شعرای بزرگ ایران

«از قرن سوم تا نیمهٔ قرن پنجم»

تألیف
هوشنگ مستوفی



بسرمایهٔ
بنگاه مطبوعاتی افشاری و مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر

شعرای بزرگ ایران

«از قرن سوم تا نیمهٔ قرن پنجم»

تألیف
هوشنگ مستوفی

بسرمایهٔ
بنگاه مطبوعاتی افشاری و مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر

بها : ۱۵۰ ریال

شرکت چاپخانهٔ فردین

فهرست مندرجات

بقلم استاد محترم آقای دکتر رضازاده شفق

چندسال پیش شبی بتصادف پای رادیو نشسته بودم ودرمیان اخبار و گیر ودار ایستگاههای مختلف هوائی صدائی موزون و بیاناتی دلنشین ازرادیو طهران مراجلب کرد و بی اختیار گوش فرا داشتم وآنچه بیشترشنیدم ازلحن وسبك آن بیشترخوشم آمد واز آنروز هروقت مجالی دست میداد دقایقی‌را با استماع واستفاده ازاین بیانات بلـذت میگذراندم . اولین آشنائی‌من باگویندهٔ ماهرخوش‌قریحه یعنی هوشنگ مستوفی اینطور آغازشد والاذن‌تعشق قبل‌العین احیانا !

بعد از آشنائی‌حضوری بااو دریافتم که گوش من باشتباه نرفته زیرامراتب ذوق وحسن تشخیص بخصوص احساسات لطیف حقجوئی اورا توأم با نغز گوئی مشاهده کردم وبار دیگر عقیدهٔ من نسبت‌باستعداد و فضیلت جوانان ایرانی که او از نخبهٔ آنان بود راسخ‌تر گردید .

با اینکه اغلب درباب وجود ذوق و تشخیص عمومی یا باصطلاح افکار عامه تردیدپیدا میکنم‌وبا خود میگویم افکار عامه یاوجود ندارد ویا اینکه خیلی دیر بصرافت میفتد یعنی موقعی‌حق‌را از باطل ونیك را از بد تشخیص میدهد که‌کارازکار گذشتـه و صاحبان حق ازبین رفته‌اند بازگاهی میبینم مثل اینکه ذوقی وقضاوتی دربین هست و مردم درباب وقایع واشخاص سنجشی بکارمیبرند و « بشرطیکه اندك زحمتی برایشان تولید نشود ! » آن ذوق وقضاوترا هم اظهار میکنند . همان ذوق عمومـی از جملهٔ گویندگان رادیو طهران‌آقایان راشد وصبحی وهوشنگ مستوفی وبرخی دیگران را برگزیدودرنتیجه «قضاوت‌طبیعی» رغبت وتقدیر خودرا نشان داد وبیجهت نیست که این آقایان در همان دستگاه رادیو مقلدین‌پیدا کردند ولی‌غالب مردم اصل‌را از بدل‌تشخیص میدادند وگویا امرفقط بخودتقلید کنندگان مشتبه میشد.

آقای هوشنگ‌مستوفی بخطابه‌های ادبی‌خود دررادیوا کتفا ننمود بخصوص که جـریان احوال و تحـولات پیاپی اداره تبلیغات او را بارها آزرده خاطر ساخت پس‌پی کتاب وکتابخانه رفت وباشوق وافر وذوق سرشار که داشت بمطالعهٔ آثار ادبی خودی وبیگانه پرداخت ودست بنویسندگی وترجمه زد وآثاری ارجمند بوجودآورد که ازآنجمله است کتاب « اشتیاق » کـه ترجمهٔ منتخباتی نغز ادبی‌است‌ازنویسندگان نامی عالم‌و«یاددوست» که باز محتوی قطعات زیبای ادبیست ازنویسندگان خارجی و

ایرانی والحق هردو کتاب نمونهٔ انشای بدیع بی تکلف و روانی است که دلیل باهر سخن‌پردازی مؤلف آنست، ایضاً کتابی دیگر بنام «خویشتن شناسی» از آثار یکی از روانشناسان نامی آمریکائی یعنی «ویلیام ك. منینجر» است که باعباراتی سلس ترجمه شده. مؤلف این کتاب در آمریکاکار تداوی روحی رارونقی خاص بخشیده وازاین‌حیث نتایج سودمند عملی حاصل آورده و کتابچه حاضر که بقلم آقای مستوفی بسلك زبان فارسی اندرآمده بدون تردید برای جوانان ما که روحیهٔ آشفته‌ای دارند بس‌مفیداست بخصوص که مترجم مقدمهٔ خوبی درباب تربیت کودکان و جوانان در این کشور بر آن افزوده‌است.

بااین مقدمات و بااطلاع بقریحه واستعداد آقای هوشنگ مستوفی هیچ عجب نیست که بامرور زمان هردم آثاری بهتر وافکاری بدیع‌تر ازز بان وقلم او بوجود آید وعالم ادب ومطبوعات را رونق بخشد ولی دوسه روز پیش توسط خود ایشان که مرا بادیدار خود مشعوف ساختند بمطلبی تازه که انتظار نداشتم برخوردم وآن‌عبارت بود ازاهتمام ایشان به‌تصنیف تاریخ ومنتخبات ادبیات‌ایران که جلد اول آن‌رابا کمال لطف برای ملاحظهٔ من‌آورده بودند اینکه گفتم انتظار نداشتم علت این بود که‌ایشان را همیشه دارای ابتکار وهمت ولیاقت ذاتی دیده بودم وحقیقت اینکه موضوع ادبیات نویسی کمی از ابتکار به‌تقلید کشیده وهرجا برمیگردی میبینی یك‌قارچ تازهٔ «ادبیات» سرزده! بااینهمه امتیازی که دراین کتاب دیدم زیادی‌امثله‌واشعار منتخب است وبعقیدهٔ من‌درمطالعهٔ‌تاریخ‌ادبیات ایران آنچه جوانان آثار و اشعار استادان ایران را بیشتر بخوانند ومعانی وتعبیرات سخنوران بزرگ رابهتر بیاموزند مطلوبست و از قراریکه مؤلف محترم بیان میکرد درجلد دیگر به‌منتخبات‌اهمیت زیادتری خواهد داد ودرحسن انتخاب‌آن از نظم ونثر اهتمام خاص بکار خواهد برد. امتیاز دیگر این کتاب آنکه مؤلف مانند سفینه‌ها و تذکره های قدیم فقط به‌نقل اشعار وشرح کامل احوال شعرا قناعت نکرده بلکه درمواردی مقصود و معانی ومضامین اشعار راهم بیان داشته است. امیدوارم کوشش های خستگی ناپذیر این جوان هنرمند ودانشپرور همواره باکامیابی توأم شود و جامعهٔ ایرانی ازثمرهٔ الهام ونتیجهٔ اقدام اومدام بهره‌مندگردد واوپیایی ملت ومیهن خود را از نتایج افکار شریف واحساسات لطیف خود برخوردار کند.

دکتر رضازادهٔ شفق

طهران مهرماه ۱۳۳۴

بقلم استاد محترم آقای دکتر ذبیح‌الله صفا

درمیان مردم آگاه جهان کمتر کسی است که از مقام ومرتبهٔ ادبی ایرانیان و اهمیت آن درمیان دیگر ملل عالم بی‌خبر باشد و کمتر قومی دراین جهان پهناور یافته میشود که مجاهدات او درابواب مختلف ادب درقرون متمادی ودرعین مصائب ومشکلات باین نحو امتداد یافته باشد.

از آنروزها که تازه فلات ایران پی‌سپر آریائیان مهاجر شده بود، آئینهٔ روح مردان تیزهوشی که باین سرزمین بدایع راه جسته بودند باصیقل آسمان شفاف وآفتاب روشن وباد نوشین جلایافت ومستعدشد که ازهرچیز زیبا وتازه اثر پذیرد وباهر تأثری تارهای ذوق این مردم تیزهوش رابارتعاش آرد وباهرارتعاش آهنگی تازه برانگیزد ونوائی نو پدیدار کند.

شعر ایران ازهمان روزگاران آغاز شد واز همان دوره های کهن است که گاثاها ویسناها ویشتهای کهن وسایرقطعات منظوم اوستا سروده شده است.

از آن پس ازهمهٔ ادوار جزدوره هایی که، گذشت روزگار وناپدید شدن آثار مارا ازآنها بی‌اطلاع گذاشته نام ونشان شاعران ونویسندگان وآثار گرانبهای آنان دردست ماست. دردورهٔ اسلامی که دورهٔ آمیزش افکار وآثار ادبی ایرانی وعربی و هندی ویونانی وسریانی است شعر ونثر درایران بمراتب بیشتر ازادوار دیگر تنوع وتکامل یافت وشمارهٔ پارسی گویان بحدی فزونی یافت که بیاد داشتن اسامی همهٔ آنان بواقع دشوار است وبراثر تفنن این شاعران و ورودآنان بمباحث ومسائل گوناگون ازمثنویها وقصیده‌ها وغزلهاورباعیها وجزآنها آنقدر اثربدیع بزبان شیوای پارسی پدیدآمد که احصاء همه آنها خالی ازصعوبت نیست.

این آثار که بعضی ازآنها شهرت جهانی دارند ودرشمار بهترین نتایج فکری عالمند هنوز چنانکه باید شناخته وشناسانده نشده اند وحتی باکمال تأسف باید اذعان کرد که معاصران ما بسیاری از صاحبان این آثار بدیع را اصلا نمیشناسند و نام آنانرا نه‌در صحائف کتب خوانده‌اند ونه اززبان استاد شنیده، واین برای ملتی که اکنون میراث برثروتی بزرگ واندوخته‌یی ذیقیمت ازعلم وادبست ازجملهٔ سرشکستگیها و شرمساریهاست.

درسالیان اخیر که نهضتی برای تحقیق درتاریخ ایران وبیان احوال و آثار رجال بزرگ علم وادب پیدا شد برفع این نقیصه تا حدی همت گماشته‌اند وگروهی از

دانشوران اوقات گرانبهای خود را صرف این مهم کرده ودر این خدمت بزرگ از کامیابیهایی بر خوردار شده‌اند لیکن راه دور است وهنوز هم تحمل رنج بسیار لازم بنظر میآید.

آقای هوشنگ مستوفی که ذوق سرشار و علاقهٔ وافر ایشان بشعر وادب معروف همه خاصه شنوندگان رادیو تهران است، از کسانی هستند که قسمتی ازاین مهم را برعهده گرفته‌اند و کتاب حاضر نمونه‌ای اززحمات ایشان دراین راهست.

آقای هوشنگ مستوفی راجع بهریك ازشاعران بزرگ، غالب منابع و مآخذ مهم قدیم وجدید رادیده ودر کسب تازه‌ترین اطلاعات راجع بآنها کوشیده و با ذکر مآخذی که ازآنها استفاده برده‌اند مطالب گردآورده راپیوند داده و تراجم روشن و دلچسبی ازشاعران فراهم کرده‌اند.

در این کتاب لحن جدی محققان وبیان خشك آنان باگفتار ساده و خالی از صعوبت یك نویسندهٔ جوان و دانشمند درآمیخته وازاین راه مقالات دلنشینی راجع بهریك ازگویندگان پدیدآمده است که خواننده را سرگرم میکند ودر همانحال که اطلاعات ذیقیمتی باو میدهد بخواندن تمام کتاب شائقش میسازد.

روشی که درذکر احوال گویندگان بکار رفته ازافراط درکنجکاویها وتتبعات واستدلالات اهل تحقیق برکنارست زیرا نویسنده ازماحصل تحقیقات محققین استفادهٔ سرشار برده ودیگر حاجت بسیار بکار جداگانه‌یی دراین مورد نداشته است. بجای این کار که مسلماً موجب ملال یك خوانندهٔ عادی است دراین کتاب نقل قولها وذکر ابیات واشعار وبکار بردن لحن ساده وتحلیلات روشن وآوردن قطعات مفصل ازاشعار هرشاعر بکتاب جلوهٔ خاصی داده وآنرا مطبوع طباع مختلف و اصناف گوناگون کرده است.

امیدوارم آقای هوشنگ مستوفی باهمان همتی که درایشان معهود است این کار سودمند خود را دنبال کنند و ترتیبی دهند تاحتی المقدور عدهٔ بیشتری ازشاعران ونویسندگان پارسی گوی ومنتخبی ازبهترین آثارهریك را بطبقات مختلف خوانندگان ایرانی بشناسانند.

تهران ۲۱ امرداد ماه ۱۳۳٤

ذبیح‌اله صفا

دیباچه

ملت ایران از روزگار بسیار قدیم، یعنی از آن زمانیکه نامی از ملتهای دیگر درعرصهٔ گیتی وجود نداشت و بیشتر مردم دنیا بحالت نیمه وحشی میزیستندوظلمت جهل و نادانی برهمه جا سایه افکنده بود، مشعل فروزان تمدن‌وفرهنگ جهانرا در دست داشت واین برتری درخشان علمی وفرهنگی تازمان بسیار نزدیك بماهمواره استوار و برقرار بوده است.

نویسندهٔ این سطور از نخستین سالهای تحصیلی همیشه باین گذشتهٔ پرافتخار بانظر تکریم واعجاب مینگریستم ویکی از آرزوهای قلبیم این بود که روزی بتوانم دراه شناسانیدن ادبیات زبان پارسی قدمی هرچندهم که کوچك وناچیز باشد بردارم . بخاطردارم درآن ایامی که درکالج آمریکایی درس میخواندم ودر حقیقت بهترین ایام عمرخویش را میگذرانیدم یکی‌ازمواد مهم برنامهٔ مااین بود که باید گلستان و بوستان سعدی و منتخب تقریباً کاملی از اشعار شاعران قدیم زبان فارسی راحتماً حفظ کنیم و همه ساله این یکی ازشرایط حتمی ارتقاء مابکلاس بالاتر محسوب میشد .

ازهمان روزهابود که نگارنده باترانه‌های دل انگیز خیام وفلسفهٔ مخصوص او که رسوم و قیود اجتماع را با زبان تندی محکوم کرده و محرومیتها و بدبختیهای دردناك زندگی بشری‌را دراین ترانه‌ها مطرح نموده ، آشنا شدم ، غزلیات عرفانی وعمیق حافظ که گویی نغمه‌های دلپذیری بود که ازعالم بالا وجهانی وراءاین دنیای محسوس مابگوش میرسید، وغزلیات عاشقانه وپند واندرزهای حکیمانهٔ سعدی که‌تمام دردهای دل‌آدمی را تسلی وآرامش می بخشید، تصویری ازعظمت وافتخارات ادبی ایران کهن وفرهنگ‌درخشان مردم متمدنی که دراین‌خطهٔ آباد وسربلند جهان‌می زیسته‌اند درمخیله‌ام ترسیم مینمود.

کتابی که اکنون‌ازنظرشمامیگذرد، انعکاس کوچکی ازاحساسات‌وآرزوهای دور و دراز آن دوره از زندگانی نگارنده است که همیشه خاطر مرابخود مشغول میداشته است.

نخستین شاعری که دراین کتاب شرح حالش آمده وباصطلاح با نام او فتح باب شده،آن تیره چشم شاعرروشن بین، یعنی رودکی سمرقندیست که معاصر باسلاطین دانش پرور وبزرگوار سلسلهٔ سامانی بوده وازبزرگترین شعرای‌زبان پارسی‌محسوب

میشده‌است. علت آنکه بدوران پیش از این شاعر اشاره نرفت این بود که قبل از رودکی از شعرای زبان پارسی آثار چندانی در دست نمانده و از زندگانی آنان نیز اطلاع زیاد وقابل ملاحظه‌ای موجود نیست، از این گذشته بطور کلی منظور از انتشار این کتاب بحث در وضع ادبی آن زمان وادوار مختلف بعداز آن دوره نبود، چه این مهم‌را تا کنون چندین بار اساتید محترم دانشگاه بصورت اکمل و اتم انجام‌داده‌اند، واصولا منظور نگارنده نوشتن شرح حال کامل وتعیین سبك این شاعران ومنتخب کاملی از اشعارشان بود . بااینهمه درآغاز این کتاب لازمست سخنی چند دربارهٔ سخنسرایان زبان پارسی ووضع ادبی ایران پس‌از استیلای عرب باختصار آورده‌شود :

پس‌از تسلط عرب که کشور ایران مرکز تاخت وتاز این قوم شد، بالطبع عادات و رسوم و زبان و ادبیات آنها بر کشور ما سایه افکند و همه چیزمان تحت تأثیر ونفوذوسلطهٔ آنان درآمد . امااین‌وضع‌چندان‌نپایید ودیری‌نگذشت که روح‌عالی‌و ملیت نژاد ایرانی که توأم بااحساسات وطن پرستانهٔ شدیدبود همچون‌طلایی که‌ازدرون تیرگیهای‌خاك بدرخشد، تجلی کرد وپاکی ودرخشندگی‌خودرا بمنصهٔ‌ظهور رسانید. ملت ایران بااستعدادطبیعی‌وخدادادی که‌دراومعهودبودوتمدنی که‌ازاجداد خودبارث برده‌بود رفته رفته زنجیرهای اسارت ونفوذ عرب‌را درهم شکست ونه‌اینکه تنها ملیت وقومیت و استقلال روحی و فکری خویش را از دست نداد بلکه بابرتری نژادی که داشت عرب‌را نیز تحت نفوذ وسلطهٔ معنوی خویش درآورد وادبیات وزبان‌آنها راهم تحت الشعاع زبان وادبیات فارسی قرار داد، تاجاییکه کم کم یك نهضت بزرگ وریشه‌دار ایرانی و ایراندوستی در زیر فشار شدید حکومت عرب درکشور ما آغاز شد و بیشك ایران امروزما باقیماندهٔ همان نهضت مقدسی است که درآن روزهای تیره‌وتار بدست ایرانیان واقعی برپا شد وشعله های این‌آتش درخشان قرنها دردل این‌آب‌و خاك زبانه کشید وملیت مارا ازخطر اضمحلال ونیستی رهایی بخشید. در این‌گیرودار خواه‌ناخواه زبان وادبیات مانیز تحت تأثیر زبان عرب قرارگرفته بودودر نتیجهٔ‌همین نفوذ بیش ازاندازه بود که دانشمندان وشعرای ایرانی در آن عهد و بعد ازآن اکثر بزبان عرب تکلم میکردند ودرآن تبحر می‌یافتند وحتی اشعار ونوشته‌ها وآثار گرانبهایی بااین زبان منتشر مینمودند تابالاخره‌دورانی رسید که عده‌ای ازدانشمندان ما آثار خودرا تنها بزبان‌عربی‌مینوشتند وفارسی‌راکاملا ازنظردورمیداشتند.

بااین‌ترتیب‌تامدتهای مدیدسعی‌وتلاش‌آن عده ازایرانیانی که‌میکوشیدندزبان فارسی رااز تسلط زبان عرب محفوظ نگاهدارند بجایی نمیرسید ودرهمین دوران بود که علمای بزرگی از میان ایرانیان در زبان و ادبیات عرب مانند عبدالله‌بن مقفع پیدا شدند وشاهکارهای جاویدانی که ترجمهٔ کلیله و دمنه از پهلوی بعربی در شمار

آنهاست از خود بیادگار گذاشتند. (۱) و همچنین شعرایی که بزبان عرب شعر میگفتند در آن ایام دیده میشدند که درمیان آنان باید از «بشار بن برد» و «ابو نواس» نام برد. بشار از شعرای معروف دربار عباسیان بود و بسال ۱۷۶ هجری وفات یافت، و ابو نواس نیز که دیوان غزلیات و اشعار دلکش او تا زمان ما باقی مانده است از شعرای بزرگ دربار عباسیان بود که بسال ۱۲۰ هجری دراهواز متولد شد و در سالهای ۱۹۰ تا ۱۹۵ هجری وفات یافت. بهرحال این نفوذ و استیلای زبان عرب رفته رفته باعث شد که زبان پهلوی که زبان ایرانیان قدیم بود تبدیل بزبان فارسی بعد از اسلام بشود، و الفبای آن نیز بالفبای زبان عرب در آید و چنانکه هنوز هم مشاهده میکنیم کلمات زیاد عربی از آن زمان در زبان ما باقی مانده است. در این ایام بود که نخستین سخنسرایان زبان فارسی بوجود آمدند و شعر فارسی کم کم درمیان مردم معمول شد، وقتی بتذکره‌های قدیم رجوع میکنیم در بارهٔ آغاز شعر فارسی و نخستین شاعر زبان پارسی بنامهای چندی بر میخوریم. البته تعیین و تشخیص نخستین شاعر زبان فارسی بطور تحقیق کار آسانی نیست ولی تذکره نویسان در شعر فارسی نام دو تن را بعنوان نخستین شاعران زبان فارسی آورده‌اند؛

یکی از این دو ابوحفص سغدی میباشد که نحوی و لغوی نیز بوده و ظاهراً در موسیقی هم دست داشته است. شاعر دوم عباس مروزی نام داشته که قصیدهٔ معروفی هنگام ورود مأمون بمرو سروده و این چند بیت از آن قصیده است:

ای رسانیده بدولت فرق خود بر فرقدین
گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین
مرخلافت را تو شایسته چو مردم دیده را
دین یزدانرا تو بایسته چو رخ را، هردوعین
کس بر این منوال پیش از من چنین شعری نگفت
مر زبان فارسی را هست تا این نوع بین
لیك زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت
گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

و این دو شاعر هردو متعلق بدوران قبل از استقلال ایران بوده‌اند.

از این زمان ببعد بدوران طاهریان میرسیم که در زمان آنها نیز شعرایی بزبان فارسی شعر میگفته‌اند. معروفترین شاعر این زمان «حنظلهٔ بادغیسی» بود که در نیشابور در زمان حکومت عبدالله بن طاهر میزیست، حنظله دیوان شعر نیز داشت و در حدود سال ۲۲۰ هجری قمری وفات یافت و این دو بیت از وست:

مهتری گر بکام شیر دراست | شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه | یا چو مردانت مرگ رو یاروی

۱- از اینجا ببعد این بحث در بارهٔ «ادبیات ایران پس از استیلای عرب و شعر و شعرای فارسی در آن زمان» از قسمت اول تاریخ ادبیات ایران بقلم استاد محترم آقای دکتر شفق اقتباس شده است.

پس‌ازطاهریان ، دوران صفاریان آغازشد که ازسال۲٤٥ تا۲۹۰ هجری‌قمری ادامه یافت وچنانکه میـدانیم سرسلسلهٔ خاندان صفاری ، یعقوب پسر لیث صفار بود که‌بقول بعضی نسبش بساسانیان میرسید وازایرانیان خالص و پاک‌نژاد بود . وی پس ازتصرف سیستان و کرمان وهرات وخراسان وفارس بجانب بغدادرفت‌ولی‌مرگ‌مجالش نداد و باین‌سبب موفق بگشودن آن‌شهر نشد. یعقوب نخستین سلسلهٔ ایرانی‌را بااستقلال کامل‌در کشورما بوجودآورد وپس‌ازاو برادرش عمرولیث وپسراوطاهر بسلطنت‌رسیدند ازشعرای معروف دربار صفاریان فیروزمشرقی بود که همزمان باعمرولیث « ۲٦٥ – ۲۸۷» بودومرگ اورابسال ۲۸۲ هجری‌قمری نوشته‌اند واین‌شعررا دروصف تیر، از اونقل کرده‌اند :

مرغیست خدنگ ای‌عجب‌دیدی   مرغی که بود شکار او جانا
داده پرخویش کرکسش هدیه   تا نه بچه‌اش برد به مهمانـا

دیگر از شعرای مهم‌عهد صفاریان «ابوسلیک گرگانی» بوده که او نیز درزمان‌عمرولیث میزیسته و این‌دو بیت‌منتسب باوست :

خون خودرا گربریزی برزمین   به که آب روی ریزی در کنار
بت‌پرستیدن به از مردم‌پرست   پندگیر وکاربند و گوش دار

پس ازاین‌دوران ، نوبت بسلطنت سلسلهٔ ادب پرور و دانش‌گستر سامانیان میرسد که رودکی همزمان‌آنها بوده واین کتاب باشرح‌احوال اوآغازمیشود .

امیـدوارم این کتاب همچنـانکه هدف نگارنده است مـورد قبول و توجه خوانندگان عزیز بخصوص دانشجویان ودانش‌آموزان قرارگیرد. آنچه که باعث تأسف نویسنده شد این‌بود که بعلت تعجیل درانتشار کتاب که موعدآن بسی بتأخیر افتاده‌بود تنظیم فهرست اعلام‌برای آن‌میسر نگردید وضمناً یاد آوری میشود که این کتاب جلد نخستین ازسلسله کتبی است که نگارنده ازشعرای معروف وغیرمعروف زبان فارسی تا دوران معاصر دردست تهیه دارم و امیدوارم باتوجه و عنایت خاص خوانندگان عزیز توفیق انتشار جلدهای بعدی نیز نصیبم گردد .

تهران‌مهرماه۱۳۳٤

هوشنگ مستوفی

رودکی

درحدود سال ۲۶۰ هجری درآسمان شعرو ادب ایران ستارهٔ درخشانی ازافق رودك که ازدهات سمرقند بود درخشیدن گرفت ودردهکده‌ای کوچك بنام «بنج» کودکی بدنیا آمد بنام ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی که بعدها شاعری چیره دست واستادی کم نظیر از کاردرآمد وهموست که سخن فارسی را بکمال بلاغت وپختگی و نیکوئی رسانید وبا سبکی دلکش وسخنانی لطیف و موزون ودلنشین ، اشعاری نغز و شیواسرود وچنان شعر گفت وسخنسرائی کرد که سرمشق شعرای بعد ازخودقرار گرفت وآنچنان پایهٔ سخن فارسی‌را استوارومحکم ساخت که بعدها کاخی بلند از نظم ونثر بر آن افراشته شد وسر بفلك کشید .

این شاعر بزرگ وسخنورعالیقدر که درپایان عمر باحتمال نزدیك بیقین چشم جهان بینش کورشد ، با همه نابینائی دلی بس روشن وتابناك داشت ودرحقایق اشیاء و ومعانی دقیق چنان ژرف مینگریست که هرچه میگفت از کنه حقیقت خبرمیداد و بهمین جهت اورا باید مؤسس سبك رئالیسم ، یا سبکی که میتوان آنرا بارئالیسم مقایسه کرد درشعرفارسی دانست . درانواع شعردستی توانا داشت، قصیده وغزل ومثنوی هرچه گفته نیکو وزیبا ودلپسند سروده است ، آنچنان سخن پرداخته که همه اساتید شعر و ادب باستادیش اعتراف کرده وخود را شاگرد وی دانسته‌اند. چنانکه عنصری شاعر بزرگ دورهٔ محمود غزنوی با همه قدرت طبع و استادی ، خویش را درغزلسرائی ناتوان دانسته و باستادی رودکی درفن غزل اعتراف نموده و گفته است :

غزل رودکی وار نیکو بود　　　غزلهای من‌رودکی وار نیست
اگرچه بکوشم بباریك‌وهم　　　دراین پرده اندر،مرا بار نیست

رودکی استادشاعران وسرسلسلهٔ سخنگویان‌فارسی ؛ دوران‌زندگانیش مصادف بودبا زمان سلطنت سلاطین سامانی که دراحیاء نام ورواج ادبیات و افتخارات ایرانی کوشش‌فراوان‌داشتند وادبیات وعلوم درزمان آنان‌ترقی بسیار کرد . گفته‌اند ۲۷ شاعر «پارسی‌گو» درآن‌زمان‌میزیسته‌اند ودر بخارا پایتخت‌سامانیان‌دانشمندان و نویسندگان فراوان بودند . شاعر بزرگوارما رودکی درزمان نصر بن احمد سامانی میزیست وازاو صلات فراوان دریافت میکرد واین امیر بزرگ شاعررا بسیارمینواخت واورا محترم و

عزیز میداشت وقدر سخن ودانش او نیکو میشناخت .

این شاعر توانا وعالیقدر که سخن بدان پایه بلند ودلنشین میساخت واشعاری بدان نغزی وشیوائی میپرداخت هنری پسندیده نیزداشت وآن مهارت درفن موسیقی بود وچون اشعار زیبای خویش را باآوازی مطبوع وآهنگی دلنواز بهم می آمیخت ونوائی مینواخت شنونده را ازخود بیخود میکرد واثری سحرآسا وعجیب دراشعارش احساس میشد که هرشنونده را تحت تأثیرخاص خود قرارمیداد .

زندگانی رودکی را میتوان ازچند نظرمورد تحقیق ومداقه قرارداد . اول ازنظراحوال وداستان واقعی زندگانی وتاریخ تولد ومرگ او، دوم تحقیق درمحیط زندگانی وی ، سوم اینکه ببینیم آیا رودکی واقعاً کورمادر زاد بوده ویاآنکه در اواخرعمرازنعمت بینائی محروم شده وآیاکدامیك ازاین دوموضوع میتواند بحقیقت نزدیکتر باشد . چهارم عقاید ونظریات دیگران دربارهٔ وی . پنجم تحقیق دراشعار و ملحقات دیوان وهمچنین سخنی چند دربارهٔ شعرای معاصروی .

اکنون این مباحث را یك بیك مورد دقت قراردهیم ودربارهٔ آن بحث کنیم:

۱ - شرح احوال وداستان زندگانی وی - ازآنچه درتذکره‌ها ازقبیل لباب الالباب ، تذکرهٔ بزم‌آرا وغیره نوشته‌اند برمیآید که نام‌وی «ابوعبدالله‌جعفر بن‌رودکی سمرقندی» بوده است.

درلباب‌الالباب نام‌ونسب‌اواستاد ابوعبدالله جعفرمحمدالرودکی‌ضبط شده‌است. نظامی عروضی درچهارمقاله که شرح کامل آن بعداً خواهدآمد درمقالت اول که‌شعرای سلف را نام‌میبرد نام اورا جعفربن محمدالرودکی آورده است . در تذکرهٔ بزم‌آرا تألیف سیدعلی محمدالحسینی «که درسال ۱۰۰۰ تألیف شده» اسم او ابوعبدالله بن محمد رودکی آمده است . در تذکرهٔ میخانه تألیف حسن‌بن لطف‌الله تهرانی رازی که دراوائل قرن یازدهم تألیف شده است ، نام وی ابوعبدالله محمدالرودکی‌السمرقندی آمده است .

مؤلف مجمع‌الفصحاء مینگارد :

«نامش محمد ، کنیتش ابوالحسن ، بعضی‌عبدالله گفته‌اند هم ابوعبدالله کنیتش بوده ونامش جعفربن محمدالرودکی» درتذکرهٔ ریاض‌الشعرا علیقلی خان داغستانی متخلص بواله نام وی را چنین ضبط کرده است :

«اسم اصلش عبدالله وکنیتش ابوجعفر وابوالحسن بوده است . » ولی اصح اقوال ازلحاظ قدمت مأخذ و اعتبار کتب، قول سمعانیست درکتاب «الانساب» که اسم ونسب اورا چنین آورده :

«ابوعبدالله جعفربن‌محمد بن عبدالرحمن بن‌آدم‌الرودکی‌الشاعرالسمرقندی» البته بعضی‌نیزلقب «مجدالدین » بوی داده‌اند که‌صحیح بنظر نمیرسد .

محل تولد رودکی - رضاقلی‌خان‌هدایت درمجمع‌الفصحاء مینویسد ؛ «رودك‌قریه‌ای ازنسف بوده که نسف‌را نخشب وقرش‌خوانندورودك‌رابعضی ازاعمال بخارادانسته‌اند» ولی بنا برآنچه درلباب‌الالباب و معجم‌البلدان یاقوت آمده رودك ازتوابع

سمرقند بوده است .

دولتشاه درباره‌ٔ رودکی گوید .

«درموسیقی اورامهارتی عظیم بود و بربط را نیکو نواختی ، بعضی گویند رودك موضعیست ازاعمال بخارا ورودکی از آنجاست ..» حاج لطفعلی آذر بیکدلی در تذکرهٔ آتشکده نام وی‌را در سلك شعرای بخارا آورده‌است‌ولی‌دروجه تخلص وی با دولتشاه همعقیده بوده . درهرحال دراغلب‌تذکره‌هاعده‌ای اورا از نواحی سمرقنددانسته وجمعی‌هم از بخارایش نوشته‌اند . اماسمعانی در کتاب «الانساب» نوشته‌است :

« بنجی، بفتح باوضم‌نون، نسبتیست بقریه‌ای‌ازقراء رودك‌سمرقند که آنرا« بنج» رودك‌میخوانند و آن‌قطب‌رودك‌است وازاین قریه‌است‌شاعرمعروف ابوعبداله‌رودکی... امااز بنج بودوابواسعدادریسی حافظ گفت که‌قبرابوعبداله‌رودکی درآن و درپشت بستان بنج رودك‌مشهوراست‌وآنراز یارت کنندومن‌آنرا زیارت کرده‌ام .» بدین‌ترتیب تردیدی باقی نمی‌ماند که رودك‌بسمرقند نزدیکتر بوده تابخارا وبیشتر میتوان آنرا از توابع سمرقند شمرد و ناچار بایدبگوئیم که رودکی‌سمرقندی بوده‌است نه‌بخارائی‌وهمچنانکه درآغازاین بحث‌ذکر شد مولدواقعی رودکی دهی بوده‌است بنام « بنج » میان قریهٔ رودك که وی در آنجا بدنیا آمده‌است ودرهمین محل‌هم وفات‌یافته و بخاك سپرده شده‌است وبهمین‌دلیل هم هست‌که رودکی بسمرقندی معروف شده‌است وکسائی شاعر درحق او میگوید :

زیبا بود ار مـرو بنازد بکسائی   چونانکـه سمرقند باستاد سمرقند

لازم بتذکارنیست که منظور ازاستاد سمرقند همان‌رودکی شاعرتوانای زبان فارسی است . آنچه‌ازمطالعهٔ شرح‌احوال رودکی استنباط‌میشود اینستکه البته‌محل‌تولد وی همان‌سمرقند بوده ولی‌او بیشترایام عمرخویش‌را دربخارا گذرانیده است . سمرقند وبخارا اززیباترین وآبادترین شهرهـای زمان‌رودکی محسوب‌میشده‌اند و این دوشهر باهم مرکز ایالات سغدرا تشکیل‌میداده‌اند . بطوریکه مورخین‌مینویسند در آنزمان شهربخارا دارای هفت‌دروازه بوده‌است . هنگام‌حیات رودکی هیچ شهری مصفاتر از بخارا درديار‌اسلام نبود وهنگامیکه‌کسی ازبالای یکی‌ازدروازه‌هاباطراف‌مینگریست همه‌جارا سبزوخرم وغرق‌درگل و ریاحین میدید .

« ... چون کسی برفراز کهندز (نام‌یکی‌از دروازه‌های‌شهر) بخارا میشد تا چشم کارمیکرد سبزه‌بود ودرمیان‌سبزه قصورچون گلهای‌فـراوان میدرخشیدند و در هیچیك ازشهرهای ماوراءالنهر وخراسان مردم چون‌مردم بخارا بآبادانی نمیپرداختند وهیچ‌شهری چون‌بخارا دراطراف‌خودآبادی‌بسیار نداشت . شهربخارا در زمین‌هموار ساخته‌شده بودوگرداگرد آن‌پرازدرخت بودودرمیان آن‌درختان کاخهاو باغهاوقراءپیوسته بهم، چنانکه دیوار دورهٔاین‌آبادی دوازده‌فرسنگ بود ودرآن‌میان زمین بایر دیده نمیشد ... درخارج‌شهرنیز محلات‌بسیار بود ، مسجدجامع بردرکهندز واقـع بود . در شهر نهرهائی‌ازآب‌سغدجاری بود وهرچه ازآن‌آب میماندبآب‌انباری که‌درمحل‌معروف

به «سام‌خاص» ساخته بودند میریخت واز آن‌جویها منشعب میشد و بمصرف آبیاری قراء اطراف میرسید ، در اندرون دیوار بخارا آبادانیها وقراء بسیار بود که همه از آن آب مشروب میشدند ۱ ...»

با مطالعهٔ همین مختصر که در اینجا ذکر شد میتوان درك کرد که بخارا در آنزمان تاچه‌حد آباد بوده ومردم دلیروفعال آن تاچه‌اندازه درآبادانی‌شهر خویش میکوشیده‌اند . اصطخری مینویسد بخارا بقدری آباد بودوآنقدر نهرها ورودهای‌متعدد داشت که قابل کشتیرانی‌هم بود ودرآن‌زمان زمین بی کشت درآن‌مطلقا دیده نمیشد . البته ازسمرقند کمتراز بخارا آثاری دردست‌است، ولی‌میتوان گفت که سمرقند یك‌شهر درجهٔ دوم بوده وبپایهٔ بخارا نمیرسیده‌است چه‌ازهمه‌چیز گذشته بخارا در آنروزگار پایتخت‌سلاطین آل‌سامان بود و بزرگترین شهرماوراءالنهر محسوب‌میشد . گویا بحث ما دربارهٔ این‌دوشهر مارا ازاصل مطلب اندکی دور کرد اینك دنبالهٔ شرح‌زندگانی استادشاعران را ادامه بدهیم :

تخلص رودکی - دربارهٔ تخلص رودکی هم گفته‌های متفاوت‌هست . جمعی براین‌عقیده‌اند که چون وی‌اهل‌رودك بوده تخلص‌خودرا رودکی‌اختیار نموده‌است ولی عده‌ای‌راهم‌عقیده براینست که‌چون‌رودکی‌درنواختن«رود»مهارتی بسزاداشته‌است بااین‌اسم معروف‌شده ولی این عقیده زیاد درست بنظر نمیرسد چون اگر او رود مینواخت رودی میشد نه رودکی چه درزبان پارسی رود را هیچوقت بشکل رودك به باب تصغیر نمی برند.

از طرفی در قرن چهارم رودی هم ممکن نبوده بکسی اطلاق کنند که رود می نواخته چه در آن زمان بالا ترین درجهٔ فصاحت وبلاغت را در زبان پارسی بکار میبردند واگر میخواستند زدن رود رابکسی نسبت دهند وی‌را رود ساز ، رودزن یا رودنواز میخواندند وباو نسبت رودی یارودکی نمیدادند .

با مراجعه باشعار او این مسئله تحقیق پیدا میکند که تخلص وی رودکی بوده است و در میان اشعاری که ازوی باقی مانده است بارها این تخلص‌را مشاهده میکنیم :

ازجمله دراین اشعار :

۱- رودکی چنك برگرفت ونواخت — باده انداز کاو سرود انداخت

۲- رودکیا بر نورد مدح همه خلق — مدحت اوگوی و مهر دوست بستان

۳- تورودکی‌را ای ماهرو همی بینی — بدآنزمانه ندیدی که این چنینان بود

٤- درعشق‌چورودکی شدم‌سیرازجان — از گریهٔ خونین ، مژه‌ام شد مرجان

۵- نیست‌شگفتی که‌رودکی بچنین‌جای — خیره شود بی‌روان وماند حیران

---

۱ - یاقوت ص ۸۱ واصطخری ص ۳۰٦ نقل ازدیوان رودکی تألیف آقای سعید نفیسی

۶- بیا اینك نگه کن رودکی را — اگر بی جان روان خواهی تنی را
۷- چو رودکی بغلامی اگر قبول کنی — ببندگی نه پسندد هزار دارا را

پس تخلص وی حتماً رودکی بوده واضح اقوال اینست که علت اشتهارش برودکی انتساب او برودك سمرقند بوده است .

ولادت - در بارهٔ تاریخ ولادت رودکی هم سند درستی در دست نیست ولی میتوان حدس زد که وی در اواسط قرن سوم بدنیا آمده باشد چه درست ترین تاریخی که برای مرگش معین کرده اند سال ۳۲۹ میباشد وچون بامراجعه ببعضی اشعار وی یقین حاصل میشود که وی حتماً بسنین کهولت رسیده بدین ترتیب میتوان سال تولد اورا نیز با رجوع بتاریخ مرگش بطور تقریب حساب کرد .

این اشعار رودکی برما ثابت میدارد که وی بسنین پیری رسیده است:

بسا که هست دراین خانه بودم و شادان — چنانکه جاه من افزون بد ازامیر وملوك
کنون همانم و خانه همان و شهر همان — مرا نگوئی کزچه شده است شادی سوك

ودرجای دیگر گوید :

رهی سوار وجوان و توانگر ازره دور — بخدمت آمد نیکو سکال و نیك اندیش
پسند باشد مر خواجه را پس از دهسال — که باز گردد پیر و پیاده و درویش

وهم درجای دیگر :

شدم پیر بدینسان وتوهم خود نه جوانی — مراسینه پرانجوخ وتو چون چفته کمانی

وباز

ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی — وآنك نبود ازامیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیك مرتب — خدمت او را گرفته جامه بدندان
عذر رهی خویش وناتوانی وپیری — کو بتن خویش ازاین نیامده مهمان

اشعار بالارا رودکی بسال ۳۲۱ سروده است یعنی درحدود هشت سال قبل از مرك خود .

باز درجای دیگر میگوید :

کنون زمانه دگر گشت ومن دگر گشتم — عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

وباز

من موی خویش را نه ازآن میکنم سیاه — تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه ها بوقت مصیبت سیه کنند — من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

و همچنین

پیر فرتوت گشته بودم سخت — دولت او مرا بکرد جوان

ازاین اشعار کاملا میتوان استنباط کرد که رودکی درروزهای آخر عمر ناتوان وشکسته شده بود بطوریکه حتی حرکت هم نمیتوانست بکند واحتیاج بعصا داشت و موی خویش را همرنك مینمود ومسلم است چنین کارهائی را انسان همیشه پس ازسالهای شصت وهفتاد انجام میدهد . پس میتوان حدس زد که رودکی بسال های شصت وهفتاد

رسیده واحتمالا بالاتر هم رفته است . اگر اینطور حساب کنیم باین نتیجه میرسیم که وی درحدود سال ۲۶۰ هجری بجهان آمده است ولی نمیتوان گفت که سنین عمر رودکی از این مقدار تجاوز کرده و مثلا بهشتاد و صد رسیده باشد چون در هیچ جا چنین اشاره‌ای نکرده‌اند .

عصر زندگانی - در اینکه رودکی ندیم و مقرب نصر بن احمد سامانی بوده شکی نیست و بقدری این مسئله واضح است که نام رودکی اغلب مترادف با نام نصر بن احمد است . در اینجا بیمناسبت نیست خیلی باختصار در بارهٔ این نصر بن احمد پادشاه ادب پرور وشعر دوست سامانی بحث شود :

این پادشاه سومین سلطان دودمان بزرگ سامانی بود ونام اصلی وی را امیر سعید ابوالحسن نصر بن احمد بن اسمعیل بن احمد بن اسد سامانی نوشته‌اند . وی بعدل و کرم ودانش‌دوستی وسخاوت مشهور بود ودرسال ۳۰۱ پس از وفات پدرش بسلطنت رسید . پدروی احمد بن اسمعیل بود ودرهمان سال اورا بقتل رسانیده بودند.

مؤلف تاریخ سیستان (۱) در بارهٔ وی مینگارد :

« احمد بن اسمعیل‌را که غلام از آن‌وی برلب جیحون بکشتند ، بتعلیم بوبکر دبیر هشت‌روز باقی ازجمادی الآخر سنهٔ احدی وثلثمائه ، وسپاه ومردمان بیعت کردند پسر اورا نصر بن احمد ، واو نه‌ساله بود... »

و بقول ملازاده (۲) وفات اوشب پنجشنبه رجب سال ۳۳۱ روی‌داد ، یعنی درست بعداز ۳۰سال و یکماه وچهار روز سلطنت درگذشت، ولی مؤلف تاریخ بخارا میگوید نصر بن احمد ۳۱سال سلطنت کرد .

نظامی عروضی هم نام رودکی‌را درمقالهٔ دوم ازچهار مقاله جزو شعرای آل سامان ضبط کرده است .

عوفی در لباب الالباب میگوید :

«امیر نصر بن احمدالسامانی که امیرخراسان بود اورا (۳) بقربت حضرت خود مخصوص گردانید و کارش بالا گرفت »

امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت‌اقلیم گوید :

«چون آوازهٔ او باطراف واکناف رسید امیر نصرالدین احمدسامانی «منظور همان نصر بن احمداست» که امیر خراسان و ماوراءالنهر بود بقربت خویشش مخصوص گردانید وکارش بالا گرفت » .

وهمچنین جامی در بهارستان مینویسد « نصر بن احمداورا تربیت کرد »

ازطرف دیگر میدانیم که رودکی معاصر بوده است با شهیدبلخی و فرالاوی، که هرسه معاصر نصر بن احمد بوده‌اند وشهیدبلخی بسال ۳۲۵ درگذشته ورودکی درمرگ

۱- تاریخ سیستان جلد اول ص ۱٤۰ متعلق بمرحوم بهار « نقل ازدیوان رودکی تألیف آقای سعید نفیسی »

۲- رساله ملازاده ص ۱۳

۳- منظور رودکی است

وی مرثیه‌ای سروده است .

بامراجعه باین دلائل مسلم میشود که رودکی در نیمهٔ اول قرن چهارم میزیسته وچون ۲۹ سال ازقرن چهارم را بیشتر ندیده ناچار قسمتی ازعمر خویشرا هم درقرن سوم گذرانیده است . پس با استدلالی که در بارهٔ سالهای عمر وی کردیم باید پنجاه سال از نیمهٔ دوم قرن سوم را جزو دوران زندگیش بدانیم . ازاین مدت ۲۸ سال در دربار نصر بن احمد گذرانیده ، یعنی از سال جلوس نصر بن احمد در ۳۰۱ تا سال ۳۲۹ که خودشاعر وفات کرده است . رودکی درست دوسال قبل از وفات نصر بن احمد دیده از جهان پوشید وچون همانطوریکه گفتیم رودکی پنجاهسال ازقرن سوم را هم درك کرده است، پس باپدر نصر بن احمد یعنی احمد بن اسمعیل «سلطنت ۲۹۵-۳۰۱» وهم پدر او امیر اسمعیل سامانی مؤسس سلسلهٔ سامانیان «سلطنت ۲۷۹-۲۹۵» معاصر بوده است

دراینجا باختصار نام ممدوحین وی را ذکر میکنیم وبعد شعرای معاصر وی را میشماریم . البته ازاشعار رودکی که نام ممدوحین اودرآنها ذکر شده باشد جزچند بیتی باقی نمانده تا بتوان دربارهٔ ممدوحین او هم‌مثل شعرای دیگر بتفصیل سخن گفت ولی بااینهمه آن‌عده ازممدوحین‌وی که شناخته‌شده‌اند ازاینقرارند :

۱- **نصر ابن احمد** بزرگترین ومعروفترین ممدوحین‌وی

۲- امیر ابوجعفر احمد بن محمد، حکمران سیستان

۳- ابوطیب مصعبی وزیر نصر بن احمد

٤- بلعمی وزیر

٥- عدنانی

واینك توضیح مختصری در بارهٔ هریك ازاینان تاآنجا که شرح حال وزندگانیشان را روشن کند .

۱- **نصر بن احمد** - بدون تردید بزرگترین و معروفترین ممدوح رودکی همان نصر بن احمد سامانی پادشاه هنرپرور وعادل سامانی بوده . البته رودکی خود درهیچجا اسمی ازاین سلطان کریم وسخاوتمند ودانش‌دوست نبرده است ولی داستان سفر امیر سامانی از بخارا واشعاری که رودکی درآنجا سرود ووی‌را بیازگشت وادار نمود وبعد ازاین بتفصیل شرحش خواهد آمد وتاآندرجه مشهور است که تمام مؤلفین ذکرش کرده‌اند، ببهترین صورت نشان میدهد که نصر بن احمد بزرگترین ممدوح رودکی بوده است . وقتی بتذکره‌هارجوع میکنیم می بینیم درهمه‌جا نام‌رودکی ونصر بن‌احمد دریکجاآورده شده است واین خود دلیل بر آنست که این دونفر تاچه پایه بیکدیگر نزدیك بوده‌اند ورودکی چقدر باین‌پادشاه علاقه‌داشته‌ومهرمیورزیده است !

مؤلف هفت‌اقلیم میگوید :

« رودکی مادح ابوالحسن نصر بن احمد بن اسمعیل که بحلم وعدل وسخاوت معروف بوده وهمواره فضلاوشعرارا مشمول انعام بیکران میساخته وباآن زمره همیشه صحبت میداشته »

واما اشعار خودرودکی درمدح این‌پادشاه :

اگر امیر جهانداردادمن ندهد چهارساله نوید مراکه‌هست خرام

و جای دیگر

امروز باقبال تو ای میر خراسان هم نعمت وهم‌روی نکودارم‌وسناد

و جای دیگر درحق خویشتن گوید :

بداد میر خراسانش چل هزار درم درو فزونی یك پنج میر ماکان بود

البته در اینجامیتوان گفت که شاید منظور از میر خراسان اسمعیل بوده یا احمد ، ولی چون نصربن احمد با ماکان معاصر بوده بیشتر تصور میرود که‌این اشعار در وصف همین‌شاه سروده شده باشد .

۲ـ امیرابوجعفر احمدبن محمدمعروف بابوجعفر بانویه ـ ممدوح دیگر رودکی امیر ابوجعفر احمدبن محمد حکمران سیستان بوده است . این شخص علاوه برهمه چیز مردی فاضل و دانشمندبوده‌و با دانشمندان مکاتبه داشته . حمدالله‌مستوفی درتاریخ گزیده درحق امیر ابوجعفر گوید :

« امیر نصردر هرات روزی‌جوانی نیکو روی در کارگل یافت . فربزرگی از او مشاهده کرد ، از نام و نژادش پرسید و امان داد ، گفت ، نامم احمد است و نژاد از تخم بنی‌لیث ، امیر نصر را بحال‌او رقت آمد و اورا نوازش فرمود و اموال بخشید و از اقربای خودش‌زن‌داد و بامارت سیستان فرستاد و تا غایت امارت سیستان در تخمهٔ اوست . »

دربارهٔ امیر ابوجعفر، تاریخ سیستان چنین‌مینویسد :

« نشاندن امیر بوجعفر را بامیری سیستان شب چهارشنبه سیزده روز باقی از محرم سنهٔ احدی عشر و ثلثمائة ... پس اورا بیرون آوردند وبنشاندند و اواندك مایه بزرك بود هنوز ، اما با خرد پیران بود وعلم بسیار حاصل کرده و فرشاهی و بزرگی‌اندروی‌پیدا و شهر عیاران فروگرفتند و دست غارت و کشتن وسوختن بردند چون امیر بوجعفر آن بدید خویشتن را احتیاط کرد ، کارمهمی‌فروگذاشت و خودنهان شد ، روز پنجشنبه دوازده روزمانده ازمحرم چون خبرنهان شدن او در عزیزبن عبداله برسید بهزیمت رفته بود بازآمد ، چون بدرشهر آمد عیاران بانك امیر بوجعفر کردند وگفتند هرگز برما هیچکس سالار نگردد مگراو ، چون عزیز آن‌بدید باز گشت وبرباط ربیع‌فرودآمد وخبر امیر بوجعفر بعبداله‌بن احمد رسید، نخفت ونیارامید تا بسیستان آمد ، روز شنبه یازده روز باقی از صفر سنهٔ احدی عشر و ثلثمائه ، چون کار شهر متغیر دید و دلهای مردمان و عیاران از خویشتن نفور و هیچکس نزدیك او نشد و محبت امیر با جعفر اندردل مردمان جایگیر دید و شعار اوآشکاره ، متحیر ماند ، بیرون شد ازشهر وعیاران بانك باجعفر همی کردندوامیر باجعفراندرخانه نشسته بهرجای جاسوسان وپیکان ونامهاهمی‌فرستادواندرسر نزدیك «میهم بن رونك» نبشته بود و او عامل رخدبود ، از دست عبداله‌بن احمدکه باید دل سرهنگان و موالی ما که آنجا اند بدآن دیار خوش‌گردانی و ایشان را از جهة من تهنیت کنی بخلعت های نیکو و نواختها وعلمهای بزرگوار و همچنان‌نزدیك «حمك بن نوح» نبشته بود و

گفته که بیا تارخد، وهرچند توانی مردم جمع کن و بیعت ها بستان وهمگنان او را اجابت کرده بودند و میهم چون خبر بیرون آمدن امیر با جعفر بشنید عبداله بن احمدرا خلع کرد و خطبه بر امیر با جعفر کرد و حمك برخدآمد ، هم بفرمان او عبداله بن احمد محمد بن ابی تمیم را بخلیفتی بست فرستاد ، مردمان اورا اندر نگذاشتند و پیدا کردند شعار امیر با جعفر وخطبه براو کردند ، چون خبرخطبهٔ بست برخدسوی میهم برسید از رخد ببست آمد و ببست امیر با جعفر را بگرفت و مردمان را بگفت که او چندین روزگاراست تا این کارفروگرفته است و همی راست کند اندر نهان و عبداله بن احمد فرومانده بود اندرحدود سیستان که ندانست چه کند و کجا شود و بر هیچکس او را اعتماد نمانده بود که همه عالم میل امیر با جعفر کرده بودند ، پس امیر بوجعفر نامه کرد سوی میهم که برخیز و بسیستان آی با سرهنگان و حشم من که جمع شده است از اولیاء ، تا عهدتازه کرده آید و میهم از بست برفت ، با سپاهی ساخته ، جان ومال فدا کرده که ما مهتری یافتیم که ازیادگار پادشاهی خویش واز خدمت بیگانگان وبندگان رستیم ، چون میهم با این سپاه نزدیك سیستان برسید عبداله بن احمد را ، چون خبر عیاران نزدیك عبداله بن احمد برسید بازگشت تا بازگشت آواز طبل و بوقها شنید،میهم باسپاه فرارسید، نه‌میهم راازاوخبربود، نه اورا ازمیهم ، حرب فروگرفتند ناساخته‌و حربی سخت بکردند و یاران میهم چیره دستی کردند و دولت نو وسعه و روزگار. عبداله بن احمد هزیمت شد و اندر وقت خبر سوی امیر باجعفر آمد ، آشکاره شد وبقصر یعقوبی،بقصر پادشائی بنشست واندروقت، یمان بن‌حذیف براثر عبداله‌ابن احمد بفرستاد ، یمان ببندان‌اندر عبداله‌احمدرسیدواوراازآنجااسیر گرفت وبشهرراندرآورد شب‌دوشنبه سیزده‌روز گذشته ازرجب سنه احدی‌عشروثلثمائه ... ودیگر بیعت‌عام کردند امیر باجعفررا وکار برو قرار گرفت وسپاه جمع‌شد ، ازموالی وسرهنگان‌وآزادگان سیستان همه یك‌دل ویك‌نهاد ، وتشویش ازمیانه برخاست ...»

این‌قصیدهٔ رودکی درمدح امیرابوجعفر احمدبن محمد یکی ازچند قصیدهٔ وی است که بجا مانده وشاید تنها قصیدهٔ کامل اوست که بدست‌ما رسیده .

چنانکه درتاریخ سیستان ذکر میکند این‌قصیده را رودکی درنتیجهٔ اسارت ماکان بدست ابوجعفر سروده وآن درمجلس‌جشنی که نصر بن‌احمد بافتخاراین پیروزی برپاداشته خوانده شده است .

درتخلص این قصیده درحق‌این ممدوح گوید :

زان مـی خوشبوی ساغری بستاند	یـادکنـد روی شهریـار سجستان
خود بخورد شاد و اولیاش همیدون	گوید هر یك چو می بگیرد شادان
شادی بو جعفر احمدبن محمد	آن مه آزادگان و مفخر ایران

ودر نسب وی گوید :

خلق زخاك و ز آب و آتش و بادند	وین مـلك از آفتاب گـوهر ساسان

آقای دکتر صفا درتاریخ ادبیات ایران که اخیراً مرقوم داشته‌اند،دربارهٔاین ابوجعفرچندین جااشاره میکنند که عیناً دراینجا نقل میشود :

«... حکومت وسیع صفاری از رونق وشکوه افتاد و میان نوادگان عمر و مدتی برسرحکومت سیستان نزاع بود و غالباً امرای سامانی بر آن ولایت حکومت می یافتند تا آنکه دورحکومت بامیرابوجعفر احمدبن محمد معروف ببانویه رسید «۳۱۱-۳۵۲» . وی‌مردی دانشمند بود و بمجالست باحکما میلی وافر وازعلوم عهد خود اطلاع داشت. باحکومت امیرابوجعفردولت صفاری از نورونقی یافت...»

ودرجای دیگرمینویسد :

« دیگرازممدوحان رودکی‌امیرشهید ابوجعفر احمدبن محمدبن خلف‌بن‌اللیث معروف به «بانویه» ازامرای صفاری‌بودکه از سال۳۱۱تا۳۵۲ حکومت میکرد. وی مردی دانشمند و مطلع از علوم اوایل و علوم مذهبی وادبی وازمشوقان بزرك‌علما وادبا وشعرادرعهدخود بوده‌است. این امیر در اثر رفتار نابهنجاری که‌ماکان‌بن‌کاکی با رسول او کرده بود، هنگامی که آن امیردیلمی بعدازقطع‌روابط خود باامیرنصربن احمد در کرمان بسر میبرد ناگهان براوتاخت واورا مقیدکرد وبسیستان برد وبعد از چندی رها کرد. امیرنصر بعدازاستماع این خبر مجلسی بیادابوجعفر بانویه ترتیب‌دادو هدایائی برای اوفرستاد ورودکی‌همراه‌آن‌هدایا قصیده‌ای‌دروصف مجلس امیرخراسان ومدح ابوجعفر فرستاد بدین مطلع:

مادر می را بکرد باید قربان　　　بچهٔ اوراگرفت‌وکرد بزندان

این قصیده که دربعضی ازنسخ دیوان ابومنصور قطران تبریزی نیزثبت‌شده تمامی درتاریخ سیستان‌آمده است ووضعی که شاعردرتشبیب آن قصیده ازشراب کرده اززیباترین‌خمریات شعرای پارسی زبانست .»

رودکی درپایان‌این قصیده ازناتوانی وضعف پیری خویش شکایت میکندکه اگردرماندگی پیری نبود باپای خودنزد اومیرفتم ومدح بروی میخواندم.

۴- ابوطیب مصعبی- یکی دیگر از کسانی که ممدوح رودکی بوده ابوطیب محمدبن حاتم‌المصعبی است، این شخص وزیرنصربن احمد بود و در سخاوت وکرم تالی‌نداشت . وی‌شرح حال بسیارمفصلی ندارد و فقط چندجا باختصار از او یاد کرده اند . از آن جمله‌است درتاریخ سعودی تألیف ابوالفضل بیهقی:

«چنان خواندم دراخبارسامانیان که نصراحمدسامانی هشت ساله بودکه‌ازپدر بماندکه احمدرا بشکارگاه بکشتند ودیگر روزان پسررا بر تخت ملك نشاندندبجای پدر، آن شیربچه ملکزاده‌ای سخت نیکوبرآمد وبرهمه‌آداب ملوك سوارشد وبی‌همتا آمد، امادروی شرارتی‌وزعارتی وسطوتی وحشمتی بافراط بود وفرمانهای عظیم‌میداد ازسرخشم تامردم ازوی دررمیدند وبااینهمه بخردرجوع کردی ومیدانست که‌آن‌اخلاق ناپسندیده است. یکروز خلوتی کرد بابلعمی که بزرگتر وزیری بود وابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت‌وهردویگانهٔ روزگار بودنددرهمه‌ادوات فضل وحال خویش‌بتمامی با ایشان براند...»

البته درکتب دیگرهم نامی از وی‌آمده وشرح حال او را نوشته‌اند. آقای دکترصفا درشرح حال او مینویسند :

«ابوطیب محمد بن حاتم المصعبی مدتی صاحب دیوان رسالت نصر بن احمد واز کتاب مشهور او بود که ظاهراً بعد از عزل ابوالفضل بلعمی در سال ۳۲۶ چندی نیز منصب وزارت داشت و بنقل ثعالبی در یتیمة الدهر بفرمان آن پادشاه کشته شد(۱) وی از شاعران چیره دست در عربی وفارسی بود...»

این قصیدهٔ معروف که باشتباه بشعرای دیگر بسته‌اند ازمصعبی است ودر تاریخ بیهقی بنام وی ثبت است:

جهانـا همانـا فسوسی و بـازی — که بر کس نپائی و با کس نسازی
چو ماه از نمودن چو خور از شنودن — بگاه ربودن چـو شاهین و بازی
چو زهر از چشیدن چو چنك از شنیدن — چو باد ازوزیدن چو الماس گازی
چو عود قماری و چون مشك تبت — چو عنبر سرشتهٔ یمان وحجازی
بظاهر یکی بیت پر نقش آزر — بباطن چو خوك پلید و گـرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی — یکی را نشیبی یکـی را فرازی
یکی بوستانی پراکنده نعمت — بر این سخت بسته بر آن نیك بازی
همه آزمایش همه پر نمایش — همه پردرایش چو گرك طـرازی
هم از تست شهمات شطرنجبازان — ترا مهره زاده به شطرنج بازی
چرا زیرکانند بس تنگروزی — چرا ابلهان راست بس بی نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کـوته — چرا مار و کرکس زید دردرازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه — چرا شصت وسه زیست آن مرد تازی
اگر نه همه کار تو باژ گونـه — چرا آنکه ناکس تر، اورانوازی
جهانا همانـا از این بـی نیازی — گنه کـار مـائیم تو جـای آزی

بلعمی - ممدوح دیگر رودکی بلعمی نام داشت که مقامش وزارت بود، سوزنی سمرقندی شاعر بزرك قرن ششم که در آگاهی بر احوال پیشینیان و معاصرین خویش بر تمام شعرای دیگر ایران برتری داشته چند بار باین معنی اشارت میکند:

۱ - یکجا در این قصیده

ای برسریر دولت و اقبال متکی — ممدوح بی خلافی ومخدوم بی شکی

که در مدح وجیه الدین بن علی زکی است، گوید:

صدیك از آنکه تو بکمین شاعری دهی — از بلعمی به عمری نگرفت رودکی

۲ - ودر این قصیده

صدر جهان رسید بشادی و خرمی — در دوستان فزونی ودر دشمنان کمی

که در مدح شمس الـدین مجد بن عبدالعزیز مازه است بیتی از رودکی را تضمین کرده میگوید:

در مدح تو بصورت تضمین ادا کنم — یك بیت رودکـی را درحق بلعمی
صدر جهان جهان همه تاریکتر شده است — از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی

۱- یتیمة الدهر چاپ دمشق ج ٤ ص ۱٥

همچنین درجای دیگر در مدح نظام‌الدین‌وزیر گوید :

رودکی آن اوستاد بیت دانش را تکش ... داده دیناری هزار از زرآتشگون‌وخام
قیمت عیار را هم خام کرد از دیگری ... بلعمی عیار وار از رودکی بفکند خام
کرد عتبی باکسائی همچنان کردار خوب ... ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده نام
فرخی‌هندی غلامی از قهستانی بخواست ... سی غلام ترك‌دادش خوش لقاوخوش کلام

بهرحال این بلعمی وخاندان وی درقرن چهارم از معروفترین خانـواده‌های فضل ودانش خراسان بوده‌اند ، چنانکه کسائی مروزی شاعر وحکیم معروف اواخر قرن چهارم از این خاندان با تاسف یاد میکند و میگوید :

بعهد دولت سامـانیان و بلعمیان ... جهان نبود چنین، بانهادوسامان بود

ولی درمیان اشعاری که از رودکی باقیمانده است بیش ازیکجا نام بلعمی راپیدانمیکنیم وآن قصیده‌ایست که دروصف امیر ابوجعفر سروده ودرآن تعـریف از مجلس امیرنصربن احمد میکند ومیگوید :

یك صف میران و بلعمی بنشسته ... یك صف‌جوان‌وپیروصالح‌ودهقان

وبلعمی رودکی را بسیار معزز میداشت وهموی را تشویق کرد که کلیله و دمنه را بنظم درآورد و فردوسی نیز در شرح سلطنت انوشیروان باین معنی‌اشارت می کند .

ماکان‌بن کاکی ــ دیگر از ممدوحان رودکی ماکان‌بن‌کاکی بوده است که رودکی خود میگوید صلات و جوائزی ازوی دریافت میداشته و قبلا هم باین‌شخص اشاره شد .

«ماکان‌بن کاکی ازسران دیالمه‌بود که درآغاز امر نزد ابوالحسن ناصردر گرگان بسر میبرد وازجمله سرداران ومتنفذین بزرك پیشگاه او بود ومدتی‌ازجانب وی برتمیشه حکومت میکرد در دورهٔ اولاد ناصر نفوذ ماکان فزونی یافت چنانکه مدتی برطبرستان ورویان استیلا داشت وولایت ری را نیز بتصـرف درآورد وازآن پس بر اثر کشمکش با اسفار وآل بویه وآل زیار وسامانیان گاه درری و گاه در گرگان وگاه در خراسان بسر میبرد تادر سال ۳۲۹ که برری وگرگان مسلط بود درعهد سلطنت نصربن احمد میان اووسپاه سامانی بسرداری ابوعلـی احمدبن محتاج جنگی سخت درگرفت وماکان کشته شد (۱) .»

عدنانی نیزیکی دیگر ازممدوحان رودکی بود . عدنانی از رجال ومعاریف دربار نصربن احمدبوده وبیشتر درخدمت امیرابوجعفربسر میبرده و یادوستی‌زیاد در میان ایشان بوده‌است .

واماشعرای‌معروف ومعاصررودکی بدین‌شرح بوده‌اند :

۱ــ شهید بلخی
۲ــ فرالاوی
۳ــ مرادی

۱- تاریخ ادبیات ایران تالیف دکتر صفا ج اول ص ۱۸۳

۴- ابوالعباس ربنجنی
۵- معروفی بلخی
۶- ابوذراعه گرگانی

واینک سخنی چنددر بارهٔ حوادث زندگانی شاعر.

رودکی دردوران عمر خویش چندین سفر کرده است . آنچه معلوم میشود اولین سفر او از رودك سمرقند ببخارا بود، چون دربار آل سامان مخصوصا دربار نصر بن احمد در بخارا بود.

در تاریخ بخارا مینویسد :

« درایام وی بخارا دارالملك شد وهمهٔ امیران آل سامان حضرت خویش ببخاراداشتند وهیچ ازامیران خراسان ببخارامقام نکردند پیش ازوی،ووی ببخارامقام داشتن مبارك‌داشتی ودل‌وی بهیچ‌ولایت نیار امیدی جز ببخارا و هر کجا بودی گفتی شهر چنین و چنین یعنی بخارا . . . » پس شاهان سامانی همه در بخارا پایتخت داشتند و این را برای سلطنت خویش مبارك میدانستند و بدین ترتیب برای آنکه‌رودکی بدربار نصر بن احمدراه یافته‌باشد بناچار می بایست ازرودك‌سمرقند ببخارا رفته باشد .

ولی‌مهمترین‌سفررودکی‌همان‌سفرمعروف‌است که‌نظامی‌عروضی‌درچهار مقاله بتفصیل بدان‌اشارت کرده است وشرح‌کامل آن‌چنین است:

« چنین آورده‌اند که‌نصر بن احمد که واسطهٔ‌عقد(۱) آل‌سامان‌بود، واوج‌دولت آن خاندان ایام‌ملك او بود، واسباب تمتع و علل ترفع درغایت ساختگی بود ، خزائن آراسته ولشگر جرار ، و بندگان فرمانبردار ، زمستان بدارالملك بخارا مقام‌کردی وتابستان‌بسمرقندرفتی‌یابشهری ازشهرهای خراسان. مگریکسال که‌نوبت «هری»(۲) بود ، بفصل‌بهار بباد‌غیس بود ، که «بادغیس» خرم ترین چراخوار های خراسان و عراق‌است. قریب‌هزارناو(۳)هست پرآب‌وعلف، که‌هریکی لشکری‌را تمام باشد. چون ستوران‌بهار نیکوبخوردند وبتن‌وتوش‌خویش بازرسیدند وشایستهٔ میدان وحرب‌شدند، نصر بن احمدروی بهری‌نهاد وبدرشهر بمرغ‌سپیدفرودآمد ولشکرگاه‌بزد ، وبهارگاه بود ، شمال‌روان شد ، ومیوه‌های مالن و کروخ دررسید که امثال آن در بسیار جایها بدست نشود ، واگرشود بدان ارزانی نباشد. آنجالشکر برآسود، و هواخوش بود وبادسرد ، ونان‌فراخ ، ومیوه‌ها بسیار ومشمومات فراوان ولشکری ازبهار وتابستان برخورداری تمام‌یافتند ازعمر خویش ، وچون مهرگان در آمد و عصیر(۴)دررسید و

۱- عقد بکسر اول ، گردنبند

۲- هرات

۳- ناو ، جوی آب ، ممر آب که ازسفال‌سازند . ناو بمعنی وادی عربی‌یعنی دره‌هائی که‌آب ازمیان آنهابگذرد ودوطرف آبادان ومعمور باشد یارودخانه‌ای که ازمیان دشت یادو کوه بگذرد (سبك شناسی ج ۲ ص ۳۰۳) .

۴- شیره، ومراد شراب است.

شاه‌سفرم(۱) وحماحم(۲) واقحوان(۳) دردم(٤) شد، انصاف از نعیم جوانی بستدند و داد از عنفوان شباب بدادند. مهرگان دیر در کشید و سرما قوت نکرد، وانگور در غایت شیرینی رسید و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هریك از دیگری لطیف‌تر و لذیذتر و از آن دو نوع است که در هیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود، یکی پرنیان و دوم کلنجری(۵) تنك پوست خرد تکس(٦) بسیار آب، گوئی که در او اجزاء اراضی نیست. از کلنجری خوشه‌ای پنج‌من و هردانه‌ای پنج درمسنك بیاید، سیاه چون قیر و شیرین چون شکر وازش(۷) بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی(۸) که در اوست، وانواع میوه‌های دیگر همه خیار(۹)، چون امیر نصر بن احمد مهرگان و ثمرات او بدید عظیمش خوش آمد، نرگس رسیدن گرفت. کشمش بیفکندند در مالن و منقی برگرفتند، و آونك(۱۰) ببستند، و گنجینه ها پر کردند. امیر با آن لشکر بدان دو پاره دیه در آمد که اوراغوره و درواز خوانند. سراهائی دیدند هریك چون بهشت اعلی، وهریکی را باغی و بستانی در پیش برمهب(۱۱) شمال نهاده. زمستان آنجا مقام کردند، واز جانب سجستان «یاسیستان» نارنج آوردن گرفتند، واز جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت. زمستانی گذاشتند در غایت خوشی. چون بهار در آمد اسبان بباد غیس فرستادند، ولشکرگاه بمالن بمیان دو جوی بردند وچون تابستان در آمد میوه‌ها دررسید، امیر نصر بن احمد گفت: «تابستان کجا رویم؟ که ازاین خوشتر مقام گاه نباشد، مهرگان برویم.» وچون مهرگان در آمد، گفت «مهرگان هری بخوریم و برویم.» وهمچنین فصلی بفصل همی انداخت تا چهار سال بر این بر آمد، زیرا که صمیم(۱۲) دولت سامانیان بود و جهان آباد، وملك بی‌خصم، ولشکر فرمانبردار و روزگار مساعد، و بخت موافق. با اینهمه ملول گشتند، و آرزوی خانمان برخاست. پادشاه را ساکن دیدند، هوای هری

۱- شاه‌سپرم، بکسر سین وفتح فاو را، ریحان که آنرا نازبو گویند «غیاث»

۲- بفتح اول و کسر چهارم پودینه بستانی که برگش پهن باشد.

۳- بضم اول وسوم، بابونه، شکوفهٔ ریحان و بابونه «برهان قاطع»

٤- مرحوم بهار نوشته‌اند. دردم باید غلط باشد و گویا دمادم باشد بضم دودال یعنی متوالی و پشت سر یکدیگر «سبك شناسی ج ۲ ص ۳۰۵»

۵- بفتح اول وچهارم و کسر دوم و پنجم.

٦- هستهٔ انگور و تکژ نیز دیده شده است، بهرامی گوید

آن خوشه بین چنانکه یکی خیك پر نبید ‏‏ سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس
برگونهٔ سیاهی چشم است غژم او ‏‏ هم بر مثال مردمك چشم ازاو تکس

سبك شناسی ج ۲ ص ۳۰۵-٦

۷- ترکیبی است که «از» قید اضافی باشین ضمیر غایب جمع شده است «سبك شناسی ج ۲ ص ۳۰٦»

۸- مصدر جعلی ازماء (آب) آبکی بودن

۹- گزین برگزیده، نخبه وممتاز

۱۰- ریسمانی که خوشه‌های انگور ازآن آویزند (برهان قاطع)

۱۱- بفتح اول ودوم، جای وزش باد.

۱۲- بفتح اول اصل چیزی وخالص وخلاصه آن «منتهی الارب»، میان هرچیز (غیاث)

درسراو ، وعشق‌هری دردل‌او . دراثناء سخن هری‌را ببهشت‌عدن مانند کردی ، بلکه بر بهشت ترجیح نهادی ، واز بهار چین‌زیادت آوردی . دانستند که سر آن دارد که‌این تابستان نیز آنجا باشد . پس سران‌لشکرو مهتران‌ملك بنزدیك استاد ابوعبدالله‌الرودکی رفتند ـ واز ندماء پادشاه هیچکس محتشم‌تر و مقبول القول‌تر ازاونبود ـ ، گفتند : «پنجهزاردینار تراخدمت کنیم ، اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازاین خاك حرکت کند ، که‌دل‌های ماآرزوی فرزند همی برد ، وجان ما ازاشتیاق بخارا همی برآید .» رودکی قبول کرد که‌نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته . دانست که بنثر بااو درنگیرد ، روی‌بنظم آورد ، و قصیده‌ای بگفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود درآمد وبجای خویش بنشست ، وچون‌مطربان فروداشتند ، اوچنك برگرفت ودرپردهٔ عشاق این‌قصیده آغاز کرد :

بوی جوی مولیان آید همی　　بوی (یاد) یارمهربان آید همی

پس فروترشود وگوید :

ریگ آموی و درشتی راه او　　زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست　　خنگ(۱) ما را تا میان‌آیدهمی
ای‌بخاراشادباش ودیرزی(شادزی)　　میر زی تو میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان　　ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان　　سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت‌رسید ، امیرچنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد ، وبی‌موزه‌پای‌دررکاب‌خنگ نوبتی(۲)آورد، وروی‌ببخارانهاد ، چنانکه رانین(۳)وموزه تادو فرسنك درپی امیر بردند به برونه ، وآنجا درپای کرد ، وعنان تابخارا هیچ‌باز نگرفت ، ورودکی آن‌پنجهزار دینار مضاعف ازلشکر بستد . و شنیدم بسمرقند بسنهٔ اربع‌خمس مأه ازدهقان ابورجا احمدبن عبدالصمدالعابدی که گفت :

« جدمن ابورجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی بسمرقند رسید ، چهارصدشتر زیربنهٔ اوبود .» والحق‌آن بزرك بدین تجمل ارزانی بود، که هنوز این قصیده‌راکس جواب نگفته است که مجال آن ندیده‌اندکه از این مضائق آزاد توانند بیرون آمد . وازعذب گویان ولطیف طبعان‌عجم یکی امیرالشعراء معزی‌بود که‌شعراو درطلاوت‌وطراوت بغایت‌است ودر روانی وعذوبت بنهایت، زین‌الملك ابواسعد هندوبن محمدبن هندوالاصفهانی‌ازوی درخواست کرد که آن‌قصیده‌راجواب گوی ، گفت«نتوانم» الحاح کرد . چندبیت بگفت که یك بیت ازآن بیتها این است :

رستم از مازندران آید همی　　زین ملك از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این‌سخن وآن سخن چه تفاوتست ؟! و که‌تواند گفتن بدین‌عذبی که اودرمدح همی گوید دراین‌قصیده :

---

۱ - بکسر اول خنگ ، اسب سپید است
۲- اسبی که زین کرده آمادهٔ سواری داشتند
۳- شلوار زرهی که بروز جنگ رانهابدان پوشانند (برهان قاطع)

آفرین و مدح سود آید همی / گر بگنج اندر، زیان آید همی

واندرین بیت ازمحاسن هفت‌صفت است ؛

اول مطابق ، دوم متضاد ، سوم‌مردف ، چهارم بیان مساوات ، پنجم‌عذوبت ششم فصاحت ، هفتم جزالت ،...»

موضوع این‌قصیده همیشه بعد ازرودکی موردبحث شعرای بزرك و معروف بوده است وبارها بدان اشاره کرده‌اند چنانکه حافظ شیرازی درغزلی بدین‌مطلع:

سینه‌مالامال درداست‌ای‌دریغا مرهمی / دل زتنهائی بجان‌آمد خدایا همدمی

میگوید :

خیز تاخاطر بدان‌ترك سمرقندی‌دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولیان‌آیدهمی

وهمین‌واقعه‌راحمدالله‌مستوفی درظفر نامه بصورت‌منظوم آورده است بدین‌شرح :

پادشاهی امیرنصر بن احمدبن اسمعیل سی سال وسه‌ماه

چو شد احمد نامبرده تباه / نشاندند فرزند او را بگاه

سپهر خرد نصر بیدار بخت / بر آمد بفرخنده طالع بتخت

. . . .

هنر پیشگان را بهر بوم و بر / نوازش نمودی شه پرهنر

چو آن شاه فرخ هنردوست بود / هنر پیشه پیشش ارادت نمود

ز هر فن گروهی در آن پیشگاه / ملازم بدندی بر پادشاه

پس آن نامور پرخرد شهریار / ز شهر بخارا برآراست کار

جریدهٔ خود و مهتران سپاه / برفتند شادان و خرم براه

به عزم تماشا به ملك هری / درآمد گزین نصر با لشکری

هری یافت خوشتر ز خرم بهشت / همه رنك وبوی وهمه زرع‌وکشت

بهر گوشه آبی زلال و روان / کزوطبع شد شاد و تازه روان

عمارات مطبوع هر جایگاه / گرو برده از خلد و مینو بجاه

بهاران ندادی دلش کان دیار / گذارد از او بگذرد شهریار

چوصیف آمد وگرم‌شد زو هوا / بگرما نمی دید رفتن روا

بپائیز بستان ز برك و زبار / بسی بود خوشتر زصد نو بهار

زمستان شکار وطرب بود و می / گذر چون کند در چنین وقت پی

چو زانجا نرفتی شه بی همال / مهان را فزودی ز بودن ملال

سران را هوای زن وبچه بود / برفتن سخن شاه کمتر شنود

علی‌رغم ایشان در آن بوم وبر / بعشرت همی نصر بردی بسر

نه‌کس را اجازت برفتن بدی / نه زانجا به شهر بخارا شدی

نماندی که کس خانه آنجا برد / نه‌کس را توان بد کزو بگذرد

بر اینگونه ده‌سال وبرسردوسال / بملك هری ماند آن بی همال

سران ازکسانی که در پیش شاه / بخلوت فزون بودشان‌آب و جاه

مدد خواستندی مگر شهریار / بشهر بخارا رود زآن دیار

ز آساق با مطرب و مسخره   مدد خواست هر یك در آن یکسره
ز هر کس که جستند آن یاوری   ندیدند سودی در آن داوری
فروزنده شد آتش اشتیاق   ز طاقت شدند آن سران جمله طاق
بحدی که بد بیم بر جان شاه   گزند آید از کار نامی سپاه
یکی خوش‌سخن بود در پیش تخت   که بد رودکی نام آن نیك بخت
سرانرا چنین گفت از شعر من   رود شاه ازیدر بدان انجمن
چه پاداش بینم در این از شما   چو زینجا روانه شود پادشاه
تقبل نمودند از او هر کسی   که بخشند هرگونه چیزش بسی
ز اسب و زر و جامه و از غلام   پذیرفت بر قدر خود خاص و عام
مگرشان بیامد دگرگونه کار   در آن حالت از عجز کرد اختیار
سخنگو ز دریای طبع روان   گهرها بر آورد شیرین روان
ز دانش به گفتار گوهر فشاند   چنین خوب شعری بر آن شاه خواند

در اینجا شش بیت از قصیدهٔ یعنی « بوی جوی مولیان (☆)

(*) دراینجالازمست مختصری‌در بارهٔ این جوی مولیان که تا این درجه بین‌عامه شهرت یافته است نوشته شود :

این جوی‌درحومهٔ بخارا بوده است ودرتاریخ بخارا دوجا ذکری ازآن رفته است . دریك‌جا چنین نوشته است :

ذکرجوی مولیان وصفت او

«درقدیم این‌ضیاع جوی مولیان ازآن ملك طغشاه بوده‌است ووی‌هر کس‌ازفرزندان ودامادان خودرا حصه داده است وامیراسمعیل سامانی رحمة‌الله علیه این ضیاع را بخرید ازحسن بن محمدبن طالوت که سرهنك‌المستعین بن‌المعتصم‌بود وامیراسمعیل‌بجوی مولیان‌سرایها و بوستانها ساخت وبیشتر برموالیان وقف کرد وهنوز وقفست وپیوسته اورا ازجهة موالیان خویش دل‌مشغول بودی تاروزی امیراسمعیل از حصار بخارا بجوی مولیان‌نظاره‌میکرد . سیماءالکبیرمولای‌پدر او پیش اوایستاده‌بود اورا بغایت‌دوست‌داشتی ونیکوداشتی امیراسمعیل گفت‌هرگز بود که‌خدای تعالی سببی سازد تااین ضیاع را ازبهر شما بخرم ومرا زندگانی‌دهد تاببینم که این ضیاع شمارا شده است ، ازآنکه این ضیاع ازهمه ضیاع بخارا بقیمت تراست و خوش‌تر و خوش هواتر . خدای تعالی روزی کرد تاجمله بخرید وبرموالیان داد تاجوی موالیان نام شد وعامه مردم جوی مولیان گویند ...... »

و بازگوید :

« ... و از بعد امیراسمعیل از فرزندان او هرکه امیرشد خویشتن را بجوی مولیان کوشکها ساختند بسبب خوشی وخرمی و نزهت او . بدروازهٔ نو موضعیست که‌آنراکارك علویان خوانند ، بردر شهر و آنجا امیر منصوربن نوح کوشکی ساخت بغایت نیکو چنانکه بوی مثل زدندی‌از نیکوئی، وسال برسیصد وپنجاه وشش بود وآن ضیاع‌کارك علویان مملکهٔ سلطانی بود تابروزگار نصرخان بن‌طمغاج خان ، وی این ضیاع اهل علم‌را داد ، ازآنکه بشهرنزدیك بود، تافقها راکشاورزی‌آسانتر بود وعوض وی‌آن ضیاع دورتربگرفت وجوی مولیان وکارك علویان معمور بود تاآخر عهد سامانیان ؛ چون ملك از سامانیان برفت آن‌سرایها خراب شد و ببخارا دارالملك معین نبود مگر حصار ، تابروزگار ملك شمس‌الملك نصربن ابراهیم طمغاج خان که او شمس‌آباد بنا کرد ... »

←

آید همی» راذکر کرده و پس گوید :

چو برخواند گوینده این بیت‌شش | برآمد ز جا میر خورشید فش
نماندش که ابیات خواند تمام | روان گشت آن میر گردون غلام
بدانسان که بی کفش شد سوی‌راه | مجال توقف نمییافت شاه
بشهر بخارا ز ملك هری | برفت و بر آسودازآن ، آن‌سپاه
وزین رودکی شد غنی درجهان | ز احسان آن نامبرده مهان

معلومات رودکی - آنچه مسلم‌است اینکه میزان معلومات رودکی مایهٔ اعجاب بوده است وی علاوه بر آنکه در شعرفارسی استاد بود و زبانهای فارسی و عربی را بنحواحسن میدانست درموسیقی هم مهارتی بسزا داشت ، بخصوص در زمان حیاتش صوت خوش ولحن آسمانی او اشتهار فراوان داشته است . و اینك چند قسمت مختصر ازشرح تذکره ها در این باره نقل میشود :

محمد عوفی درلباب‌الالباب مینویسد :

« . . . اورا آفریدگار تعالی آوازی خوش وصوتی دلکش داده بود و بسبب آواز درمطربی افتاد واز ابوالعبیك بختیار که در آن صفت صاحب اختیار بود بربط بیاموخت ودر آن ماهرشد و آوازه باطراف واکناف عالم برسید . . . »

دولتشاه گوید :

« ... اورا درموسیقی مهارتی عظیم‌بود وبربط را نیکو نواختی ..»

جامی دربهارستان گوید :

« . . . بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد . . . عود بیاموخت و در آن ماهر شد . . . »

درهفت اقلیم مینویسد :

« ... او را حق سبحانه وتعالی آوازی خوش و صوتی دلکش عنایت کرده بود ... اگر بکلید تلاوت دهان را بانفتاح پیوستی اعلی وادنی وپیر وبرنا شیفتهٔ وی گردیدندی ودرآخر بمطربی افتاد وبربط نیکوآموخت ...»

مؤلف آتشکده گوید :

→ و بازگوید :

« ... امیراسمعیل بیمار شد ومدتی بیمار بود ورنجاو بیشتر ازرطوبت بود، اطبا گفتند هوای جوی مولیان خوشتر است ، اورا بدیه « زرمان» بردند که ازخاصه ملك او بود وگفتند آن هوا اورا موافق‌تر باشد، وامیر آن دیه‌را دوست داشتی و بهروقت آنجا رفتی بشکار ، و آنجا باغی ساخته بود ومدتی آنجا بیمار بود تاوفات یافت . اوهم درآن باغ بود ، بزیرکوزن بزرك ، در پانزدهم ماه صفر بسال دویست و نود وپنج ... »

پس معلوم میشود که این جوی مولیان قصر باشکوه وباغ پرجلالی بوده‌است که امرای سامانی اقامت درآنجا را برهمه‌جا ترجیح‌میداده‌اند وحتی‌درشهر بخارا قصری بدان بزرگی‌وجود نداشته است واسمعیل‌بن احمد سامانی‌را درآنجا بخاك سپرده‌اند .

« ... درموسیقی مهارت داشته و بربط مینواخته .. »

هدایت‌درمجمع الفصحا گوید :

« ... گویند رود نیکو نواختی وسرود با اثر گفتی و بحسن‌صوت وعلم‌موسیقی معروف بصفات حسنه که ندیمان را شاهد موصوف بودی . .»

آنچه از این تحقیقات بدست میآید اینستکه وی در موسیقی مهارتی بسزا داشته ویکی ازسازها را که یا عود بوده ویا چنگ نیکومینواخته است ولی باحتمال نزدیك بیقین سازی که اومینواخته چنك بوده است .

چنانکه نظامی عروضی هم درهمان داستان که ذکرشد میگوید که قصیده را با چنگ در پردهٔ عشاق آغاز کرد ، پس باین ترتیب وی هم چنگ مینواخته و هم آواز میخوانده است ، رودکی خود نیز در میـان اشعارش باین مسئله اشاره می کند چنانکه گوید :

بدان زمانه ندیدی که درجهان رفتی　　سرودگویان گوئی هزاردستان بود و باز

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت　　باده انـداز کـو سرود انداخت

درآنروزگار وتا اواخرقرن پنجم درایران شعر و موسیقی بیکدیگر مربوط وپیوسته بود واشعار را جز بآهنگ موسیقی نمیخواندند وشعرای بزرگ چون منجیك ترمذی وفرخی درموسیقی استاد زمانهٔ خویش بودند و باین ترتیب تعجبی ندارد اگر ایجادکنندهٔ شعرفارسی ونخستین استاد این‌هنر، موسیقی‌را بکمال میدانسته‌چه‌این هنر ازلوازم‌فن شاعری درآنزمان بوده است .

واما در بارهٔ معلومات دیگراوجزموسیقی :

محمد عوفی درلباب‌الباب گوید :

« ... چنان ذکی وتیزفهم بود که درهشت سالگی قرآن بتمامت حفظ کرد و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت ، چنانکه خلق بروی اقبـال نمودند و رغبت او زیادت گشت ...»

جامی دربهارستان وامین احمد رازی درهفت اقلیم هم تأئیدکرده‌اند که وی قرآن را ازبر بوده است .

موضوع دیگری که میتواند مورد اطمینان باشد احاطهٔ اوست بر لغت فارسی ، چنانکه در زبان فارسی فرهنگی یافت نمیشود که شاهدی ازشعرای مختلف آورده باشد ودرآن میان ابیاتی چند ازرودکی برای شهادت معانی‌لغات درج‌نکرده باشند ومیتوان‌گفت که اشعار رودکی درفرهنگها بیش‌ازدیگرشعرا ثبت‌است . رودکی درادبیات واشعارشعرای عرب‌هم تسلط کافی داشته‌است ودراین دو بیت که‌مدیحه‌ایست باین موضوع اشارت کرده :

جز بسزاوارمیر گفت ندانـم　　ورچه‌جریرم‌بشعروطائی‌وحسان

سخت‌شکوهم که عجزمن‌بنماید　　ورچه حریفم ابافصاحت سحبان

از خواندن بیت زیرهم میتوان بتسلط واحاطهٔ وی بتاریخ‌ایران پیش‌ازاسلام

وادبیات قدیم پی برد :

همچومعماست فخر وهمت اوشرح — همچوابستاست فضل وسیرت اوزند

چون بغیرازوی کسی ازشاعران را نمیتوان یافت که دانسته باشد ابستا متن است وزند شرح آن، واین مسئله ایست که درقرن اخیر مستشرقین اروپائی بدان پی برده اند.

شاعری درمرثیت او گفته است :

رودکی رفت وماند حکمت اوی — می بریزد، نریزد ازمی بوی

وشاید بهمین سبب است که متأخرین ویرا لقب «حکیم» نیز داده اند . ولی درهر حال استادی وی در شعرفارسی از بدیهیات است .

افکار وعقاید او ـ رودکی شاعری بزرك و حکیمی عالیمقام بوده است وازوی اندرزهاو نصایح حکیمانهٔ بسیار برجای مانده وافکار بلند وپر بهایش برای شعرای بعدازاو صورت نمونه پیدا کرده است . چنانکه ناصرخسروقبادیانی شاعروحکیم معروف قرن پنجم درقصیده ای بدین مطلع :

برجستن مراد دل ای مسکین — چوگانت گشت پشت ورخت پرچین

اشارت بدینمعنی کرده ومیگوید :

اشعار زهدو پند بسی گفته است — آن تیره چشم شاعرروشن بین

هان خوانده ای بخوان سخن حجت — رنگین برنك ومعنی وپند آگین

والبته گفتهٔ حکیم بزرگواری چون ناصر خسرو حقیقت محض وحجت است . درهمه جای دنیا شعرا ونویسندگان معنا ومفهوم اشعارشان شبیه بهم است وسخنان آنها از قلبهای حساس و لطیفی سرچشمه گرفته وبا احساسات سرو کار دارد ، رودکی هم نظیر همین افکار واحساسات را داشته واین احساسات خویشتن را مسلماً خیلی بهتر از دیگران بیان کرده است . مثلا آنجا که در ناپایداری جهان با فصیح ترین زبان می گوید :

این جهان پاك خواب کردارست — آن شناسد که دلش بیداراست

ودرجای دیگر گوید :

جهان همیشه چوچشمیست گردو گردانست — همیشه تا بود ، آئین گـرد گردان بود

همان که درمان باشد بجای درد شود — و باز درد همان کز نخست درمان بود

کهن کند بزمانی همان کجـا نو بود — و نو کند بزمانی همان که خلقان بود

بسا شکسته بیابان کـه باغ خرم بود — و باغ خرم گشت آن کجـا بیابان بود

پس در دنیائی کـه این چنین بی اعتبار و گذران است غم و اندوه مـا برای چیست ؟

ز آمده شادمان نباید بود — وز گذشته نکـرد باید یاد

وچون پایان کارما همه یکی است اندوه ورنج را چه حاصل ؟

زندگانی چه کوته وچه دراز — نه بآخر بمرد باید بـاز

خواهی اندر عنا و شدت زی — خواهی اندر امان بنعمت وناز

این همـه روز مرك یکسانند — نشناسی ز یکدگرشان بـاز

و این چقدر شبیه آن رباعی خیام است که میگوید :

دنیا بمراد رانده گیر ، آخرچه ؟ | وین نامهٔ عمرخوانده گیر، آخرچه؟
گیرم که بکام دل بماندی‌صدسال | صد سال دگر بمانده گیرآخرچه؟

و گریه وزاری برای چنین دنیائی چه حاصلی دارد .

رفت آنك رفت و آمد آنكامـد | بود آنچه بود خیره‌چه غم داری
هموار کـرد خواهی گیتی را | گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی | زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آیـد زاری کن | کی رفته را بـزاری بـاز آری
اندر بلای سخت پدیـد آرنـد | فضل و بـزرگ‌مردی و سالاری

مثل تمام بزرگان جهان از تملق وریا و سالوس بیزاراست .

ایزد ما وسوسهٔ عـاشقی | از تو پذیرد نپذیرد نماز

و بی نیازی خویش را از همه‌کس ابراز میدارد .

چون توطمع از جهان بریدی | دانی که همه جهان کـریمند

وچون بی نیاز است هرگز رشك نمیورزد و بر کسی حسد نمیبرد .

زمانـه پندی آزادوار داد مـرا | زمانه‌را چونکوبنگری‌همه‌پنداست
بروز نیك‌کسان گفت‌تاتوغم‌نخوری | بسا کسا که بروزتوآرزومند است

نابینائی رودکی

یکی از مسائلی که طی قرنها مورد اختلاف تذکره نویسان و محققین بوده نابینائی اوست ، عده‌ای معتقدند که وی کـور مادر زاد بوده وهرگز روی جهان را ندیده‌است، ولی عده‌ای دیگر میگویند که وی پس از آنکـه بسن کهولت رسیده کور شده و از نعمت بینائی محروم‌گشته است ، از جمله‌محمد عوفی در لباب‌الالباب گـوید :

« اکمه بود اما خاطرش غیرت خورشید ومه بود ، بصر نداشت امابصیرت داشت، مکفوفی بود اسرار طبیعت بروی مکشوف،محجوبی بود از غـایت لطف طبع محبوب، چشم ظاهر بسته داشت‌اما چشم باطن گشاده . . . از مادر نابینا آمـده اما چنان ذکی و فهیم بود که در هشت سالگی قرآن تماماً حفظ کرد و قرائت بیاموخت»

اما عده‌ای از تذکره نویسان هم اساساً باین مسئله اشارتی نکرده‌اند ، از جمله سمعانی ، نظامی عروضی وصاحب تاریخ‌سیستان که هریك دربارهٔ رودکی نوشته هائی دارند اصولا راجع بکوری وی سخنی نگفته‌اند . بطور کلی در این باره دلائلی ضد ونقیض‌هست که هم میتوان فکر کرداو کور بوده وهم‌میتوان اینطور تصور کرد که درسنین بالاتر کورش کرده‌اند ویا کورشده‌است . از دلائلی که میتوان بر کورمادرزاد بودن وی‌آورد قول ابوحیان توحیدی در کتاب الشوامل از قول ابوعلی مسکویه است که معاصر رودکی بوده وگفته است که این‌شاعر کورمادرزاد بوده‌است . شعرای‌بعداز رودکی هم بکوری‌آن استاد اشاره کرده‌اند ولی البته دربارهٔ کورمادرزاد بودن او سخنی نگفته‌اند ، از جمله دقیقی که میگوید :

استاد شهید زنده بایستی و آن شاعر تیره‌چشم روشن‌بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی بالفاظ خوش و معانی رنگین

و یا همان شعر معروف ناصرخسرو :

اشعار زهد و پند بسی گفته است آن تیره چشم شاعر روشن‌بین

واستاد ابوالقاسم فردوسی هم دراشاره بنظم کلیله ودمنه طوری سخن آورده است که میتوان ازفحوای کلام وی پی برد که رودکی کور بوده‌است، میگوید:

گزارنده را پیش بنشاندند همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را بسفت این چنین در آگنده را

ولی با تمام این دلائل نمیتوان حکم قطعی داد که رودکی کور مادر زاد بوده چون درمیان اشعار وی بنکات وتشبیهاتی برمیخوریم که محال است تا کسی چشم نداشته باشد بتواندآن مناظر را مجسم کند ، ودراین باره میتوان گفت شاید عوفی به پیروی ازعقاید و گفته های سایرین رودکی را کور مادرزاد خوانده چه هیچ دلیلی در این باره نیاورده و میتوان تصور کرد که او را اشتباهی رخ داده‌است . در اینجا آن مقدار از اشعار رودکی که ما را بشبهه می‌اندازد که وی کور مادر زاد بوده است نقل میشود وخوانندگان اگر باین تشبیهات دقت کنند میتوانند باین حقیقت اعتراف نمایند که محال است یکنفر کورمادر زاد بتواند چنین تشبیهاتی کند مگر آنکه اعتقاد بامورماوراءالطبیعه ومعجزه داشته باشیم، مثلا میگوید :

خورشید را ز ابر دمد روی گاه‌گاه چونان حصارئی که گذر دارد از رقیب

و یا

لاله میان کشت بخندد همی ز دور چون پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب

آیا کسی که کورمادرزاد بوده ازخندهٔ لاله در میان کشتزار چه خبر دارد و چگونه میداند که این لاله به پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب شبیه است . و یا چطور ممکن است باین وضوح دمیدن خورشید را گاهگاه از زیرابر، بدلبری حصاری که از بیم‌رقیب روی خویش را می نماید و پنهان میکند تشبیه کند ؟

وآنجا که ازریختن دندانهای خویش سخن گفته میگوید :

سپید سیم‌رده بود، درومرجان بود ستارهٔ‌سحری بود وقطره باران بود

کسی که ستارهٔ سحری وقطرهٔ باران را ندیده است وهمچنین چشمش بردر ومرجان نیفتاده چگونه دندانهای خویش را با این تناسب باین چیزها تشبیه می کند بخصوص آنجا که میگوید سپید سیم رده بود . . وازاین واضح‌تر اشارتی است که در این دو بیت کرده :

زلف ترا جیم که کرد آنکه او خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد
وان دهن تنك توگوئی کسی دانگکی نار بدو نیم کرد

حتماً باید یکنفردانهٔ نار وجیم ونقطهٔ آن و زلف ودهن تنگ یار را دیده باشد تا اینها را بدین زیبائی بیکدیگر تشبیه نماید وغیر این محال است . و یا آنجا

که میگوید :

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی

باید یکنفر یاقوت و می هردو را دیده و همچنین تیغ بر کشیده پیش آفتاب را مشاهده کرده باشد تا بتواند چنین خوب دربارهٔ آن قضاوت کند، و البته دلائل بسیاردیگری نیزهست ازجمله آنجا که میگوید :

مهردیدم بامدادان چون بتافت   ازخراسان سوی‌خاورمی‌شتافت

ویا آنکه

نظرچگونه بدوزم که بهردیدن‌دوست   زخاك من همه نرگس‌دمد بجای گیاه

و باز

درراه نشابور دهی دیدم بس خوب   انگشتهٔ او را نه عـدد بود و نه مره

همین کلمهٔ دیدن‌کافی‌است که ما را وادار کند باینکه قبول کنیم اواین منظره را دیده‌است، بگذریم ازاینکه میگوید نظرچگونه بدوزم که بهردیدن دوست…

وباز میگوید :

بسا نگار که حیران بـدی بدو در چشم
بروی او در، چشمم همیشه حیران بود

. . . .

همیشه چشمم زی زلفکان خوشبوبود   همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

آقای دکترصفا درشرح حال رودکی مینویسند :

«اشارهٔ محمودبن عمرنجاتی صاحب کتاب بساتین‌الفضلا وریاحین‌العقلافی‌شرح تاریخ‌العتبی(مؤلف بسال۷۰۹ هجری) چنین‌است که رودکی دراواخرعمرخودکورشده (وقدسمل فی آخرعمره(۱) »

در هر حـال یا بایـد اینطـور فکر کنیم کـه تمام آن اشعاری کـه رودکی درآنها صحبت ازدیدن مناظری میکند ودرآنها تشبیهاتی عجیب‌وزیبا مینماید الحاقی است ومتعلق بخود اونیست ویا آنکه قبول کنیم بهر علتی که بوده یا بعنوان مجازات و یا برای معـالجهٔ آب مـروارید که در آنزمان معمول بوده چشمان او را میل کشیده‌اند، البته ممکن است فکر کرد که اوسالهای مدیدکور بوده، ولـی آنچه را کـه در اشعارش اغلب شرح داده دلیل کافی بـر بینائی وی تـواند بود. گواینکه عده‌ای ازمحققین گفته های مردمی را که نزدیك بعهد اوزندگی میکرده‌اند دلیل میآورند ولـی پس‌از خـواندن اشعاری کـه تعـدادی از آنها نقل شد قبول این امرمشکل‌است که رودکی را کورمادرزاد بدانیم. کسی که رنك لاله وآفتاب و روی نگار وروز روشن وشب تار وبرآمدن خورشید وخندیدن گل را بدان خوبی و مهارت تشریح میکند بعید مینماید که کورمادرزاد بوده باشد و شاید مصائب و رنج هائی را هـم که دراشعارخویشتن بدان‌اشارت میکند که درپایان عمربوی روی‌آورده یکی هم همین‌کوری ونابینائی بوده است که بعضی‌معتقدند درنتیجهٔ طردشدن ازدربار

۱- تاریخ ادبیات ایران تالیف‌آقای دکترصفا ص ۳٤٦

نصر بن احمد بخاطر نزدیکی با بلعمی برای وی پیش آمده‌است . در بارهٔ این مصائب دراشعار وی اشاراتی پیدا میکنیم ازجمله آنجا که میگوید :

شد آنزمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آنزمانه که او شاعر خراسان بود
کرا بزرگی و نعمت زاین و آن بودی
مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

یا :

بسا که مست در اینخانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر وملوك
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگوئی کز چه شده است شادی سوك

ولی البته دوران این مصائب ازچند سال تجاوزنکرده ، چه اوقسمت اعظم عمرخویش را دررفاه وآسایش ونازونعمت گذرانیده‌است.

تاریخ مرگ - صحیح‌ترین روایت دربارهٔ مرك رودکی همان تاریخ۳۲۹ است، یعنی‌دوسال پیش‌ازمرك نصر بن احمد در۳۳۱ . باین‌ترتیب تقریباً اطمینان‌حاصل است که تا پایان عمروی نصربن احمد نیز زنده بوده والبته دراشعاراوهم هیچ کجا اثری ازاینکه شاه سامانی نسبت بوی بیمهرشده‌باشد نیست، تنها حدسی که میتوان زد اینستکه از سال ۳۲۶ که بلعمی معزول شد ومورد غضب قرار گرفت چون رودکی نیز باوی نزدیکی بسیار داشت از دربار آل‌سامان مطرود گشت و باقیماندهٔ عمر را درکنج عزلت ودوری از دربار بسر برد و هرچه دربارهٔ تاریخ مرك وی پس‌از۳۲۹ نوشته‌اند همه نادرست است .

پس‌اصح اقوال دربارهٔمرك اوهمان‌قول سمعانی است که‌درالانساب می گوید: « در رودك بسال۳۲۹ درگذشت » مرك اودر رودك یا مولد خویش قریهٔ « بنج » نیز دلیل دیگراست براینکه‌اوهنگام رحلت دوراز دربار بوده و بخاطر مغضوب واقع شدن درمولد خویش وفات یافته است .

دربارهٔ مزار وآرامگاه رودکی نیزهمان نوشتهٔ سمعانی درالانساب ازقول ابواسعد ادریسی حافظ درست‌ترین اقوال‌است که میگوید :

« مدفن ابوعبدالله رودکی‌درآن «بنج رودك» مشهوراست ودرپشت‌بوستان بنج رود کست ومردم‌آنرا زیارت میکنند ومن نیززیارت کرده‌ام »

معلوم میشود که مردم بتربت رودکی اعتقاد فراوان داشته‌اند واین‌خود دلیل بر بزرگی مقام وی است که خاك او زیارتگاه مردم سمرقند بوده وادریسی حافظ نیز بزیارت آنخاك نائل‌آمده است . شاید این آرامگاه که ادریسی حافظ‌آنرا در قرن پنجم زیارت کرده است در فتنهٔ‌مغول از میان رفته باشد چه امروز هیچ اثری از آرامگاه این شاعر بزرك باقی نمانده است .

آثار رودکی - امروز ازاشعار بسیار ذیقیمت وزیاد رودکی بجزمختصری

هیچ نمانده است

در بارهٔ اشعار وی روایات مختلف وجود دارد که از مجموع آنها اینطور استنباط میشود که او متجاوز از یك میلیون بیت شعرسروده است ، ولی البته این رقم زیاد هم درست بنظر نمیرسد ومیتوان در بارهٔ آن تعبیرهای مختلف کرد.

اصل این کلمهٔ « یك ملیون » از آن شعر رشیدی سمرقندی شاعر قرن ششم بوجود آمده‌است که میگوید :

شعر اورا برشمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون آید اگرچونانکه باید بشمری

این کلمهٔ «سیزده ره صد هزار» باعث شده است کـه بگویند کـه وی یك ملیون وسیصد هزار بیت شعرسروده است ، اکنون عقاید مختلف را دراین باره ذکر میکنیم :

جامی در بهارستان اشعار رودکی را هزار هزار وسه صد بیت گفته است و مؤلف زینت‌المجالس هزار هزار و سیصد و بیست هـزار ، آقـای سعید نفیسی در دیوان رودکی اینطور استدلال کرده‌اند کـه « . . . اگر شاعری طبعی بروانی طبع رودکی و قریحه و معلوماتی نظیر وی داشته باشد با سرودن صد بیت شعر در هر شبانروز در مدت چهل سال میـتواند یك ملیون و چهار صد هزار بیت شعر بگوید ... » (۱)

عده‌ای‌هم اینطوراستدلال کرده‌اند که معنای شعرسیدالشعرا رشیدی سمرقندی چنین است که « شعر رودکی را سیزده بارشمردم وصد هزار بود» والبته این بحقیقت نزدیکتر مینماید .

دراینکه اشعار رودکی بسیار زیاد بوده است شکی نیست ولی چون شعرو شاعری و هـر هنر زیبای دیگـر جزو امور معنوی محسوب میشود ، نمیتوان حکم قاطعی صادر کرد که یکنفرشاعرطی چهل‌سال هرروز وشب حتماً یکصد بیت شعرسروده باشد . چه بسا که شعرا و موسیقی‌دانها و یا نقاشها هفته ها وماهها حالت قلم بدست گرفتن ندارند و روحشان حاضر نیست تا اثر بدیعی بوجود بیاورند ، و باین ترتیب چگونه میتوان فکر کرد که شاعری هرقدرهم توانا باشد درهرشب وروز بدون استثنا صد بیت شعر بسراید ،آنهم اشعاری که باقیماندهٔ آنها نشان میدهد کـه تا چه پایه جزالت و فصاحت داشته و در زیبائی لفظ و معنا بی نظیر بوده است .

آقای سعید نفیسی دردیوان رودکی مینویسند:

« مسود این اوراق خود ازدانشمند معظم‌آقای میرزا علی اکبرخان دهخدا مقیم تهران شنیده است کـه تا اوائل قرن حاضر در تهران دانشمندی بود معروف بجناب قندهاری که درحدود سمرقند وبخارا سفرها کرده بود و وی گفته است کـه در آن دیار مجموعهٔ اشعار رودکی را درمجلدی بسیار حجیم بهمین اندازه دیده‌است وشاید هنوز نسخهٔ آن درشهر های دورافتادهٔ ترکستان در خانه‌ای متواری و مهجور

---

۱ - دیوان رودکی ص ۵۷۵

مانده باشد ...»

در اینکه اشعار این شاعر گرانمایه ازحدود متعارف بیشتر بوده شکی نیست همانطور که عوفی در لباب الالباب گفته «وچنین گویندو العهدة علی الراوی که اشعار او صددفتر برآمده است(۱) ..» ولی بحث برسر تعداد واقعی آنست.

حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده گوید «درتاریخ منوچهر خوانده‌ام که‌اورا هفتصدهزار بیت‌شعرودرآن‌تاریخ اشعار بسیار است» و این تاریخ‌منوچهر نیز ازمیان رفته ومعلوم‌نیست چه کتابی بوده است.

درهرحال ازاشعار او بجز مقدار مختصرچیزی بدست‌ما نرسیده است وآنچه که مامیتوانیم دربارهٔ کثرت اشعار او بگوئیم اینستکه«درزیادی‌اشعاراو بحثی نیست.» حد اقل این اشعاررا یکصدهزار وحداکثر یك‌ملیون وسیصد هزار گفته‌اند که البته‌صد هزار خیلی بیشتر بحقیقت نزدیکتر مینماید وقابل‌قبول‌تراست،چنانکه آقای سعیدنفیسی خودنیز دردیوان رودکی‌پس ازاحتساب کامل ودقیق مینویسند :

«... تا این‌حد سی وهشت هزار بیت فراهم شده است . شش مثنوی دیگر رودکی‌را نمیتوان بدرستی تخمین کرد زیراکه مطالب آن معلوم نیست چه‌بوده است ولی‌البته‌هرمنظومهٔ مثنوی‌آنهم درزبان‌پارسی و برحسب سیرت‌شعرای ایران ، باختصار نیست وبناچار هر کدام در حدود هفت یاهشت‌هزار بیت بوده‌است (اگر ازآن افزون نباشد) پس‌نزدیك پنجاه‌هزار بیت دیگر باید بر این‌شماره‌افزود ورویهمرفته‌نزدیك نودهزار بیت بدست‌میآید تاجائیکه مارا اثری ازآن مانده است ..»

و باین تـرتیب میتوان قبول کردکه رودکی‌را بطور کلی بیش ازیکصد هزاربیت نبوده و اگر هم بیش از این اشعاری سروده چون‌بدست‌ما نرسیده‌نمیتوانیم دربارهٔ‌آن بحثی‌بکنیم . بطوریکه‌آقای سعید نفیسی در دیوان رودکی ذکر کرده‌اند، آنچه از رودکی بغیر ازملحقات و اشعاریکه بوی منسوبست باقی‌مانده‌عبارت از ۸۰٤ بیت‌است بدینشرح :

ازقصاید و مقطعات ۳٦۲ بیت

ازرباعیات ٦٤ بیت

از ادبیات پراگنده که متعلق‌بقصاید و مقطعات و غزلیات وغیره بوده است ۲۲٤ بیت

از مثنویات ۱٥٤ بیت

البته منتخب کاملی‌ازاین اشعار درپایان این‌بحث ازنظرشما خواهدگذشت .

رودکی بدون تردید یکی از بزرگترین شاعران ایران و استادی وی‌در شعر فارسی ازبدیهیات است، شمس الدین محمدبن قیس رازی در کتاب «المعجم فی معاییراشعارالعجم»درباب بحرهزج گوید : «...یکی از متقدمان شعرای عجم و پندارم رودکی‌والله‌اعلم ازنوع‌احزم واحزب‌این‌بحر «یعنی‌بحرهزج» وزنی تخریج کرده است وآن‌را وزن‌رباعی خوانند و الحق وزنی‌مقبول وشعری مستلذ و مطبوع است وبدین

۱- لباب‌الالباب عوفی ج۲ ص۷

جهت اغلب نفوس نفیس‌را بدان رغبتیست و بیشتر طباع سلیم‌را بدان میل و گویند سبب استخراج این‌وزن آن بوده‌است که روزی ازاعیاد برسبیل تماشا در بعضی از منتزهات غزنین برمیگشت و بهرنوع از اجناس مردم برمیگذشت وطایفه‌ای‌اهل طبع‌را دیدگرد ملعبهٔ جمعی کودکان ایستاده‌ودیده بنظارهٔ کوزبازی کودکان نهاده ، ازآنجاکه‌شطارت جوانان شاعر وبطالت شاعران شاطر باشد قدم درنهاد وسر بمیدان ایشان درآورد ، کودکی دید ده‌پانزده ساله بازلف وعارضی چون سنبل پیرامن لاله منظری دلگشای و مخبری‌جانفزای ، گفتاری ملیح و زبانی فصیح، طبعی موزون و حرکاتی مطبوع ، مردم درجمال وکمالش حیران مانده واوبلطف‌طبع آن‌نقش باز خوانده ، بهر کرشمه صددل میخست و بهر نکته ده‌بذله می‌نشاند ، بشیوه گری جان شکری میکرد ودر کوز بازی اسجاع متوازن ومتوازی میگفت ، درآمدوشد تمایلی میکرد و درگفت وشنود شمایلی مینمود ، گردکانی‌چند ازکف بکوی می‌انداخت و درخفض ورفع خودرا از اشارات مردم غافل میساخت ، شاعر درآن لیاقت خلق و ذلاقت نطق حیران مانده و انگشت تعجب دردندان‌گرفته ، بر آن تناسب اعضا آفرین وتحسین میکرد و برآن صورت زیبا معوذتین ویسین میخواند تایك‌باری درانداختن، گردکانی ازکوز بیرون افتاد وبقهقری‌هم؛ بجایگاه بازغلطید ، کودك از سر ذکای‌طبع وصفای قریحت گفت ؛ غلتان‌غلتان همی‌رود تا بن کو ، شاعررا این کلمات وزنی‌مقبول ونظمی مطبوع آمد، بقوانین عروض مراجعت کرد وآن‌را ازمتفرعات بحرهزج بیرون آورد وبواسطهٔ آن کودك براین‌شعر شعوریافت وازعظم‌محل ولطف‌موقع آن بنزدیك اودرنظم هرقطعه بردو بیت اقتصار کرد ؛ بیتی مصرع وبیتی مقفی وبحکم آنکه منشدومنشی وبادی‌وبانی آن وزن کودکی بود نیك موزون و دلبر و جوانی سخت تـازه وتر ، آن را ترانه نام نهاد ...»

معلوم میشود که رودکی در علم عروض هم تبحر کافی داشته و در این هنر نیز استادی مسلم بوده‌است ووزن ترانه یا باصطلاح امروزی ما رباعی‌راهم‌وی‌اختراع وابداع کرده است.

دولتشاه دروقوف اودرشعر گوید :

« اورا درفنون وعلوم وفضائل وقوف است و ازاقسام شعرقصاید ومثنوی را نیکو میگوید ..»

شعرای بعدازرودکی همه باستادی‌وی اعتراف کرده‌اند ودراینجا نمونه‌هائی ازگفته‌های آنان‌را درحق‌وی میآوریم :

دقیقی دروصف او گوید:

کرا رودکی گفته باشد مدیـح — امـام فنـون سخـن بـود ور
دقیقـی مـدیح آورد پیش او — چو خرما بود برده سوی هجـر

نظامی عروضی دربارهٔ او میگوید :

ای آنکه طعن کردی در شعر رودکی — این‌طعن کردن‌تو زجهل‌وز کودکیست
کانکس که‌شعرداند، داند که درجهان — صاحبقران شاعری ، استاد رودکیست

و همچنانکه در آغاز این بحث گفتیم عنصری با همهٔ استادی باستادی رودکی وضعف خویش اعتراف کرده ومیگوید :

غزل رودکی وار نیکو بود   غزلهای من رودکی وار نیست
اگر چه بپیچم بباریك و هم   بدین پرده اندر مرا بار نیست

و فرخی سیستانی یك بیت از اشعار رودکی را باین صورت تضمین کرده است :

یك بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی   گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی
جز برتری نجویی گویی که آتشی   جز راستی نجویی مانا ترازوی

ازغزلها وابیاتی که از رودکی باقیمانده بخوبی میتوان باستادی وی درفن شاعری پی برد ، درقدرت تشبیه وزیبائی معانی و الفاظوی شاعری کم نظیر و بلکه میتوان گفت بی‌نظیر است .

موضوع دیگری که اشعار او را با اشعار شعرای دیگر متمایز میسازد روح شادی ومسرت وامیدی‌است که در گفته‌هایش وجود دارد ، بطوریکه بزودی‌میتوان درك کرد بیت یا غزلی متعلق باوست یا الحاقی ، بدلیل آنکه اگر در شعری کوچکترین‌روح نومیدی و یأس یا بدبینی وجود داشته باشد بلاتردید میتوان انتساب آنرا برودکی رد کرد . در تمام اشعار این شاعر زنده دل روح امید و نشاطی وجود دارد که کمترمیتوان نظیرآنرا در آثارشعرای بعدازاو، بخصوص‌چند قرن بعداز او یافت .

منظومهٔ کلیله ودمنه

مهمترین اثر باقیمانده ازرودکی منظومهٔ کلیله ودمنهٔ اوست ، ترجمهٔ عربی این کتاب درزمان امیرنصر بن احمد وبفرمان اوبدست بلعمی که درگذشته شرح حالش ذکرشد انجام‌یافت

درمقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری دراین باره مینویسد :

« پس امیرسعید نصر بن احمد این سخن بشنید خوش آمدش دستور خویش را خواجه بلعمی برآن داشت تا از زبان تازی بزبان فارسی برگردانید تا این نامه بدست مردمان اندرافتاد وهر کسی دست بدواندر زدند و رودکی را فرمود تا بنظم آورد و کلیله ودمنه اندرزبان خرد و بزرك افتاد ونام او بدین زنده گشت واین نامه ازو یادگاری بماند ، پس چینیان تصاویراندرافزودند تا هر کسی را خوش آید دیدن وخواندن آن (۱) ... »

فردوسی هم در شاهنامه وقتی سخن از وقایع خسرو اول انوشیروان شاهنشاه معروف ساسانی میراند در ذکر کلیله و دمنه و آوردن آن از هندوستان چنین میگوید :

نبشتندهٔ نامهٔ خسروی   نبدآنزمان جز خط پهلوی
همی بود با ارج درگنج شاه   بدو ناسزاکس نکردی نگاه

۱- بیست مقاله مرحوم قزوینی ج ۲ ص ۲۲ - ۲۳

کلیله بتازی شد از پهلوی
بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر
بدانگه که شددرجهان شاه، نصر
گرانمایه بوالفضل دستوراوی
که اندرسخن بود گنجوراوی
بفرمود تا پارسی و دری
بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس بدورسموورای آمدش
بروبرخرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار ونهان
کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند
همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را
بسفت این چنین در آکنده را

از این اشعار میتوان درك کرد که کلیله و دمنه نخست بفرمان بلعمی‌وزیر بفارسی ترجمه شده و بعد ازآن رودکی مأمور بنظم در آوردن آن گردیده است .

از منظومهٔ کلیله ودمنهٔ رودکی بطور کلی بیش‌از ۸۸ بیت باقی نمانده که درفرهنگهای مختلف ضبط شده است وجمیع آنها دردیوان‌رودکی تألیف دانشمند محترم آقای سعید نفیسی ص ۱۰۷۶ تا۱۰۹۵ نقل‌گردیده وقسمتی‌دیگر ازآن‌در کتاب تحفة‌الملوك آمده است .

درمیان این‌۸۸ بیتی که ازمنظومهٔ کلیله ودمنه‌مانده مؤلف فرهنك جهانگیری دوبیت نقل کرده و گفته است که آن دوبیت ازمثنوی « دوران‌آفتاب » رودکی است ، از اینجا میتوان استنباط کرد که رودکی دو منظومه بدین وزن داشته ، یکی کلیله ودمنه ودیگرمثنوی « دوران‌آفتاب » که ازآن اثری دردست نیست، اما همانطور که قبلا هم ذکرشد رودکی درنظم کلیله ودمنه تنهابنقل‌اصل مطالب ومتن‌کتاب نمیپرداخته ومطالب واندرزها وحکمی هم ازخویش برآن اضافه میکرده است .

چنانکه ازاین‌چهار بیت هویدا است :

تا جهان بود از سرمردم فراز
کس‌نبود ازراه دانش بی‌نیاز
مردمان بخرد اندر هرزمان
راه دانش را بهر گونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند
تا بسنك اندر همی بنگاشتند
دانش‌اندردل چراغ‌روشن‌است
وزهمه بد برتن تو جوشنست

این منظومه دربحر رمل مسدس سروده شده است و چهار بیتی که در بالا ذکرشد ازجمله اشعار بسیار خوب آن محسوب میشود که در کتاب تحفة‌الملوك نقل شده است .

اشعار رودکی را میتوان باین‌ترتیب تقسیم‌بندی کرد :

شش مثنوی دربحرهای مختلف ، مدایح ، مراثی، مهاجات ، تغزلات،خمریات امثال واندرزهاحکم ، قصاید (۱)

اکنون قسمتی از بهترین اشعار رودکی را که نمونهٔ روح بزرك‌واحساسات لطیف اوست دراینجا ذکرمیکنیم . قدرت رودکی دربیان احساسات شاعرانه واوزان

۱- کلیه این اشعاررا آقای سعید نفیسی جمع‌آوری ودر جلد سوم دیوان رودکی نقل کرده‌اند

زیبا و رنك آمیزی مناظر بقدری زیاد است که خواندن اشعار او براستی دل آدمی را بلرزه درمیاورد.

مثلا میگوید:

گل صد برك و مشك و عنبر و سیب | یاسمین سپید و مورد بزیب
این همه یکسره تمام شده است | نزد تو ای بت ملوك فریب

واین بیت:

عشق را گر پیمبری لیکن | حسن را آفریدگار توئی

واین ابیات:

چون کشته ببینی ام دو لب بسته فراز | از جان تهی این قالب فرسوده باز
بر بالینم نشین ومیگوی بناز | کای من تو بکشته و پشیمان شده باز

ونیز گوید:

خوبان همه سپاهند، او شان خدایگانست | مرنیك بختیم را برروی او نشانست

قسمت دیگر از بهترین اشعار رودکی خمریات او است، بطور کلی خمریات همیشه بهترین قسمت اشعار شاعران است و خمریات رودکی هم در درجهٔ اول زیبائی قرار دارد، مثلا ملاحظه کنید در این اشعار چقدر قدرت بیان و زیبائی تشبیه وجود دارد.

وان عقیقین مئی که هر که بدید | از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یك گوهرند لیك بطبع | این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد | نا چشیده بتارك اندر تاخت

وجای دیگر گوید:

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی
بخوشی گوئی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گوئی و می قطرهٔ سحابستی
طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی
اگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستی

شاید درمیان اشعار فارسی کمتر بتوان اشعاری باین زیبائی که از هر حیث بی نظیر است پیدا کرد.

شاهکار رودکی در خمریات قصیدهٔ معروف اوست که میگوید:

مادر می را بکرد باید قربان | بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان

این از شاهکارهای قصاید اوست که برای ما باقی مانده است. شد تسلط و قدرت رودکی در تشبیه هم بی نظیر بوده است، چنان که میگوید:

آن ابر بین که گریدچون مردسوکوار　　　وان رعدبین که نالد چون عاشق کئیب

و دربارهٔ شراب میگوید :

چون بنشیند تمام وصافی گردد　　　گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چندازاوسرخ چون عقیق یمانی　　　چندازاولعل چون نگین بدخشان
آنگه اگر نیمه شب درش بگشائی　　　چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
وربیلور اندرون ببینی گوئی　　　گوهرسرخست بکف موسی عمران

وهمچنین دراین دوبیت که راجع بمی گفته چه تشبیه عجیبی کرده :

بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی　　　بخوشی گوئی اندردیدهٔ بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گوئی ومی قطرهٔ سحابستی　　　طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی

ببینید در تشبیه مناظر چه قدرتی دارد:

آمد بهار خرم و بارنگ و بوی طیب　　　باصدهزار نزهت وآرایش عجیب

ودرهمین قصیده گوید

باران مشکبوی ببارید نو بنو　　　وزبرف برکشید یکی حلهٔ قصیب

وباز

اکنون خورید باده واکنون زیید شاد　　　کاکنون برد نصیب حبیب از برحبیب

وباز ازتشبیحات اوست

آن صحن چمن که ازدم وی　　　گفتی دم گرگ یا پلنگ است
اکنون زبهار معنوی طبع　　　پر نقش و نگار همچوژنك است

سبك شعر و زیبائی کلام رودکی آنقدر در شعرای بعد از او تأثیر کرده که اکثرمضامین بکر اورا درمیان اشعارشعرای بعد ازاو میتوان یافت ازآنجمله است این ابیاتی که در پائین نقل میشود :

رودکی گوید:

اگر ببست یکی در ، هزار در بگشاد　　　درست وراست کناد این مثل خدای ورا

وسعدی همین فکررا چنین بیان میکند.

خدا گر زحکمت ببندد دری　　　ز رحمت گشاید در دیگری

رودکی گوید

نازاگرخوب را سخاست بشرط　　　نسزد جز ترا کرشمه و ناز

وسنائی غزنوی نیزعین همین مضمون را گفته

ناز را روئی بباید همچو ورد　　　گر نداری، گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نا زیبا و ناز　　　حیف باشد چشم نابینا و درد

ومضمون این اشعار رودکی را درمیان اشعار بسیاری از شعرای بعد از وی میتوانیم بیابیم :

من موی خویش رانه از آن میکنم سیاه　　　تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه

چون جامه‌ها بوقت مصیبت سیه کنند — من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

کسائی مروزی شاعر بزرگ قرن چهارم که شرح زندگانیش بعد از این خواهد آمد از او تقلید کرده است که میگوید.

من موی را نه از پی آن میکنم خضاب — تا باز نو جوان شوم و نو گنه کنم

مردم چو موبماتم پیری سیه کنند — من موی را بمرگ جوانی سیه کنم

وهمین مضمون را رشید وطواط گفته است:

اگر بسوك عزیزان کنند جامه سیاه — سیاه کردم من موی خود بسوك شباب

رودکی گوید

چرا عمر کرکس دوصد سال و یحك — نماند فزون تر زسالی پرستو

ومصعبی درهمین مضمون گفته است

چرا عمر طاووس و دراج کوته — چرا زاغ و کرکس زید در درازی

وهم رودکی گفته است:

هم بچنبر گذار خواهد بود — این رسن را اگرچه هست دراز

عنصری شاعر بزرگ قرن ششم درغزلی همین مضمون را آورده:

مگر بمن گذرد هست درمثل که رسن — اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر

شیخ فریدالدین عطار فرماید:

چون گذر برچنبر آمد جاودان — چند درگیری رسن گرد جهان

اگر بخواهیم دنبالهٔ این مقایسه را ادامه بدهیم سخن بسیار بدرازا خواهد کشید. چون خیلی از مضامین اشعار رودکی را میتوان در اشعار اکثر شعرای بعد از وی یافت.

موضوع آخری را که در اینجا دربارهٔ رودکی مورد بحث قرار میدهیم مسئلهٔ اشعاری است که بوی نسبت میدهند ولی بتحقیق متعلق باو نیست، از جمله اشعاری که برودکی نسبت داده‌اند اشعار قطران است ومقداری از اشعار شاعران دیگر. البته بارجوع بسبك هریك از شعرای ایران ومقایسهٔ آن با سبك رودکی تشخیص این اشعار الحاقی بسیار آسان است، چه همانطور که گفته شد در اشعار رودکی روح نشاط ومسرت وحالت خاصی هست که کمتر درشعرای بعد از او نظیر دارد و بخصوص که اکثر اشعار وی در میان اشعار الحاقی مثل الماس درمیان گوهرهای قلب و بدل میدرخشد و گاهی اصلا قابل مقایسه با آنها نیست در اینجا باختصار نمونه هائی از اشعار الحاقی بوی را برای مثال نقل میکنیم:

برهان محبت نفس سرد منست — عنوان نیاز چهرهٔ زرد منست

میدان جفا دل جوانمرد منست — درمان دل سوختگان دردمنست (۱)

شما در میان تمام آثار رودکی حتی شبیه چنین مضمون وحالتی را پیدا نمیکنید، تا چه رسد بآن که او با این الحاح والتماس دم از دل سوختگی وچهرهٔ زرد و نفس سرد بزند.

۱ــ آقای سعید نفیسی در دیوان رودکی ج ۲ ص ۶۳۶ این رباعی را متعلق بعبدالواسع جبلی دانسته اند.

تنها در میان اشعار الحاقی این غزل که متعلق برابعهٔ کعب قزداری شاعرهٔ معروف قرن چهارم است تا اندازه‌ای روح اشعار و حالت افکار و تشبیهات رودکی را دارد که میگوید :

زبس گل که درباغ مأوی گرفت — چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
صبا نافهٔ مشك تبت نداشت — جهان بوی مشك ازچه معنی گرفت
مگرچشم مجنون با براندراست — که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین قدح — سرشکی که در لاله مأوی گرفت
قدح گیر چندی و دینی مگیر — که بدبخت شدآنکه دینی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم — نشان سر تاج کسری گرفت
چورهبان شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسی گرفت

این مثنوی را که برودکی نسبت داده‌اند و در بعضی نسخ بقطران نیز منسوبست، آقای سعید نفیسی متعلق بمثنوی ساقی نامهٔ ظهوری ترشیزی شاعر قرن دهم دانسته‌اند .

ای زتو ذره کند خورشیدی — کرمت بسته در نومیدی
چنگ هرگاه که برچنك زنی — بازگردی و بر آهنگ زنی
گرچه‌از کسوت‌وصورت‌فردی — پیرهن قالب آدم کردی
گرم کن بتکدهٔ آه مرا — جلوه ده تیغ سحرگاه مرا
همچنان نه اثری در سخنم — که چو پرواز کند از دهنم
دردراناز کی از صبر دهی — آب را تازگی از ابر دهی
چنگی‌وپردگی‌چنگ، توئی — نغمه و پرده و آهنگ توئی
چون شود کهنه همی پیراهن — جیب را چاك زنی تا دامن
نقطهٔ دائرهٔ در دم کن — همچو یکتائی خود فردم کن
هرکجا یکدو پریشان یابم — که نشینند زنند از غم دم
صبح را از رخ خود خندانی — اشك را چهره بخون غلطانی
چون‌شوی‌شعله‌ودرشمع افتی — روشنی گردی ودر جمع افتی
سرکشی‌ازسرو دورافکنیش — یك کفن خانهٔ گور افکنیش
درخرابات که نقش تو کم‌است — جامه‌ای گرد گریبانت ضم‌است
باز پیراهن دیگر پوشی — گرچه زین جامه مکرر پوشی
شمع‌را پرده در جمع توئی — شب‌توئی جمع‌توئی شمع‌توئی
آنچنان دم زنی و جسمم‌دم — از جنون غمت ای مایهٔ غم
که ز باد نفسم گل رقصد — ناله در سینهٔ بلبل رقصد

البته هرکس مختصر آشنائی با افکار و اشعار رودکی وسبك اوداشته باشد بآسانی میتواند بفهمد که‌این‌اشعارعارفانه‌وپر پیچ وخم که بمقدار زیاد حزن و اندوه

شعرای بعد از قرن پنجم و ششم را دارد متعلق برودکی شاعر سرزنده و بانشاط ورآلیست نمیباشد.

درمیان اشعارالحاقی برودکی تعداد زیادی هم از اشعار فرخی سیستانی و مسعود سعد میتوان یافت .

دراینجا تاحدامکان باختصار دربارهٔ رودکی و آثار و احوال وی بحث شد و متأسفانه بیش از این مقدور نبود. اگر میخواستیم نظریات کلی مورخین و محققین شرق و غرب را نیز باین شرح حال بیفزائیم کار از یک مجلد و دو مجلد میگذشت و باین ترتیب ادامهٔ این سخن از حوصلهٔ این بحث خارج بود . واکنون قسمتی از بهترین اشعاری که بتحقیق ٭ متعلق برودکیست دراینجا از نظر شما میگذرد :

منتخبی از قصاید و مقطعات و ابیات پراگندهٔ او:

زهی فزوده جمال تو زیب و آرارا / شکسته سنبل زلف تو مشک سارارا
قسم بر آن دل آهن خورم که از سختی / هزار طرح نهاده است سنک خارارا
که از تو هیچ مروت طمع نمیدارم / که کس ندیده ز سنگین دلان مدارارا
هزار بار خدا را شفیع میآرم / ولی چه سود چو تو نشنوی خدارارا
چورودکی بغلامی اگر قبول کنی / ببندگی نپسندد هزار دارارا

٭٭٭

دلا تاکی همی جوئی منی را / چه کوبی بیهده سرد آهنی را
دلم چون ارزنی عشق تو کوهی / چه سائی زیر کوهی ارزنی را
بیا اینک نگه کن رودکی را / اگر بیجان روان خواهی تنی را

٭٭٭

آمد بهار خرم با رنک و بوی طیب / باصد هزار نزهت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان / گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد / لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نفاط برق روشن و تندرش طبل زن / دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
آن ابر بین که گرید چون مرد سوکوار / وان رعد بین که نالد چون عاشق کئیب
خورشید را ز ابر دمد روی گاهگاه / چونان حصارئی که گذر دارد از رقیب

٭ در دیوان رودکی ج ۲ ص ۶۵۹ آقای سعید نفیسی دربارهٔ اشعار الحاقی بوی مینویسند :

«... دیوان مجهولی برودکی نسبت میدهند که متعلق بوی نیست و درحقیقت از قطران است... درمیان نسخه های خطی دواوین شعرای ایران کتاب کوچکی حاوی نزدیک هزار بیت در ایران متداولست که باسم «دیوان رودکی» معروف است و نسخ متعدد از آن موجوداست، مستشرق معاصر انگلیسی «دنیس راس» دراین باب بحثی رانده است و این کتاب را «دیوان مجعول رودکی» اصطلاح کرده وچون این اصطلاح بمورد است منهم از آن پیروی کردم . این کتاب را ظاهراً در اواخر قرن دهم و اوائل قرن یازدهم جعل کرده اند زیرا در میان مآخذی که در گرد آوردن اشعار رودکی بدست بود قدیم ترین کتاب که درآن اشعار قطران را بنام رودکی آورده باشند فرهنک جهانگیری است که بسال ۱۰۰۵ تألیف شده است وازآن پس تازمان ما در بیشتر کتابها اشعار قطران را کم و بیش بنام رودکی آورده اند... »

یکچند روزگار جهان دردمند بود
به شد که یافت بوی سمن بادرا طبیب

باران مشکبوی ببارید نو بنو
وز برف برکشید یکی حلهٔ قصیب

گنجی که برف پیش همیداشت گل گرفت
هرجویکی که خشك همی بود شد رطیب

تندر میان دشت همی باد بر دمد
ابر از میان ابر همی برکشد قضیب

لاله میان کشت بخندد همی زدور
چون پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب

بلبل همی بخواند درشاخسار بید
سار ازدرخت سرومراورا شده مجیب

صلصل بسروبن بر، با نغمهٔ کهن
بلبل بشاخ گل بر بالحنك غریب

اکنون خورید باده واکنون زییدشاد
کاکنون برد نصیب حبیب از برحبیب

ساقی گزین و باده‌ومی خور ببانك زیر
کز کشت سارنالدو از باغ‌عندلیب

هرچند نو بهار جهانت بچشم خوب
دیدار خواجه خوبتر آن مهتر حسیب



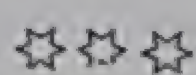
چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیك خداوند بدی نیست فرا مشت

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیدست بچرخشت

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت بدندان سرانگشت

گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت



بسرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه‌رواست

زیر خاك اندرونت باید خفت
گرچه اکنونت خواب بردیباست

با کسان بودنت چه سود کند
که بگوراندرون‌شدن تنهاست

یار تو زیر خاك مور و مگس
چشم بگشا ببین کنون پیداست

آنکه زلفین گیسوت پیراست
گرچه دینار یا درمش بهاست

چون ترا دید زرد گونه شده
سرد گردد دلش نه نابیناست



رود کی چنك برگرفت‌ونواخت
باده انداز کو سرود انداخت

وان عقیقین مئی که‌هرکه بدید
از عقیق گداخته نشناخت

هردو یك گوهرند لیك بطبع
این بیفسرد وآن‌دگر بگداخت

نابسوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده بتارك اندر تاخت



زمانه پندی آزاد وار داد مرا
زمانه‌راچون‌نکو بنگری‌همه‌پندست

بروز نیك کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کسا که بروز تو آرزومندست

زمانه گفت مرا خشم خویش دار نگاه
کرا زبان نه ببندست پای در بندست



مرا بسود وفروریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود

سپید سیم رده بود و در و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود وقطره باران بود

یکی نماند کنون زآن همه بسود و بریخت
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود

جهان همیشه چو چشمیست گردو گردانست
همیشه تا بود، آئین گرد، گردان بود

همان که درمان باشد بجای درد شود
وباز درد همان کز نخست درمان بود

کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
و نو کند بزمانی همان که خلقان بود

بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود

همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی
که حال بنده ازاین پیش برچه سامان بود

بزلف چوگان نازش همی کنی تو مدام
ندیدی آنگه اورا که زلف چوگان بود

شد آنزمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آنزمانه که مویش بسان قطران بود

چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز
بشد که باز نیامد عزیز مهمان بود

بسانگار که حیران بدی بدو در چشم
بروی او در، چشم همیشه حیران بود

شد آنزمانه که او شاد بود و خرم بود
نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود

همی خرید و همی داد بی شمار درم
بشهر هر که یکی ترك نارپستان بود

بسا کنیزك نیکو که میل داشت بدو
بشب ز یاری او نزد جمله پنهان بود

بروز چونکه نیارست شد بدیدن او
نهیب خواجهٔ او بود و بیم زندان بود

نبید روشن ودیدارخوب و روی لطیف
اگر گران بد، زی من همیشه ارزان بود

دلم خزانهٔ پرگنج بود و گنج سخن
نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود

همیشه شاد و ندانستمی که غم چبود
دلم نشاط و طرب را، فراخ میدان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
از آن سپس که بکردار سنگ وسندان بود

همیشه چشمم زی زلفکان چابك بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه
از این ستم همه آسوده بود وآسان بود

تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود

بدآن زمانه ندیدی که در جهان رفتی
سرودگویان گوئی هزار دستان بود

شد آنزمان که باو انس رادمردان بود
شد آن زمانه که او پیشکار میران بود

همیشه شعرورا، زی ملوك دیوانست
همیشه شعر و را، زی ملوك دیوان بود

شدآنزمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

کجا بگیتی بودست نامور دهقان
مرا بخانهٔ او سیم بود و حملان بود

کرا بزرگی و نعمت ز این وآن بودی
ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

بداد میر خراسانش چهل هزار درم
درو فزونی یك پنج میر ماکان بود

ز اولیاش پراگنده نیز هشت هزار
بمن رسید بدآن وقت، حال خوب آن بود

چو میردید سخن داد، دادمردی خویش
ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود

کنون زمانه دگر گشت ومن دگر گشتم　　عصا بیار که وقت عصا و انبـان بود

درمرثیت ابوالحسن مراد

مرد مرادی نه همـانا که مرد　　مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد(۱)
جان گرامـی بپـدر بـاز داد　　کالبـد تیـره بـه‌ادر سپـرد
آن ملك با ملکی رفت بـاز　　زنده کنون شد که توگوئی بمرد
کاه نبد او کـه بکاهی پرید　　آب نبد او کـه بسرمـا فسرد
شانه نبود او که بموئی شکست　　دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود در این خاکدان　　کو دو جهـان را بجوی میشمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند　　جان و خرد سوی سموات برد
جان دوم را کـه ندانـند خلق　　مصقله‌ای کرد و بجانان سپرد
صاف بد آمیختـه بـا دردمی　　بر سر خم رفت وجدا شد زدرد
در سفـر افتند بهم ای عزیـز　　مروزی ورازی و رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی　　اطلس کی باشد همتـای برد
خامش کن چون نقط ایرا ملك　　نـام تو از دفتـر گفتـن سترد

☆☆☆

شاد زی با سیاه چشمان شاد　　که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمـان ببایـد بود　　وز گذشتـه نکـرد بایـد یاد
من و آن جعد موی غالیـه بوی　　من و آن ماهـروی حـور نژاد
نیك بخت آنکسی که داد و بخورد　　شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد وابر است این جهان وفسوس　　باده پیـش آر، هرچـه بادا باد

☆☆☆

چهار چیز مر آزاده را زغـم بخرد　　تن درست وخوی نیك و نام نیك و خرد
هر آنکه ایزدش این هرچهار روزی کرد　　سزد که شادزید جاودان وغم نخورد

☆☆☆

ملکـا جشن مهرگـان آمـد　　جشن شاهان و خسروان آمد

۱- دراینجا لازم است تذکر داده شود که دو بیت اول وچند بیت ازوسط این شعر در بعضی دیوانها درشرح حال سنائی غزنوی درمرثیهٔ وی ثبت شده است و نام مرادی رابنام سنائی بدل کرده و نام گویندهٔ اشعار نیست، ولی چون درهمه جادو بیت اول راازرودکی و بمرثیهٔ مرادی نوشته‌اند... وتمام این ابیات کاملا بسبك شعر رودکیست ظن غالب آنستکه این قطعه سراسر ازرودکی باشد منتهی چند بیت آن از نسخه‌های دیگرفوت شده . ضمنا جلال‌الدین بلخی معروف بمولوی شاعر وعارف قرن هفتم ایران هم ظاهر این اشعار را بیاد داشته وازآن غزلی دربارهٔ سنائی بیرون آورده‌است ومصرع اول آنرا چنین بنام سنائی کرده‌است « گفت یکی خواجه سنائی بمرد» ودرپایان آن غزل این بیت تخلص راافزوده:
« شمس مگو مفخر تبریزیان　　هر که بمرد از دوجهان او نمرد » و این غزل در تمام نسخه های دیوان غزلیات جلال‌الدین محمدبلخی ثبت آمده است . (دیوان رودکی ج ۳ ص۹۸۳ و ۹۸٤)

خز بجای ملحم و خرگاه بدل باغ و بوستان آمد
گل دگر ره ببوستان آمد وارهٔ(۱) باغ و بوستان آمد
وار آذر گذشت و شعلهٔ آن شعلهٔ لاله را زمان آمد

در مدح نصر بن احمد

حاتم طائی توئی اندر سخا رستم دستان توئی اند نبرد
نی که حاتم نیست باجود تو راد نی که رستم نیست در جنك تو مرد

☆☆☆

وقت شبگیر بانك نالهٔ زیر خوشتر آید بگوشم از تکبیر
زاری زیر و این مدار شگفت گر ز دشت اندر آورد نخجیر
تن او تیر نه زمان بزمان بدل اندر همی گذارد تیر
گاه گریان و گه بنالد زار بامدادان و روز تا شبگیر
آن زبان آور و زبانش نه خبر عاشقان کند تفسیر
گاه دیوانه را کند هشیار گه بهشیار بر نهد زنجیر

☆☆☆

زندگانی چه کوته وچه دراز نه بآخر بمرد باید باز
هم بچنبر گذار خواهد بود این رسن را اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندك تر از جهان بپذیر خواهی از ری بگیر تا بطراز
اینهمه باد و بود تو خوابست خواب را حکم نی مگر بمجاز
اینهمه روز مرك یکسانند نشناسی ز یکدگرشان باز
نازاگر خوب را سزاست بشرط نسزد جز ترا کرشمه و ناز

«مادر می»

مادر می را بکرد باید قربان بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان
بچهٔ او را از او گرفت ندانی تاش نکوبی نخست وزو نکشی جان
گرچه نباشد حلال دور بکردن بچهٔ کوچك زشیر مادر و پستان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنگه شاید ز روی دین وره داد بچه بزندان تنك و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچهٔ او را هفت شبانروز خیره ماند وحیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز زیر زبر ، همچنان زانده جوشان
زر بر آتش کجا بخواهی پالود جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست کفك برآرد زخشم وزاید شیطان
مرد حرس کفکهاش پاك بگیرد تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخد تیز درش کند استوار مرد نگهبان

---

۱ - واره بمعنای نوبت است

چون بنشیند تمام و صافی گردد گونهٔ یاقوت سرخ گیرد ومرجان
چند ازاو سرخ چون عقیق یمانی چند ازاو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببوئی گمانبری که گل‌سرخ بوی بدو داد ومشك وعنبر همبان
هم بخم اندر همی گدازد چونین تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنکه اگر نیم شب درش بگشائی چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور بیلور اندرون ببینی گوئی گوهر سرخست بکف موسی عمران
زفت شود راد مرد وسست دلاور گر بچشدزوی وروی زرد گلستان
وآنك بشادی یکی قدح بخوردزوی رنج نه‌بیند از آن فراز ونه‌احزان
انده دهساله را به طنجه رماند شادی نو را زری بیارد و عمان
بامی چونین که سالخورده بودچند جامه بسکرده فراز پنجهٔ خلقان
مجلس باید بساخته ملکانه از گل ووز یاسمین وخیری الوان
نعمت فردوس گسترده ز هرسو ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامهٔ زرین و فرش های نوآئین شهره ریاحین و تختهای فراوان
بربط عیسی و فرشهای فوادی چنك ودف وپرده‌های چابك‌جانان
یك صف میران و بلعمی بنشسته یك صف‌حران و پیرصالح دهقان
خسرو بر تخت پیشگاه نشسته شاه ملوك جهان امیر خراسان
ترك هزاران بپای پیش‌صف‌اندر هریك‌چون‌ماه بردو هفته‌درخشان
هریك برسر بساك مورد نهاده روش‌می سرخ‌وزلف‌وجعدش‌ریحان
باده دهنده بتی بدیع زخوبان بچه خاتون ترك و بچه خاقان
چونش بگردد نبید چند بشادی شاه‌جهان شادمان وخرم وخندان
از کف ترکی سیاه چشم پریروی قامت‌چون‌سرووزلفکانش‌چوچوگان
زان می‌خوشبوی ساغری بستاند یاد کند روی شهریارسجستان
خودبخوردنوش واولیاش‌همیدون گوید هریك چومی بگیردشادان
شادی بوجعفر احمدبن محمد آن مه آزادگان و مفخر ایران
آن ملك عدل و آفتاب زمانه زنده بدو داد و روشنائی کیهان
آنك نبود ازنژاد آدم چون او نیز نباشد اگر نگوئی بهتان
حجت یکتا خدای و سایهٔ اویست طاعت او کرده واجب آیت‌قرآن
خلق زخاك وزآب‌وآتش وبادند وین ملك از آفتاب گوهرساسان
فره بدو یافت ملك تیره و تاری عدن بدو گشت نیز گیتی ویران
گرتو فصیحی همه مناقب اوگوی ورتو دبیری همه مدایح او خوان
ورتو حکیمی وراه حکمت جوئی سیرت او گیروخوب‌مذهب او دان
آنك بدو بنگری بحکمت گوئی اینك سقراط و هم فلاطن یونان
ور تو فقیهی و سوی‌شرع گرائی شافعی اینکت و بوحنیفه و سفیان
گربگشاید زبان‌بعلم و بحکمت گوش کن‌اینك بعلم وحکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید وحکمت مردخرد را ادب فزاید و ایمان

ورتو بخواهی فرشته‌ای که ببینی — اینك اویست آشکارا رضوان

خوب نگه کن بدان لطافت و آن روی — تاکه به‌بینی برین که گفتم برهان

پاکی اخلاق او و پاك نژادی — با نیت نیك و با مکارم احسان

ورسخن او رسد بگوش تو یکراه — سعد شود مر تورا نحوست کیوان

ورش بصدر اندرون نشسته ببینی — جزم بگوئی که زنده گشت سلیمان

سام سواری که تا ستاره بتابد — اسب نبینند چنو سوار بمیدان

باز بروز نبرد و کین و حمیت — گرش ببینی میان مغفر و خفتان

خوار نمایدت زنده پیل بدانگاه — ورچه بودمست وتیز گشته وغران

ورش بدیدی سفندیار گه رزم — پیش سنانش جهان دویدی ولرزان

گرچه بهنگام حلم کوه تن اوی — کوه سیامست (۱) که کس نه بیند جنبان

دشمن ار اژدهاست پیش سنانش — گردد چون موم پیش آتش سوزان

ور بنبرد آیدش ستارهٔ بهرام — توشهٔ شمشیر او شود بگروگان

باز بدانگه که می بدست بگیرد — ابر بهاری چنو نبارد باران

بادو کف او ز بس عطا که ببخشد — خوار نماید حدیث و قصهٔ طوفان

لاجرم از جود و از سخاوت اویست — نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان

شاعر زی او رود فقیر و تهی‌دست — بازر بسیار باز گردد و حملان

مردسخن را از او نواختن و بر — مرد ادب را از او وظیفهٔ دیوان

باز بهنگام داد و عدل برخلق — نیست بگیتی چنو نبیل و مسلمان

داد بیابد ضعیف همچو قوی زوی — جور نه بینی بنزد او و نه عدوان

نعمت او گسترید بر همه گیتی — آنچه کس از نعمتش نه بینی عریان

بستهٔ گیتی از او بیابد راحت — خستهٔ گیتی از او بیابد درمان

با رسن عفو آن مبارك خسرو — حلقهٔ تنگست هرچ دشت و بیابان

پوزش بپذیرد و گناه ببخشد — خشم نراند، بعفو کوشد وغفران

آن ملك نیمروز و خسرو پرویز — دولت او یوز و دشمن ، آهوی نالان

عمرو بن اللیث زنده گشت بدو باز — با حشم خویش در زمانهٔ ایشان

رستم را نام اگرچه سخت بزرگست — زنده بدویست نام رستم دستان

رود کیا بر نورد مدح همه خلق — مدحت او گوی و مهر دولت بستان

ورچه بکوشی بجهد خویش بگوئی — ورچه کنی تیز فهم خویش بسوهان

ورچه دو صد تابعه فریشته داری — تیز پری باز و هرچ جنی و شیطان

گفت ندانی سزاش وخیز و فراز آر — آنك بگفتی چنانك گفتی نتوان

اینك مدحی چنانکه طاقت من بود — لفظ همه خوب وهم بمعنی آسان

جز بسزاوار میر گفت ندانم — ورچه جریرم بشعر و طائی وحسان

مدح امیری که مدح زوست جهانرا — زینت هم زوی وفر و نزهت وسامان

---

۱ ـ کوه سیام کوهی است در نخشب که مقنع ماه خودرا ازآن برآورد .

سخت شکو هم که عجز من بنماید — ورچه‌حریفم۱ ابافصاحت سبحان۲
مدح همه خلق را کرانه پدیدست — مدحت او را کرانه نی و نه‌پایان
نیست‌شگفتی که‌رودکی بچنین‌جای — خیره شود بی روان وماندحیران
ورنه مرا بو عمر دلاور کـردی — وانگه دستوری گـزیدهٔ عدنان
زهره کجا بود می بمـدح امیری — کز پی او آفرید گیتی یزدان
ورم ضعیفی و بی بـدیم ۳ نبودی — وانك نبود از امیرمشرق فرمان
خود بـدویدی بسان پیك مرتب — خدمت اورا گرفته چامه بدندان
مدح رسولست وعذر من برساند — تا بشناسد درست میر سخندان
عذر رهی خویش وناتوانی‌وپیری — کوبتن خویش ازاین‌نیامد مهمان
دولت میرم همیشه باد بـر افزون — دولت اعدای او همیشه بنقصان
سرش رسیـده بماه بر بلنـدی — و آن معادی بزیر ماهی پنهـان
طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید — نعمت‌پاینده‌تر زجودی وثهلان ٤



بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستـی
و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستـی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستـی
بخوشی گوئی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گوئی و می قطرهٔ سحابستی
طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسـر همه دلها خرابستـی
اگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستـی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی
از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی



بوی جوی مولیان آید همـی — یاد یار مهربـان آید همـی
ریگ آموی ودرشتی راه او — زیر پایم پرنیان آید همـی
آب‌جیحون‌از نشاطروی‌دوست — خنگ مارا تا میان‌آید همی
ای بخاراشاد باش ودیرزی — میرزی تو شادمان آید همی

---

۱ ـ سبحان مراد سبحان‌بن زفربن ایلس وائلی معروت بسبحان وائل خطیب مشهورعرب متوفی دو ٥٤ است .
۲ - درهمهٔ نسخه‌ها «بی ندیم» وممکن‌است دراصل« بی بدیم» بوده باشد بمعنی لابدی و ناچاری ..ویاآنکه « بی‌ندیم» بوده باشد بمعنی بی نوائی «دیوان رودکی ص۱۰۱۸»
۳ـ وثهلان کوهی است درنجدحاشیه دیوان رودکی ص ۱۰۱۹ »

میر ماهست و بخاراآسمان ‌‌‌‌‌‌ ماه سوی آسمان آید همی
میر سروست و بخارابوستان ‌‌‌ سروسوی بوستان آید همی
آفرین ومدح سودآید همی ‌‌‌ گر بگنج اندر زیان آیدهمی

☆☆☆

ای آنکه غمگنی‌وسزاواری ‌‌ وندر نهان سرشك همی باری
از بهر آن کجا ببرم نامش ‌‌ ترسم زسخت انده ودشواری
رفت آنك‌رفت و آمدآنك آمد ‌‌ بودآنکه‌بودخیره چه‌غم‌داری
هموار کرد خواهی گیتی را ‌‌ گیتیست کی پذیرد همواری
مستی‌مکن که نشنود اومستی ‌‌ زاری‌مکن که نشنود اوزاری
شوتا قیامت آید زاری کن ‌‌ کی‌رفته را بزاری بازآری
آزار بیش زین گردون بینی ‌‌ گر تو بهر بهانه بیازاری
گوئی گماشته است بلائی او ‌‌ برهر که تودل براو بگماری
ابری پدیدنی و کسوفی نی ‌‌ بگرفت‌ماه‌و گشت‌جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم ‌‌ بر خویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل ‌‌ آن به که‌می بیاری و بگساری
اندر بلای سخت پدید آرند ‌‌ فضل‌و بزرگ‌مردی‌وسالاری

رابعه

رابعه‌را میتوان نخستین‌زن شاعرهٔ زبان‌فارسی دانست ، وی‌معاصر با رودکی ودرقرن چهارم‌هجری زندگی‌میکرده‌است. رابعه دختر کعب ازشاعره‌های‌توانای زبان فارسی بوده که اشعارش در منتهای استحکام و قدرت سروده شده است ولی معلوم نیست چرا درهیچیك از تذکره‌ها وکتب ادبیات زبان ماسخنی‌ازاونرفته‌واگراشاره‌ای شده‌بسیارناچیز وبی‌اهمیت بوده‌است . مثلا درکتاب جواهر العجایب تألیف فخری بن امیدی هروی (۱) که‌تذکرهٔ مخصوص شاعره‌های زبان فارسی‌است ذکری‌ازاونیامده، درکتاب‌خیرات‌حسان (۲) تألیف مرحوم محمدحسن خان اعتماد السلطنه«صنیع‌الدوله» مؤلف قرن‌گذشتهٔ ایران‌که سه‌جلداست نیزنامی ازو نرفته‌است .

محمدعوفی درلباب‌الالباب دربارهٔ وی چنین‌مینویسد :

«رابعهٔ بنت‌کعب القزداری دختر کعب اگرچه زن‌بود اما بفضل‌برمردان‌جهان بخندیدی ، فارسی هردومیدان ووالی هردوبیان برنظم تازی قادر و درشعر پارسی بغایت ماهر و باغایت ذکاء خاطروحدت طبع پیوسته عشق‌باختی و شاهد بازی‌کردی واورا «مگس‌روئین» خواندندی وسبب این‌نیزآن‌بود که وقتی‌شعری گفته بود ؛

خبر دهند که بارید‌برسرایوب ز آسمان ، ملخان وسر همه زرین
اگر بباردزرین‌ملخ‌براو ازصبر سزد که بارد برمن‌یکی‌مگس‌روئین

واین غزلها که‌از کعب‌الغزال درحلاوت زیاده است و از وصال یار صاحب جمال درطراوت بیش ، اوراست :

مرا بعشق همی محتمل کنی بحیل چه حجت‌آری پیش خدای عز وجل
بعشقت‌اندر ، عاصی همی‌نیارم شد بدینم اندر طاغی همی شوی بمثل
نعیم بیتونخواهم جحیم باتورواست که بی‌توشکر زهراست‌و باتوزهرعسل
بروی‌نیکوتکیه‌مکن که‌تایکچند بسنبل اندر پنهان‌کنند نجم زحل
هرآینه‌نه‌دروغست آنچه گفت‌حکیم فمن تکبر یوماً فبعد عز ذل

واین‌ملمع‌را نیزاو گفته است .

شاقنی نایح من الاطیار حاج سقمی وهاج لی تذکاری

---

۱ - چاپ‌لکهنو ۱۸۷۳
۲ - چاپ‌تهران ۱۳۰۴-۱۲۰۷

دوش بر شاخك درخت آنمرغ / نوحه‌میکرد ومیگریست بزاری
قلت للطیر لم تنوع و تبکی / فی دجی اللیل النجوم دراری
من جدایم زیار از آن نالم / تو چه نالی که با مساعد یاری
من نگویم چو خون دیده ببارم / توچه گوئی چوخون‌دیده‌نباری

نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی شاعر وعارف بزرك قرن نهم ایران در کتاب‌معروف نفخات‌الانس (۱) در بارهٔ رابعه میگوید :

«دختر کعب رحمهاالله تعالی باشیخ ابوسعید ابوالخیر قدس‌اله تعالی سره گفته است که دختر کعب عاشق بود بر آن غلام اما پیران‌هم اتفاق کردند که این سخن که او میگوید نه‌آن سخن‌باشد که برمخلوق توان گفت اورا جای‌دیگر افتاده . روزی آن غلام آن‌دختر راناگاه دریافت سر آستین او بگرفت ، دختر بانگ‌زد برغلام‌و گفت ترا این بس‌نیست که من‌خداوندم و آنجا مبتلایم برتو بیرون‌دارم که‌توطمع‌میکنی ؟ شیخ ابوسعید گفت سخنی که او گفته‌است نه چنانست که کسی را در مخلوق‌افتاده باشد. وی گفته‌است:

باز عشقت اندر آوردم ببند / کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریائی کرانه ناپدید / کی توان کردن‌شتاب‌ای‌مستمند
عشق‌را خواهی که تاپایان بری / بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید انگارید خوب / زهر باید خورد انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی / کز کشیدن تنك تر گردد کمند

دراین کتاب نفخات‌الانس چندجا صحبت‌از زنان‌دیگری نیزهست که‌نام ایشان رابعه بوده‌است ، ودراسرارالتوحید نیر دوجا اشاره‌برابعهٔ مطلق‌میکنند که معلوم‌نیست مقصود کدام‌رابعه است .

شیخ‌فریدالدین عطار شاعرقرن‌هفتم ایران درمنظومهٔ الهی نامهٔ(۲)حکایتی دربارهٔ رابعه دارد . آقای‌سعید نفیسی در رساله‌ای که در بارهٔ رابعه نوشته‌اند این داستان منظوم‌را که درحدود ۵۰۰ بیت میشود باین‌شرح بنثر خلاصه کرده‌اند که عیناً در اینجا نقل‌میشود :

«در بلخ امیری‌بود که پدران‌وی نیز پادشاه‌بودند و کعب نام داشت و پدران او درزمان‌ابومسلم بدان‌سرزمین آمده‌بودند و امیر دادگر بخشنده‌ای بود . پسری داشت که او نیز درخوبی ونیکی شهره‌بود وحارث نام‌داشت و دختری داشت که او را زین‌العرب لقب‌داده‌بودند ودر خوبی وزیبائی مانند نداشت وهرچه از مردم می‌شنید بیکدم نظم‌میکرد ، وچون پدررا هنگام‌مرك رسید پسررا نزدخود خواند و دختر را باو سپرد و گفت بسی نامداران و گردنکشان اورا ازمن‌خواستند ومن‌ندادم و اگر تو شوئی شایسته‌بیابی اورا بدوده واورا تیماردارو گرامی بشمار . چون پدر بمرد پسر بجای‌او بنشست وداد کردن گرفت وخواهر رانیز چون‌جان گرامی میداشت ، حارث را غلامی بود بکتاش نام که پاسبان خزانهٔ‌او بود ودر زیبائی مانندنداشت ودرقصر حارث

---

۱ - چاپ‌مطبع حیدری هندوستان ۱۲۸۹ص۴۰۹

۲ - چاپ‌تهران ۱۳۱۶ شمسی ص۳۵۶ - ۳۸۰

میزیست ودرباغ او روزگار میگذراند . درپیش باغ اطاق بلندی بود که تخت حارث را در آن گذاشته بودند ، روزی دختر کعب بربام رفت وچون لختی بهر سوی نگریست آن غلام را دید ، شراب میداد وقول وغزل میگفت ، دلدادهٔ او شد وازآن رنج بیمار شد وچون پزشك آمد سودی نبخشید ، دختررا درپرده دایه‌ای بود حیله گر ، ازاو پرسید که وی را چه روی داده ، دختر بروز نمیداد تا اینکه سرانجام گفت بکتاش را فلان روز دیدم و دل بدو سپردم .

اینك برخیز ودرمیانهٔ ما باش و نامه‌ای نوشت وصورتی ازنقش خود درآن نگاشت وبدایه سپرد وچون بکتاش آن نامه را خواند وی نیز دل‌سپرده گشت ودایه‌را گفت ترجمان دل‌سپردگی او باشد . دختر چون این بدانست شاد شد وجز بیت وغـزل گفتن کاری نداشت وشعرمیگفت ونزد غلام میفرستاد و چون زمانی گـذشت روزی بدهلیزی بیرون شد وبکتاش ناگهان اورادیدوشناخت ودامن دختر گرفت ، دختر آستین برفشاند وگفت این چه دلیریست که دامن گیری ؟

غلام گفت اگرروی ازمن درکشیدی پس چـرا شعرم میفرستادی ودل ازمن ربودی ؟

دختر گفت :

ـ توازین رازآگاه نئی، مرا درسینه‌کاری افتاده و بدست توگشاده نشود و از ده چون توراست نیاید، وتوبهانهٔ این‌کاری، خود را درشهوت‌بازی میفکن !

این بگفت وازپیش او برفت

بخط ابوسعید مهنه دیدم که گوید. من بدانجانب رسیدم وازحال دختر کعب پرسیدم که عارف بوده‌است یاعاشق؟

هاتفی گفت :

ـ آن شعری که برزبان اوروان بود . ممکن نیست کـه از سوزعشق معشوق مجازی چنین شعری بتراود وآن شعررا با هزل سروکاری نبود وباحق خطاب بود و اورا درمعنی کمال تمام بود وآن غلام را بهانه ساخته‌بود .

درهرصورت دخترهمچنان درآن عشق خود شعر میگفت و روزی بچمنزاری رفته واشعارخود را میخواند ، مگرحارث درآنسوی چمن‌بود وآن‌سخنها بشنودوبانك بروزد چه میگوئی ؟

حارث سقائی بود کـه او را لعل سقا میگفتند ، سرخ روی بود ، دختر آن اشعاررا بگردانید وبنام آن لعل سقا گفتن گرفت وچنان برادررادر بدبینی افکند کـه کینهٔ خواهر دردل گرفت .

چون یکماه ازین زمان گذشت حارث را جنگی پیش‌آمد ، دراین جنك سر بکتاش را زخمی رسید ونزدیك بودگرفتاردشمن بشود .

دختر روی بسته خود را درمیان صف انداخت وده تن ازدشمنان را بکشت و بکتاش را ازمیان درربود ، چیزی نبود که سپاه حارث درهم شکسته شود، که نصربن احمد سپاهی بیاری اوفرستاد وحارث بدینوسیله ظفر یافت وچون بشهربازگشت آن

سوار روی بسته را خواست و کسی نتوانست ازاونشان دهد ، دختررا اززخم غلام‌آرام نبود ونامه‌ای برونوشت وبدایه داد که نزد او برد ووی دختررا پیغامهای‌عاشقانه داد، چون روزی چندگذشت وبکتاش از آن‌زخم برخاست، روزی رودکی ازراهی‌میگذشت ودخترآنجا بود ، رودکی اشعاری‌گفت ودختراورا جوابها داد و رودکی از عشق او آگاه شد وچون بشهربخارا شد نزد شاه رفت ، حارث نیز آنجا بود وجشن شاهانه راست‌کرده بودند . شاه ازرودکی شعرخواست وچون وی اشعاردختر کعب‌رابیادداشت آنها را برخواند .

شاه پرسید :

- این اشعاررا کی گفته است ؟

رودکی چون حارث را نمیشناخت گفت

- این اشعارازدختر کعب است که دلدادهٔ غلامیست وجزبیت وغزل گفتن‌کاری ندارد وهرچه شعرمیگوید نهانی برای اومیفرستد .

حارث چون بشهرخود بازگشت این حال را از خواهر نهان میداشت و آن گمانی که ازلعل سقا داشت یقین‌شد .

دردل اندیشه کرده بودکه گناهی برخواهر بگیرد وخون اورا بریزد .

اشعاری را که دختر برای بکتاش فرستاده بوددر صندوقی نهاده وسرش را بسته وگرامی میداشت.

بکتاش رفیقی داشت وپنداشت که درآن صندوق گوهراست وچون در آنرا گشود وآن اشعاررا خواند نزدحارث برد وحارث آهنك هلاك خواهر کرد . نخست غلام را درچاه افکند وسپس گفت گرمابه‌ای تافتند وفصاد راگفت که رك خواهرش را بزند وآنرا نه‌بندد وآن دختررا درآن گرمابهٔ تافته انداخت ودررا ازگچ وخشت بر وی بست ، دختردرکاسه‌ای ازدست خود خون میگرفت وانگشت درخون میزد واشعار خود را بردیوارمینوشت وچون همهٔ دیوار را ازاشعار پرکرد ودیگر خونی برای او نماند جان‌سپرد واورا بردند وشستند وخاك کردند ، چون این خبر بکتاش رسید فرصتی میجست تا ازچاه برآمد ونهانی سحرگاه سرحارث را برید وبرسرخاك دختر رفت ودشنه‌ای برجگرخود زد وجان بداد واورا هم پهلوی دختربخاك‌سپردند.»

البته این داستان مفصل اگرهم جزء بجزء درست نباشد باز شرح زندگی و دوران حیات رابعه‌را تااندازه‌ای روشن مینماید .

مرحوم هدایت درمجمع‌الفصحا(۱) دربارهٔ رابعه چنین نوشته :

« پدرش کعب نام دراصل از اعراب بود، در بلخ و قزداروبست در حوالی قندهار وسیستان وحوالی بلخ کامرانیها نموده،کعب پسری حارث نام داشت ودختری رابعه‌نام که اورا زین‌العرب نیز گفتند . رابعهٔ مذکوره درحسن وجمال وفضل وکمال و معرفت وحال، وحیدهٔ روزگار وفریدهٔ هرادوارصاحب عشق حقیقی ومجازی و فارسی میدان فارسی وتازی بوده‌است . احوالش درنفحات‌الانس مولانا جامی درضمن‌نسوان

۱-ج - اول ص۲۲۲

عارفه مسطوراست ودریکی ازمثنویات شیخ عطارمجمعی ازحالاتش نظماً مذکور ، او را میلی بیکتاش نام غلامی ازغلامان برادرخود بهم‌رسیده وانجامش بعشق‌حقیقی کشیده بالاخره بیدگمانی برادراورا کشته وحکایت اورا فقیر نظم کرده، نام‌آن مثنوی گلستان ارم‌نهاده، معاصرآل سامان ورودکی بوده واشعارنیکومیفرموده ...»

دراینجا مرحوم هدایت همان ابیات لباب‌الالباب عوفی را با مختصر تفاوتی ذکر کرده وباز نوشته :

«... این ابیات نیزازاوست وبعضی برودکی نسبت داده‌اند:

زبس گل که درباغ مأوی گرفت — چمن رنك از تنك مانی گرفت
صبا نافهٔ مشك تبت نداشت — جهان بوی‌مشك ازچه‌معنی گرفت
مگرچشم مجنون بابر اندراست — که گل رنك رخسارلیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین قدح — سرشکی که درلاله‌مأوی گرفت
قدح گیر چندی و دینی مگیر — که بدبخت شدآنکه دینی گرفت
سر نرگس تازه از زر وسیم — نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسا گرفت

وبعد این دو بیت راآورده:

فشاندازسوسن‌وگل‌سیم وزرباد — زهی بادی که رحمت باد برباد
براو از نقش‌آزر صد نشان‌آب — نمود از سحر مانی صد اثر باد

غزل بالا بطور کامل درکتاب تاج‌المآثر با نام گویندهٔ آن ثبت شده است بدین‌صورت :

فشاندازسوسن وگل سیم وزرباد — زهی بادی که رحمت باد برباد
براو از نقش آزر صد نشان آب — نمود از سحرمانی صد اثر باد
مثال چشم آدم شد مگر ابر — دلیل لطف عیسی شد مگر باد
که در بارید هر دم در چمن ابر — که جان‌افزودخوش‌خوش‌درشجرباد
اگر دیوانه ابر آمد چرا پس — کند عرضه صبوحی جام زر باد
گل خوشبوی ترسم آورد رنك — از این غماز صبح پرده‌در باد
برای چشم هر نا اهل گوئی — عروس باغ راشد جلوه گر باد
عجب چون صبح خوشتر میبردخواب — چرا افکند گل را در سهر باد

این غزل هم درسفینه‌ای درقرن هفتم باتخلص بنت‌کعب در پایان آن برابعه نسبت داده شده است ، وازآن معلوم میشودکه رابعه «بنت کعب» تخلص میکرده.

الای باد شبگیری پیام من بدلبر بر — بگوآن‌ماه‌خوبانرا که‌جان‌بادل‌برابربر
بقهرازمن‌فکندی‌دل بیك‌دیدارمهرویان — چنان‌چون‌حیدرکراردرآن‌حصن خیبر بر
توچون‌ماهی‌ومن‌ماهی‌همی‌سوزم‌بتابه‌بر — غم‌عشقت‌نه بس‌باشد، جفا بنهادی‌از بر بر
ستم‌چون‌چنبری‌گشته‌بدان امیدتاروزی — ززلفت برفتد ناگه یکی حلقه بچنبر بر
ستمگرگشت‌معشوقم‌همه غم‌زین‌قبل‌دارم — که‌هرگزسودنکند کس بمعشوق‌ستمبر بر
اگرخواهی که‌خوبانرابروی‌خودبهجرآری — یکی‌رخسارخوبانرابدان‌خوبان‌برابربر

ایامعظم بکاروحال عاشق گرخبرداری سحر گاهان نگه کن تو بدان‌الله اکبر بر
مدارای بنت کعب انده که یار از توجدامانده رسن گرچه‌دراز آید گذر دارد بچنبر بر

قزدار که رابعه‌را بدان منسوب کرده‌اند (بضم‌اول وسکون دوم) نام ناحیه‌ای است که تا بست‌هشتاد فرسنگ فاصله‌داشته و آنرا قصدار نیز میگفته‌اند (۱) وهمانطور که قبلاذکر شدوعطار نیز بدان‌اشاره کرده‌رابعه‌اصلاعرب بوده‌واجدادوی درزمان‌ابومسلم باین نواحی آمده اند .

واین دوبنت نیزاز اوست :

دعوت من بر توآن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر وغم خوری
تا بهجر انـدر بپیچی و بدانـی قـدر من

۱ـ معجم‌البلدان چاپ مصر ج۷ص۷۸ وکتاب‌الانساب سمعانی چاپ اوقاف گیب ص۴۵۱

دقیقی

دقیقی از بزرگترین شعرای عهد سامانیان بوده است، سبك وی را میتوان با سبك رآلیسم مقایسه کرد .

وی دومین شاعریست که بنظم شاهنامه پرداخت، عوفی درلباب الالباب نام‌وی را «استاد ابومنصور محمدبن احمد دقیقی» گفته ومینویسد :

«اورا بسبب دقت معانی‌ورقت الفاظ دقیقی گفتندی......» البته‌این مسئله‌زیاد هم مورد اعتماد نیست چه دراینصورت باید گفت که وی پیش ازوصول بمرتبهٔ استادی‌لقب شعری نداشته واین تصورصحیح نیست .

تاریخ ولادت دقیقی بتحقیق معلوم نیست فقط میتوان ازقرائن سال تولداورا بفرض معین کرد ، وی باحتمال‌قوی دراوائل نیمهٔ اول‌قرن چهارم متولد شده‌است،چون یکی ازممدوحانش منصوربن نوح بوده که از سال ۳۵۰ تا ۳۶۵ سلطنت کرده است ومیتوان فکر کرد که دقیقی درحدود سال۳۶۰ بدربار وی‌راه یافته‌است ، دراین‌زمان حداقل سی‌سال داشته ودر اینصورت تاریخ تولد اورا باید در حدود سال۳۳۰ دانست وچون‌دقیقی درجوانی کشته‌شده وقتل‌او بین‌سالهای ۳۶۵و ۳۷۰اتفاق‌افتاده نمیتوان گفت که او پیش ازسال ۳۲۰ متولد شده است .

محل تولداوهم معلوم نیست‌واین‌مسئله نیزمورد اختلاف است، چنانکه‌درشرح حال رودکی‌اشاره شددراین‌باب هم روایات مختلفی‌وجود دارد.

عوفی درجلد دوم لباب‌الالباب (۱) میگوید که دقیقی طوسی‌بوده وهدایت در جلد اول مجمع‌الفصحا مینویسد: «برخی‌بلخی‌وچند سمرقندی دانندش (۲)»

لطفعلی بیك‌آذر اورا سمرقندی دانسته والبته روایات دیگری‌هم هست که هیچ یك‌را نمیتوان بحقیقت نزدیك دانست . دقیقی بزرگترین شاعر اواخرقرن چهارم ایران است وپس ازرودکی بزرگترین شاعر عهد سامانیان محسوب‌میشود .

نام و کنیت او ــ بعضی ازتذکره‌نویسان نام اورا ابومنصورمحمدبن احمد و

۱- لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۱

۲- مجمع‌الفصحا ج اول ص۲۱٤

و کنیتش را ابوسعید نوشته‌اند واورا مروزی‌وطوسی وهروی وسمرقندی نیزدانسته‌اند ابوریحان بیرونی در کتاب آثارالباقیه‌چاپ لایپزیك درآنجا که سخن ازانسان اول بنابر روایات ایرانی میراند میگوید : « .. مجوس ازمردم خوارزم مرد وزن اول‌را مردو مردانه مینامند واینرا ازابوالحسن آذرخور مهندس شنیدم وابوعلی محمدبن‌احمد بلخی شاعردرشاهنامه این سخن‌را درانسان اول‌آورده‌است... (۱)»

آقای سعید نفیسی این مطلب را در شرح احوال رودکی نقل کرده و بعد اینطور اظهار عقیده مینمایند که « چون شاعری که شاهنامه ساخته باشد بجز دقیقی دیگری نتواند بود معلوم میشود نام و نسب درست او ابوعلی محمدبن احمد بلخی بوده است »

دانشمندفقید،مرحوم محمدعلی فروغی‌هم‌همین نظررا داشته‌اند که‌ابوعلی‌محمد بن احمدبلخی همان دقیقی بوده‌است ولی دلائلی که درین باره ذکرشده هیچیك‌قانع کننده نیست بخصوص که‌بحث ابوریحان بیرونی نشان میدهد که شاهنامهٔ ابوعلی بنثر فارسی بوده نه‌بنظم .

در هرحال نام و کنیت او باصح اقوال همان استاد ابومنصور محمدبن احمد دقیقی‌است که عوفی در لباب‌الالباب بدان اشاره کرده است.

دقیقی همانطور که گفته شد از بزرگترین شعرای اواخر قرن چهارم محسوب‌میشده . گفته‌اند اومداح‌عبدالملك بن نوح‌بن نصرسامانی «۳۳۱ـ۳۴۳ »بوده و بعضی هم او را مداح نوح‌بن عبدالملك‌بن نوح « ۳۶۶ ـ ۳۸۷» شمرده‌اند وشاید درست‌تر این باشد که فکر کنیم دقیقی زمان‌هردو نفررادرك کرده است.

دقیقی بتحقیق پیرو آئین زرتشت بوده است ، در میان اشعار خود اوهم دلائلی دراین باره هست که درجای خود خواهدآمد. عده‌ای درزرتشی‌بودن وی‌تردید کرده‌اند وگفته‌اند چون اسم و کنیت او مسلمانی است حتماً مسلمان بوده است‌ولی‌این نمیتواند دلیل‌قاطعی باشد چون‌ازقرن‌اول تاچهارم وشایدهم بعد ازاین تاریخ‌مردمانی بوده‌اند که اسامی مسلمانی داشته‌اند ولی آئینشان زرتشتی بوده است . از جمله میتوان علی بن عباس مجوسی اهوازی طبیب مشهور را نام برد . بخصوص که از اشعار خود دقیقی نیز میتوان باین مسئله پی برد که وی پیرو آئین زرتشت بوده است :

دقیقی چار خصلت برگزیده است — بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ وناله‌ٔ چنگ — می خون رنگ ودین زردهشتی

☆☆☆

یکی زردشت وارم آرزویست — که پیشت زندرا برخوانم از بر

☆☆☆

بیزدان که هرگز نبیند بهشت — کسی کاوندارد ره زردهشت

۱- آثار الباقیه چاپ لایپزیك سال ۱۹۲۳ص۹۹

☆☆☆

ببینم آخر روزی بکام دل خودرا — گهی ایارده(۱)خوانم شها گهی خرده(۲)

☆☆☆

برخیز و بر افروز هلا قبلهٔ زردشت — بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که ز زردشت بگردید و دگر بار — ناچار کند رو بسوی قبلهٔ زردشت

مطالعهٔ آثار واحوال دقیقی نشان میدهد که وی درجوانی شاعری آغـاز کرده وهم درجوانی کشته شده است ، فردوسی هم درجائیکه ازموضوع نظم شاهنامهٔ ابومنصوری سخن گفته اورا جوان معرفی کرده است :

جوانـی بیامـد گشاده زبـان — سخن گفتن خوب و طبع روان

عظمت و نبوغ دقیقی از اشعار زیبا و محکم وسلیس وی برما معلوم میشود ؛ چه این اشعار همه وزین و کامل و با بهترین اشعار برابری میکند . دقیقی دراواخر عمر خویش بکار نظم شاهنامه پرداخت وهم در آنزمان وی شاعری مشهور بودولی دراوائل دوران جوانی بکار شاعری آغاز کرد و چنین اشعار نغز و دلپذیری بوجود آورد . این شاعر توانا درجوانی بدست غلامش کشته شد و تاریخ قتل وی را برخی ۳٤۱ وعده ای ۳٦۰ و بعضی ٤۱۳ نوشته اند . دردیوان رودکی درباره این امر مینویسد:

«در تاریخ رحلت دقیقی سه گفتار مختلف هست ، برخی در ۳٤۱ پاره ای در ۳٦۰ و گروهی در ٤۱۳ نوشته اند . قطعا تاریخ ٤۱۳ صحیح نیست زیرا ... درزمانیکه فردوسی شاهنامه را تنظیم کرده است دقیقی زنده نبوده ودربارهٔ ختم شاهنامهٔ فردوسی هم سه روایت هست روایت اول در ۲۵ اسفندماه ۳۸٤ است ودومی در ۲۵ محرم ۳۸۹ و سومی درسال ٤۰۰ واگر تنها در نسخه ورروایت سوم ذکر دقیقی را کرده باشد قطعا پیش از سال ٤۰۰ درگذشته است وحال آنکه درروایت اول شاهنامه هم ذکر دقیقی هست و بدین قرار پیش از سال ۳۸٤ فوت کرده است وشکی نیست که رقم ٤۳۱ تحریف وقلبی ازهمان رقـم ۳٤۱ است که تاریخ رحلت اودانسته اند ومؤلف شاهدصادق هم آنرا ضبط کرده است . سالهای ۳٤۱ و ۳٦۰ هم درست نمی نماید زیرا که قطعا وی سال ۳٦٦ را کـه سال جلوس نوح بن نصور بن نوح باشد درك کرده است .... در بارهٔ مرگ وی چنین نوشته اند که بغلامی دلبستگی داشت وآن غلام اورا درمستی کشت وقطعا درجوانی درگذشته چنانکه فردوسی بدین معنی و ببد خوئی او تصریح میکند (۳)»

اگر تاریخ مرگ وی را ۳۸۰ بدانیم این اشکال پیش میآید که وی باید حتماً در سنهٔ ۳۸۰ درحدود پنجاه سال داشته باشد واین با استدلالی که قبلا کردیم واینطور نتیجه گرفتیم که تولد او بین سالهای ۳۲۰ و ۳۳۰ بود تطبیق نمیکند.

پس واقعهٔ قتل دقیقی بتحقیق قبل ازسال های ۳۷۰ ـ ۳۷۱ انجام یافته است زیرا فردوسی درحدود سال ۳۷۰ یا ۳۷۱ شروع بنظم شاهنامه ابومنصوری کردودراین هنگام ازسخنان استاد طوس کاملا هویداست که دقیقی کشته شده بوده است وفردوسی

---

۱ ـ بازند
۲ ـ خرده اوستا
۳ ـ دیوان رودکی ج۳ ص ۱۲٦۸

تصمیم داشته که کار ناتمام اورا بپایان رساند . از طرف دیگر میدانیم که دقیقی نوح بن منصور را «۳۶۵-۳۸۷» مدح گفته است پس وی تاسال ۳۶۵ حیات داشته وچون نظم شاهنامه بنا بفرمان نوح بن منصور صورت گرفت میتوان باحتمال نزدیك بیقین گفت که دقیقی بین سال‌های ۳۶۷ تا۳۶۹ بقتل رسیده است.

ممدوحین دقیقی - با سامانیان و چغانیان هردو معاصر بوده و آنانرامدح گفته‌است. ممدوحان‌وی عبات بوده‌اند از :

۱-امیرسدیدابوصالح‌منصور بن نوح‌سامانی «۳۵۰-۳۶۵» که‌عوفی‌درلباب‌الالباب ابیاتی‌ازدقیقی‌درمدح وی‌آورده است .

۲- امیررضی‌ابوالقاسم‌نوح بن منصوربن نوح «۳۶۵-۳۸۷» عوفی‌ابیاتی از دقیقی درمدح این امیر نیز ذکر کرده است و دقیقی بامر همین نوح‌بن منصور بنظم شاهنامه دست زده است .

۳- امیرفخرالدوله احمدبن محمد ازآل محتاج ، امیرچغانیان کـه خود مردی شاعروشعرشناس بوده است وممدوح فرخی ومنجیك نیزبوده است .

آقای‌تقی‌زاده‌درشمارهٔ٤و٥ مجلهٔ کاوه مینویسند که یکی دیگر از ممدوحان دقیقی امیرابوسعد مظفر بوده است که دقیقی خود چند جا بنام وی اشارت کرده وگویا اوهم ازامرای چغانیان بوده است .

بغیر از اینها بطوریکه گاهی دربعضی تذکره‌هااشاره شده دقیقی ممدوحین دیگری نیزداشته است که ازآنجمله بوده است ابونصربن ابوعلی چغانی.

دربارهٔ بدخوئی دقیقی وکشته شدنش بدست غلامی وناتمام ماندن‌کار شاهنامه فردوسی درداستان گردآوری شاهنامهٔ ابومنصوری گوید:

چو ازدفتراین‌داستانها بسی — همی خواندخواننده برهر کسی
جهان‌دل نهاده براین‌داستان — همان بخردان وهمان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان — سخن گفتن‌خوب و طبع روان
بنظم آرم‌این نامه‌را گفت‌من — ازاو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی‌بدیاربود — همه ساله تا بد بپیکار بود
براو تاختن کرد ناگاه‌مرگ — نهادش بسر بریکی تیره ترگ
بدان‌خوی بدجان‌شیرین بداد — نبوداز‌جهان‌دلش یکروز شاد
یکایك‌ازاو بخت برگشته شد — بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت‌اووین نامه ناگفته‌ماند — چنان‌بخت بیدار او خفته ماند
خدایا ببخشا گناه ورا — بیفزای در حشر جاه ورا

آثار واشعار دقیقی -درتذکره‌ها بخصوص لباب‌الالباب ومجمع‌الفصحاء و تاریخ بیهقی‌وترجمان‌البلاغه وحدائق‌السحر والمعجم ولغت فرس‌اسدی وکتابهای‌دیگر اشعار وقصاید وغزلیات وابیات پراگنده‌ای ازدقیقی‌ضبط شده که همه دلیل براستادی ومهارت وی در فن شاعری‌است. اما مهمترین اثروی همان‌گشتاسپنامه یعنی قسمتی‌از شاهنامه است در شرح سلطنت گشتاسپ وظهور زردشت وجنك مذهبی بین گشتاسپ و

ارجاسپ تورانی.

باید گفت که پس از تألیف شاهنامهٔ ابومنصوری (۳٤٦ هجری) وشهرت یافتن آن نظم شاهنامه شروع شد، چون این شاهنامه که ظاهراً سومین شاهنامهٔ منثور وصحیح ترین آنها بوده درخراسان شهرت بسیار یافته ودردربار سامانیان هم مورد توجه خاص قرار گرفته تا آنکه نوح بن منصور که درسال ۳٦۵ برتخت نشست بدقیقی امر کرد شاهنامه را بنظم درآورد ولی متأسفانه دقیقی هنوز بیش ازهزار بیت از شاهنامه را بنظم درنیاورده بود که بقتل رسید، اشعاریکه ازشاهنامهٔ دقیقی باقی مانده ۹۸۸ بیت است که فردوسی تمام آنرا درشاهنامهٔ خود درج کرده است. مثلا پس از شرح بدخوئی وبقتل رسیدن دقیقی که ابیات آن قبلا ذکر شد درآغازداستان گشتاسپ درحکایت خواب دیدن خویش دقیقی را گوید:

چنان دید گوینده یکشب بخواب ... که یك جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جائی پدید آمدی ... بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می ... مخور جز بآئین کاوس و کی

ودر پایان پس ازذکرهزار بیت دقیقی میگوید:

دقیقی رسانید اینجا سخن ... زمانه برآورد عمرش ببن
ربودش روان ازسرای سپنج ... ازآنپس که بنمود بسیاررنج
بگیتی نمانداست ازاو یادگار ... مگر این سخنهای ناپایدار
نماندی که بردی بسر نامه را ... براندی براوسر بسرخامه را

وپائین تر میگوید:

اگر چه نپیوست جز اندکی ... زبزم وزرزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر ... که شاهی نشانید بر گاه بر
ستایندهٔ شهریاران بدی ... بمدح افسر تاجداران بدی
بنقل اندرون سست گشتش سخن ... از او نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال ... همی رنج بردم در اوماه وسال

دقیقی شاعری توانا بوده، درتمام ابواب شعر وارد شده و انصافاً منتهای مهارت وتوانائی را ازخود نشان داده، فصاحت کلام، روانی طبع، قوت بیان و دقت ذهن اوقابل تحسین است.

ازاشعار این شاعر بزرگ تاکنون بطور کلی ۱۲۰۹ بیت بدست آمده است که ۹۸۸ بیت آن درشاهنامه است، بیست بیت در لباب الالباب ذکرشده، دو بیت دربارهٔ شهید و رودکی که معزی تضمین کرده، دو بیت دیگراو که درلباب الالباب آمده دربارهٔ رودکیست بدینگونه:

کرارودکی گفته باشد مدیح ... امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد نزد او ... چوخرمابود برده سوی هجر

ابیاتی را که فردوسی درشاهنامه خود ازدقیقی آورده بدین بیت آغازمیشود:

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت ... فرود آمد از تخت و بر بست رخت

وبدین بیت خاتمه میپذیرد

بآواز خسرو نهادند گوش — سپردنداو را همه گوش وهوش

واین‌جائیست که‌ارجاسپ تورانی‌تصمیم بجنگ دوم خویش گرفته و صد هزار سپاهی گردآورده‌است.

ولی‌داستان بیکباره قطع‌میشود و کاملا هویداست که یک حادثهٔ ناگهانی رشتهٔ‌کار را درهمین‌جا قطع کرده‌است . ومیتوان گفت که‌اگر کوشش و همت استاد بزرگوار فردوسی طوسی نبودشاید برای همیشه‌این‌منظومهٔ تاریخی‌ازمیان‌رفته بود .

تعداد اشعار گشتاسپنانه را فردوسی هزاروعوفی بیست‌هزار وحمداله‌مستوفی سه‌هزار نوشته‌اند(۱) ولی بهرحال آنچه‌از آن دردست‌ما باقی مانده همین مقدار است که درشاهنامهٔ فردوسی ذکر گردیده .

اشعاراو تاهمان‌مقدار که بدوران مارسیده نشان‌میدهد که وی تا چه‌حد در فن شاعری مهارت وتوانائی وظرافت فکر و قوت‌بیان داشته‌است . بعضی از قصاید او بقدری عالی‌وبلند سروده شده که بعدها مورد استقبال اساتیدمختلف قرار گرفته ، از جمله آن قصیدهٔ معروف‌او که باین مصراع آغاز میشود : ای کرده چرخ ترا پاسبان خویش » .

در تاریخ بیهقی هم یازده‌بیت بنام‌او آمده‌است ، این‌قطعهٔ نه‌بیتی هم‌ازاوست وبیت هشتم آن درفرهنك اسدی بنام‌او آمده :

زد وچیز کردند مر مملکت را — یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته — دگر آهن آب دادهٔ یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملك خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی ودستی گشاده — ولی همش کینه همش‌مهربانی
دوچیزاست کورا ببنداندرآرد — یکی تیغ‌هندی دگر زرکانی
بشمشیر باید گرفتن مر اورا — بدینار بستنش پای ارتوانی
کرا بخت وشمشیرودینار باشد — ببابد تن تیر و پشت کیانی
خردباید آنجاوجود وشجاعت — فلك مملکت کی دهدرایگانی

این‌شش بیترا هم که قبلا دوبیت آن برای اثبات زردشتی بودن دقیقی ذکر کردیم درسفینه‌ها گاهی بنام‌عسجدی وزمانی بنام‌دقیقی ذکر کرده‌اند :

برخیز و بر افروز هلا قبلهٔ زردشت — بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که‌ز زردشت بگردید دگر بار — ناچار کند رو بسوی قبلهٔ زردشت
من‌سرد نیابم که مرا ز آتش هجران — آتشکده گشتست‌دل‌ودیده‌چوچرخشت
گردست بدل برنهم از سوختن دل — انگشت‌شود بی‌شك‌دردست‌من‌انگشت
ای‌روی توچون باغ وهمه باغ بنفشه — خواهم که‌بنفشه‌چنم‌اززلف‌تویکمشت
آنکس که‌تراکشت تراکشت ومرازاد — وانکس که‌ترازادترازاد و مراکشت

واینك منتخبی از اشعار او :

پریچهره بتی عیار و دلبر — نگاری سرو قدو ماه منظر

---

۱ - تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکتر صفا ص ۳۷٤ ج اول

سیه چشمی که تا رویش بدیدم سرشکم خون شدست و بر مشجر
اگر نه دل همی خواهی سپردن بدان مژگان زهرآلود منگر
وگرنه بر بلا خواهی گذشتن بر آتش بگذر و بر درش مگذر
بسان آتش تیز است عشقش چنان چون دور خش همرنك آذر
بسان سرو سیمین است قدش ولیکن بر سرش ماه منور
فریش آن روی دیبا رنك چینی که رشك آرد بر او گلبرك تر بر
فریش آن لب که تا ایدر نیامد زخلد آیین بوسه نامد ایدر
از آن شکر لبانست اینکه دایم گدازانم چو اندر آب شکر
از آن لاغر میانست اینکه عشقم چنین فربی شدست وصبر لاغر
بچهره یوسف دیگر ولیکن بهجرانش منم یعقوب دیگر
اگر بتگر چنو پیکر نگارد مریزاد آن خجسته دست بتگر
وگر آزر چنو دانست کردن درود از جان من بر جان آزر
صنوبر دیدم و هرگز ندیدم درخت سیم کش بر سر صنوبر
مرا گوید زچندین شعر شاهان و چندین عاشقانه شعر دلبر
کم ازشعری که سوی ما فرستی نه‌ام اندر خور گفتار وز در
مگر خود شعر برمن بر نزیبد مگر خود نیستم ای دوست درخور
چرا ننویسیم باری مدیحی ز میر نامداران شاه مهتر
بمن ده تا بدارم یادگاری بپردهٔ چشم بنویسم بعنبر
بحلقهٔ زلفك خویشش ببندم چو تعویذی فرو آویزم از بر
چو نام آن نگار آمد بگوشم فرو باریدم از چشم آب احمر
فراقم صورتی شد پیشم اندر خیالی دیده‌ش مکروه و منکر
بترسیدم که ناگاهان کنارم تهی گرداند از بستان عبهر
چو ازمن بگسلد کی بینمش باز که آید این گذشته رنج را بر
فرو بارید ابر دیدگانم بر آن خورشید کش بالا صنوبر
همی بگریستم تاز آب چشمم چو روی یارمن شد روی کشور
چو روی یارمن شد دهر گوئی همی عارض بشوید بآب کوثر
بکردار درفش کاویانی بنقش و شی و کوفی سراسر
بپوشیده لباس فرودینی بیفگنده لباس ماه آذر
گل اندر بوستانان بشکفیده بسان گلبنان باغ پربر
تو گوئی هریکی حور بهشتیست بدست هریك از یاقوت مجمر
بصدگونه نگار آراسته باغ بنقش و شی و نقش مسطر
بکاخ میر ما ماند بخوبی گشاده بر همه آزادگان در
سحرگاهان که باد نرم جنبد بجنباند درخت سرخ و اصفر
تو پنداری که از گردون ستاره همی بارید بر دیبای اخضر
نگار اندر نگار و لون در لون هزاران درشده پیکر بپیکر

بزیر دیبه سبز اندر اینك ترنج سبز و زرد از بار بنگر
یکی چون حقه‌ای از زر خفچه است یکی چون بیضه‌یی بینی زعنبر
درخت سبز تازه شام وشبگیر که ماه از بر همی تابد براو بر
درفش میر بوسعد است گوئی فروزان بر سرش بر تاج گوهر...

☆☆☆

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند سپیده روز بپاکی رخان توماند
عقیق را چو بسایند نیك سوده گران گر آبدار بود بالبان تو ماند
ببوستان ملوکان هزار گشتم بیش گل شکفته برخسارکان توماند
دوچشم آهو ودو نرگس شکفته ببار درست وراست بدان چشمکان توماند
کمال بابلیان دیدم و طرازی تیر که بر کشیده بود بابروان توماند
ترا بسرواین بالاقیاس نتوان کرد که سرو راقدو بالا بدان توماند

☆☆☆

ز دو چیز گیرند مر مملکت را یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته دگر آهن آب دادهٔ یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملك خیزد یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده دلی همش کینه همش مهربانی
که‌ملکت شکاریست کاورا نگیرد عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیزست کاورا ببند اندر آرد یکی تیغ هندی دگر زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را بدینار بستنش پای ار توانی
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد نباید تن تیرو پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت فلك مملکت کی دهد رایگانی

☆☆☆

بر افگندای صنم ابر بهشتی زمین را خلعت اردیبهشتی
بهشت عدن را گلزار ماند درخت آراسته حور بهشتی
زمین برسان خون آلوده دیبا هوا برسان نیل‌اندوده وشتی(۱)
بطعم نوش گشته چشمهٔ آب برنك دیدهٔ آهوی دشتی
چنان گرددجهان هزمان که گویی پلنك آهو نگیرد جز بکشتی
بتی باید کنون خورشید چهره مهی کاو دارد از خورشید پشتی
بتی رخسار او همرنك یاقوت میی برگونهٔ جامهٔ کنشتی
جهان طاوس گونه شد بدیدار بجایی نرمی و جایی درشتی
بدان‌ماند که گویی ازمی و مشك مثال دوست بر صحرا نوشتی
ز گل بوی گلاب آید بدان سان که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیده است بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنك و نالهٔ چنك می خوشرنك و دین زردهشتی

۱- وشی . درپاره‌یی نسخ «مشتی» ثبت شده‌است .

☆☆☆

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری   دم زن زمانکی و بر آسای و کم گری
این روز و شب گریستن زار بهر چیست   نی چون منی غریب و غم عشق بر سری
درد اجدا بماندم و در غم زعشق یار   من زین توانگرم که مبادا این تو نگری
یاری گزیدم از همه خلقان پری نژاد   زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری
لشکر برفت و آنبت لشکر شکن برفت   هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

☆☆☆

کاشکی اندر جهان شب نیستی   تا مرا هجران آن لب نیستی
زخم عقرب نیستی بر جان من   گر ورا زلف معقرب نیستی
ور نبودی کوکبش در زیر لب   مونسم تا روز کوکب نیستی
ور مرکب نیستی از نیکوی   جانم از عشقش مرکب نیستی
ور مرا بی یار باید زیستن   زندگانی کاش یارب نیستی

☆☆☆

چو یکچند گاهی بر آمد برین   درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ   درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد   کسی کو چنان برخورد کی مرد
خجسته پیی نام او زردهشت   که آهرمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم   ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز   بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این   نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاك و آبش برآورده‌ام   نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس   مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدونکه دانی که من کردم این   مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی   بیاموز ازو راه و آیین اوی
نگر تاچه گوید بر این کار کن   خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین دین بهی   که بی دین نه خوبست شاهنشهی
چو بشنید ازو شاه به دین به   پذیرفت ازو دین و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر   کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ   که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
سران بزرك از همه کشوران   پزشکان دانا و گند آوران
همه سوی شاه زمین آمدند   ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی   برفت از دل بدسگالان بدی

فردوسی

بعضی از شعرای زبان پارسی هستند که احتیاج بمعرفی ندارند ، همهٔما آنها را میشناسیم، عظمت و بزرگی آنها بحدی است که خواه ناخواه بچشم دیده میشوند ، طی قرنهای متمادی و پرحادثه، همچنانکه هرشب ستارگان بیشمار برصفحهٔ نیلگون آسمان درخشیده و ماه وخورشید درافق مشرق ومغرب دیده شده‌اند ، پرتو دانش این‌شعرا نیز در صحنهٔ تاریك زندگانی ما درخشیده و همیشه مایهٔ افتخارو سر بلندیمان بوده است.

آرتور شنیتسلر نویسندهٔ اطریشی میگوید؛ «درحقیقت هرکس آنوقت‌میمیرد که تمام افرادی که اورا میشناخته‌اند مرده باشند. » بنا براین میتوان گفت که بزرگان وخدمتگذاران واقعی بشرهرگز نمیمیرند ، اینها زنده هستند وتا دنیاباقی‌است زنده خواهند بود،مردگان‌واقعی آنهائی‌هستند که‌هرگز خدمتی‌انجام‌نداده‌اند، بیهوده آمده‌اند، بیحاصل زندگی کرده‌اند و بدون نتیجه مرده‌اند.

در آسمان شعر و ادب ما از این ستارگان درخشان بسیاروجود داشته که ما تاپایان جهان هم بپرتوعلم وهنرآنها محتاج خواهیم بود ولی‌یکی از آنها که بواسطهٔ بستگی بزبان وتاریخ ما وخدمتی که بملیت ما کرده است بیش ازهمه نامش‌را شنیده‌ایم وتمام فارسی زبانان احترام خاصی برایش قائلند ودرمیان عامهٔ مردم اشتهار کافی دارد حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی است که زندگی خود را وقف احیاء زبان پارسی‌وتاریخ پرافتخارکشورما نموده است.

دربارهٔ او بواسطهٔ بزرگی ونبوغ بی‌اندازه‌اش داستانها وافسانه‌های بیشمار گفته‌اند که اکثر باحقیقت وفق نمیدهد، چون افراد هرقدر بزرگتر باشندافسانه‌هـا و داستانها هم دربارهٔآنها بیشتر است.

استاد ابوالقاسم‌فردوسی‌شاعر بزرگ‌وحماسه سرای‌زبان‌پارسی از بزرگترین گویندگان دنیای‌شعر و ادب است

نام وی در تذکرةالشعراء دولتشاه وآتشکدهٔ آذر « حسن بن اسحق بن شرف شاه » آمده ، در تذکره‌های دیگر هم نام‌های متعدد و عجیبی بوی داده‌اند که بهیچوجه درست‌نیست ، نام‌و کینت‌او چنانکه ازقدیمترین کتب ومآخذ مسلم میگردد

و تردیدی در آن نیست ، ابوالقاسم فردوسی آمده است .
نظامی عروضی در چهارمقاله در بارهٔ وی مینویسد :
«استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود ، از دیهی که آن دیه را «باژ» خوانند ، واز ناحیت طبران است ، بزرك دیهی است ، ازوی هزار مرد بیرون آید ، فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت، چنانکه بدخل آن ضیاع(۱) از امثال خود بی نیاز بود واز عقب یکدختر بیش نداشت وشاهنامه بنظم همی کرد ...»

بنابراین مولد فردوسی دهی بنام باژ بوده ، اما دولتشاه سمرقندی مینویسد فردوسی ازقریهٔ رزان طوس بود ، البته چون نظامی عروضی از دولتشاه قدیمتر بوده گفتهٔ وی بحقیقت نزدیکتر است .

ولادت ـ سال تولد فردوسی بدرستی معلوم نیست ودر بارهٔ آن سخنان مختلف گفته اند ، ولی درست ترین گفته ها را میتوان سال ۳۲۹ دانست .

آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات ایران (۲) بحثی در این باره کرده اند که از لحاظ اهمیت آن عیناً در اینجا نقل میشود :

«سال ولادت استاد معلوم نیست واگر بخواهیم ازروی تاریخ ختم شاهنامه و مقایسهٔ آن باسن فردوسی مطلب را معلوم کنیم دچار اشکالات عجیب خواهیم گشت ، مثلا فردوسی از پنجاه وهشت سالگی تاهفتاد وشش سالگی خودرا در شاهنامه نشان داده است . در نسخ معمول شاهنامه تاهفتادسالگی شاعررا می بینیم وآن در پایان شاهنامه است که از خاتمهٔ کار یزدگرد سخن گفته است :

چو سال اندر آمد بهفتاد ویك　　همی زیر شعر اندر آمد فلك...

وتنها نسخی که در آنها از ۷٦ سالگی شاعر سخن رفته دو نسخهٔ خطی یکی متعلق بکتابخانهٔ خطی لیدن از بلاد هلند ودیگر نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ ستر ازبورگ از بلاد آلمان است ودر آنها این بیت یافته میشود .

کنون سالم آمد بهفتادوشش　　غنوده همی چشم میشارفش

وشاید بنزدیك شدن عمرش بهشتادهم اشاره بهمین سال باشد :

کنون عمر نزدیك هشتاد شد　　امیدم بیکبار برباد شد (۳)

اگر این بیت را محققاً ازفردوسی بدانیم وباآنکه در نسخ دیگر موجود نیست اصلی بشماریم وسال ختم شاهنامه را از ۴۰۱ تا ۴۰۲ چنانکه خواهیم گفت بدانیم ، تولد فردوسی درحدود ۳۲۵ یا ۳۲٦ اتفاق افتاده ونلدکه Nöldeke که تصور میکند فردوسی دراواخر کارشاهنامه ۷٦ یا ۷۷ سال داشت ، تولد اورا باتصور اینکه شاهنامه در سال ۴۰۰ تمام شده باشد در سال ۳۲۳ یا ۳۲۴ فرض میکند (۴)

اما اگر حکم خودرا مبتنی برنسخ معمول شاهنامه کنیم ذهن ما درباب سال تولد فردوسی بیشتر بسال ۳۲۹ متوجه میگردد و درحدود سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ را میتوانیم

(۱) ــ بکسر اول، ضیعه ، بفتح اول وسوم آب وزمین ومانند آن
(۲) تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکتر صفا صفحهٔ ۴۱۰ تا ۴۱۲
(۳) مجلهٔ کاوه شمارهٔ ۱۰ سال ۲ دورهٔ جدید
(۴) Das Iranische Nationalepost

بتحقیق سال تولد فردوسی بشماریم زیرا :

۱ - فردوسی درسال ۳۸۷ یعنی سال جلوس سلطان محمود بجای پدر پنجاه و هشت ساله بود بحکم ابیات ذیل از شاهنامه :

بپیوستم این نامهٔ باستان — پسندیده از دفتر راستان
ندیدم جهاندار بخشنده یی — بگاه کیان بر درخشنده یی
همیداشتم تا کی آید پدید — جوادی که جودش نخواهد کلید
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج — بدرویشی و زندگانی و رنج
بدانگه که بدسال پنجاه و هشت — جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند — که اندیشه شد پیر و من بی گزند
که ای نامداران و گردنکشان — که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد — زمین و زمان پیش او بنده شد
بدادو ببخشش گرفت این جهان — سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی — که جاوید بادا بر و بیخ اوی
ازان پس که گوشم شنید این خروش — نخواهم نهادن بآواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی — همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد بپیری مرا دستگیر — خداوند شمشیر و تاج و سریر
همیخواهم از کردگار بلند — که تنها بماند تنم بیگزند
که این نامه بر نام شاه جهان — بگویم نماند سخن در نهان

ازاین ابیات وفحوای آنها « که شنیدم در ۵۷ سالگی که شاهی بزرك بر تخت کیان نشسته است ومن چون آوازهٔ اوشنیدم نامه بر نام او نظم کردم» و با توجه بابیات پیشین که نام نخستین وزیر او ابوالعباس فضل بن احمدرا برده است ونیز با توجه باین نکته که محمود درخراسان بسلطنت نشست و آوازهٔ پادشاهی او برفور بفردوسی که درطوس بود میرسید : بصراحت میفهمیم که جلوس محمود بر تخت سلطنت غزنویان در ۵۸ سالگی شاعر اتفاق افتاده یعنی درسال ۳۸۷ فردوسی پنجاه وهشت سال داشت و بنا براین درسال ۳۲۹ تولد یافت .

۲ - درپایان اغلب نسخ چاپی وخطی شاهنامه این ابیات آمده است :

چوسال اندر آمد بهفتاد و یك — همی زیر شعر اندر آمد فلك
سی و پنجسال از سرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا — نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیك هشتاد شد — امیدم بیکبار بر باد شد
سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد — بماه سپندار مذ روز ارد
زهجرت شده پنج هشتاد بار — که گفتم من این نامهٔ شاهوار
تن شاه محمود آباد باد — سرش سبز بادا دلش شاد باد

ازمیان این ابیات بیت دوم وسوم وچهارم محققاً الحاقی و بعدی است زیرا در آنها سخن از بربادرفتن رنج سی و پنجساله میرود واین یقینا متعلق ببعداز واقعهٔ تقدیم

شاهنامه وضنت محمود است که با مدح محمود و ستایش وی در ابیات بعد سازگار نیست . پس این ابیات را فردوسی یادر تجدید نظری که چهار پنجسال بعد ازحدود ۴۰۰ هجری «یا اندکی بیشتر» درشاهنامه کرد برابیات اصلی افزود و یااز ابیات هجونامه است که در اینجا راه یافته و گویا نظم اصلی ابیات بصورت ذیل بوده است :

چو سال اندر آمد به هفتاد و یك — همی زیر شعر اندر آمد فلك
سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد — بماه سپندار مذ روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار — که گفتم من این نامهٔ شاهوار

بنابراین محقق میشود که در حدود سال ۴۰۰ هجری یا اندکی بیشتر ، فردوسی ۷۱ سال داشته و این درست مقارن است باسال ششم از نخستین آشنائی و رابطهٔ فردوسی با دربار محمود و چون ۷۱ از ۴۰۰ کم شود ۳۲۹ یعنی سال تولد فردوسی بدست میآید و این نیز با نتیجهٔ نخستین سازگار و همانند است ... »

بارجوع باشعار فردوسی و تطبیق سالهائی که برای تولد و مرگ وی و سرودن شاهنامه گفته اند و همچنین بامراجعه باین استدلال میتوانیم درست ترین سال تولد فردوسی را همان ۳۲۹ بدانیم و باین ترتیب اگر فردوسی نزدیك هشتاد سالگی برای آخرین بار در شاهنامه تجدید نظر کرده باشد ، اختلافی در مدت نوشتن شاهنامه باقی نمیماند و میتوان بتحقیق گفت وی در حدود ۸۶ سالگی درست سی و پنج سال برای شاهنامه وقت صرف کرده بود .

نظامی عروضی میگوید «فردوسی ازدهاقین طوس بود» . طی قرنهای چهارم و پنجم دهقانان در کشور ما اهمیت فراوان داشته اند و بستگی فردوسی باین طبقه خود نیز دلیل براهمیت آنهاست و همچنین دلیل بر آنستکه خاندان فردوسی دارای ثروت و املاك بوده اند ، همچنانکه نظامی عروضی باز در چهارمقاله در شرح حال وی گوید : «فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود» پس فردوسی ازلحاظ مال و مکنت مستطیع بود و بکسی نیازی نداشت چنانکه خود اوهم بآسایش و بینیازی خویش درایام جوانی اشاره میکند :

الا ای بر آورده چرخ بلند — چه داری بپیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی — بپیری مرا خوار بگذاشتی
بجای عنانم عصا داد سال — پراگنده شد مال و برگشت حال

اما آنچه که ازاین اشعار و دیگر اشعار او در شاهنامه برمیآید اینستکه فردوسی تمام هستی خودرا طی سالیان دراز صرف سرودن شاهنامه کرد و در پیری گرفتار فقر و تهیدستی شد و این اشعار شاهنامهٔ او هم دلیل برهمین مدعاست :

نه ماندم نمکسود و هیزم نه جو — نه چیزی پدیداست تاجو درو...
نه چون من بود خوار و برگشته بخت — بدوزخ فرستاد ناکام رخت
نه امید عقبی نه دنیا بدست — زهر دو رسیده بجانم شکست...
دو گوش و دو پای من آهو گرفت — تهی دستی و سال نیرو گرفت

فردوسی مردی وطن پرست و در ایران دوستی کم نظیر بود ، او سی و پنجسال از

عمر خویش را مصروف زنده کردن تاریخ کهن ما نمود و تمام دارائی خودرا دراین راه صرف کرد و درحقیقت تمام هستی خودرا وقف وطن خویش نمود ، زبان پارسی را برای همیشه زنده نگاهداشت ، او بمحیط زندگانی و بخاك نیاکان خود دیوانه وار عشق میورزید و بدون اینکه کسی وی را بتنظیم شاهنامه ترغیب بکند دست باین کار بزرك زد و آنچه که تاریخچهٔ احوال وزندگانی او نشان میدهد می بینیم تاوقتی پول وثروتی داشت ومحتاج نبود به هیچکس توجه نمیکرد ، تنهاوقتی تمام ثروت خویش را دراین راه ازدست داد متوجه جوائز دربار شد وآنهم چنانکه بعد خواهیم دید برایش حاصلی نداشت .

دربارهٔ معلومات وتحصیلات فردوسی هم اطلاع صحیحی در دست نیست فقط معلوم است که وی درزبانهای فارسی وعربی تبحر کافی داشته است .

نظم داستان‌های حماسی - درحدود سال ۳۶۷-۳۶۹ که دقیقی بقتل رسید ، فردوسی مشغول نظم داستانهائی بود واین داستان های منفردی بود که داستان «بیژن وگرازان» دررأس همهٔ آنها قرارداشت .

داستان «بیژن وگرازان» یاداستان «بیژن ومنیژه» که شرح رزم بیژن وگرازان است ازداستان‌های بسیارقدیم ومشهورمیباشد. غیرازفردوسی شعرای دیگر یهم بآن اشاره کرده‌اند ازجمله منوچهری که میگوید ؛

شبی چون چاه بیژن تنك وتاریك — چو بیژن در میان چاه او، من
ثریا چون منیژه بر سر چاه — دوچشم من براو چون چشم بیژن

اینطور پیداست که فردوسی داستان منیژه وبیژن‌را در ایام جوانی خویش ساخته ، چون‌از اشعارش پیداست که هنوز بمنتهای مهارت و تسلط خویش درشعر نرسیده بوده‌است چنانکه ازاین ابیات هویداست :

بپیچید بر خویشتن بیژنا — که چون رزم سازم برهنه تنا
ز تورانیان من بدین خنجرا — ببرم فراوان سران را سرا
بپیمان جدا کرد از او خنجرا — بچربی کشیدش ببند اندرا ..

وازاین الف‌های اطلاقی که دراین شعر همچنان ادامه‌دارد و نظایرش زیاد مشاهده میشود میتوان استنباط کرد که وی هنگام سرودن این داستان منفرد هم جوان بوده وهم تمکن کافی داشته‌است . البته‌این داستان‌را فردوسی ازشاهنامهٔ ابومنصوری نگرفته چون‌او بشاهنامهٔ ابومنصوری بعدازمرك دقیقی دست یافته‌است .

اما درعین‌استفاده ازشاهنامهٔ ابومنصوری‌میتوان حدس‌زد که فردوسی‌داستان های بزرك وتنهای دیگری ازقبیل‌رزم‌های رستم وغیره که شهرت زیادی درآن زمان داشته هریکرا تنهانظم کرده‌است . تاریخ‌نظم این‌داستانها معلوم نیست ولی بعضی از آنها تاریخ وسنهٔ‌روشنی دارد مثل‌داستان سیاوش که گویا در سال ۳۸۷ سروده شده چون‌فردوسی درپایان‌داستان‌سیاوش ازپنجاه وهشت‌سالگی خویش دم میزند :

چو برداشتم جام پنجاه وهشت — نگیرم بجز یاد تابوت و دشت

وبا فرض تولدفردوسی در۳۲۹ پنجاه‌وهشت سالگی وی مصادف بوده با سال ۳۸۷ ، همچنین داستان کیخسرو که بلافاصله بعداز داستان سیاوش شروع شده و

داستان نخجیر رستم با پهلوانان در شکارگاه افراسیاب که دوسال بعدازآن ساخته‌شد.
در آغاز این داستان میگوید :

ز خون سیاوش گذشتم بکین ... بآوردن شه ز توران زمین
چو شد داستان سیاوش ببن ... ز کیخسرو آریم اکنون‌سخن

ازاینجا پیداست که فردوسی داستان کیخسرورا بلافاصله پس‌از داستان‌سیاوش آغاز کرده است وداستان نخجیررستم را با پهلوانان دوسال بعد از این تاریخ ساخته باین‌دلیل که فردوسی درمقدمهٔ این‌داستان میگوید .

ز کاوس کی باز پرداختم ... کنون رزم گردنکشان ساختم
مرا عمر بر شصت شد سالیان ... برنج و بسختی ببستم میان

واگر بازفرض کنیم که فردوسی بسال ۳۲۹ متولدشده باشد تاریخ نظم داستان مزبور سال ۳۸۹ بوده‌است .

تاریخ نظم شاهنامه - دراواخر دهه‌ٔدوم از نیمهٔقرن‌چهارم هجری یك نسخه‌از گشتاسپنامهٔ دقیقی بدست فردوسی رسید و براثر شهرت‌فراوانی که‌کار دقیقی در این اوان پیدا کرده بود ، فردوسی که قبلا طبع‌خویش را ضمن سرودن اشعار وداستانهائی آزموده بود بفکر افتاد که‌کار دقیقی‌را تمام کند ولی‌دراین‌باره باید رنج‌فراوانی‌میبرد چون‌مأخذ صحیحی دردست نداشت . درهمین‌ایام بود که ظاهراً یکی‌ازدوستانش نسخه‌ای ازشاهنامهٔ منثورابومنصوری را بدوداد وفردوسی ازهمان اوان دست‌بنظم شاهنامه‌زد وتصمیم گرفت تاریخ کهن را بصورت‌داستان‌های پی‌درپی ومرتبی درآورد :

دل‌روشن‌من چوبرگشت ازوی ... سوی تخت شاه‌جهان کردروی
که‌این نامه‌رادست پیش آورم ... ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار ... بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی ... بباید سپردن بدیگر کسی
دودیگر که گنجم وفادار نیست ... همان رنج راکس‌خریدار نیست
زمانه سرائی پر ازجنگ‌بود ... بجویندگان‌بر، جهان تنك بود
بشهرم یکی مهربان‌دوست‌بود ... تو گوئی که بامن بیك‌پوست بود
مرا گفت خوب آمداین رای تو ... بنیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی ... بپیش تو آرم مگر بغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست ... سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این‌نامهٔ خسروی بازگوی ... بدین جوی نزد مهان آبروی
چوآورد این نامه نزدیك من ... بر افروخت‌این جان‌تاریك من

وبعد میگوید .

یکی نامه دیدم پراز داستان ... سخنهای آن بر منش راستان
فسانه‌کهن بود و منثور بود ... طبایع ز پیوند آن دور بود
نبردی بپیوند او کس گمان ... پراندیشه گشت‌این‌دل شادمان
گذشته براو سالیان دوهزار ... گراید ونکه برتر نیاید شمار

وپائین‌تر گوید :

من این نامه فرخ گرفتم بفال — همی رنج بردم ببسیار سال

بااینهمه تاریخ آغاز ونظم شاهنامه بدرستی معلوم نیست ، ولی بنا بر دلائلی میتوان این‌تاریخ را روشن کرد ، در آغاز این سرگذشت گفتیم که فردوسی در ۷۶ سالگی ۳۵ سال برای شاهنامه‌کار کرده بود ، پس اگر سی‌وپنجسال‌از۷۶سال بعقب‌باز گردیم میتوان‌اینطور استنباط‌کرد که فردوسی شاهنامه را درحدود ۴۱ سالگی آغاز کرده وباز بنابرآنچه که‌رفت اگرسال تولداورا ۳۲۹ فرض کنیم وی‌درحدودسال ۳۷۰ شروع بنظم شاهنامه کرده‌است والبته این‌تاریخ تقریبی‌است .

ظاهراً فردوسی ازآغاز نظم‌شاهنامه ببعد تحت‌حمایت یکی از امرای بزرك یارجال طوس قرارمیگیرد ، درنسخ مختلف شاهنامه این‌شخص‌را منصور یا ابومنصور عبدالرزاق گفته‌اند ولی‌این قول‌درست نیست چون‌بین سال‌آغاز شاهنامه ووفات ابو - منصور محمدبن عبدالرزاق دست‌کم بیست‌سال فاصله‌بود . اشعاریکه فردوسی‌ضمن‌آن به «میر» که وی‌را تحت‌حمایت داشته اشارت‌میکند بدینقرار است :

بدین‌نامه چون دست‌بردم فراز — یکی مهتری بود گردن فراز
جوان‌بود و از گـوهر پهلوان — خردمند وبیدار و روشن‌روان
خداوند رای و خـداونـد شرم — سخن‌گفتن خوب وآوای نرم
مراگفت کزمن چه آید همی — که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس — بکوشم، نیازت نیـارم بکس
همیداشتم چون‌یکی تازه سیب — که از بادنـامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاك نژند — ازآن نیکدل‌نامور ارجمند...
چنان نامور گـم‌شد از انجمن — چو در باغ، سروسهی از چمن

گویا ظاهراً این‌شخص همچنانکه فردوسی درهمین ابیات‌ذکـر میکند و در ابیات بعدهم ازاویادی میرود باوضع اسرارآمیزی مفقودشده ، ولی بیشك ایـن مرد هرکس بوده بفردوسی محبت فراوان‌میکرده ومیتوان تشویقهای اورا در پیشرفت‌کار فردوسی بسیار مؤثردانست . ازاو که بگذریم نام‌شخص‌دیگری را درشاهنامه‌میبینیم ، این‌شخص حیی قتیبه یاحسین قتیبه میباشد .

نظامی عروضی دربارهٔ این‌شخص میگوید :

«... چون فردوسی شاهنامه تمام کـرد ، نساخ او علـی‌دیلم بود و راوی ابودلف‌و شکرده(۱) حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای‌فردوسی ایادی داشت ، نام

۱- ... وشکرده، بکسر واووکاف وبضم وفتح اول‌هم ذکر کرده‌اند ، ترکیبی‌است وصفی بمعنی کار برد از وپیشکار چالاك وصاحب تجربه و صاحب قوت ، «برهان جـامع» آقای‌قزوینی «باذکرنسخه بدلها» عقیده‌ای دربارهٔ این‌لغت اظهار ننموده است . ولی‌شبهه‌نیست که اصل وشکرده است ، چه‌درقبال نساخ‌وراوی جز صفتی که ازحیث معنی شباهت بـآن داشته‌باشد نتوانداود ، وصفتی که جزو اعظم حرف‌وی «وشکر» که درهمهٔ نسخ ضبط‌است بـاشد ، جـز «وشکرده» بمعنی «کار رااندازقوی» نمیتواندبود وازخارج‌هم میدانیم که عامل‌طوس کار او را راه میانداخته‌است وخود فردوسی‌دراین باره میگوید : ←

این هرسه بگوید :

از این نامه از نامداران شهر — علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جزاحسنتشان بهره‌ام — بکفت(۱) اندراحسنتشان زهره‌ام
حیی قتیبه است از آزادگان — که از من نخواهدسخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج — همی غلطم اندر میان دواج(۲)

حیی قتیبه عامل طوس بود وا ینقدر اورا واجب داشت واز خراج فرو نهاد لاجرم او تاقیامت بماند ، و پادشاهان همی خوانند ....»

پس اینطور معلوم میشود که گذشته ازدو نفری که ذکر شد دو نفر دیگر هم از مشاهیر طوس یعنی علی دیلم و بودلف مورد احترام فردوسی بوده‌اند و با وی کمك کرده‌اند، ولی این شعر در بعضی نسخ اینطور آمده :

از آن نامور نامداران شهر — علی دیلمی بود کوراست بهر
که همواره کارم بخوبی روان — همی داشت آنمردروشن روان

بهرحال نمیدانیم این دو نفر چگونه بفردوسی کمك میکرده‌اند ، اگر بآنچه نظامی عروضی میگوید اکتفا کنیم یکی از آن دو نساخ و دیگری راوی بوده‌است ، البته این روایت راهم نمیتوان بطورحتم پذیرفت وحقیقت امر کاملا روشن نیست

موضوع دیگری که درزندگی فردوسی بسیارمهم است، ماجرای تقدیم شاهنامه بنام کسی است که درخور این مقام بوده باشد .

اینکه میگویند فردوسی از روز اول این کتاب را بنام کسی یا بفرمان مقامی آغاز کرده‌است درست نیست . فردوسی پس‌از آنکه این کار شگرف را بپایان رسانید ویا نزدیك بپایان آورد بفکر این افتاد تامقامی را پیدا کند که شایستهٔ آن باشد که شاهکارادبی وتاریخی خویش‌را بدو تقدیم‌دارد ، چه‌او هر کس‌را درخور چنین هدیه‌ای نمیدانست شایدهم‌مدام‌درجستجوی‌چنین آدمی بود وعاقبت بزرگترین شخص زمان خودرا در کشور لایق این هدیه دیدو آن سلطان‌محمودغزنوی پادشاه‌همزمان‌وی بود :

من این نامه فرخ گرفتم بفال — همی رنج بردم ببسیار سال
ندیدم سر افراز بخشنده‌یی — بگاه کیان بر درخشنده‌یی

⟵ حسین‌قتیب « حیی‌قتیبه »است ازآزادگان — که از من نخواهد سخن رایگان

واین لغت بعدها درجهانگشای‌جوینی بمعنی آماده وچالاك آمده است .(سبك‌شناسی جلد۲ ص ۳۰۲) در برهان‌قاطع‌وسروری «وشکریدن» و«وشکردیدن» بمعنی کاریرا چست‌وچابك کردن‌و«زود» ساختن وجستجو کردن آمده ، وهم درسروری آمده : «وشکرده بفتح واو وسکون شین معجمه وفتح کاف ودال‌مهمله ، آنکس‌را گویند که در کارها نیك تجربه کند ودرعاقبت آن اندیشه کند وبعضی گفته‌اند که آنکس باشد که درکارها بجد وچست‌و چالاك‌باشد . ودرسامی بفتح‌واو و کسر کاف وفتح دال‌مهمله نیز بنظررسیده وبعربی «وشکرده» را «شیحان» گویند بفتح‌شین باحاء مهمله بوزن ریحان ودراداة‌الفضلاء بکسرواو باجدوتوش وتوان‌باشد و بفتح‌واو چست‌وساخته باشد وبسین‌مهمله نیز آمده ... » نقل‌از چهار مقاله حاشیه ص۷٦

۱- کفتن == کافتن = شکافتن بازشدن وازهم بازکردن وترکانیدن (برهان)
۲- بفتح اول لحاف (برهان)

همم این سخن بر دل آسان نبود | جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت | نشستنگـه مردم نیـك بخت
بجائی نبود ایچ پیـدا درش | جز از نام شاهی نبود افسرش
که اندر خور باغ بـایستمی | اگـر نیك بودی بشایستمی
سخن را نگه‌داشتم سال بیست | بدان تا سزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود بافرو جود | که اورا کند ماه‌و کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد | جهاندار چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت | بفرش دل تیره چون عاج گشت

پس فردوسی سالیان دراز و شاید هما نطور که خود میگوید بیست سال در فکر این بود که شخصی را پیدا کند تا لیاقت تقدیم شاهنامه را داشته باشد و بالاخره محمود را لایق اینکار دید. میتوان گفت که این فکر در شصت و پنج یا شصت و شش سالگی بسر او آمد. یعنی درحدود سال ۳۹٤ یا ۳۹۵ چه دراین زمان تمام هستی خود را درراه سرودن حماسهٔ ملی ایران ازدست‌داده و بکلی فقیر شده بود. ازاین ابیات میتوان درك کرد که وی درپایان کار شاهنامه تهیدست شده بود.

بپیوستـم این نامـهٔ باستان | پسنـدیـده از دفـتـر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد | بزرگی و دنیارو افسر دهد
ندیدم جهانـدار بخشنـده‌ای | بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آمد پدید | جوادی که جودش نخواهد پدید
چنین سال بگذاشتم شصت وپنج | بدرویشی و زندگـانی و رنج
چو پنج از برسال شصتم گذشت | بدانسان که باد بهاری بدشت
من از شصت و شش سال گشتم چو مست | بجای عنانـم عصا شـد بدست

ودرانتهای شاهنامه میگوید:

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج | فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم | بپیش اختر دیر ساز آمدم
بزرگان و بادانش آزادگان | نبشتند یکسر سخن رایگان
نشسته نظاره من از دورشان | تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت ازایشان نبد بهره‌ام | بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
سر بدره‌های کهن بسته شد | وزان بندروشن دلم خسته شد

میتوان فکر کرد که تا حدود سال ۳۹٤ یا ۳۹۵ شاهنامهٔ فردوسی شهرت بسیار یافته بود، بطوریکه همهٔ بزرگان وامراء زمان از اشعاروی نسخه‌ها گـرفته بوده‌اند، ولی بازهنررا ارزش وبهائی نبوده وهمه بخواندن و تحسیـن کردن اکتفـا مینموده‌اند و پاداش سی سال فداکاری و رنج این دانشمند و نابغهٔ بزرگـرا فقط باالفاظ توخالی وشاید تحسینهای پرآب و تاب میدادند. عاقبت کار فردوسی بفقر تهیدستی کشید و زندگانی آنقدر براو فشار آورد که تقریباً بفکر فروش اثر گرانبهای خویش افتاد و تصمیم گرفت آنرا بسلطان محمود بدهد تاشاید ازشر نکبت وتنگدستی رهائی یابد. وازهمین سال

بود که فردوسی بادربار سلطان محمود روابطی پیدا کرد ووسیلهٔ این ارتباط شخصی بود بنام « ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی » وزیرسلطان محمود زیرا دراشعاری که قبلا نقل شد وهمچنین در مقدمهٔ داستان گنج کیخسرو و افراسیاب ضمن مدح محمود میگوید:

کجافضل‌رامسندومرقداست — نشستنگه فضل بن‌احمد است
نبدخسروانراچنان کدخدای — بپرهیزوداد و بدین و برای
که آرام‌این پادشاهی بدوست — که‌او برسر نامداران نکوست
گشاده‌زبان ودل‌وپاکدست — پرستندهٔ شاه ویزدان‌پرست
ز دستور فرزانهٔ دادگر — پراگنده رنج من‌آمد بسر
بپیوستم این نامهٔ باستان — پسندیده از دفتر راستان

اینطور پیداست که فضل بن احمد وزیرسلطان‌محمود که مردی دانشمند ودانش دوست بوده علاقهٔ شدیدی‌بزبان فارسی‌داشته‌وازشاهنامهٔ فردوسی استقبال شایانی‌نموده وفردوسی را نوید داده است که شاه نعمت ومال فراوان بوی خواهد داد وفردوسی بوسیلهٔ او تشویق شده واین فکر در او قوت‌گرفته که اثر پربهای خویش رابسلطان تقدیم دارد .

تاریخ پایان شاهنامه — آن اشعارفردوسی که‌درشاهنامه‌چندین بارضمن‌آنها ازرنج سی‌سالهٔ خویش سخن میگوید بسیارمعروفست ومیتواند مأخذ درستی برای تعیین سال پایان شاهنامه قرار گیرد؛

بسی سال اندرسرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج
بسی‌رنج بردم دراین‌سال‌سی — عجم‌زنده کردم بدین‌پارسی
چوسی‌سال‌بردم‌بشهنامه‌رنج — که‌شاهم‌ببخشد بپاداش گنج

ودراینجا ازسی‌وپنج‌سال رنج خود سخن میگوید:

سی‌وپنجسال ازسرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا — نبد حاصلی سی و پنج مرا

واین بیت نیز برای‌تاریخ ختم شاهنامه میتواند مورد استناد قرار گیرد:

زهجرت بشدپنج هشتاد بار — که گفتم‌من‌این نامهٔ شاهوار

لازم بیادآوری است که فردوسی پیش ازآنکه بدربارمحمود راه یابد یعنی قبل ازسال ٣٩٤ یا٣٩٥یکبارشاهنامه را بسال ٣٨٤ تمام کرده بود واین باردوم‌بود که‌آنرا بپایان میرسانید، چون‌میخواست درآن تجدید نظر کند تا اگر نقیصه‌ای ببینند آنرا رفع کند وبعد بسلطان محمود تقدیمش دارد . پس دوسال را میتوان تاریخ ختم شاهنامه دانست یکی٣٨٤ ودیگری ٤٠١ یا ٤٠٢ـ سال ٣٨٤تاریخ‌پایان یافتن نخستین نسخهٔ شاهنامه بوده ، وسال ٤٠١ یا ٤٠٢ تاریخ پایان تجدید نظرنهائی وآنچه‌که فردوسی دربارهٔ رنج سی‌یا سی‌وپنج سالهٔ خویش میگوید مربوط بهمین تاریخ دوم یعنی ٤٠١ یا ٤٠٢ میباشد ونسخهٔ نخستین که درسال ٣٨٤ پایان یافته ازنسخهٔ نهائی

خیلی کوتاه‌تر ومختصرتر بوده است. باین‌ترتیب تاریخ ختم شاهنامه‌را میتوان درحدود سال ٤٠٠ دانست.

فردوسی پس ازختم شاهنامه آنرا ازطوس بغزنین برد و بمحمود تقدیم کرد، نظامی عروضی این ماجرارا چنین نقل میکند:

« ٠٠٠(١) پس شاهنامه علی دیلم درهفت مجلد نبشت، وفردوسی بودلف را برگرفت، وروی بحضرت نهاد بغزنین. وبپایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد، وقبول افتاد. وسلطان محمود ازخواجه منتها داشت. اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاك تخلیط در قدح جاه او همی انداختند. محمود باآن جماعت تدبیر کرد که فردوسی‌را چه دهیم؟ گفتند: « پنجاه هزاردرم، واین‌خود بسیار باشد، که او مردی رافضی‌است و معتزلی مذهب، واین بیت براعتزال‌او دلیل کند که او گفت:

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را

وبررفض‌او این بیتها دلیل‌است که‌او گفت:

خردمند گیتی چو دریا نهاد برانگیخته موج ازاو تندباد
چو هفتاد کشتی براو ساخته همه بادبانها بر افراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی همه اهل بیت نبی و وصی
اگر خلد خواهی بدیگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من‌است چنین‌دان واین‌راه‌راه منست
برین‌زادم وهم براین بگذرم یقین دان که خاك پی حیدرم

وسلطان محمود مردی متعصب بود، در اواین تخلیط بگرفت (و) مسموع افتاد. درجمله بیست هزار درم بفردوسی‌رسید. بغایت رنجورشد، وبگرمابه رفت وبر آمد، فقاعی (٢) بخورد وآن‌سیم میان حمامی‌وفقاعی‌قسم فرمود. سیاست‌محموددانست، بشب از غزنین برفت، وبهری بدکان اسمعیل وراق پدرازرقی فرودآمد، وشش ماه‌در خانهٔ اومتواری بود، تاطالبان محمود بطوس رسیدند وباز گشتند، وچون فردوسی‌ایمن شد، ازهری روی بطوس نهاد، وشاهنامه برگرفت وبطبرستان شد بنزدیك سپهبد شهریار که از آل باوند درطبرستان پادشاه او بود؛ وآن خاندانی است بزرگ، نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد. پس‌محموددراهجا کرددردیباچه بیتی صد،وبرشهریارخواند وگفت: «من این کتاب را ازنام محمود بنام توخواهم کردن، که این کتاب همه اخبارو آثارجدان تست.»

شهریاراورا بنواخت ونیکوییها فرمود و گفت: «یااستاد! محمود را برآن داشتند، وکتاب ترا بشرطی عرضه نکردند ودیگرتومرد شیعیی، وهرکه تولی بخاندان پیامبر کند اورادنیاوی بهیچ‌کاری نرود، که ایشان‌را خود نرفته است. محمودخداوندگار

١ـ چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص ٧٧

٢ـ فقاع، شراب خام که ازجوومویز وجزآن‌سازند.

من است ، تو شاهنامه بنام اورها کن ، وهجواو بمن ده تا بشویم و ترا اندك چیزی بدهم. محمود خود تراخواند ورضای توطلبد ، ورنج چنین کتاب ضایع نماند. »ودیگر روز صدهزار درم فرستاد و گفت: « هر بیتی بهزاردرم خریدم، آن صد بیت بمن‌ده وبا محمود دل‌خوش کن.»

فردوسی آن بیتها فرستاد . بفرمود تابشستند. فردوسی نیز سواد بشست، وآن هجومندرس گشت . وازآنجمله این شش بیت بماند:

مراا خذ کردند کآن پرسخن ... بمهر نبی و علی شد کهن
اگرمهرشان‌من حکایت کنم ... چومحمود راصد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار ... وگرچند باشد پدر شهریار
ازین‌درسخن چندرانم‌همی؟ ... چودریا کرانه ندانم همی
بنیکی نبد شاه را دستگاه ... وگرنه مرابر نشاندی بگاه
چواندر تبارش بزرگی نبود ... ندانست نام‌بزرگان شنود

الحق نیکوخدمتی کرد شهریارمرمحمودرا، ومحمودازاومنتها داشت ...»

بااین‌مسئله پیرایه‌ها بسته‌اندوروایات‌مختلف دربارهٔ آن‌نوشته‌اند،ولی‌قدرمسلم اینست که‌فردوسی ازطوس‌بغزنین رفت و شاه صلهٔ بسیارناچیزی بوی پرداخت وفردوسی ازین بابت بسی‌خشمناك شد ومحمود را هجو کرد وچون محمود قصد جان وی‌را نمود از غزنین گریخت. گفتار خود فردوسی وهجونامهٔ اودرپایان شاهنامه بهترین دلیل بر این ماجراست:

نکردی در این نامهٔ من نگاه ... بگفتار بدگوی گشتی ز راه
هرآنکس که‌شعرمرا کرد پست ... نگیردش گردون گردنده دست
نه زینگونه دادی مرا تونوید ... نه‌این بودم از شاه گیتی امید
بداندیش کش روز نیکی‌مباد ... سخنهای نیکم ببد کرد یاد
بر پادشا پیکرم زشت کرد ... فروزنده‌اخترچوانگشت کرد...
جهاندار اگر نیستی تنگدست ... مرا بر سرگاه بودی نشست
که سفله خداوند هستی مباد ... جوانمرد را تنگدستی مباد
بدانش نبد شاه را دستگاه ... وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
چو دیهیم دارش نبد در نژاد ... ز دیهیم داران نیاورد یاد
چواندر تبارش بزرگی نبود ... نیارست نام بزرگان شنود
چو سی‌سال بردم بشهنامه رنج ... که شا هم ببخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد ... میان مهان سر فرازی دهد
بپاداش گنج مرا در گشاد ... بمن جز بهای فقاعی نداد
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه ... ازآن من فقاعی خریدم براه

معلوم‌است که محمود براثر بدگوئی حاسدان‌وشایداختلافات مذهبی وملی که با فردوسی‌داشته‌انعام‌ناچیزی بوی‌داده واین‌سبب رنجیدگی خاطر واندوه شدید شاعر بزرك گردیده‌است . موضوع دیگری‌را که میتوان‌علت اختلاف‌شاه بافردوسی‌دانست احساسات

شدید وطن پرستی وایران دوستی او بود که درنتیجهٔ آن بارها در شاهنامه ترک‌ها و اعراب را بزشتی یاد کرده و گویا یکی از علل دلتنگی محمود همین بوده است. ظاهراً فردوسی درملاقاتی هم که بین او و شاه دست داده بتندی باوی سخن گفته است و این مطلب بر کدورت شاه افزوده، تاریخ سیستان این حکایت را چنین نقل میکند:

« (۱) وحدیث رستم بر آن جمله است که بوالقسم فردوسی (به) شاهنامه بشعر کرد، و بر نام سلطان محمود کرد وچندین روزهمی برخواند ، محمود گفت همهٔ شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم واندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست ، بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید، این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت . ملك محمود وزیر را گفت این مردك مرا بتعریض دروغ زن خواند، وزیرش گفت بباید کشت، هرچند طلب کردند نیافتند. چون بگفت رنج خویش ضایع کرد وبرفت هیچ عطا نایافته ، تا بغربت فرمان یافت ...»

این حکایت ما رابیاد بیت ذیل ازفردوسی می اندازد :

چواندرتبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود

مسئلهٔ دیگری که منشاء اختلاف سلطان محمود و فردوسی بوده مسئله خست سلطانست .

محمود مردی بود ذاتاً خسیس واین نیز خود دلیلی بود براینکه وی از دادن پاداشی که‌مورد توقع فردوسی بود خودداری نمود وانعامی بوی داد که در برابر سی و پنج سال عمر پر رنج شاعر هیچ ارزشی نداشت و بنا بر گفتهٔ خود فردوسی بهای فقاعی بود:

بپاداش گنج مرا درگشاد بمن جز بهای فقاعی نداد
فقاعی بیرزیدم ازگنج شاه ازآن من فقاعی خریدم براه
پرستار زاده نیاید بکار اگر چنددارد پدر شهریار

ازتمام این مطالب باین نتیجه میرسیم که فردوسی پس ازرفتن بغزنین و تقدیم شاهنامه بمحمود براثر چند موضوع مورد بیمهری شاه قرار گرفت؛

۱ـ مخالفت شدید محمود بارافضیان

۲ـ تعصب فردوسی درابراز عقیده نسبت ببزرگان ورجال ایران کهن

۳ـ سعایت و بدگوئی مخالفان ابوالعباس فضل بن احمد که پس از عزل وی شاهنامه بمحمود تقدیم شده بود و بقول نظامی عروضی «تخلیط حاسدان» .

مطلب دیگری را که نظامی عروضی در چهارمقاله ذکر میکند موضوع شفاعت احمدبن حسن میمندی است که بایدآنرا مورد بحث قرارداد، میگوید :

« . . . در سنهٔ اربع عشرة خمسمأه بنشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت : « ازامیرعبدالرزاق شنیدم بطوس، که او گفت : وقتی محمود بهندوستان بود ، وازآنجا بازگشته بود ، وروی بغزنین نهاده ، مگردر راه اومتمردی بود وحصاری

۱ ـ تاریخ سیستان ص ۷ و ۸

استواداشت ، و دیگر روز محمود را منزل بردرحصاراو بود. پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آئی و خدمتی بیاری، و بارگاه مارا خدمت کنی، و تشریف بپوشی و باز گردی .

دیگرروز محمود برنشست و خواجهٔ (۱) بزرگ بردست راست او همی راند ، که فرستاده باز گشته بود ، و پیش سلطان همی آمد . سلطان با خواجه گفت : « چه جواب داده باشد؟ »

خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جواب	من و گرز و میدان وافراسیاب

محمود گفت : « این بیت کراست که مردی ازاو همی زاید ؟ » گفت: « بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنجسال رنج برد وچنان کتابی تمام کرد وهیچ ثمره ندید .» محمود گفت:

« سره کردی که مرا ازآن یادآوردی ، که من از آن پشیمان شده‌ام. آن آزاد مرد از من محروم ماند ، بغزنین مرا یاد ده تا اورا چیزی فرستم . » خواجه چون بغزنین آمد برمحمود یاد کرد. سلطان گفت: «شصت هزاردینارابوالقاسم‌فردوسی را بفرمای تا به نیل (۲) دهند و با شترسلطانی بطوس برند واز او عذرخواهند . » خواجه سالها بود تا درین بند بود . آخرکار را چون زر بساخت ، واشترگسیل کرد ، وآن نیل بسلامت بشهرطبران رسید ، ازدروازهٔ رودبار اشتردرمی‌شد وجنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند... (۳) »

هیچگونه اعتمادی بدین‌قول نمیتوان‌داشت‌چه‌هیچ‌دلیلی برصحت آن نیاورده‌اند. درهرحال فردوسی دراواخر عمر نومید وفقیر و پریشانحال بود و تا سالهای آخر نیز این نومیدی را داشت :

کنون‌عمر نزدیك هشتاد شد	امیدم بیکبار بر باد شد

مرگ فردوسی - حمدالله مستوفی مرك فردوسی را در سال ٤١٦ میداند و دولتشاه سمرقندی در ٤١١ . اگر تولد فردوسی را همچنانکه استدلال کردیم بسال ۳۲۹ بدانیم با مراجعه بآخرین اشاره‌ای که وی بسن‌خود میکند: « کنون عمر نزدیك هشتاد شد » میتوانیم بگوئیم‌فردوسی‌تاحدود سال٤۰۹ یا٤١۰ زیسته‌است چون پس‌از این تاریخ دیگرهیچ اثری اززندگی اودرشاهنامه نیست .

پس قول دولتشاه سمرقندی در بارهٔ وفات وی درست‌تر بنظرمیرسدکه‌سال ٤١١ را نوشته‌است .

۱- صدراعظم ، وزیر بزرك ، ودراینجا مراد احمدبن حسن میمندی است

۲- بتبع همین قول نظامی صاحبان تذکره‌ها داستان مزبور را باآب و تاب بیشتر نقل‌کرده و گفته‌اند چون نیل درطوس گران بود محمود بفرمود که باوجه آن نیل‌خرید و برای فردوسی‌فرستند بعضی‌معاصران کلمهٔ نیل‌را (بفتح نون) خوانند یعنی جایزه «چهارمقاله»

۳- چهارمقاله نظامی عروضی ص ۸۱

نظامی عروضی درچهارمقاله پس‌از آنکه‌مینویسد اشتران‌سلطانی ازدروازه وارد میشدند وجنازهٔ فردوسی را ازدروازه بیرون میبردند مینویسد :

« . . . در آنحـال مذکری (۱) بود در طبران ، تعصب کرد و گفت: « من رها نکنم تاجنازهٔ اودرگورستان مسلمانان برند، که او رافضی بود.» وهرچندمردمان بگفتند باآن دانشمند درنگرفت . درون دروازه باغی بود ملك فردوسی ، اورادرآن باغ دفن کردند . امروزهم درآنجاست ، ومن‌درسنهٔ عشر وخمسمأه آن‌خاك‌را زیارت کردم . (۲)»

دولتشاه درتذکرة الشعرا چاپ هند میگوید که یکی از مشایخ صوفیه بنـام ابوالقاسم علی‌بن عبدالله گرگانی از خواندن نمـاز برجنازهٔ فردوسی خودداری کرد ، ولی این قول هم اعتماد را نشاید .

دربارهٔ آرامگاه فردوسی دولتشاه درتذکرة الشعرا میگوید که گور فردوسی در شهر طوس پهلوی مزار عباسیه بود و تا زمان خود او هم معروف و محل زیارت بوده است .

درمجلهٔ کاوه شمارهٔ ۱۲ سال دوم دورهٔ جدیدآقای تقی‌زاده درمقالهٔفردوسی باین موضوع اشاره کرده ومینویسند که‌فریزرانگلیسی در۱۲۳٦ هجری مکان‌گوررا که محل محقری بوده نزدیك گنبد نقاره‌خانه معین کرده‌است . واین‌محل همین‌جائیست که‌آرامگاه فعلی فردوسی را برآن ساخته‌اند .

بنابرگفتهٔ نظامی عروضی فردوسی یکدختر داشت:

« . . . گویند از فردوسی دختـری ماند سخت بزرگوار ، صلت سلطان خواستندکه بدوسپارند قبول نکرد و گفت : « بدان محتاج نیستم» . صاحب برید (۳) بحضرت بنوشت وبر سلطان عرضه کردند . مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده‌است ، وخانمان بگذارد ، وآن مال بخواجه ابوبکراسحق کرامی دهند تا رباط چاهه که برسرراه نیشابور ومرواست درحد طوس ، عمارت کنند . چون مثال بطوس رسید، فرمان را امتثال نمودند وعمارت رباط چاهه ازآن‌مال‌است (٤).»

وهمچنانکه ذکر شد درآغازاین بحث نظامی‌عروض میگوید : « ... وازعقب‌یکدختر بیش نداشت، وشاهنامه بنظم همی کرد ، وهمهٔ امید اوآن بود که ازصلهٔ آن کتاب جهاز آن دختر بسازد ...» البته نویسندگان اکثراً باین امر اشاره کرده‌اند ولی مطمئناً آنها هم باستناد همین قول نظامی چنین ادعائی کرده‌اند چون درشاهنامهٔ فردوسی و دیگر آثار وی باین موضوع اشاره‌ای نشده است .

خود فردوسیِ یکبار در شاهنامه ضمن داستان بهرام چوبین بمرك پسر خودکه درسی وهفت سالگی وفات‌یافته‌است اشاره میکند (٥) وبنابراین اشارات در

۱ـ ازتذکیر، یاد دهنده، واعظ ۲ - چهارمقاله ص ۸۱

۳ - برید : قاصد، پیك ، نامه بر،وصاحب بریدرئیس‌ادارهٔ پیکان (پست) که غالبا ماموریت داشت اخبار حوزهٔ خویش را بسلطان یا امیر اطلاع دهد «چهار مقاله»

٤ - چهارمقاله نظامی عروضی ص ۸۱

٥ - تاریخ ادبیات ایران تألیف‌آقای‌دکترصفا ص٤۳٤

۱

شصت و پنجسالگی شاعر، یعنی درحدود سال ۳۹٤ یا ۳۹۵ پسراو که درآنهنگام سی و هفت ساله بود (و بنابراین تولد اودرحدود ۳۵۸ اتفاق افتاده بود) درگذشت و پدر را دردمند ومتأثرساخت و آن اشعاراینست:

مرا سال بگذشت برشصت و پنج — نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره برگیرم ازپندخویش — براندیشم ازمرك فرزندخویش
مرا بود نوبت ، برفت آنجوان — زدردش منم چون تن بیروان
جوانرا چوشد سال برسی و هفت — نه برآرزو یافت گیتی ورفت
همی بود همواره با من درشت — برآشفت ویکباره بنمود پشت

مذهب فردوسی – ازاشعاری که تاکنون ازفردوسی نقل شد و بامراجعه باشعاردیگراو وقول نظامی عروضی باین نتیجه میرسیم که فردوسی پیرومذهب تشیع و معتزلی(۱) بوده است، نظامی عروضی این بیت‌را دلیل معتزلی بودن وی میداند:

---

(۱) « معتزله فرقهٔ معتبری هستندکه از اول قرن دوم هجری دراواخر عهد بنی‌امیه ظهورکرده و تا چندین‌قرن درتمدن اسلامی تأثیر شدید داشته‌اند . مؤسس این فرقه یکی از شاگردان‌حسن بصری (م - ۱۱۰ هجری) است بنام «واصل‌بن‌عطا» که با استاد خود برسرسرنوشت مرتکب معاصی کبیره وتعیین حدود کفر وایمان اختلاف‌نظر یافت واز مجلس درس او کناره گرفت و سپس یکی‌ازشاگردان‌دیگرحسن بنام«عمرو بن عبید» باو پیوست واین دو بیاری یکدیگر فرقهٔ نوی را پدیدآوردند بنام معتزله یا اهل عدل و توحیدکه در فارسی آنان را عدلی مذهب نیز میگفته‌اند . این فرقه درآغاز کارفقط نقش میانجی میان مفرطین ومفرطین‌را در مورد مرتکبین معاصی کبیره بازی میکردند ودرحقیقت قائل بقول وسط میان خوارج ومرجئه شدند ولی کارایشان بزودی ازحدود بحث دراین موضوع تجاوزکرد و بموضوعات بسیارمهم رسید .

معتزله درباب ایمان معتقد بودندکه :

ایمان عبارتست از خصال خیرکه چون درکسی جمع شد اورا مؤمن گویند لیکن فاسق ازآنجاکه جامع خصال خیرنیست مؤمن مطلق نیست اما کافر مطلق هم نمیباشد زیرا شهادت را جاری کرده است وقسمتی ازاعمال خیرهم از اوسر میزند . با اعتقاد بدین اصل معتزله مجبورشدند تمام وقایعی راکه تاآنوقت در اسلام رخ داده بود مانند موضوع قتل عثمان وواقعهٔ جمل‌وصفین بنحوی توجیه و تأویل‌کنند وچون غالب توجیهات و تأویلات آنان دراین مسائل بسود امویان بود برخی ازخلفاء اخیر بنی‌امیه مثل یزیدبن‌الولید (م -۱۲٦ هجری) ومروان‌بن محمد(۱۲۷ ۱۳۲) مذهب اعتزال‌را پذیرفته بودند .

باآنکه فرق معتزله در اجزاء عقاید خود بایکدیگر اختلافاتی داشتند برروی هم در پنج اصل با یکدیگرشریك بودند وآن پنج عبارتست از.

۱ – قول به «المنزلة بین‌المنزلتین» واینکه مرتکب کبیره نه‌کافراست و نه مؤمن‌بلکه فاسق وفاسق ازجهت فسق مستحق‌نارجحیم است

۲ – قول بتوحید وآن اینست که صفات خداوند غیر ذات او نیست یعنی خداوند عالم وقادر وحی وسمیع وبصیر بذاته است . این صفات‌زائد برذات نیستند ومدعی بودندکه قول‌بقدم صفات غیر ذاتیه مستلزم قبول قدماء متعدد و نتیجهٔ‌آن تصورشریك برای باریتعالی است . معتزله هریك ازآیات راکه منجر باثبات صفات زائد برذات میشد یعنی برای خداوند صفاتی‌مثل‌صفات

←

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را
باوجود آنکه فردوسی درابیاتی که اکنون نقل میشود نام خلفای سه گانه را قبل از علی علیه السلام ذکر کرده ولی چون در مدح حضرت امیر بیشتـــر راه افراط

مخلوق اثبات مینمود ، بنوعی تأویل میکردند وعلی الخصوص باکسانی که بتجسید واجب ورؤیت او بنحوی از انحاء معتقد بودند مثل مقاتل بن سلیمان معاصر واصل بن عطاء و کرامیه و جز آنها مخالفت شدید میکردند واین مخالفت با مجسمه ومشبهه همواره در میان معتزله معمول بود.

۳- قول بعد وآن نتیجهٔ قول بقدر است. معتزله دراین معنی بحث فراوان میکردند. خلاصهٔ اقوال آنان در اینباب آنست که خداوند خلق را بغایت خلقت که کمال باشد سیر میدهد و بهترین چیزیرا که ممکن است برای آنان میخواهد ، نه ارائهٔ بشر میکند ونه طالب شر برای کسی است ، افعال مخلوق را ازخوب وبد خلق نمیکند بلکه ارادهٔ انسان درانتخاب آنها آزاد ودرحقیقت آدمی خالق افعال خویش است وبهمین سبب هم مثاب بخیر ومعاقب بشرمیباشد.

٤- قول بوعد ووعید یعنی خداوند در وعد و وعید خود در پاداش مثوبات و کیفر کبائر صادق است . خلف خداوند ازوعدمستوجب نقص اوست وهمچنین است خلف ازوعیدمگر آنکه قلم عفو برسیاهٔ گناهان کسی بکشد مرتکب کبائرهم باندازهٔ گناهش عقاب ونسبت بایمان و جنبهٔ خیرخود ثواب می یابد پس مخلد درعقاب نیست .

۵ - امر بمعروف ونهی ازمنکر .

از مبانی مهم معتقدات معتزله قول بسلطهٔ عقل وقدرت آن درمعرفت نیك ازبدهست درموردی که شرح سخنی ازآن نگفته باشد. معتزله میگفتند ازصفات وخواص هرچیزخوبی وبدی آن درنزد عقل آشکاراست واین تمیزخطا ازصواب برای همه میسرمیباشد پس ملاك خوبی وبدی فقط امرونهی شرعی نیست .

معتزله ایمان را معرفت بقلب واقرار بلسان وعمل بجوارح میدانند ومیگویند هرچه بر اعمال خیر آدمی افزوده شود بر ایمان اوهم بهمان نسبت افزوده خواهـد شد و هرچه عصیان افزایش یابد وکارهای نابهنجار فزونی گیرد از ایمان هم بهمان میزان کاسته میگردد . در این باب فرقی معتقد بودندکه ایمان فقط بقلب است وبعضی آنرا تصدیق بقلب واقرار بلسان میدانستند.

مهمترین دورهٔ ترقی معتزله از آغاز قرن دوم تاوسط قرن سوم بود . اینان دعاتی داشتندکه در تمام ممالك اسلامی پراکنده بودند و مقالات آنانرا نشر میدادند و چون نخستین خلفای عباسی تاالواثق بالله (۲۲۷-۲۳۲) غالباً طرفدار عقاید آنان بودند وعلاوه براین در همین دوره آزادی افکار وعقاید و توجه بعلوم عقلی نسبتاً وجود داشت ، معتزله دراین دوره در نهایت قدرت بودند ودرغالب امور دخالت داشتند وبرخی از متعصبین آنان ببهانه هائی از قبیل امر بمعروف ودفاع از عقیده بخلق قرآن مزاحم مخالفان خود میشدند . چنانکه در نتیجهٔ همین سخت گیریها محدثین قوتی گرفتند وفرق متعصبی مانند حنابله واشاعره ظهور نمودند

معتزله بررویهم بدودستهٔ بزرك تقسیم میشوند :

دسته یی که دربصره مشغول نشرتعالیم خود بودند ودسته یی دیگر که چندی بعد دربغداد متمرکز گردیدند .

از دستهٔ نخستین واصل بن عطا وعمرو بن عبید ازهمه قدیمترند. واصل بن عطا ازموالی بودکه بسال ۸۰ هجری در مدینه متولد شد وبعد ببصره رفت ودرمجلس درس حسن بصری حاضر شد ، وفات او درسال ۱۳۱ هجری اتفاق افتاد . وی خطیبی بلیغ و سخنوری نیرومند و مردی

پیموده است باید اورا پیرو مذهب تشیع دانست، ابیاتی که در بارهٔ خلفای سه گانه گفته است اینهاست:

که خورشید بعداز رسولان مه | نتابید بر کس ز بو بکر به
عمر کرد اسلام را آشکار | بیاراست گیتی چو باغ بهار

متقی و پرهیزگار بود و تألیفاتی نیز داشت. عمرو بن عبید نیز از موالی بود ودر حلقهٔ درس حسن بصری حاضر میشد. وفاتش در سال ۱۴۵ هجری اتفاق افتاد و او نیز مردی پرهیزگار و دانشمند وصاحب تألیف وتصنیف بود.

این دو مؤسس واقعی مکتب بصره اند، وازجانشینان معروف آنان در آن شهر عثمان الطویل، حفص بن سالم، ابوبکر الاصم، ابوالهذیل العلاف (۱۳۱-۲۳۵) و ابواسحق ابراهیم بن سیار نظام (متوفی بسال ۲۲۱) و ابوعثمان عمرو بن بحر جاحظ (متوفی بسال ۲۵۵) وابوعلی جبائی (۲۳۵-۳۰۳) وپسرش ابوهاشم جبائی (متوفی بسال ۳۲۱).

شاخهٔ بغداد بوسیلهٔ یکی از تربیت یافتگان مکتب بصره بنام بشر بن المعتمر (متوفی در حدود سال ۲۱۰) که ببغداد انتقال یافته بود شروع شد و بعداز او از مشاهیر ائمهٔ معتزله دراین شهر که غالباً دردستگاه بنی العباس صاحب نفوذ واثر بسیار بودند عیسی بن صبیح معروف بابو-موسی المردار (متوفی درحدود ۲۲۶) وقاضی احمدبن ابی دؤاد (متوفی بسال ۲۴۰) ثمامة بن اشرس النمیری (متوفی بسال ۲۱۳) و ابوالحسین عبدالرحیم بن محمد الخیاط (متوفی بسال ۲۹۰) و ابوالقاسم البلخی را میتوان ذکر کرد. معتزله بحدود بیست فرقه منقسم گردیدند که هریك بموارد خاصی ازمعتقدات خودمشهور وازدیگران متمایزند ولی برروی هم همه شعب معتزله در اصول معینی که بدانها شهرت دارند شریکند.

چون اساس افکار معتزله برمبادی عالی مانندتوحید ونفی جسمیت و استحالهٔ رؤیت و عدل واختیار وبسیاری ازموضوعات دقیق دیگر که همگی حاجت باثبات دارد گذاشته شده بود، ناگزیر بااستفاده، ازفلسفه وتوجه باثبات عقاید خود ازطریق مباحثات عقلی ومنطقی همت می-گماشتند وباتمام مخالفین خود یامعارضین اسلام ازقبیل مجبره ومجسمه ومحدثین ویهود ونصاری ومجوس وزنادقه ومرجئه ونظایرآنان بااستفاده ازاصول منطق وفلسفه بحث میکردند. از طرفی دیگر اینان مردمی روشن بین وغالباً دور از تعصبات دینی وخشکی وتقشف اهل سنت و حدیث ومجسمه ومشبهه بودند وبجای توسل باحادیث وسنن عقل را وسیلهٔ تحقیق میدانستند واساس کار آنان براستدلال ومنطق استوار بود نه برتعبد وبنابراین بایداذعان داشت که معتزله مقدمهٔ ایجاد یك حرکت فکری عظیم درعالم اسلام ویکی ازعلل توجه مسلمین بفلسفه وعلوم اوائل گردیدند

باتوجه بافکار معتزله مسلم آنستکه آنان مواجه بادشمنی و مخالفت گروه بزرگی از مسلمانان خاصه محدثین واشاعره بودند وناگزیر باآنان خواه ازطریق بحث وخواه ازطریق زور وجبر (مخصوصاً درعهدمأمون ومعتصم والواثق) ازدرمخالفت ونزاع درمیآمدند و علی الخصوص موضوع خلق قرآن را وسیلهٔ «محنهٔ» مردم قرار دادند وبآزار آنان برخاستند و بدینگونه کار ایشان نسبت بفرق مخالف بتعصب کشید وهمین امر هم مقدمهٔ تحریك مخالفان بر آنان وشکست ایشان شد. مخالفین معتزله درجستن موارد ضعف عقاید آنان هم کوتاهی ننموده وآنچه را ازسخنان ائمهٔ ایشان مخالف شرع دانسته بعنوان فضائح ذکر کرده اند. ازآنجمله ابی منصور البغدادی (متوفی بسال ۴۹۲) صاحب کتاب الفرق بین الفرق اهر فرقه یی ازفرق معتزله فضایح متعدد برشمرده است

ولی دراین ابیات بشیعه بودن خویش اعتراف کرده است:

اگر چشم داری بدیگر سرای — بنزد وصی و نبی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست — چنین است وآئین وراه منست

عده‌ای وطن‌پرستی وعلاقهٔ شدیدفردوسی‌را بایران کهن دلیل زردشتی بودن

مثلا ازهذلیه ده‌فضیحت وازنظامیه بیست ویك فضیحت واز معمریه شش فضیحت وازهشامیه‌هشت فضیحت وازبهشمیه نه‌فضیحت یادکرده است .

ازجملهٔ فرقی که از ائمهٔ معتزله‌درمقالات خود استفاده کرده‌اندفرق‌شیعه‌اند علی‌الخصوص شیعهٔامامیهٔ اثنی‌عشریه وامامیهٔ اسمعیلیه وزندیه . زیدبن‌علی بن‌الحسین شاگرد واصل‌بن عطابود و بهمین‌سبب دراصول عقایدخود باستادخویش نزدیك بود . برخی از رجال شیعه شاگـردان ائمهٔ معتزله بوده وعقاید مذهبی‌خودرا باصول عقایدآنان نزدیك کرده‌اند وازآنجمله است صاحب‌کافی اسمعیل‌بن عباد (متوفی‌بسال ۳۸۵) که‌شاگرد ابوهاشم جبائی واوبین‌اعتزال وتشیع‌راجمع کرد و دعوت بهشمیه‌را ترویج‌داد چنانکه‌درآغاز قرن‌پنجم غالب‌معتزله ازاین‌دسته بوده‌اند .

معتزله بعدازآغاز خلافت‌المتوکل‌علی‌اله(۲۳۲-۲۴۷)واقداماتی که او برای جلوگیری از «محنه» ومجادله ومناظرهٔ ائمهٔ معتزله‌کرد بضعف گرائیدند . بااینحال درتمام قرن چهارم و قسمتی‌ازقرن‌پنجم درممالك اسلامی خاصه‌دربغداد وایران قدرت‌ونفوذ فراوان داشتند وبامخالفتی که ازطرف‌اهل سنت وحدیث وخصوصاً اشاعره باایشان میشد تاقرن‌هفتم رجال بزرگـی از میان ایشان ظهور میکرد. ازمشاهیر ائمهٔ معتزله‌درقرن ششم جارالله زمخشری (۴۹۷ - ۵۳۸)صاحب تألیفات متعدداست وبعداز او درقرن‌هفتم عبدالحمیدبن‌ابی‌الحدید (۸۶-۶۵۵) را میتوان‌نام‌برد .

معتزله براثر استفاده ازمباحث‌منطقی وفلسفی برای‌اثبات‌عقاید خود وشروع ببحث‌ها ومشاجرات وتألیف‌کتب ورسالات متعدد دراثبات معتقداست وردافکار وعقاید دیگران‌درحقیقت بنیان‌گذار علم‌کلام دراسلام‌گردیده‌اند . ازخصائص این‌فرقه تأویل وتوجیه آیات قرآن و ایجاد روش خاصی درتفسیر است ... »

«علت تسمیهٔ این‌فرقه بمعتزله بنابرقول مشهوراعتزال واصل و عمروبن عبیداست از مجلس درس‌حسن بصری براثر اختلاف در سرنوشت مرتکبین معاصی کبیره . توضیح این مقال آنستکه دراواخر قرن‌اول واوایل‌قرن‌دوم میان‌فرق مختلف‌مسلمین برسر اینکه‌آیا مرتکب گناه کبیره مؤمن‌است یاکافر ، واینکه ایمان و کفرچیست بحثهائی درگرفته بود . حسن‌معتقد بود که مرتکب گناه‌کبیره منافق است ومنافق‌هم درحکم‌کافر لیکن‌یکی ازشاگردان‌او بنام‌واصل‌بن‌عطا بااستادخود ازدرمخالفت درآمد وضمناً برقول فرق‌دیگرهم‌که بعضی‌بایمان وبرخی بکفر مرتکبین معاصی رأی‌داده‌بودند اعتراض‌کرد ومرتکب‌معاصی‌را درمنزلتی واقـع درمیان‌منزلتین‌کفر و ایمان قرارداد . معروفست واصل بعدازکناره‌گیری ازمجلس درس حسن درمسجد بصره برستونی تکیه کرد وشروع بالقاء عقایدخود نمود وچون حسن‌اورا بدین‌صورت دیدگفت «اعتزل واصل‌عنا» و بهمین‌سبب است که‌واصل ومعتقدین اورا معتزله نامیده‌اند . این قول‌را دسته‌یی از جمله شهرستانی آورده‌اند .

قول‌دوم دروجه تسمیهٔ‌این فرقه بمعتزله آنستکه ازباب اعتزال‌خود ازهمهٔ اقوال محدثه بدین‌اسم موسوم شده‌اند . مراداز اقوال‌محدثه سراسر اقوالیست‌که راجع بمرتکب کبیره حادث شده‌بود وآن‌چنان‌بودکه مرجبه ایشان‌را مؤمن وازارقه‌و برخی‌دیگر کافرمیدانستند وحسن‌بصری

اودانسته‌اند، اما این بهیچوجه صحیح نیست . وی مردی مسلمان بوده ، چنانکه بارها درمیان اشعارش بموحد بودن او پی‌میبریم . مثلا درآغاز شاهنامه ابیات مشهوری‌دارد که دلیل برخداپرستی و کمال توحید اواست، ازجمله

جهانرا بلندی‌وپستی توئی ندانم‌چه‌یی‌هرچه هستی‌توئی

همچنین‌فردوسی عقاید‌حکیمانه و پند واندرزهای سودمندی دارد که‌جزو بهترین نصایح ومواعظ زبان پارسی‌محسوب‌میشود ، وی‌عقاید بعضی‌ازفلاسفه را هم دربارهٔخلق جهان بزشتی‌یاد میکند . وفلاسفه را پرگوی میخواندودرآغاز داستان «اکوان دیو» عقایدی ابرازمیدارد که موحد بودن اورا برما ثابت میکند :

ایا فلسفه دان بسیار گوی نپویم براهی که گوئی بپوی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست بنا گفتن‌و گفتن ایزدیکیست..

بعضی‌از نصایح‌واندرزهای حکیمانهٔ فردوسی جزوداستانهای اوست مثل‌نصایح بزرگمهر که دررأس‌همهٔ پندهای شاهنامه قرارگرفته است.

آثارفردوسی - بغیراز شاهنامه چند قطعه ویك غزل‌هست که میتوان آنهارا متعلق بفردوسی دانست و غیر از اینها هرچه باونسبت داده‌اند مجعول است . غزل وی این است:

شبی دربرت گربرآسودمی سر فخر برآسمان سودمی
قلم درکف تیر بشکستمی کلاه از سر ماه بربودمی
جمال‌تو گرزانکه‌من‌دارمی بجای‌تو گرزانکه‌من بودمی
ببیچارگان رحمت‌آوردمی بدلدادگان بر ببخشودمی

«اما شاهنامه چنانکه میدانیم منظومهٔ بسیارمفصلی است که : « زابیات غرا

مناقق‌میشمرد . واصل‌همهٔ این‌مراتب را انکارکرد وازهمهٔ آن گفتارها اعتزال‌نمود وعقیدهٔمشهور خودرا آوردو بدین‌سبب‌پیروان‌اورا بنام‌معتزله خواندند . عبدالقادر بغدادی صاحب‌الفرق‌بین‌الفرق گوید حسن‌بصری وقتی واصل‌را ازمجلس‌خود طردکرد اوبیکی از ستونهای مسجدبصره نزدیك شد وایستاد، دوستش عمرو بن‌عبید بدو پیوست‌ومردم گفتند : «انهماقداعتزلاقول‌الامة» وازاینروی اتباعشان معتزله نامیده‌شدند .

مسعودی در مروج‌الذهب گوید علت‌تسمیهٔ این‌فرقه بمعتزله آنستکه میگفتند مرتکب کبیره ازکفار ومؤمنین اعتزال‌جست‌ومعتزله یعنی‌قائلین باعتزال‌صاحب کبائر .

امامعتزله خود ازاشتهار بمعتزله وجهمیه و قدریه ناخشنود بودند وخود را اهل‌العدل والتوحید می‌خواندند . اهل‌توحید از آنجهت که نفی صفات می‌کردند و اهـل‌عدل از آنروی که می‌گفتند خداوند اگرخلق‌را بارتکاب گناه مجبور وآنگاه در پاداش عقاب کند مرتکب‌ظلم شده و حال‌آنکه او عادل‌است و بهمین سبب‌است که‌اعتقاد بعدل مانند اعتقادبتوحید جزو اصول‌عقاید معتزله است . - نقل‌ازتاریخ‌ادبیات ایران‌تألیف آقای دکترصفا ص ۴۸ تا ۵۴

دوره سی هزار» درآنست یعنی مجموع ابیاتش چنانکه خود گفته بشصت هزار میرسد ولی نسخ معمول گاه کمتر و گاه براثر الحاق ابیات غیر اصلی زیادتر از این شماره دارد.

موضوع شاهنامه تاریخ ایران قدیم از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا انقراض حکومت او بدست عرب است. این دورهٔ ممتد تاریخی بپنجاه دروهٔ شاهی تقسیم میشود که از حیث طول زمان و تفصیل یا اختصار مطالب بایکدیگر متفاوتند.

در شاهنامه سه دورهٔ متفاوت میتوان تشخیص داد: اول دورهٔ اساطیری، دوم عهد پهلوانی، سوم دوران تاریخی. دورهٔ اساطیری از عهد کیومرث تا ظهور فریدون و دوره پهلوانی از قیام کاوه تا قتل رستم و دورهٔ تاریخی از اواخر عهد کیان ببعد است ولیکن این قسمت نیز آمیختگی تمام با افسانه‌ها و داستانها حماسی دارد. (۱)»

یوسف وزلیخا - یوسف و زلیخا وانتساب آن بفردوسی هم از مسائل مهم زندگانی این شاعر بزرگ است، شکی نیست که افراد هر قدر بزرگتر باشند، افسانه‌و داستانهای بیشتری در بارهٔ آنها میسازند و بهمین جهت زندگانی بیشتر بزرگان و نوابغ ما تاریك و مبهم است. انتساب یوسف و زلیخا هم بفردوسی بیجا و موضوعی است که صد درصد ساخته و پرداختهٔ فکر مردمان بعد از اوست، یوسف و زلیخا بتحقیق متعلق بفردوسی نیست واز شاعری معاصر باطغانشاه پسر الب ارسلان میباشد ولی نام او معلوم نیست و داستانهای دیگری نیز داشته است، چنانکه میگوید

من از هر دری سفته دارم بسی   شنیدند گفتار من هر کسی.. الخ.

در آخر یکی از نسخ شاهنامه که در موزهٔ بریتانیا ضبط است (بشمارهٔ OR۱۴۰۳)وهمینطور در مقدمهٔ نسخ معمولی یوسف و زلیخا ابیاتی است شامل این معنی که فردوسی بعد از سال ۳۸٤ سفری باصفهان وخان لنجان و بغداد کرده، در بغداد یوسف و زلیخا را بامیر عراق تقدیم میدارد و در ۲۵ محرم ۳۸۹ در اصفهان نسخه‌ای از شاهنامهٔ خود را بحاکم خان لنجان داده است، ابیاتی که در این نسخه آمده چنین است.

چو شد اسپری داستان بزرگ   سخنهای آن خسروان سترگ
بروز سیم شنبدی چاشتگاه   شده پنج ره پنج روزان زماه
که تازیش خواند محرم بنام   که از ارجمندیش ماه تمام
اگر سال نیز آرزو آمده است   نهم سال و هشتاد باسیصد است
ز تاریخ دهقان بگویمت نیز   زاندیشه دل را بشویمت نیز
مه بهمن و آسمان روز بود   که حاکم بدین نامه پیروز بود
چو خواهشگری و نیازم نمود   بدین پرسشم برزبان بر گشود
همایون نهاد پسندیده گل   خردمند وارمیده‌و نیك دل
گرانمایه احمد که همسال او   بجوید بهر جا از و آل او
ز باباش جوئی تو نام درست   ابو بکرش آخر محمد نخست
سپاهانی وخان نشستنگهش   بنزد بزرگان ستوده رهش
چو در خان لنجان فراز آمدم   بهرچ(آن)بگوئی نیاز آمدم

---

۱ - تاریخ ادبیات ایران بقلم آقای دکتر صفا ص ٤۳۶

مرا سوی خان خود(ش)راه داد | چو با من بدید او بخرگاه داد
خداوند این دفترم بنده کـرد | لب هر مرادم پراز خنده کرد
ز پوشیدنی و زگستـردنی | ز افگندنی و هم از خوردنی
پسندیده و پاك درخورد من | بـدادی بشستی ز دل درد من
بداندیش برمن زبان برگشود | چو خرژاژ هر زشتیی میسرود
بگوشم رسید وگرفتم گران | که تادلش برمن نگردد گران
مرا خواند وازمن نیوشید چیز | چو بایدت گفتا ببخشم بنیـز
چو بدگوی دانم که بدخواه تست | بد اندیش پر شیوه وراه تست
تو بی بیم باش ومشو دور ما | که بد گو نشاید بمزدور مـا
که همواره رنجور بادا تنش | چو مادرش بدنام هـرجا زنش
چو ازپردگیش آگهی یافتـم | سوی خـدمتش تیز بشتافتـم
بهر کار فرمانبـر او شـدم | بنیـکو نهادیش خستو شدم
بفرزند او گرچه شاگردهست | نگر تا کجا مهربانیش هست
بهاران سوی رود زرین شدم | ز بهـر نشاط و پاین شـدم
بآب اندر افتادم از ناگهـان | زیاران به پیشم کهان ومهان
بماندم گرفتار گرداب سخت | تو گفتی که برگشت بیدار بخت
چو آگاه شد بر سرمن دویـد | بمویم گرفت ومرا بر کشید
دلش گشت بردیدنم نیك شاد | سبك گوسفندی بدرویش داد
پس ازخواست دادار یزدان پاك | شد ایمن ازوجان من ازهلاك
کنون گر بدستم بود جان وتن | ندارم دریغ ار بخواهد زمن
که یزدان نیکی دهش یار باد | بداندیش وبدگوی اوخوار باد

این اشعار بی سر وته بدون تردید از فردوسی نیست بلکه در مدح و شکر گزاری ازاحسان احمد یا پدرش ابوبکرمحمد حکمران یا ساکن خان‌لنجان‌است وبآخر نسخه‌ای که متعلق باو بوده است اضافه شده . چنانکه ازاین دوبیت بخوبی این مسئله را درمییابیم :

خداوند این دفترم بنده کـرد | لب هرمرادم پراز خنده کرد

و بیت ذیل

بفرزند او گرچه شاگرد هست | نگر تـا کجا مهربانیش هست

واصولا معلوم نیست چرا انتساب این اشعار بی‌معنی بفردوسی پذیرفته شده وچرا طی قرنها کسی درصدد برنیامده که این نکته را که بسیار واضح بوده روشن ومدلل‌سازد ؟ وآیا راستی میتوان قبول کرد اشعار مذکور ازهمان شاعریست که‌این ابیات‌را سروده :

شبی چون‌شبه روی شسته بقیر | نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کـرد ماه | بسیج گذر کـرد بر پیشگاه
شده تیر اندر سرای دو رنك | میان کرده باریك ودل کرده تنك
زتاجش سه‌بهره شده لاجورد | سپرده هوا را بزنگـار گرد
سیاه شب تیره بردشت و راغ | یکی فرش افکنده چون پر زاغ

چو پولاد زنگار خورده سپهر　　　　تو گفتی بقیر اندر اندوذ چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن　　　　چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی بادسرد　　　　چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار　　　　کجا موج خیزد ز دریای قار
فروماند گردون گردان بجای　　　　شده سست خورشیدرا دست و پای
زمین زیر آن چادر قیر گون　　　　تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان‌را دل‌ازخویشتن پرهراس　　　　جرس بر گرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ ونه هرای دد　　　　زمانه زبان بسته از نیك و بد

آیا میتوان قبول کرد این اشعار زیبا ودل‌انگیز ازهمان کسی‌است که گفته

بفرزند او گرچه شاگرد هست　　　　نگر تا کجا مهر بانیش هست(!)

یا :

ز پوشیدنی و ز گستردنی　　　　زافگندنی و هم از خوردنی

گذشته ازاینها آیا کسی که بفرمان سلطان محمود گردن ننهاد ، ممکن است بااین پستی ودنائت وضمن اشعاری بدین سخیفی وسبکی، شاهنامهٔ خود را بحاکم خان لنجان! تقدیم کند ؟

دربارهٔ مسافرت فردوسی بخان لنجان و بطلان انتساب یوسف وزلیخا بوی دانشمند محترم آقای مجتبی مینوی رساله‌ای (۱) مرقوم داشته‌اند که بخوبی حق‌مطلب درآن ادا شده وکاملا ابهام وتاریکی‌این‌مسئله‌را ازمیان برمیدارد ودر حقیقت موضوع عدم انتساب یوسف وزلیخا بفردوسی را بهتر ودقیق‌ترازاین نمیتوان حلاجی کرد ، آن رساله چنین است :

مینویسد

« جشن هزارهٔ فردوسی در۱۳۱۳ گرفته شد ، ودرتهران انجمنی ازعلما و فضلای چهارده مملکت ازممالك عالم بعلاوهٔ گروهی ازادبا واهل قلم ایران گرد آمده « کنگرهٔ فردوسی » را تشکیل دادند ، وصبح وعصر جلسات‌متعدد کردند، و نطقهائی بزبانهای مختلف ایراد وشعرهائی‌خوانده شدکه عموماً ارتباطی بافردوسی وشاهنامهٔ او داشت . وزارت‌فرهنگ مصمم گردید که بعضی ازآن خطابه‌ها واشعار را درمجلدی بطبع برساند. واین کتاب هزارهٔ فردوسی که حالا بعد ازده سال تازه منتشرشده است همان مجموعهٔ اشعار وخطابه‌های برگزیده است ، وعلاوه برآنها سه چهارمقالهٔ مفصل نیز که مربوط بفردوسی هست ولی درکنگرهٔ فردوسی خوانده نشده بود دراین مجلد مندرج است .

بسیاری ازفضلاو ناطقین‌غیرایرانی‌هم مطالب خودرا بفارسی‌نوشته‌انـد مثـل هانری ماسهٔ فرانسوی، برتلس وراماسکویچ وماراز مستشرقین روسی، و محمد اسحق هندی ، و عبدالوهاب عزام مصری ـ حتی اینکه فرایمان مستشرق شوروی خلاصه‌ای بزبان پهلوی نوشته ، وجمیل صدقی‌الزهادی شاعرعراق عرب هم شعری‌فارسی‌ببحر

۱- روزگارنو چاپ لندن شمارهٔ ۳ ص ۱٦ تا ۳٦ بتاریخ ۲۲ فروردین ماه ۱۳۲٤

متقارب سروده، که هردورادر کتاب هزارهٔ فردوسی میتوان دید . بدیهیست خارجیهائی که بزبان فارسی مقاله نوشته‌اند تحریرشان خالی از عیب نیست ، اما بدرجات بهتراز غالب مقالاتیست که خود ما ایرانیان این ایام در جراید و مجلات فارسی مینویسیم - و اگر ما نتوانیم زبان خودمان را صحیح و بی عیب بنویسیم چه توقعی از خارجیها میتوانیم‌داشت...

آنچه بیشتر مایهٔ تأسف است برخی مطالب نادرست وغلطهای مشهوراست که دراین کتاب نیمه رسمی داخل‌شده وسکهٔ اصالت‌وصحت برآنها خورده است‌وحال‌آنکه دربطلان آنها شکی نبایدباشد... ازآنجمله‌دومطلب‌را که کراراً نقل شده است‌مخصوصاً ذکر میکنم .

اول‌اینکه گفته‌اندفردوسی درسال ۳۸۹درخان لنجان (درهفت‌فرسخی‌اصفهان) بوده ، ودرآب زاینده‌رود افتاده و پسرحاکم اورا ازغرق نجات داده ، و فردوسی از راه حقشناسی یك نسخهٔ شاهنامه را بجهت حاکم‌تحریر وباو تقدیم کرده است. منشاء این سخن اشتباه دونفر از مستشرقین فرنگ است ، یکـی چارلزریو کتابـدار موزهٔ انگلستان (بریتیـش میوزیوم) ، ودیگـر شارل‌شفر ناشرسفرنامهٔ ناصرخسرو . در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا یك نسخهٔ شاهنامه موجود است کـه در ۸۴۱ هجری از روی نسخهٔ دیگری مورخ بسال ۷۷۹ نقل شده ، وآن نسخه هـم منقول از نسخهٔ قدیمتری بوده که تاریخ‌آن ٦۸۹ بوده است . کاتب این نسخه است که درخان لنجان بوده، ودر آب زاینده‌رود افتاده بوده ، و نزدیك بغرق‌شدن بوده، وپسر حاکم‌خان لنجان موی اورا گرفته بوده وازآب بیرون کشیده بوده‌است، واوهم چون خطاط بوده ، نسخه‌ای ازشاهنامهٔ فردوسی را برای پدر نجات دهندهٔ خود کتابت کرده وچندماهی ازخان نعمت این حاکم بهره‌ورشده‌است . مهارت درنوشتن ابیات شاهنامه و خوردن اطعمهٔ چرب و شیرین کم‌کم طبـع اورا روان کرده بوده ، و بنابراین همینکه نسخه نویسی بانتهـا رسیده بوده سی وسه بیت بعنوان خاتمهٔ کتاب سروده بوده است که از آن جمله است این ابیات :

چوشد اسپری داستان بزرگ ‌ ‌ ‌ سخنهای‌آن خسروان سترگ
بروز سیم شنـبدی چاشتگاه ‌ ‌ ‌ شده پنج‌ره پنج روزان ز ماه
که تازیش خواند محرم بنـام ‌ ‌ ‌ که از ارجمندیش مـاه حرام
اگر سال نیزآرزوت آمدست ‌ ‌ ‌ نهم سال وهشتاد باششصدست
مه بهمن وآسمان روز بـود ‌ ‌ ‌ که حاکم بدین‌نامه پیروزبود

خلاصه اینکه درروزسه‌شنبهٔ بیست‌وپنجم محرم برابر روزآسمان (یعنی۲۷) ازماه بهمن درسال ٦۸۹ هجری نسخه‌راپایان رسانده‌بوده - اسم‌آن حاکم‌خان‌لنجان را نیزدراین ابیات برده است که :

همایون نهاد و پسندیده گل ‌ ‌ ‌ خردمند و ارمیـده و نیکدل
گرانمایه احمدکـه همسال او ‌ ‌ ‌ بجوید بهرجا از اوآل او (؟)
زباباش جوئی تو نـام درست ‌ ‌ ‌ ابکوبکرش‌آخر محمد نخست

این ابیات سست وسبك (کـه معنای بعضی از آنها را برمل و اصطرلاب هم نمیتوان معلوم کرد) بنظر چارلز ریو رسیده‌است کلمهٔ ششصد را (چون نقطه نداشته است) سیصد خوانده، وتوجه شارل شفر را بدین ابیات جلب نموده‌است، وشفر تمام این واقعه را بخود فردوسی نسبت داده است ....

این نسخهٔ شاهنامه قبلا متعلق به‌ژول مهل فرانسوی بوده است که متن کتاب را با ترجمهٔ فرانسهٔ آن بطبع رسانیده است، ولی او درچنین چاله‌ای نیفتاده است. مستشرق بزرگی مثل‌نلدکه نیزفریب خورده ومعتقد شده‌است که فردوسی قبل‌ازاینکه بدربار سلطان محمود برود باصفهان رفت و برای حاکم خان لنجان نسخهٔ کاملی از شاهنامه تهیه کرد که خود نلدکه آنرا اولین تحریرشاهنامه نامیده است - وبرخی از دانشمندان ومحققین خود ما هم ازاو متابعت کرده‌اند. وبنده از جناب آقای تقی‌زاده شنیدم که ایشان فعلا دیگراین خاتمه را از فردوسی نمیدانند ومعتقد باین نیستند که فردوسی درخان‌لنجان بوده وبرای حاکم آنجا یك نسخه شاهنامه ترتیب داده‌است.

فردوسی یوسف وزلیخا را بنظم نیاورده است

مطلب دوم که دراین کتاب هزارهٔ فردوسی تکرارشده وازاغلاط مشهور است اینستکه فردوسی یك قصهٔ یوسف وزلیخا بنظم‌آورده. این مطلب‌صحیح نیست وباید بتأکید هرچه تمامتر آنرا ردکرد. یك داستان منظوم یوسف وزلیخا ببحر متقـارب موجود است که‌آنرا بفردوسی نسبت میدهند، ولی تـا قرن نهم هجری کسی آنرا بفردوسی نسبت نداده بود، وحتی درهمان قرن نهم هم حافظ ابرو که بسیاری ازابیات این منظومه را در زبدة‌التواریخ خود نقل کـرده اسمی از مصنف آن نبرده است. (زبدة‌التواریخ درحدود ۸۵۰ هجری تالیف شده‌است) - و جامی که در ۸۸۸ منظومهٔ یوسف وزلیخای خود را بپایان رسانیده ازوجودآن اطلاعی نداشته ویاآنراقابل‌ذکر ندانسته ودولتشاه درتذکرة‌الشعرای خودکه در۸۹۲ نوشته است ازیوسف وزلیخائی که عمعق بخاری (متوفی بسال ۵۴۳ ؟) نظم کرده بوده نام برده ولی بفردوسی چنین کتابی نسبت نداده است و حتی صاحب هفت اقلیم میگوید که قبل ازعمعق کسی قصهٔ یوسف را بنظم نیاورده بود (۱). درقبال‌اینهمه دلائل‌مخالف فقط بعضی ابیات درمقدمهٔ خود این یوسف وزلیخای موردبحث موجود است که‌آنها را سوءتعبیر کرده وبرفردوسی اطلاق نموده‌اند - وردردیباچهٔ بایسنغری شاهنامه نیز (که درحدود ۸۲۹ تحریرشده) افسانهٔ عجیبی بانشای‌آمیخته بنظم نقل شده است بدین مضمون کـه فردوسی ازغزنین بمازندران گریخت، وزان جایگه سوی بغداد شد، روزی تاجری که با اوسوابق معرفت داشت اورا دید، اکرام واحترام بجای‌آورد، و فردوسی را بوثاق خود برد...

بتاجرحکایات خود بازگفت، تاجرگفت اکنون که بدارالسلام رسیدی، مرا پیش دستورخلیفه قرب ومنزلتی هست، کماهی احوال بعرض وزیر رسانم تا خلیفه را

۱- قصهٔ یوسف وزلیخائی که مورد بحث ماست چنانکه خواهیم دید درحدود۴۷۶ سروده شده و بنابراین مقدم بریوسف وزلیخای عمعق بوده‌است.

بآن مطلع گرداند ، وخلیفهٔ بغداددر آنوقت «القادر بالله» بود و وزیر خلیفه فخرالملك بود ، فردوسی قصیده‌ای تازی دربیان معانی بدیع موشح ومشحون (۲) مکتوب کرد و بعرض وزیررسانید، وزیرهمایون دانش‌پرست، سزاوارصدر وسزاواردست ، سخنهای فردوسی ازبیش‌وکم، که خسته روان بود وخاطردژم، چو پا دربساط خلیفه نهاد ، چو در جمله درگوش اوجای داد . چون فردوسی را بنزد خلیفه آوردند هزار بیت درمدح خلیفه اضافهٔ شهنامه کرده بعرض رسانید مثال فرمود که شصت هزاردینار وخلعتی بدو دادند . و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد ، بجهت آنکه مدح ملوك عجم بود و ایشان آتش پرست بودند ، عیب میکردند ، فردوسی قصهٔ یوسف را که درقرآن مجید است بنظم آورد وبعرض رسانید، خلیفهٔ بغداد را بغایت خوش آمد.

گذشته ازاینکه خلیفه فارسی نمیدانست تا فردوسی یا کسی دیگر برای او کتابی بفارسی بنویسد اصلا غالب این تفصیلات نه با تاریخ مطابقست و نه بامقدمهٔ خود یوسف وزلیخای منظوم .

وانگهی همان یوسف و زلیخا هم‌درنسخ مختلف بانواع مختلف نقل شده است . اولا هیچ نسخه‌ای نیست که اسم فردوسی درمتن آن آمده باشد، در بعضی نسخ اسم فردوسی را درلوحهٔ کتاب یا درخاتمه‌اش ذکر کرده‌اند، ولی هنوز سخنی هست که اسم گوینده را اصلا ندارد .

ثانیاً درابیات مقدمهٔ کتاب مضمون بعضی ازنسخ اینست که گوینده سابق براین اشعاری دربارهٔ پادشاهان سروده بوده (یکی اززمین ویکی‌ازسپهر) واشعار عاشقانه هم‌گفته بوده‌است (بگفتم دروهرچه خود خواستم) ولی حالا که پیرشده وآفتاب‌عمرش بلب بام رسیده است ازآن راه کج برگشته و دیگر نمیخواهد داستان دروغ بگوید ، بنابراین داستانی ازقول خدا نقل میکند :

« الف‌لام را تلك آیات را   بخوان تابدانی حکایات را

ومیگوید این سوره بدین جهت نازل شد که یکروز پیغمبر با حسین وحسن وعلی وفاطمه نشسته بود وخوشحال بود، خدا جبرئیل را پیش اوفرستاد تا باو خبر بدهد که حسن را بزهرهلاك خواهندکرد وحسین را تشنه بخنجر سرخواهند برید ، و کسانی اینکاررا خواهندکرد که ازامت خود پیمغبرند ، وازاین نوع کارها ازامت همهٔ انبیا سرزده است (۱) بعد شروع بگفتن قصهٔ یوسف میکنند .

درمیان نسخی که من تتبع کرده‌ام دونسخه هست که گوینده درآن‌چنین‌حکایت کرده‌است که :

این قصه را سابق براین دو شاعر بپارسی در آورده‌اند یکی بوالمؤید و دیگری بختیاری - این بختیاری بدین‌علت قصه را بنظم درآورد که:

جهانگیر و قطب دول بحر جاه   نگهدار دولت ستون سپاه

که امیرعراق ومقیم اهوازبود چند روزی بعد از نوروز در سرای خود نشسته بود ، درمجلس او مقری سورهٔ یوسف رامیخواند ، این‌سرهنك راسورهٔ یوسف‌خوش

۱- . . . روایت صحیح دربارهٔ شأن نزول‌سورهٔ یوسف بکلی غیرازاین است

آمد، خواست که کسی آن را بلفظ دری بگوید (نموده در او صنعت شاعری) . این بختیاری ازقضا درسرا بود ، این شهنشاه اوراخواند وباو تکلیف کرد که قصهٔ یوسف را بگوید ، اوهم قصه رابرای این سپهدارسلطان روی زمین گفت .

من ازداستان این بختیاری آگاه بودم ،قضارایکی روزاخبار آن ، همی راندمش بی غرض برزبان ، بنزدیك تاج زمانه اجل ، موفق‌سپهروفا ومحل ،... مراگفت‌خواهم که اکنون تونیز... بگوئی چنان‌کان دگرشاعران ، نیابند زحف وتعدی درآن ،سخن های دلگیر هرجایگاه ، قوافیش چون نای برپایگاه ، نه ناقص نه غامض نـه یازیده سست، حسین ولطیف وروان ودرست ، برم نزد دستور میر عراق ،که‌گردانش‌خیلند وایران وثاق ...

در نسخه ایکه این‌تفصیل‌را دارد یکی درانجمن آسیائی بنگاله است وتاریخ‌آن سنهٔ ۸۷۷ است وجامع آن شخصی است موسوم به‌یوسف چرکس ، ودیگری درموزهٔ بریتانیاست وتاریخ آن ۱۲٤٤ است و از روی همان نسخهٔ یوسف چرکس نقل شده است ، پس میتوان گفت که درواقع یك نسخه است که این حکایت را دارد (جناب آقای تقی زاده یك‌نسخهٔ خطی ازهمین یوسف وزلیخا بمرحوم پروفسور براون هدیه داده بودند که فعلا باسایر نسخ خطی آن مرحوم در کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج است ومقدمهٔ این‌نسخه نیز نامی از بختیاری شاعرمیبرد ، اما با مقدمهٔ‌نسخهٔ یوسف چرکس تفاوت بسیارفاحشی دارد ، ومن اندکی بعد درباب این نسخه نیز چندکلمه‌ای خواهم گفت .) کسانیکه یوسف وزلیخارا ازفردوسی میدانندمیگویند که فردوسی ازمازندران به خوزستان رفت ، ویکنفر موفق نام باو پیشنهاد کرد که قصهٔ یوسف را بنظم آورد تااین موفق آنرا برای وزیر امیر عراق ببرد ، و سند این ادعا همین ابیات حشلحف است که خواندید. وچنانکه می بینید مناقض باروایت بی‌اساس مقدمهٔ بایسنغری‌شاهنامه هم هست . امامن گمان میکنم که این شرح راجع بامیرعراق ووزیراو وآن دو شاعر قدیم که این قصه راساخته بوده‌اند تماماً از مجعولات قرن نهم هجری است (و شاید همین یوسف‌چرکس ساخته باشد) وجاعل میخواسته است حکایت مقدمهٔ بایسنغری را درابتدای خود یوسف وزلیخا بگنجاند ، و مراد از «تاج زمانه موفق » همان تاجر است ومقصود از«دستور» همان فخرالملك‌ومقصود از «امیرعراق» همان خلیفهٔ بغداد ومعتقدم که مندرجات این مقدمه هیچ ارزش تاریخی ندارد وسند برهیچ‌مطلبی نمیشود.

ازقضا یك نسخه هم هست که‌در آن، مدح پادشاهی که کتاب اصلا بنام‌او تقدیم شده بودصریحاذ کرشده‌است، و آن نسخه ایست مورخ بسال ۱۲۷٦ متعلق بکتابخانهٔ ملی پاریس ،ومحرر آن «ممد زمان قاینی خراسانی » بوده است . اگـر چه در خـاتمهٔ این نـخه نیز کـاتبش آن را بفردوسی طـوسی نسبت داده ، در مقدمهٔ کتاب ابیاتی هست «درستایش ابوالفوارس طغانشاه محمد» که برخی ازآنهارا عیناً نقل میکنم . ـ

سخن کابتدا مدح خسروبود — همایون همه چون مه نـو بود
سپهر هنـر آفتـاب امـل — ولی النعم شاه شمس الدول
ملك بوالفوارس پناه جهـان — شهنشاه و خسرو الب ارسلان

گر از عقل گویم سرشته است شاه | ور از فهم گویم فرشته است شاه
گر از ارج گویم چو کیخسرو است | که هر لحظه تأیید فرش نو است
امانیست بسیار مدت بجای | که از درج ۱ سلطان و حکم خدای
از ین قلعه دل شان بیرون رود | بنزدیك شاه همایـون شود
خداوند آفاق و سلطان عصر | مر او را بتأییدو تمکین و نثر (ظ: نصر)
فرستد بملك خراسان همـه | برو بخشد آن کشور آسان همه
کند شهریاری بران بوم و بر | بـاقبال سلطان فیروز فـر
همی تا بود گردش سال و ماه | همی تا کند روز را شب سیاه

عدد کلیهٔ این ابیات مدیحه‌سی و نه است و برخی از آنها درسایر نسخ نیز یافت میشود ، ولی ابیاتیکه نام پادشاه و اشارهٔ به قلعه را دارد منحصر باین نسخه است اغلاطی نیز دارد که باید اصلاح شود ــ مثلا مصراع ششم را ظاهراً بـاید چنین خواند که «طغانشاه فرزند الب ارسلان» ودرمصراع یازدهم «نماندست بسیار مدت» و در مصراع سیزدهم «دلشاد» بایدخواند . واضحست که اگر کتاب برای طغانشاه سلجوقی پسر الب ارسلان گفته شده باشد ممکن نیست که گویندهٔ آن فردوسی باشد ، و بهمین جهت بعد از آنکه کتاب را بفردوسی نسبت داده بودند طبعاً هر نوع اشاره‌ای را که راجع بزمان بعد از فردوسی بوده است حذف کرده اند. خود طغانشاه بقدری مجهول الحال بوده است که شخصی مثل صاحب مجمع الفصحاهم از او چندان چیزی نمیدانسته و وی را باطغانشاه دیگری خلط واشتباه کرده است ، ولی پدرش الب ارسلان محمد سلجوقی را هر کس که با تاریخ ایران اندك آشنائی داشته باشد میشناسد ، ومیداند که بعد از عهد فردوسی بوده است . ازجانب دیگر ، عادة بسیار دور از احتمال است که کاتب کـم اطلاعی ازاهل قاین در ۱۲۷۶ این ابیات را جعل کرده باشد واسم ولقب و کنیهٔ این امیر واسم ولقب پدرش را درعنوان ودرابیات صحیحاً آورده باشد ، پس باید گفت که این مدیحهٔ طغانشاه اصیل است واز نسخهٔ قدیمتری نقل شده است .

حالا این ابوالفوارس شمس الدوله طغانشاه پسر الب ارسلان محمد را مـا از چهار مقالهٔ نظامی عروضی واشعار ازرقی هروی وسکه ایکه بنام او در دستست می شناسیم ، ومیدانیم که حاکم خراسان شرقی بوده‌ومقرحکـومت او شهرهرات بوده‌است جزئیات‌وقایع‌زندگی اورادردست نداریم،ونمیدانیم‌چه‌وقتی‌درقلعهٔ‌مذکوردراین‌ابیات‌اقامت داشته، وچه‌سالی بحکومت خراسان شرقی منسوب شده‌است، ولی سکه‌ای که ازاو بجا مانده‌است درسال ۴۷۶ ضرب شده‌است . دراینجا لازمست بیك اشتباه دیگر که موجب خلط والتباس جدیدی شده‌است اشاره‌نمایم. درمقالهٔ آقای تقی‌زاده که درهمین‌جشن‌نامهٔ فردوسی چاپ شده‌است دریکی ازحواشی ایشان (ص۸۸ ح ۳) این عبارت آمده است :

---

۱ درج دراین بیت بمعنی طومار فرمان استعمال شده ــ ومعزی در دو بیت آتی آن‌را به معنی مطلق طومارو کاغذ آورده است : همی نگارم درج مدیح توشب وروز ، که هست درج مدیح تو همچو درج گهر . تازه باد ازمدح و فتحت دفتر و دیوان و درج ، تا که مدح وفتح را دیوان ودرج و دفتر است .

« علاوه براین وی (یعنی ازرقی) مداح تکش طغانشاه بن الب ارسلان بوده که ... در سنهٔ ۴۷۷ ... ملکشاه اورا گرفتارساخته بپسرخود داد ووی اورا میل کشید.» اشتباهی که دراین عبارت هست اینستکه تکش وطغانشاه را یکی گرفته‌اند ، آقای عبدالعظیم قریب درشمارهٔ هشتم ازسال چهاردهم مجلهٔ آموزش وپرورش مقاله‌ای نوشته اند که تمام بنای آن برهمین وحدت تکش وطغانشاه است . ملکشاه ۹ برادر کهتر ومهتر از خود داشت ، یکی از ایشان شهاب‌الدین تکش بود که والی طخارستان وبلخ بود ودر ۴۷۷ اورا کور کردند ودر ۴۸۷ بامر برادرش « برکیارق » کشته شد ، وازاوسکه‌ای موجود است که تاریخ آن ۴۶۶ است ، ودیگرهمین شمس‌الدوله طغانشاه بود که ذکرش گذشت واوحاکم نیمهٔ شرقی خراسان بود . التباس این دوشاهـزاده ویکی دانستن آنها (۱) آقای قریب را باین واداشته است که فرضهای عجیبی دربارهٔ کیفیت انشای این یوسف وزلیخا بنمایند . من مقالات سابق ایشان راکه در سال نهم مجلهٔ آموزش و پرورش منتشرشده بود ندیده‌ام ، ولی همینقدر معلوم میشود که ایشان نیز معتقدند که یوسف و زلیخای مورد بحث رافردوسی نگفته‌است ـ واین مطلب بجای خود کاملا صحیح است . باری این طغانشاه چنانکه از کتاب چهارمقاله برمیآید بشعر وشعرا علاقهٔ وافرداشته است و عده‌ای ازشعرا دردربار اوجمع شده بودند . اگرابیات این دیباچهٔ یوسف و زلیخا را سند بگیریم معلوم میشود که شصت هفتاد سالی پس‌از مرك فردوسی یکنفر کـه قوهٔ قافیه‌بندی و نظم کردن داشته است درزمان حیات طغانشاه قصهٔ یوسف‌را بنظم درآورده و باین‌شاهزاده تقدیم کرده است .

اما بعقیدهٔ بنده اورا نباید از زمرهٔ شعرا محسوب داشت . مردی بوده است آخوند منش که یك قصهٔ یوسف را که به نثرفارسی بوده است پیش خود گذاشته و آن را نظم کرده ، وقصه‌اش معارضهٔ باداستانهای باستانی ایران بوده است که ؛ ای مردم ، چرا آن قصه های دروغ رامیخوانید ؟ بیائید و بهترین قصص را که خدا گفته است بخوانید:ـ

سخنها کـه مایـه ندارد ز بن — بخواند خردمند آن را سخن
سخن کان ز گفتار هر کس بـود — هشو مند و بیدار دل نشنود
که باشد سخن های پـرداخته — بنیرنك و انـدیشه بـرساخته
ز پیغامبران گفت بایـد سخن — که جز راستیشان نبدبیخ و بن
منت گفت خواهم یکی داستان — ولیکـن نـه از گفتهٔ بـاستان
که از گفتهٔ رب داد آفـرین — که زیبد مر او را ز جان آفرین
ایا آنکـه اخبار خوانی همی — زپیشینگان قصه رانـی همـی
چه خوانـی همی قصهٔ ساخته — مصنف مـر آن را بپرداخـته
بیا قصه از قـول دادار خوان — که بپذیردش مرد بسیار خوان

(۱) آقای قریب درعبارتی هم که از تاریخ سلاجقهٔ تالیف عمادالدین کاتب نقل کرده اند بعد ازاسم تکش کلمهٔ طغانشاه را بین‌الهلالین الحاق کرده‌اند ،ودرعبارت تالی بالمره‌ازطغانشاه شاه نام برده اند بطوریکه گوئی دراصل کتاب چنین بوده است .

اعتراض بر داستانهای حماسی ایران در اواخر قرن پنجم اختصاص وانحصاری باین آخوند ندارد. شاهنامهٔ فردوسی در آن ایام کمال شهرت ورواج را حاصل کرده بود، وچندین شاعر بتقلید آن پرداخته بودند، وهمه جا گفتگو از پهلوانان قدیم ایران بود، وکم شاعریست که (ازپنجاه شصت سالی بعداز وفات فردوسی) بمناسباتی ذکر رستم واسفندیار وزال وفریدون وکیخسرو ودیگران را دراشعارخویش نیاورده باشد این قبول عام وتجلیل مقام فردوسی ناچارموجب رشك وحسادت بعضی از شعرا شده است وکسانی نیزپیدا شده اند که بقصد بالا بردن قدرخود مبادرت بطعن کردن در درحق فردوسی نموده‌اند، مثلا معزی دریکی ازقصائد خود که بعد از ۴۷۷ درمدح ملك شاه سروده است این ابیات رادارد:ـ

گفت فردوسی بشهنامه‌درون چونانکه‌خواست قصه های پر عجایب فتحهای پر عبر
وصف کرده‌است او که رستم کشت درمازندران گنده پیر جادو و دیو سفید و شیر نر
گفت چون رستم بجست ازضربت اسفندیار باز گشت ازجنك وحاضر شدبنزد زال زر
زال کرد افسون وسیمرغ آمد ازافسون او روستم به شد چوسیمرغ اندر او مالیدپر
من عجب دارم زفردوسی که تاچندین دروغ از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن ثمر
درقیامت روستم گوید که من خصم توام تا چرا برمن دروغ محض بستی سربسر
گرچه اوازروستم گفتست بسیاری دروغ گفتهٔ ما راستست از پادشاه نامور
ماهمی از زنده گوئیم اوهمی ازمرده گفت آن ما یکسر عیانست آن او یك سر خبر

اگرشاعری درموقع مدح گوئی ازپادشاه جبار مستبدی مناسب داند که دربارهٔ داستانهای باستانی ایران چنین سخنان بگوید چه جای تعجبست که نظم سازی درهنگام سرودن یك قصهٔ دینی قرآنی بگوید «که آن داستانها دروغست پاك»؟ شاید حرفهٔ این مرد اساساً قصه خوانی بوده وشاهنامه وسایر داستانهارا ازنظم ونثر درمحافل میخوانده است و عاقبت از آن کارسیر ومنزجرشده ودرسر پیری خواسته‌است چندی هم درپردهٔ مخالف بخواند. بهر حال آنچه مسلمست اینکه منظومه‌ای که این قصه گوی شاهنامه خوان ساخته بود چون مقام ادبی بلندی نداشت شهرتی حاصل نکرد ونام گویندهٔ آن فراموش شد ـ بعد ها که ذوق ومعرفت واطلاعات ادبی ایرانیان (درنتیجهٔ حملهٔ مغول وحوادث وعلل دیگر) کم شده بود خیال کردند که این کتاب ازفردوسی است. دردورهٔ شورو هیجان مذهبی نیزبعضی اشخاص چنین وانمود کردند که فردوسی بعد ازآنکه چندین سال ازعمرخویش را صرف نظم کردن داستانهای باستانی ایران کرده بود (بقول دیباچه نگار یوسف وزلیخای چاپ تهران) «درپایان زندگی که ایام کمال طبع وروزگار قوت عقل بود بتصنیف کتاب شریف یوسف وزلیخا پرداخته وعذرعمر گذشته را که در تصنیف شاهنامه صرف کرده بود خواسته». برای اثبات این مطلب هم ابیاتی جعل و برمقدمهٔ آن داستان الحاق نمودند، وحتی اینکه ازابیات مدیحهٔ طغانشاه نیزعده ای حذف کردند (بطوریکه جزدرنسخهٔ پاریس درهیچ نسخهٔ دیگری اثری ازآنهانیست) وبباقی آنها عنوان «درصفت پادشاه اسلام» دادند تاتصورشود که مقصود همان خلیفه القادربالله است. بگمان بنده اینست حقیت قضیه. اگرهنوز برای برخی ازخوانندگان

محترم تردیدی مانده باشد نظر دقت ایشان را بنسخه‌ایکه در کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج است متوجه میسازم .

نسخهٔ کیمبریج نسخهٔ بسیار تازه ایست و آن را محمد علی خان سدیدالسلطنه کبابی از بندرعباس به برلن برای آقای تقی زاده فرستاده بود ، وایشان هم آنرا به مرحوم پرفسور براون هدیه کرده بودند . دیباچهٔ این نسخه مبنی برهمان روایتی است که در نسخهٔ یوسف چرکس آمده است ، ولی یکنفر قافیه بند متأخرتر بامبالغی تغییرو تبدیل درآن داده وابیات زیادی راحذف کرده وابیات کثیری هم ازخود ساخته‌است ودیباچه‌ای بوجودآورده است که بکلی مغایر دیباچه های‌دیگراست . مقصود از این جعل‌وتصرف همین بوده است که دیگر کاملا ثابت ومسجل‌شود که این یوسف وزلیخارا فردوسی ساخته است . من برخی از ابیات‌این دیباچه را باهمهٔ اغلاط صریح وواضح‌آن بضمیمهٔ نکاتی که دربارهٔ آنها بنظرم میرسند بعرض میرسانم . میگوید :-

نشسته یکی روز انـدوهـناك — بکنج غم از درد دل چاك چاك
زکردار دنیای دون در خروش — بدم سر پر ازشور ودل‌پرخروش
طلب کـردم آئینه ای زان میان — بیاورد خادم بـرم در زمـان
نظاره درآئینه چـون روی را — بدیدم چو کافـور یك مـوی را

(معلوم میشود تاآنروز روی خود رادرآئینه ندیده بود وناگهان ملتفت شده که یك موی سفید درسرش پیداشده است)

بدل گفتم اکنون تباهست کار — بضاعت چه دارم بر کردگار ؟
دریغا شد عمرم بغفلت تبـاه — که گشته چه کافور مشك سیاه
دریغا کـه عمرم بمدح کیان — شدی صرف‌طرفی نبستم ازآن

(سپس شروع بتعداد پادشاهان وپهلوانان ایران که درشاهنامهٔ مذکور مینماید وازآنجمله‌میگوید)

دگـر از دلیران شنو سربسر — زگرشاسپ واز اطرد پرهنر
نریمان و سام آن سوار دلیر — دگر زال زر آن یل شیرگیر
چه گویم ز وصف تهمتن همه — که رستم شبانست ایشان رمه
پس‌ازآن‌نبیره چوبرزوی شیر — فرامرز و سهراب پـور دلیر

(همه کس میداند که اطرد (اثرط) وبرزوی درشاهنامهٔ فردوسی ذکر نشده‌اند و فقط درآن‌نسخی ازشاهنامه که درقرون اخیر تحریرشده‌است وحاوی مقداری ازابیات گرشاسب نامه وبرزونامه میباشد این دو اسم آمده است - واگرهم هیچ دلیلی بر مجعول بودن این ابیات‌نداشتیم ذکرهمین دواسم میبایست مارا قانع کند که آنهارادر این اواخر سروده‌اند)

مراسال‌بگذشت برشصت وپنج — کشیدم بشهنامهٔ شاه رنـج

(درشصت‌وپنجسالگی فقط یك موی سپید درسرش‌پیداشده بود ووی ازاین امر چنان وحشت کرده است که مصمم بتوبه وانابه شده است)

بدرگاه خالـق نیاز آورم — بمعبود یـکتا نمـاز آورم

خصوصاً محمد شه انبیا — که ازنور او روشن‌ارض وسما

(بعذر گناهان بفکر نظم کردن یکی ازاحادیث عرب میافتد و قصهٔ یوسف را می پسندد وازحسن اتفاق‌یك نفرازدرباریان سلطان محمود پیش میآید)

بیامد بنزدیك من در زمان — فرستاده بود او زشاه جهان

جهاندار محمود باتاج وتخت — خداوند روز و خداوند بخت

چنین گفت آن مرد بسیار دان — که امروز محمود شاه جهان

شمارا طلب کرد در بارگاه — نبودید حاضر در این جایگاه

فرستاده ام من زشاه جهان — بنزد تو ای پیر روشن روان

بهمراه آن خادم کامگار — روانه شدم بر در شهریار

(شاید درعهد مظفرالدینشاه‌هم شعرا ورجال‌دربار بایکدیگر باین عبارت گفتگو نمیکردند. بهرحال ازاین ابیات برمیآید که گویندهٔ یوسف وزلیخادردربارمحمود مقیم بوده ومحمود ازاوتقاضای نظم کردن این داستان رانموده است)

که‌ای طوطی باغ نطق وبیان — یکی حاجتم هست ایدر بدان

توچون‌ازهمه علم داری نصیب — ز اخبار و آیات های عجیب

بگو قصهٔ یوسف از بهر ما — که مارا بدان رغبتست و هوا

سبك بختیاری زمین بوسه داد — بشه گفت کای گنج فرهنك‌وداد

بگویم من این داستان درست — نباشم دراین خدمت‌شاه‌سست

(این همان بختیاری است که دردیباچهٔ نسخهٔ یوسف چرکس مذکوراست- منتهی اینکه حالا هم عصرخود فردوسی شده است و از دربارسلطان محمود سر درآورده است وبالای دست فردوسی بلند شده است وبمجردیکه میل‌شاه رابمنظوم شدن‌داستان یوسف می‌بیند نسبت بشاه جسارت کرده میگوید غلط کردی که فردوسی را برای این کار انتخاب کردی ، مرد اینکارمنم - وشاه هم چاره‌ای جزرضایت دادن باین امر نمی بیند . و فردوسی سرافکنده بیرون میرود وقضایارانهانی برای میراجل نقل میکند و میراجل باو دستور میدهد که توهم آن داستان رانظم کن دراصل نسخه جای بعضی از کلمات را درابیاتی که نقل‌میشود خالی گذاشته‌اند ومن‌آنها را عیناً بااغلاط و نقائصش بنظرخواننده میرسانم)

دل بختیاری بامید این — بدان شاعران برفشاند آستین

... ایزدی نامهٔ نغز پاك — بیانداخت از ترکش تیرپاك

شنیدم من آن داستان سربسر — ز نیك و بدآگه شدم در بدر

. . . و را راه بایستگی — در اصلاح کردن شایستگی

بگیر این چنین قصه میر اجل — بکان سپهر وقار و محل

زمن این حکایت نهانی شنید — پس‌آنگه سوی‌من‌یکی بنگرید

مراگفت خواهم که اکنون نیز — در این شغل باشی برای تمیز

. . . . — زهر گونه معنی فراز آوری

سخن را بدانش مرکب کنی — بنظم این حکایت مرتب کنی

بدان‌سان بگوئی که‌این شاعران نگیرنـد نقصی بنظم اندر آن

☆☆☆

نهان گفتمش کای جهان کرم نجوم نهال و نوال قـدم
خرد را ندارد سخن در کنار پناه جهان رأفت روزگار
چه تو بامنی در جهان دلپذیر بگویم‌من این را بحکم‌ضمیر

کارفردوسی بجائی کشیده است که ازترس بختیاری باید درخفاشعر بگوید و با فلان وبهمان ساخت و پاخت کند.

من معترفم که خواندن و نقل کردن این مجعولات تضییع وقت است ، ولی برای اینکه دیگران هم بدانند که چه مهملاتی بفردوسی نسبت داده شده است ناچارم که نمونه‌ای از هـر یك از این نسخ از نظر شان بگذرانم . عموم کسانیکه این یوسف وزلیخا را از منظومات فردوسی میدانند شاید بیش از یکی از نسخه های چاپی آن را ندیده باشند و شاید همان یك نسخه را نیز بدقت نخوانده باشند ، غالباً بمتابعت از غلط مشهورمیگرایند .

من میگویم تمامی روایاتی که درخصوص رفتن فردوسی بعراق ، ونظم کردن‌قصهٔ یوسف به‌پیشنهاد خواجهٔ موفق برای دستورامیرعراق ، چه‌دردیباچهٔ بایسنغری‌شاهنامه وچه درخود یوسف وزلیخاآمده‌است مجعولست .

برای اثبات این ادعاوواضح کردن‌مطلب مختصری ازتحقیقات‌خود رادراین‌مقاله گنجانده‌ام ، وازاینکه توضیح مدعا بطول میانجامد عذرمیخواهم .

ولیکن اگرباتمام این توضیحات وتوجیهات‌بازهنوزشکی برای خواننده باقیست ازراه دیگرداخل میشوم ، مسائل بغرنجی راکه گریبانگیرمامیشود تعداد کرده جواب آنها را ازخواننده میخواهم :-

اولا آیا قول دیباچهٔ بایسنغری رابابد قبول کرد ویاقول مقدمهٔ خودآن‌منظومه راکه مناقض‌آنست .

ثانیاً درصورتیکه مندرجات دیباچهٔ بایسنغری پر از اغلاط تاریخی فاحش است چگونه میتوان‌اعتباری برای یکی ازآنها قائل شد، چگونه میتوان برخی را مردود دانست وبعضی را بدون دلیل وبرهان قبول کرد ؟

ثالثاً این اطلاعات چرا ازسال چهارصد تاسال هشتصدو بیست ونه هجری بکلی مخفی مانده بود ، وناگهان برمحرر این دیباچه مشکوف گردید ؟ سند او براین مدعا چیست که ما ندیده‌ایم ؟ اگربوحی والهام بدین مطلب رسیده است باید جوابداد که وحی والهام رانمیتوان سند انتساب کتابی به نویسنده‌ای قرارداد .

رابعاً ازمیان این مقدمه های خود یوسف‌وزلیخاکدام یك را باید سند دانست؟ آیا متابعت از قدیمترین نسخ باید کرد که ازهمه مختصر تر است ، یا باید از نسخ جدیدتر ومفصلتر؟

خامساً فرض کنید که بیست نسخه داریم از یك کتاب ، و درمقدمهٔ یکی از آنها مطلبی‌آمده است که درنسخ دیگرنیست ودرمقدمهٔ یك نسخهٔ دیگرهم مطلبی مناقض

مطلب سابق آمده است که این هم در نسخ دیگر نیست حالا آیا شرط عقلست که ازاین دو مطلب یکی را که مبهم و موردشك باشد مسلم گرفته بزور تأویل وتعبیر برایش معنی بتراشیم ودیگری را که صریح ومعقول وممکن است ومرجحاتی برصحت آن موجوداست بکلی ندیده انگاریم ؟

ممکنست کسی بگوید که ماهیچ یك ازاین دو نسخه راقبول نمیکنیم وعمل باحتیاط نموده هردورا ندیده میگیریم . دراینصورت نبایداین یوسف وزلیخارا باحدی نسبت داد ودر بارهٔ زمان آن نیز اظهار شك کرد ، وچون منظومهٔ سست وپستی است باید آنرا درطاق نسیان گذاشت وباآن همان معامله را کرد که باکتاب حملهٔ حیدری وقصهٔ عاق والدین کرده‌اند .

اته مستشرق آلمانی، یك ثلث (۳۶۹۷ بیت) ازاین یوسف و زلیخا را باسم چاپ کرده است ، و چون چندین سال آزگار همت خودرا مصروف این کرده بود که ثابت کند که واقعاً این منظومه انشای فردوسی است ، در طبع این کتاب رعایت اصول وقواعد علمی را که شیوهٔ اهل تحقیق است ننموده ، بلکه تمام نسخه‌هارا روی هم ریخته وابیاتی را که بمیل خاطرش موافق میآمده است اختیار کرده ، و برای اثبات مدعای خود از ابیات مقدمهٔ آن و از مندرجات دیباچهٔ بایسنغری هریك راکه بمنظورش میساخته است گرفته ومابقی را رها کرده ، وحتی اینکه چندبیتی را که فقط دریك نسخهٔ جدیدمتعلق بموزهٔ بریتانیا بوده است اصلی گرفته ۱ و گفته است که فردوسی این کتاب را برای مجدالدوله ابوطالب رستم بنظم درآورد . نلدکهٔ بآن بزرگی نیز ازاو متابعت کرد و این منظومه‌را ازفردوسی دانست ، منتهی اظهارداشت که فردوسی آنرا درزمان پیری منظوم ساخت ودرآن موقع درولایت عراق عرب بود که تحت فرمان آل بویه بود . و گفت پادشاهی که کتاب بجهت او سروده شده است یا بهاءالدوله بوده است ، و یا (باحتمال قوی‌تر) پسرش سلطان‌الدوله که درسال ۴۰۳ بمقام سلطنت رسید وکسی که از فردوسی تقاضای سرودن این داستان راکرده بود یکی از رجال درباری بود موسوم به موفق . اتفاقاً جناب آقای تقی‌زاده هم یك نفر موفق نام یافتند که همعصر فردوسی بوده است ، واو ابوعلی حسن بن اسمعیل اسکافی است که در۳۸۶ به وزارت بهاءالدوله رسید . واین‌مردرا باشخصی که درادبیات این دیباچهٔ یوسف و زلیخا بلفظ «موفق» خوانده شده است تطبیق کرده معتقد شدند که فردوسی نخستین شاهنامه را درسال ۳۸۴ باتمام رسانیده سپس بعراق رفت ودرسال ۳۸۵ (قبل ازآنکه این‌موفق اسکافی بوزارت رسیده باشد) منظومهٔ یوسف و زلیخا را بخواهش اوساخت . پس

---

۱ — درحاشیه این‌صفحه آقای‌مینوی‌مینویسند : البته آن نسخه‌ایراکه درانجمن آسیائی بنگاله است ندیده‌بود وسنداو برای این‌ابیات همان‌نسخهٔ موزهٔ انگلستان بوده‌است . این‌سه‌هزار وهفتصدبیتی که‌او بطبع‌رسانید در۱۹۰۸ منتشرشد وخیال داشت مابقی‌را هم بعنوان جلد دوم انتشار بدهد ، وباآنکه ده‌پانزده‌سالی بعدازآن‌تاریخ زنده‌بود ، چاپ کتاب را تمام نکرد . برای اینکه نام‌نیك این‌مستشرق ضایع نشود خوبست احتمال بدهیم که لااقل قبل‌از وفات ملتفت شده‌بود که آن‌منظومه ازفردوسی نبوده وبیهوده چندسالی ازعمر خودرا صرف‌تصحیح آن واثبات‌اصالت آن کرده بوده‌است .

می بینید که سه عقیده اظهار سده است که همه با یکدیگر مخالف و بامضامین مقدمهٔ بایسنغری شاهنامه نیز نمیسازد ، و صاحبان این عقاید بدواً این‌را مسلم گرفته‌اند که که یوسف وزلیخای مورد بحث ازفردوسی است وآن‌دیباچه هم که دریکی ازنسخ آمده است اصیل است وسپس سعی کرده‌اند که آنرا بنحوی ازانحاء تعبیر و تأویل کنند و این سلطان ووزیرش وآن‌مرد درباری موسوم بموفق‌را بارجال تاریخی تطبیق کنند نتیجهٔ این مجاهدات و تحقیقات این میشود که فردوسی ما نظیر یکی از روزنامه نویسهای سیاست‌چی این ایام ازکار درمیآید : که بعد ازبیست سال رنج‌بردن درنظم حماسهٔ‌ملی ایران بعراق میرود ، ویوسف وزلیخائی پست وسخیف میسازد ، ودرابتدای آن‌تمامی زحمات بیست‌سالهٔ خودرا خبط وخطا شمرده ازاینکه چنان دروغهائی را سروده است اظهار ندامت میکند ، سه چهار سال بعد در کنار زاینده رود برای حاکم یك قصبهٔ کوچك همان شاهنامه‌ای‌را که سزاوار لعن وطعن خوانده است بخط‌خود کتابت میکند ویکسال بعد ازآن هم بازنسخهٔ دیگری ازهمان شاهنامهٔ‌مطعون سراسر دروغ‌را بنام سلطان محمود غزنوی ترك‌موشح ساخته تقدیم‌او مینماید ، وچون سلطان‌محمود بجای شصت‌هزار دینارکه او توقع داشت باو شصت هزار درهم بیش نمیدهد سلطان را هجا گفته فراری ومتواری میشود وتاسال چهارصد هجری هم همین‌شاهنامه را بجان ودل عزیز داشته درآن‌دست می‌برد واصلاحات واضافات راه‌میدهد ، وهیچ‌بیاد نمی‌آورد که درباب همان شاهنامه سابقاً چه سخنانی گفته است . اینست حاصل آن فرضهائی که تا کنون درباره‌ٔیوسف وزلیخای‌منسوب بفردوسی‌شده‌است ، وهنوزهم‌جمعی ازنویسندگان ومحققین ایرانی گمان‌میکنند که‌چون کسانی که این‌عقایدرا اظهار کرده‌اند ازمستشرقین شهیر ودانشمندان نامی بوده‌اند بایدقول ایشان‌را بی‌چون وچرا قبول کرد وشك نباید داشت که این کتاب ازفردوسی است .

مستشرقین اروپا بتاریخ و ادبیات وزبان وکلیه علوم و فنون ایران خدمات فراموش ناشدنی وگرانبهائی کرده‌اند ، واگرما سبك تحقیق وروش کشف واستخراج مطالب‌را آموخته و بادبیات وسوابق تاریخی خود آشنا شده‌ایم ازاین حیث بینهایت مرهون هدایت و پیشقدمی ایشان هستیم ، و درمورد دکتر اته و پرفسور نلدکه باید مخصوصاً گفت که اهمیت خدماتی که ایشان بتاریخ و ادبیات ایران کرده‌اند همواره منظور ایرانیان خواهد بود. معهذا نمیتوان منکرشد که درقضیهٔ یوسف وزلیخامرتکب خطای بزرگی نسبت بزبان فارسی شده‌اند ، و بخصوص دکتراته برخلاف کلیهٔ قواعد وقوانین فن انتقاد عمل کرده ، ودرتحقیق وتهیهٔ‌متن این‌مثنوی برطبق سبك‌صحیح‌علمی رفتار نکرده است .

باکمال‌مهارت پای‌بندهائی برای اهل‌تتبع ساخته است وخاك درچشمهاپاشیده وجمعی‌را براه کج انداخته است . دریك‌زبان خارجی ،آن‌هم زبان فارسی جدید، که از زبان مادری او اینقدر دوراست ، وساختمان شعری وخصائص سبکی ولسانی فردفرد شعرای آن براو بکلی مجهولست ، بموازین ذوقی متوسل شده است وحال آنکه این ترازو درست اهل خودآن‌زبان نیز باید بانهایت احتیاط بکاربرده شود . قوهٔ‌تشخیص

سبك وخصائص شعرای يك ملت ازملكاتيست كه فقط عدهٔ قليلی ازافرادهمان ملت كسب ميكنند ، آن‌هم بشرط اينكه اززمان‌ولادت بآن‌زبان تكلم كرده وتربيت‌شده وزندگی كرده باشند ، ودر كليهٔ ادوار تحولات و تغييرات تاريخی آن‌زبان تحصيلات عميق و تحقيقات مفصل كرده باشند ، وباخصائص محلی وشخصی‌شعرا و نويسندگان آن ازراه ممارست متمادی بخواندن آثارمختلفهٔ آن وقوف كامل حاصل كرده باشند . دراين‌مقاله مجال آن نيست كه بتفصيل و باارائهٔ برهان ودليل دراين موضوع بحث كنم و مجبورم عقيدهٔ خودرا كه مبنی برملاحظات وتجارب طولانيست اجمالا وبنحو قطع و جزم‌اظهار دارم كه هيچ مستشرق اروپائی نيست كه در زبان فارسی چنان ملكه‌ای كه عرض كردم حاصل كرده باشد وبتواند ذوق خودرا ملاك وميزان قرارداده حكم كند كه فلان كتاب بسبك فلان‌شاعر شبيه است ياشبيه‌نيست . ودرمورد مقام ادبی وسبك شعری و خصائص لغوی اين‌منظومه نيز همان قاعدهٔ كلی معتبر است وبس . مستشرقين هر قدر درزبان فارسی‌عميق‌شوندذوق‌اين‌را حاصل‌نميكنند كه خوش‌آهنگی ولطافت لفظی‌اشعارفارسی را ادراك نمايند .

اگر وزن شعری درست باشد ومعنی كلمات ولغات (ولو بزور هم كه باشد) درست‌درآيد ، وياآنها خيال كنند كه درست‌درميآيد ، واگر كلماتی كه در آن شعر بكار برده شده است از آنهائی نباشد كه درحد اطلاع آنها بازمان فلان شاعر وفق‌ندهد . همينكه دركتابی يانسخه‌ای بآن‌شاعر نسبت‌داده باشند تميز اصالت يامجعول بودن آن شعر برای مستشرقين غير ممكنست .

قصائد و قطعاتی كه همين دكتر اته بنام فردوسی و ناصر خسرو چاپ كرده است برهان واضحيست براينكه اگرمنظومات اسمعيل چوركچی و مهملات جيجكعليشاه را در وسط اشعار نظامی يا سعدی بگنجانند و يادر كتابی باسم حافظ ومولوی ضبط كنند مادامی كه معنی آنها بالنسبه مقبول والفاظ آنها بالنسبه بی‌عيب باشد هيچ‌فرنگی ازروی ساختمان‌شعر وسبك ادبی وخصائص‌انسانی آنها نميتواند بالحاق‌شدن ومجعول بودن آنها پی برد

بعد ازاين مقدمه بايد عرض كنم كه غالب ابيات اين‌منظومه يوسف و زليخا بقدری سست وسخيف وركيك وخام وپست‌است كه در وصف آنها هيچ كلمه‌ئی بهتر از «بند تنبانی» نميتوان يافت . مخفی‌شاعر از اهل رشت كه همعصر سام ميرزای صفوی بود دروصف دختران رشتی گفته بود :

ازپی مُشتری به هر بازار بند تنبان بدست می‌گردند

وظاهراً ازاين سربند بود كه لفظ بندتنبان وبندتنبانی دراصطلاح اهل‌ادب بر اشعار سست وبی‌مايه وبدلفظ اطلاق گرديد . صاحب اين‌منظومه يوسف وزليخا ازحيث استعمال اين‌لفظ نيز برعبيد زاكانی ومخفی رشتی حق‌تقدم دارد ، زيراكه اوهم اين ابيات‌را گفته است :

هنرمند يوسف چراغ زمن بيامـد به خفتنگه خويشتن
گره چند بربند شلوار زد چنان ديدواجب زروی‌خرد

طبیعتاً از مستشرق فرنگی نمیتوان انتظار داشت که بند تنبانی بودن این ابیات و تفاوت آنهارا با اشعار محکم فردوسی تشخیص بدهد، ولی تعجب من از ادبا و فضلای فارسی زبان است که این نسبت دروغ را قبول کرده اند. راستست که از پانصد سال پیش تا کنون مکرر گفته شده است که این منظومه بگفتار بلند صاحب شاهنامه شباهت ندارد، ولی حتی آنهائی هم که اذعان به پست بودن مقام ادبی آن داشته اند، و آنرا سزاوار قدر و مرتبهٔ فردوسی نمیدانسته اند، محمل برایش تراشیده و گفته اند که کتاب از فردوسی هست، منتهی اینکه چون پیروضعیف شده بوده است دیگر قدرت برسرودن اشعار بلند ومحکم نداشته است

باین جهت از راه دلسوزی سعی در جرح و تعدیل و آراستن و پیراستن آن کرده اند - و این شاید تنها موردی باشد که بتوان گفت اصلاحات متاخرین کتابی را بهتر از اصل کرده است، ومسلماً یوسف و زلیخائی که مرحوم میرزا محمدحسین ادیب «ذکاءالملك فروغی» درمطبعهٔ دارالفنون بطبع رسانید بسیار ادیبانه تر از نسخ قدیمی این داستانست - اما باوجود دستکاریها و تصرفاتی که درعرض این چهارصد پانصد سال دراین کتاب بعمل آمده است تازه بصورتیست که یکنفر ادیب فاضل هندی (دکتر حافظ محمودخان شیرانی) تفاوت فاحش آن‌را باشاهنامه بخوبی ملتفت شده‌است. این ادیب فاضل بعد از آنکه درتاریخ ادبیات ایران «تالیف پرفسور براون» عقاید نلدکه و اته‌را خوانده بود وبراهین وشواهد ایشان‌را امتحان کرده بود نسخهٔ همین یوسف و زلیخارا گرفته باشهنامه مقایسه کرد، وشواهد و امثله‌ای از این دو کتاب نقل کرد، و واضح وآشکار ساخت که لغات وتعبیرات و اصطلاحات متعدد هست که در هریك ازاین دو کتاب بنحو خاصی استعمال شده‌است، وبنابراین محال است که گویندهٔ این‌دومثنوی یکنفر باشد. مقالهٔ دکتر شیرانی بیست وسه‌سال قبل در مجلهٔ اردو که بزبان اردوست چاپ شده‌بود (سال۱۹۲۲) وشیخ عبدالقادر سرفراز در فهرست نسخ کتابخانهٔ دانشگاه بمبئی (چاپ ۱۹۳٦) باین مقاله دکترشیرانی اشاره خلاصهٔ عقیدهٔ اورا نقل کرده‌بود ودر ۱۹۳٦ (بهمنماه ۱۳۱٤) که من بلندن آمدم دوست من آقای پرفسورآربری که‌در آن زمان معاون کتابخانهٔ دیوان هند بود این‌نوشتهٔ شیخ عبدالقادر را نشانم داد واصل مقالهٔ دکتر شیرانی را نیز بمن امانت داد و مدت شش‌ماه هرکتاب و نسخهٔ خطی که برای تحقیق این مسأله مورد حاجت من‌بود، از فرانسه وسوئد وهلند و آلمان وهند آنهارا بتوسط اولیاء اموردولت انگلستان برایم بکتابخانه دیوان هند خواست، و بقدری دراین مورد وموارد دیگر بامن همراهی کرد که ازعهدهٔ تشکر ازاوبرنمیآیم.

باری، درضمن این مطالعات وتحقیقات بفهرست نسخ خطی‌فارسی که درکتابخانهٔ‌ملی پاریس است رجوع کردم، دیدم بلوشه نگارندهٔ فهرست مزبور نیزملتفت شده‌است که این‌مثنوی یوسف وزلیخا ازحیث مقام‌شعری وقیمت ومقدار ادبی قابل قیاس باشاهنامه نیست وبعد ازآنکه شش‌چاپ مختلف ونزدیك به‌بیست نسخه خطی این‌منظومه‌رابدقت مطالعه ومقایسه کردم غرق حیرت‌شدم که‌چرا دراین چهارصد پانصدساله این همه‌ادیب

وفاضل ایرانی متوجه همین مطلب نشده‌اند، واین ابیات سخیف رکیك را ازفردوسی دانسته‌اند. (۱)

خلاصه اینکه، این‌مثنوی یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی از فردوسی که نیست سهلست، صورت اصلی وقدیم آن بگفتار تعزیه گردانها ومعین‌البکاها شبیه‌تراست تابگفتار شعرا ـ وبرای نمونه بعضی ازابیات آنرا ازفصول‌مختلف باعیوب و نقایصش ذیلا نقل‌میکنم تاببینید که بیهوده عرض‌نمیکنم

صحابان اوجمله اختر بدند — سراسر بپیشش چو اختر بدند
چو بشنیدم این گفتگوی اجل — دلم را شد اکثر امید اقل
ندارد دلم رغبت مال پر — که دارم بسی گوسفند و شتر
منور معطر منقش به خشم — بیامد دگر باره آن‌شوخ‌چشم
سزدگر بدین جرم سر ازتنت — کنم دور کت‌نیست شرم ازمنت
دو چیزت همی بایدت ناگزیر — که‌این چاره گردد ترا دلپذیر
شکیبائی و صبر سالی تمام — دگرزر که کارت شود بانظام
چو دیدم کنون قدرت صنع او — بباشم شب و روز در شکراو
کنون ای سرراستان باب ما — بکن فکر و اندیشه درباب ما
ترا گشت درکار ها رهنمون — و لکن اکثرالناس لایعلمون

اگر فردوسی چنین شعر میگفته پس ما در این هزارساله برخطا بوده‌ایم که اورا یکی از اعظم شعرای ایران حساب میکرده ایم. بلی، گاهگاهی ابیات بالنسبه بهتر یامضامین‌شاعرانهٔ اندك لطیف دراین‌یوسف وزلیخا یافت میشود، مثل این‌قطعه:

سخن تانگوئی بود زیر پای — چوگفتی ورا برسر تست جای
چنین گفت‌موبد بفرزند ودوست — که‌مرمرغ‌را خامشی‌هم‌نکوست
نه‌بینی که مرغی که گویا بود — مر او را زن و مرد جویا بود
کند چاره‌ها تا بدست آردش — پس‌آنگه بزندان نگه داردش

یا این قطعه:

هر آن‌دل که‌بروی‌شودعشق‌چیر — شود بر هوا جستن خود دلیر
اگر عشق را بر توچیری بدی — ترا نیز چون من دلیری بدی
ولیکن‌دلت نیست درعشق‌ریش — از آن‌ترسکاری زیزدان‌خویش
مثال تو بد چون نهالی درست — بدش‌شاخ باریك ودراصل‌سست
بکشتم ترا من به باغ امید — بدان‌سان که کارد کسی شاخ بید

---

۱ - مرحوم‌محمدعلی فروغی دردیباچهٔ برمنتخب شاهنامه که برای‌مدارس ترتیب‌داده است (چاپ ۱۳۲۲) ومن‌همین روزها آنرادیدم، هم‌نسبت یوسف وزلیخارا بفردوسی مردود دانسته، وهم‌خوب حدس زده است که‌آنچه درخاتمهٔ شاهنامهٔ مورخ۶۸۹ بوده‌است مربوط‌بکاتب آن‌نسخه بوده‌است نه بفردوسی. ضمناً‌این‌را نیز باید گفت که درهمان موقعی‌هم که ابیات این‌خاتمه‌در مجلهٔ کاوه منتشرشده‌بود مرحوم‌فروغی دراینکه چنان‌ابیات سست‌وسخیفی از فردوسی باشد اظهار شك‌وتردید کرده بود.

بخون دل خود بپروردمت ... ببالای سر و سهی کردمت
بامید آن چون شوی باردار ... زتو برخورم زان‌شوم شادخوار
کنون چو نشدت بیخ‌وهم شاخ‌سخت ... رسانید شاخت بخورشید بخت
بهانه همی جوئی از هر دری ... نداری دراین پرده بامن سری

یااین قطعه درآنجا که یعقوب از دائی خود مؤاخذه میکند کـه چرا بجای راحیل برای من لیا را فرستادی :

بهشتی گـلی داشتی آبـدار ... بدست دگر دسته‌ای نوبهـار
گشادم زبان ازتو گل خواستم ... بدان گـل همی رنج دل کاستم
چوشب تیره شد گفتیم گل بگیر ... پذیرفتم از توگل دلپذیر
چوشب روزشد کردچشمم نگاه ... نه گل بدبدست من‌ای نیکخواه
که دردست‌خود یافتم نوبهار ... شگفتی خجل ماندم و شرمسار

این مطابق باضبط نسخه های قدیم‌است، وبرای اینکه معلوم گردد که اضافات و اصلاحات متأخرین چه اندازه این داستان را ازصورت اصلیش دور کرده است(۱) همین قطعه را ازروی نسخ متداول فعلی نیز نقل میکنم :

بدستی گـلی داشتی آبـدار ... بدست دگر دسته‌ای نوبهـار
بهاروگلت هردوبابوی ورنك ... چنان هیچ کس‌را ندیدم بچنك
دل من برآن گل گراینده بود ... برو بر چو بلبل سراینده بود
گشادم زبان‌وزتو گل خواستم ... کزان گل شود رنج دل کاستم
پذیرفتی از من کـه بدهی گلم ... وزان گـل کنی شادمـانه دلم
ندادی گـل آبـدارم بروز ... که بودی مرا دیدنش دلفروز
چوشب تیره‌شد گفتیم گل بگیر ... پـذیرفتم از توگـل دلپـذیر
همه شب همی داشتم در کـفم ... زشادی توگـفتی همی بشکفم
چوشب روزشد کردچشمم نگاه ... نبدگل بدست من ای نیکخواه
بدستم بـد آن دستهٔ نوبهـار ... بجـای گـلم داد ایـام خـار

که باوجود اضافات واصلاحات جدید باز قابل این نیست کـه نام فردوسی را برآن بنهیم ، وحتی خواهرزادهٔ جامی‌هم بهتر از این شعر میگفته است . بقول یکی از رفقا « اگر خوبش اینهاست وای بحال متوسط و بدش » . و تازه همین قطعه های نخبه راهم باید از قبیل « بغلط برهدف زند تیری » محسوب داشت . میزان‌کلی ابیات این مثنوی را از همان نمونه ها کـه قبلا نقل شد میتوان بدست آورد ـ و این هم چند نمونهٔ دیگر :

۱ـ این منظومهٔ یوسف وزلیخا بصورت اصلی وقدیمیش بیش ازششهزار وپانصد بیت نبوده ولی درنسخ متاخر ترکه نسخهٔ انجمن آسیائی بنگاله را باید سردستهٔ آنها محسوب داشت عدد ابیات به نه‌هزاروکسری رسیده است واگرکسی بخواهد این منظومه را بقاعدهٔ صحیح علمی چاپ کند باید تمام آن ابیات الحاقی را دور بریزد . ولی بهر حال حیف کاغذکه صرف چاپ آن نمایند .

بهستیش جمله دلیلند پاك
همه منکرانش ذلیلند و خاك
ز بعدش عمر بد که کسری شوم
ز بیمش نیارست خفتن بروم
چومن‌مهربان دوست ویارقدیم
مرنجان که غبنی بودآن عظیم
تو باشی عزیز وشوم من زنت
بپیوند من چشم ودل روشنت
همان روزش ازکارمعزول کرد
بمصر اندرش‌خوار ومخذول کرد
چنان‌شدازآن پس «عزیزو» ذلیل
که هیچش نماند ازکثیروقلیل

وقس علی‌هذا . بی‌شك چنین یوسف و زلیخائی از فردوسی نیست ، و چون مثنوی یوسف‌وزلیخای دیگری هم بفردوسی نسبت نداده اند پس فردوسی اصلاکاری باقصهٔ یوسف نداشته ، وآنها که این یوسف وزلیخارا ازفردوسی میدانند همانا کنند اشتباهی عظیم

اما در اینکه این منظومه ازمصنفات قدیمی ومتعلق بقرن پنجم هجریست من بنده هیچ شکی ندارد ، و نظیر این ابیات سست آخوندی را در قصهٔ مناظرهٔ عرب و عجم که اسدی (مصنف گرشاسب نامه) سروده است میتوان یافت ، وبرخی از اشعر شعرای ایران نیز در دورهٔ جوانی ممکنست از این قبیل ابیات خام‌گفته باشند (مثل یك قصیدهٔ رائیه که از ناصرخسرو موجود است) منتهی آنچه بدست ما رسیده است اشعار بلند وخوب آنهاست که در دورهٔ پختگی طبع ساخته اند . وانگهی سبك زبان این منظومه بسبك قصه‌گویان ومحاوره ومکالمهٔ عادی شبیه است ، ونظیرآن در نثر، داستان سمك عیار است که در ٤٨٥ تحریر شده ونسخهٔ ناتمامی ازآن درسه جلد در کتابخانهٔ بادلیان (اکسفرد) میباشد .

من خیال میکنم تاوقتی که نام مصنف این‌یوسف وزلیخا را نمیدانیم‌خوبست آنرا بعنوان « یوسف وزلیخای طغانشاهی » بخوانیم ، ولی بهرحال اگرآنرا ندیده بگیریم هم زیان بزرگی بزبان فارسی وارد نخواهد آمد و اگر کسی طالب داستان منظوم یوسف وزلیخا باشد مثنوی جامی بمراتب بهتر ازاینست .. »

واینك پس ازخاتمهٔ این‌بحث و بدست‌آمدن این نتیجه که قصهٔ منظوم یوسف و زلیخا بطور حتم متعلق بفردوسی شاعر بزرك وملی مانیست داستان زندگی وی راهم خاتمه میدهم و منتخبی ازاشعار اورا ازنظر شما میگذرانم :

کشته شدن ایرج بدست سلم وتور

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
سپیده بر آمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بر آن کارگرم
که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای
نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید
پر ازمهر دل سوی ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون
سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدوگفت تور ار تو از ما کهی
چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان
مرا بر در ترك بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج
بسر بر ترا افسر وزیر گنج

چنین بخششی کان جهانجوی کرد   همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن   یکی خوبتر پاسخ افگند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی   اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه   نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین   نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست   بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو   سرانجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر   کنون گشتم از تخت واز تاج سیر
سپردم شما را کلاه و نگین   مدارید با ما شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ ونبرد   نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزار تان   وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من   نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سربسر   بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند   نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای   همی گفت و میجست هزمان زجای
یکا یك بر آمد زجای نشست   گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاج دار   ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت گفت ایچ ترس از خدای   نه شرم از پدر، خود همینست رای؟
مکش مر مرا کت سرانجام کار   بگیرد بخون منت روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان   کزین پس نیابی خود ازمن نشان
پسندی و همداستانی کنی   که جان داری و جان ستانی کنی
بسنده کنم زین جهان گوشه‌یی   بکوشش فراز آورم توشه‌یی
میازار موری که دانه کش است   که جان دارد وجان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل   که خواهد که موری شود تنگدل
بخون برادر چه بندی کمر   چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز   مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد   دلش بود پرخشم و سر پرزباد
یکی خنجراز موزه بیرون کشید   سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش   همی کرد چاك آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی   گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان   شد آن نامور شهریار جهان
سر تاجور از تن پیلوار   بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار   وزآن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست   بر آن آشکارت بباید گریست
چوشاهان بکینه کشی خیر خیر   از این دو ستمکاره اندازه گیر

نخستین جنگ رستم با افراسیاب

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد   چگونه بود ساز جنگ و نبرد
بپیش پدر شد بپرسید ازوی   که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد   کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش   که پیداست تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدوی   میان یلان سر فرازم بدوی
بدو گفت زال ای پسر گوش‌دار   یك امروز با خویشتن هوش‌دار
که آن ترك درجنگ نراژدهاست   دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه   ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر   درفش سیه بسته بر خود بر
بیکجای ساکن نباشد بجنگ   چنین است آیین پور پشنگ
نهنگ او ز دریا بر آرد بدم   ز هشتادرش نیست بالاش کم
ازو خویشتن را نگهدار سخت   که مرد دلیرست و پیروز بخت
شود کوه آهن چو دریای آب   اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان   تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست   دل و تیغ و بازو حصار منست
اگر اژدها باشد و دیو نر   بیارمش بگرفته بند کمر
ببینی کنون در صف کار زار   کزان شاه جنگی بر آرم دمار
بدانگونه با وی بر آیم بجنگ   که بروی بگرید سپاه پشنگ
برانگیخت آن رخش رویینه سم   بر آمد خروشیدن گاو دم
دمان رفت تا سوی توران سپاه   یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید   شگفتید زان کودك نارسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها   بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین را ندانم بنام   یکی گفت کاین پور دستان سام
بودرستمش نام و بس سر کش است   که‌درجنگ‌چون آب‌وچون آتش‌است
نبینی که با گرز سام آمدست   جوانست و جویای نام آمدست
بپیش سپه آمد افراسیاب   چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران   بگردن بر آورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین   فرو کرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدانگونه دید   بزد چنك و تیغ از میان بر کشید
زمانی بکوشید با پور زال   تهمتن بر افراخته چنگ و یال
ببند کمرش اندر آویخت چنك   جدا کردش از پشت زین خدنك
همی خواست بردن بپیش قباد   دهد جنگ روز نخستینش یاد
ز هنگ سپهدار وچنك سوار   نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاك اندرآمد سرش   سواران گرفتند گرد اندرش

تهمتن فرو برد چنگ دراز / ربود از سرش تاج آن سرفراز
بیك دست رستم کمر مانده بود / بدست دگر تاجش از سر ربود
سپهدار ترکان چو شد زیردست / یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست
پس آنگاه راه بیابان گرفت / سپه‌را رها کرد وخودجان گرفت
یکی هفته بنشست نزدیك رود(۱) / بهشتم برآراست با خشم ودود
برفت ازلب رود نزدیك پشنك / زبان پر زگفتار و کوتاه‌چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه / ترا بود این جنگ جستن گناه

رستم

سواری پدید آمد ازپشت سام / که دستانش رستم نهاد است نام
بیامد بسان نهنگ دژم / که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز وبتیغ ورکیب
نیرزید جانم بیك مشت خاك / زگرزش هوا شد پرازچاك‌چاك
همه لشکر ما زهم بر درید / کس‌اندر جهان آن‌شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یك کران / بزین اندر افگند گرز گران
بیامد گرفتش کمر بند من / توگفتی که بگسست پیوند من
چنان برگرفتم ز زین خدنگ / که گفتی ندارم بیك پشه سنگ
کمر بند بگست و بند قبای / زچنگش فتادم نگون زیرپای
بدان زور هرگز نباشد هژبر / دوپایش بخاك‌اندرون سربابر
سواران جنگی همه همگروه / کشیدندم ازچنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل‌وچنگ‌من / بجنگ‌اندرون زورو آهنگ‌من
بدست وی اندر یکی پشه‌ام / وزین آفرینش پر اندیشه‌ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ / نه‌هوش‌و نه‌دانش نه‌رای‌و نه‌هنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست / همش کوه‌وهم‌غاروهم‌راه پست
دلیران وشیران بسی دیده‌ام / عنان پیچ از آنگونه نشنیده‌ام
همانا که کوپال سیصد هزار / زدندش بر آن تارك نامدار
توگفتی که ازآهنش کرده‌اند / بروی وبسنگش بر آورده‌اند
چه دریاش پیش وچه ببر بیان / چه درنده شیر وچه پیل ژیان
همی‌تاخت یکسان‌چوروزشکار / ببازی همی آمدش کار زار
چنو گر بدی سام‌را دستبرد / زترکان نماندی سرافراز گرد

جنگ ایران و تورانیان

برآمد خروشیدن داروگیر / درخشیدن خنجر و زخم تیر
توگفتی که ابری برآمدزگنج / زشنگرف نیرنگ زدبرترنج
دو لشکر بیکدیر آویختند / توگفتی بهم اندر آمیختند
غریویدن مرد و غرنده کوس / همی کرد بر رعدغران فسوس

۱- رود جیحون

ز آسیب شیران پولاد چنگ / درید‌ه دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بدسرخ رستم بجنگ / یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب برانگیختی / چو برگ خزان سرفرو ریختی
بشمشیر بران چو بگذاشت دست / سرسر فرازان همی کرد پست
اگر برزدی بر سر آن سرفراز / بدو نیمه کردیش با اسب و ساز
چو شمشیر برگردن افراختی / چو کوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون / چو دریا زمین موج زن شد ز خون
همه روی صحرا سر و دست و پای / بزیر سم اسب جنگ آزمای
زسم ستوران در آن پهن دشت / زمین شد شش و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بررفت روز نبرد / بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبرد آن یل ارجمند / بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست / یلانرا سر و سینه و پا و دست
هزار و صد و شصت گرد دلیر / بیك زخم شد کشته در چنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان
وزانجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل و باغم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پر

شب

شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریك دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بردشت و راغ / یکی فرش افگنده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار
فروماند گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهانرا دل از خویشتن پر هراس / جرس برگرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیك و بد

نامهٔ رستم فرخزاد

یکی نامه سوی برادر بدرد / نبشت و سخن‌ها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزویست نیك و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکار تر در زمانه منم / از ایرا گرفتار اهریمنم

که اینخانه‌از پادشاهی تهیست   نه هنگام پیروزی و فرهی‌است
زچارم همی بنگرد آفتاب   بجنگ بزرگانش آید شتاب
زبهرام‌وزهره است مارا گزند   نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیرو کیوان برابر شدست   عطارد ببرج دو پیکر شده‌است
چنینست‌وکاری بزرگست پیش   همی‌سیر گردد دل‌ازجان‌خویش
همه بودنیها ببینم همی   وزان خامشی بر گزینم همی
چوآگاه‌گشتم ازین راز چرخ   که مارا ازو نیست‌جزرنج برخ
بایرانیان زار و گریان شدم   ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ‌آن‌سروتاج‌واورنگ و تخت   دریغ آن‌بزرگی‌وآن فروبخت
کزین‌پس‌شکست آید ازتازیان   ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چارصد بگذرد   کزین تخمه‌گیتی کسی نسپرد
نداند کسی راز گردان‌سپهر   دگرگونه‌گشته‌است باما بچهر
چو نامه بخوانی توبامهتران   بر انداز و برسازلشکرروان
همه‌گرد کن‌خواسته هرچه‌هست   پرستنده و جامهای نشست
همی تاز تا آذر آبادگان   بجای بزرگان و آزادگان
ز زابلستان گر ز ایران سپاه   هرآنکس که آیند زنهارخواه
بدارو بپوزش بیارای مهر   نگه‌کن بدین‌کار گردان سپهر
کزو شادمانیم وزو پر نهیب   زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه‌گفتم بمادر بگوی   نبیند همانا مرا نیز روی
درودش ده ازما و بسیار پند   بدان تا نباشد بگیتی نژند
ور از من بدآگاهی آرد کسی   مباش اندراین‌کار غمگین‌بسی
چنان دان که اندرسرای سپنج   کسی‌کو نهد گنج با دسترنج
زگنج جهان رنج پیش‌آورد   ازآن رنج اودیگری برخورد
همیشه بیزدان ستایش کنید   جهان آفرین را نیایش کنید
که‌من باسپاهی بسختی درم   برنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین   خوشا باد نوشین ایران زمین
چوگیتی‌شود تنگ برشهریار   توگنج وتن وجان‌گرامی‌مدار
کزان تخمهٔ نامدار ارجمند   نماندست جز شهریار بلند
نگهدار او را بروز وبشب   که تا چون‌بود کار من باعرب
زکوشش‌مکن ایچ سستی بکار   بگیتی جزاو نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگارست‌وبس   کزین پس‌نبیند ازین تخمه‌کس
دریغ آن‌سروتاج‌وآن‌مهروداد   که خواهدشدن‌تخت شاهی بباد
توبدرود باش و بی‌آزارباش   همیشه بپیش جهاندار باش
گر اورابدآیدتوسر پیش‌اوی   بشمشیر بسپار ویاوه مگوی
چو با تخت منبر برابر شود   همه نام بوبکر و عمر شود

تبه گردد این رنجهای دراز   نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر   ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز   شود شان سر از خواسته بی نیاز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه   ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش   نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
برنجد یکی دیگری برخورد   بداد و ببخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند   نهفته کسی را خروشان کند
شتابان همه روز و شب دیگر است   کمر بر میان و کله بر سر است
ز پیمان بگردند وز راستی   گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رزمجوی   سوار آنکه لاف آرد و گفت و گوی
کشاورز جنگی شود بی هنر   نژاد و بزرگی نیاید ببر
رباید همی این از آن آن ازین   ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود   دل مردمان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر   پسر همچنین بر پدر چاره گر
شود بندهٔ بی هنر شهریار   نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا   روان و زبان ها شود پر جفا
از ایران واز ترک واز تازیان   نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود   سخن ها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند   بکوشند و کوشش بدشمن دهند
چنان فاش گردد غم و رنج و شور   که رامش بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه گوهر نه رامش نه نام   بکوشش ز هر گونه سازند دام
زیان کسان از پی سود خویش   بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید   نیارند هنگام رامش نبید
ز پیشی و بیشی ندارند هوش   خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار زین داستان بگذرد   کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته   شود روزگار من آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد   دهان خشک و لبها پر از باد سرد
که تا من شدم پهلوان از میان   چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بیوفا گشت گردان سپهر   دژم گشت و از ما ببرید مهر
اگر نیزه بر کوه قارن زنم   گذاره کنم زانکه روئین تنم
کنون تیر و پیکان آهن گداز   همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کان گردن پیل و شیر   فکندی بزخم اندر آورد زیر
نبرد همی پوست بر تازیان   ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی گر خرد نیستی   گر آگاهی روز بد نیسی
بزرگان که در قادسی بامنند   درشتند و با تازیان دشمنند

گمانند کاین بیشه پر خون شود
زدشمن زمین رود جیحون‌شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست
ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه‌یی بگذرد روزگار
چه سودآید ازرنج وازکارزار
ترا ای برادر تن آباد باد
دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی دخمه‌گاه‌منست
کفن‌جوشن وخون کلاه منست
چنین است راه سپهر بلند
تو دل را بدرد من اندر مبند
تو دیده ز شاه جهان بر مدار
فدا کن تن خویش در کارزار
که زود آید این‌روز اهریمنی
چو گردون گردان کند دشمنی

داستان باربد رامشگر

یکی مطربی بود سر کش بنام
برامشگری در شده شاد کام
همی آفرین خواند سر کش برود
شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان برو گوهر افشاندند
که فر بزرگیش میخواندند
همی هر زمان شاه بر تر گذشت
چو شد سال‌شاهیش بر بیست‌وهشت
کسی را نبد بر درش کار بد
ز درگاه آگاه شد بار بد
بدو گفت هر کس که شاه جهان
گزیدست رامشگری در نهان
که گر با تو او را برابر کنند
ترا بر سر سر کش افسر کنند
چو بشنید مرد آن ، بجوشید آز
وگرچه نبودش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه
همی کرد رامشگران را نگاه
چو بشنید سر کش دلش تیره‌شد
بزخم سرود اندرو خیره شد
بیامد بنزدیك سالار بار
درم داد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست
که از من بسال و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود
که ما کهنه گردیم و او نوشود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه
ز رامشگر تازه بربست راه
چو رفتی بنزدیك او باربد
همش کار بد بود و هم بار بد
ندادی ورا بار سالار بار
نه نیزش بدی مردمی خواستار
چو نومید برگشت از آن پایگاه
ابا بربط آمد سوی باغ شاه
یکی باغبان بود مردوی نام
شد از دیدنش باغبان شاد کام
بدان باغ رفته بنوروز شاه
دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبك باربد نزد مردوی شد
همان روز با مرد هم خوی شد
چنین گفت با باغبان باربد
که گوئی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تویکی
که آن هست نزدیك تو اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان
مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون شودشاه را جشنگاه
نهفته ببینم یکی روی شاه
بدو گفت مردوی ایدون کنم
ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی ساخت کاید بباغ
دل باغبان شد چو روشن چراغ

بر باربد شد بگفت آنکه شاه	همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامه ها باربد سبز کرد	همان بربط و رودش استاد مرد
یکی سرو بد سبز و برگش کشن	برو شاخ چون رزمگاه پشن
بر آن سرو شد بربط اندر کنار	زمانی همی بود تا شهریار
از ایوان بیامد بدان جشنگاه	بیاراست پالیز بان جای شاه
بیامد پریچهرهٔ می گسار	یکی جام می بر کف شهریار
زننده بدان سرو برداشت رود	همان ساخته خسروانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت	کز آن خیره شد مردم شادبخت
سرودی به آواز خوش بر کشید	که اکنون بخوانیش «دادآفرید»
بماندند یکسر همه در شگفت	همی هرکسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه	که جوئید سرتا سر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند	بنزدیك خسرو فراز آمدند
بیاورد جامی دگر می گسار	چواز خوبرخ بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود	بر آورد ناگاه دیگر سرود
که «پیکار کرد»ش همی خواندند	چنین نام از آوازاو راندند
چو آن رامشی گفت وخسروشنید	بآواز او جام می درکشید
بفرمود کاین را بجای آورید	همان باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ	ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو	خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست	بر آواز او سر بر آورد راست
بر آمد دگر باره بانگ سرود	دگر گونه تر ساخت آوای رود
همی «سبز درسبز» خوانی کنون	بدینگونه سازند مردان فسون
چو بشنید پرویز بر پای خواست	یکی جام می گلشن آرای خواست
چنین گفت کاین گر فرشته بدی	ز مشك و ز عنبر سرشته بدی
و گر دیو بودی نگفتی سرود	همان نیز نشناختی زخم رود
بجوئید در باغ تا این کجاست	همه گلشن و باغ برچپ وراست
دهان و برش پر ز گوهر کنم	بر این رود سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز او	همان خوب گفتار دمساز او
فرود آمد از شاخ سروسهی	همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاك روی	بدو گفت خسرو «چه‌مردی بگوی»
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه	که بود اندر آن یك دل ویکتنه
بدیدار او شاد شد شهریار	بسان گلستان بوقت بهار
بسر کش چنین گفت کای بدهنر	تو چون حنظلی باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من ؟	دریغ آمدت رود از این انجمن
بر آواز او شاه می در کشید	همان جام یاقوت بر سر کشید
بشد باربد شاه رامشگران	یکی نامداری شد از مهتران

کسائی مروزی

کسائی ازشعرای توانا وبزرك زبان فارسی بوده است ، نظامی در چهارمقاله وی را ابوالحسن کسائی میخواند ، هدایت درمجمع الفصحاو آذر وی را ابواسحق و مجدالدین آورده‌اند ، دربارهٔ تخلص او روایات مختلفی هست ، هدایت درمجمع الفصحا نوشته است «گویند سبب این تخلص آنستکه کسوت زهد در برداشته وکلاه فقر برسر گذاشته» ولی این سخن زیاد مورد اعتماد نیست وعلت واقعی تخلص «کسائی» از جانب وی معلوم نیست ، شاید بخاطر آنکه از خانوادهٔ علم ودانش بوده و یا حرفهٔ شاعری این تخلص رابرگزیده باشد . چنانکه تذکر ها نوشته‌اند مولدوی مرو بوده خود وی نیز باین معنی اشارت میکند :

زیبابود ارمرو بنازد بکسائی　　　چونانکه‌سمرقندباستاد سمرقند

مطابق گفتهٔ خودش در این ابیات ولادتش درسال ۳۴۱ اتفاق افتاده‌است .

بسیصدوچهل‌ویك رسیدنوبت سال　　　چهارشنبه وسه روز باقی ازشوال

بیامدم بجهان تاچه گویم‌وچه کنم　　　سرود گویم‌وشادی کنم‌بنعمت‌ومال

باین ترتیب وی مدت درازی پس ازمرگ رودکی متولدشده واینکه هدایت در مجمع الفصحا ویرامعاصررودکی‌دانسته درست نیست .

کسائی در این بیت بپنجاه سالگی خویش اشاره میکند.

ایاکسائی‌پنجاه برتوپنجه گذاشت　　　بکند بال ترا زخم پنجه وچنگال

پس بتحقیق تا۳۹۱ حیات داشت . و بنابراین ابیات که از لغت فرس اسدی نقل میشود میتوان دانست که وی بپیری وکهولت رسید است :

پیری مرا بزرگری افگندای شگفت　　　بی گاه(۱)ودودازدم‌وهمواره‌سرف‌سرف

زرگر فرونشاند کرف(۲) سیه بسیم　　　من باز برنشانم سیم سره بکرف

چنانکه مشهوداست ناصرخسرو بارها سخن ازپیری و زیادی عمرکسائی گفته ، وچون ناصرخسرو بسال۳۹۴ متولد شده ، پس‌میتوان گفت که اواخرعمرکسائی بااوائل زندگی حکیم ناصر خسرو مصادف بوده است و دوران زندگانی کسائی مصادف بوده بااوائل عهد غزنوی واواخرعهد سامانی . عوفی در لباب الالباب او را بهمین جهت ازشعرای آل سبکتکین دانسته است .

۱ــ گاه :کوره　۲ــ کرف : شبه

کسائی در آغاز زندگی کارش مدح بزرگان بود ولی بعدها ازاین کار پشیمان شد چنانکه خود باین مطلب اشاره میکند .

جوانی رفت و پنداری بخواهد کرد بدرودم — بخواهم سوختن دانم که هم آنجا بپیهودم(۱)
بمدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم — نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم

پس وی مواعظ خویش رادرهمین ایام سروده است .

از اشعار کسائی هم مانند رودکی آنقدر ها باقی نمانده ومجموع اشعاری که از او بدست است همانهاست که در کتب لغت وتذکره ها آمده است ، از قصایداوهم مانند رودکی جزابیاتی پراگنده هیچ دردست نیست، ازهمین ابیات مختصر که‌ازاو باقی‌مانده است میفهمیم که کسائی شاعری توانا واستادی مسلم بوده وتشبیهات لطیف و مضامین بدیع اودرنوع خود بی نظیر است .

و علاوه براین مواعظ و حکمت وپند اوهم نشان‌میدهد که دراین راه قدمهای بزرگی برداشته وازبزرگترین‌شعرائیست که در اواخرقرن چهارم شعرآمیخته باموعظه وپند رابحدکمال‌رسانیده است . وشعرائی نظیر ناصرخسرو بعدها ازاوپیروی کرده‌اند ناصرخسروخود نیز بارهادراشعار خویش اشاره بنام کسائی میکند واین نشان میدهد که وی نیز بمواعظ و پندهای کسائی اهمیت فراوان میداده وکاملا تحت تأثیرآن بوده است . ممدوحان‌وی عبارت بودند از عتبی وزیر معروف‌سامانیان ، عتبی عبیدابن‌احمد بن حسین بوده که درسال ۳۶۵ بوزارت نوح‌بن منصوررسیده ودرسال ۳۷۲ در همین مقام کشته شده ، ممدوح دیگروی سلطان محمودغزنوی بوده است (۲) .

این چند بیت را دلیل پیروی کسائی ازمذهب تشیع دانسته‌اند.

مدحت کن وبستای کسی راکه پیمبر — بستود و ثنا کرد بدو داد همه کار
آن کیست بدینحال که بوده‌است وکه باشد — جزشیر خداوند جهان حیدر کرار
این دین هدی را بمثل‌دایره ای دان — پیغمبر ما مرکز وحیدر خط پرگار
علـم همه عـالم بعلـی داد پیمبر — چون ابر بهاری که‌دهد سیل بگلزار

واین اشعارازاو است .

بانهایت قدرت ومهارت دربارهٔ طلوع آفتاب میگوید :

روز آمد و علامت مصقول برکشید — وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید
گوئیکه‌دوست قرطهٔ‌شعر کبودخویش — تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
خورشید با سهیل عروسی کند همی — کز بامداد کلهٔ مصقول بـرکشید
وان عکس آفتاب نگه‌کن علم علم — گوئی بلاجورد می سرخ بر چکید
یا بربنفشه زار گل ناو سایه کرد — یا برگ‌لاله زار همی برفتدبخوید
یا آتش شعاع ز مشرق فروختند — یا برنیان لعل کسی بازگستریـد
چون‌خوش بودنبید براین‌تیغ آفتاب — خاصه که‌عکس آن‌بنبیداندرون پدید
جام‌کبود و سرخ نبیدو شعاع زرد — گوئی‌شقایق‌است‌وبنفشه‌است‌وشنبلید

۱ـ پارچهٔ نیم‌سوخته ازحرارت وآتش «لغت فرس»
۲ـ تاریخ ادبیات ایران بقلم‌آقای‌دکترصفا ج اول

آن روشنی که چون بپیاله فروچکد — گوئی عقیق سرخ بلؤلؤ فرو چکید
وان صافیی که چون بکف دست بر نهی — کف ازقدح ندانی نی ازقدح نبید

☆☆☆

نیلوفر کبود نگـه کن میان آب — چون تیغ آب داده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و بـکردار آسمان — زردیش برمیانه چو ماه ده وچهار
چون راهبی که دوزخ او سال وماه زرد — وز مطرف کبود ردا کرده وازار

☆☆☆

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت — مردم کـریمتر شود اندر نعیم گل
ای گلفروش گل چه فروشی بجای سیم — وز گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل

☆☆☆

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن — چون اشك چشم عاشق گریان همی شده
گوئی که پرباز سپیداست برگ او — منقار باز لؤ لؤ نـاسفته بـر چده

☆☆☆

دستش از پرده برون آمدچون عاج سپید — گفتی از میغ همی تیغ زند زهره وماه
پشت دستش بمثل چون شکم قاقم نـرم — چون دم قاقم کـرده سرانگشت سیاه

☆☆☆

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند — بـر چشمکان آن صنم خلخی نـژاد
گوئی مگر کسی بشداز آب زعفران — انگشت زرد کرد و بکافور بر نهاد

☆☆☆

از خضاب من و ازموی سیه کردن من — گر همی رنج خوری بیش خورو رنج ببر
غرضم زو نه جوانیست بترسم که زمن — خرد پیران جویند و نیابند اثـر

☆☆☆

ای ز عکس رخ تو آینه ماه — شاه حسنـی و عـاشقانت سپاه
هر کجا بنگری آید نرگس — هر کجا بگذری بر آید مـاه
روی وموی تو نامهٔ خوبیست — چه بود نامه جز سپید و سیاه
بلب و چشم راحتی و بـلا — برخ و زلف توبه‌یی و گناه
دست ظالم ز سیم کوته بـه — ای برخ سیم زلف کن کـوتاه

☆☆☆

دو دیدهٔ من واز دیده اشك دیدهٔ من — میان دیده و مژگان ستاره وارپدید
بجزع مانديك بر دگر سپیدوسیاه — برشته کرده همه گرد جزع مروارید

☆☆☆

باد صبا در آمد فردوس مشك صحرا — آراست بوستان را نیسان بفرش دیبا
آمد نسیم سنبل با مشك و با قرنفل — و آورد نامـهٔ گـل باد صبا بصهبـا
آب کبود بـوده چـون آینهٔ زدوده — صندل شده است سوده کرده بمی مطرا
نارو بناروَن بر ، سارو به نسترن بر — قمری بیاسمن بر ، بـرداشتند آوا

کهسار چون زمرد، نقطه زده ز بسد — در نعمت او مشعبد حیران شده است و شیدا
ابر آمد از بیابان چون طیلسان برهبان — برق از میانش تابان چون بسدین چلیپا
آهو همی گرازد گردون همی فرازد — گه سوی کوه تازد گه سوی باغ و صحرا
باغ از حریر حله بر گل زند مظلـه — مانند سبز حله بـر تکیه گـاه دارا
گل باز کرده دیده باران بر آن چکیده — چون خوی فرو دویده بر عارض چو دیبا
سرخ و سیه شقایق هم ضد و هم موافق — چون مومن و منافق پنهان و آشکارا
سوسن لطیف و مشکین چون خوشه های پروین — شاخ و ستاك نسرین چون برج ثور و جوزا
وآن ارغوان بکشی با صدهزار خوشی — بیجادهٔ بدخشی بر ساخته بمینا
یاقوت وار لاله بـر برك لاله ژالـه — کرده بدو حواله غواص در دریا...



بسیصد و چهل و یك رسید نوبت سال — چهار شنبه و سه روز باقی از شوال
بیامدم بجهان تا که گویم و چکنم — سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال
ستور وار بدین سان گذاشتم همه عمر — که برده گشتهٔ فرزنـدم و اسیر عیال
بکف چه دارم از این پنجه شمرده تمام — شمار نامهٔ با صد هـزار گـونه وبال
من این شمار به آخر چگونه وصل کنم — که ابتداش دروغ است و انتهاش خجال
درم خریدهٔ آزم ستم رسیده حـرص — نشانـهٔ حـدثانم شکـار ذل سؤال
دریغ فر جوانی دریغ عمر لطیف — دریغ صورت نیکو دریغ حسن و جمال
کجا شد آنهمه خوبی کجا شد آنهمه عشق — کجا شد آنهمه نیرو کجا شد آنهمه حال
سرم بگونهٔ شیر است و دل بگونهٔ قیر — رخم بگونهٔ نیل است و تن بگونهٔ نال
نهیب مرك بلرزاندم همـی شب و روز — چو کودکان بد آموز را نهیب دوال
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود — شدیم و شد سخن مـا فسانـهٔ اطفال
ایا کسائی پنجاه بر تـو پنجه گـذارد — بکند بال ترا زخـم پنجه و چنگـال
تو گر بمال و امل بیش از این نداری میل — جدا شو از عمل و گوش وقت خویش بمال

ناصرخسرو

حکیم ناصر بن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی مکنی بابو معین و ملقب و متخلص به «حجت» در ماه ذیقعده از شهور سنهٔ ۳۹٤ هجری قمری «مطابق با تیر یا مرداد سنه ۳۸۲ هجری شمسی» در قبادیان(۱) از نواحی بلخ متولد شده ، در سفر نامهٔ خود، خویش را قبادیانی مروزی میخواند و بیشتر میتوان فکر کرد که منظور او ازین جمله اینست که مولد وی قبادیان بوده و مسکن او مرو، در بارهٔ تاریخ تولد خویش میگوید :

بگذشت زهجرت پس سیصد نود و چار بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

مهمترین روایت در بارهٔ مرك وی آنستکه پس از سنهٔ ٤٦۰ و باحتمال قوی در ٤۸۱ در یمگان از توابع بدخشان وفات یافته است چون آنچه مشخص است اینست که ناصرخسرو در ٤٤٤ از سفر حج بوطن خویش باز گشت و بعد از این تاریخ بیمگان پناه برد و در بیتی از اقامت پانزده سالهٔ خود در یمگان سخن میراند ، پس میتوان فکر کرد که اولااقل تا حدود سنهٔ ٤٦۰ زنده بوده است .

در بارهٔ مرگ این شاعر بزرگ هم اختلافات زیاد و اشتباهات فاحش در تذکره‌ها هست که هیچیك مبنی و اساسی ندارد ، بطوریکه در بعضی تذکره‌ها عمر او را بصد وچهل رسانیده‌اند و این بهیچوجه درست نیست .

۱ــ قبادیان که بنامهای قوادیان و یا بقول سمعانی (قراذیان یا قواذیان) هم نامیده شده دهکدهٔ زیبائی بوده در کنار یکی از شعب جیحون در ناحیه‌ای بهمین اسم « قبادیان » ، سمعانی میگوید اینجا تفرجگاه باصفائی بوده و آب شیرین و گوارائی داشته و دارای باغهای قشنگ و زیادی پر از سرو و درختان باصفا بوده و قسمتی از سکنهٔ آن از عرب تمیم بوده است ، اشارات متعددی که در اشعار حکیم بضیاع و عقار خود و باغهای با طراوتش و دهقانی آمده و مدح زیادی که در سعادتنامه از دهقانی وزراعت میکند و آنرا اشرف صنایع می‌شمرد و اشارتی که در این بیت:

بخردی باید و دانش که شود مرد تمام تو بحیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم

میکند مؤید این مدعاست که وی یکی از ملاکین قبادیان بوده و بدهقانی وزراعت نیز اشتغال داشته است ، امروز نیز قبادیان اسم بلوکی است در همان محل در شمال شرقی بلخ نزدیك ترمذ و نیز قریه‌ای بهمان اسم موجود است ولی هردو درماوراء جیحون در نقشه‌ها دیده میشود. « نقل از حاشیهٔ ص۱ شرح حال حکیم بقلم آقای تقی‌زاده»

وی گاهی در اشعار خود بدین مسئله که «قبادیانی» است اشاره میکند مثلا در این بیت :

پیوسته‌شدم نسب بیمگان ... کز نسل قبادیان گسستم

و همچنانکه گفته شد قبادیان از توابع بلخ بوده و بهمین سبب ناصر خسرو در تمام اشعارش بلخ را وطن وخانهٔ خود میداند و آنجا را حتی نظیر بهشت میشمارد از جمله قصیده‌ای که در شکایت از زندانی بودن خود سروده میگوید :

بهشت کافر و زندان مؤمن ... جهانست ای بدنیا گشته مفتون

از این‌راتو ببلخ چون بهشتی ... وزینم‌من بیمگان مانده مسجون

وبارها بمهاجرت خود از بلخ اشاره کرده و همینطور در سفر نامهٔ خود با وجودیکه مبداء حرکتش مرو بوده وازآنجا براه‌افتاده بوده است باز درطی راه‌همه جا فاصله‌ها را از بلخ تا هر نقطه‌ای که رسیده حساب کرده است، درهرحال شك نیست که تمام کسان و دودمان وی در بلخ میزیسته‌اند ودر آنجا حکیم خانه وضیاع وعقار و خانواده وبرادران‌داشته‌است ، دراشعار خود مکرراین موضوع‌رایادآوری‌می کند .

من نشوم گر بشود جان‌من ... پیش کسی کش نپسندم همال

بلخ ترا دادم ویمگان بمن ... این‌درهٔ خشك و جبال و تلال

وهمچنین درقصیدهٔ دیگر گوید :

ای بی‌وفا زمانه چه جوئی همی زمن ... کز بس محالهات‌مرادیگراست‌حال

آن‌روزگارچون‌شدوآن‌دوستان کجا ... دیدارشان حرام شد ویادشان‌حلال

آن دوستان که خانهٔ ما قبله داشتند ... از بهرچه زمن ببریدند قیل و قال

ای‌بادعصراگر گذری بر دیار بلخ ... بگذر بخانهٔ من وآنجای جوی حال

بنگر که‌چون‌شدست‌پس‌ازمن‌دیارمن ... بااوچه کرد دهر جفا جوی بدفعال

ترسم که زیرپای زمانه خراب گشت ... آن‌باغها خراب‌شد آن خانها تلال

بنگر که هست منکر من با برادرم ... دارد چنانکه داشت همی بامن‌اتصال

یا روزگار برسرایشان سپه کشید ... مشغول کردشان‌زمن‌آفات‌واهتمال ۱

ازمن بگوی چون برسانی سلام من ... زی‌قوم‌من که نیست‌مراخوب‌کاروحال

قوم مرا بگوی که دهر ازپس شما ... بامن نکرد جز بدو ننمود جزملال

یااین‌بیت که میگوید :

گرچه مرا اصل خراسانیست ... ازپس پیری و مهی و سری

دوستی عترت و خانهٔ رسول ... کرد مرا یمگی و مازندری

میتوان احتمال‌داد که وی‌پس‌از مراجعت‌ازحج ومصر تاهنگام متواری شدن و فرار ، دربلخ اقامت‌داشته ، پس‌درهرحال خراسانی الاصل‌بودن او بتحقیق رسیده و دراین‌باره هیچ‌شکی نیست ونسبتی که دولتشاه درتذکرةالشعرا ولطفعلی بیك آذر در آتشکده باوداده‌اند که اصفهانی است بکلی بی‌اساس ودروغ‌است .

امادر بارهٔ‌مروزی‌بودن‌او که درسفر نامهٔ‌خویش بدان‌اشاره‌میکندمیتوان‌اینطور

۱- اختلال

استنباط کرد که چون اجداد او از مرو بوده‌اند این نسبت را بخود داده‌است، وهمچنین شایداقامت طولانی او درمرو بخصوص تاهنگام سفرحج، باعث این انتساب شده است . چنانکه درسفرنامهٔ خود گوید «ازمرو برفتم بشغل دیوانی».

اسم او بدون تردید ناصر واسم پدرش خسرو بوده است ودر این هیچ شکی نیست وخوداوهم همیشه دراشعارخویش خودرا باین نام خوانده است ، یعنی گاهی ناصر زمانی ناصر خسرو وگاهی هم ناصر بن خسرو ، که مقداری از آن اشعار برای نمونه ذکر میشود :

دریکی ازقصائدش خطاب بخود میگوید :

ای‌پسر خسرو حکمت بگوی — تات بود طاقت وتوش وتوان

وباز درجای دیگر میگوید :

اگردوستی خاندان بایدت هم — چو ناصر بـدشمن بده‌خانمانرا

همچنین

ناصرغلام و چاکر آنکس که‌این بگفت — جان وخرد رونده براین‌چرخ اخضرند

وباز :

تو لنگی را برهواری برون بردن همی خواهی
بیا این را جوابی گو که ناصر این زبـر دارد

وهمچنین

همان ناصرم من که خالی نبود — زمن مجلس میرو صدر و زبر

ودرقصیدهٔ دیگر گوید :

مدح‌توچون‌تمام کنم گرچه ناصرم — من گر یمین‌خویش بتو ساختم شمال

وبازگوید :

ای‌برادر گر ببینی مـر مرا — باورت نـاید که من‌آن‌ناصرم

ودراین‌اشعار خود را ناصرخسرو نامیده

تحقیق‌شد که ناصرخسرو غلام اوست — آنکوبگویدش که‌دو گوهرچه گوهرند

ودرقصیدهٔ دیگر

بمعنی‌ناصرخسرو نمودت بهر آگاهی — ظهورعالم کثرت حضورحضرت کیهان

وگاهی هم چنانکه ذکر شد خودرا ناصر بن‌خسرو نامیده :

هر که بوی‌داروی‌من‌یابدازتو بیگمان — گویدت‌تو برطریق ناصر بن خسروی

نام‌جدش حارث‌بوده ولی این‌نکته کاملامورد اعتمادنیست، کنیت‌اونیز بتحقیق همان‌ابومعین بوده‌است چنانکه خود گوید :

بعیسی برست از تو ترسا نخواهد — همی رستن ایـن بومعین محمد

یا

یك مثـل بشنو ز فضل مستعین — پاك چون ماء معین از بو معین

یا

پند خوب و شعر حکمت را بدار — یادگار از بو معین ای مستعین

یا

تا نبری ظن که مگر منکر است — نعمت آن عـالـم را بـو معین

یادراین بیت :

اگر نـه مقرند دیوانت یکسر — که تـو خر نه همگوشهٔ بومعینی

عنوان «حکیم» نیز در بسیاری از کتب واشعار برای‌او ذکر شده است ، در یکی از قصایدش‌میگوید ؛

بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای — بس کرده‌ای بدانکه‌حکیمت بود لقب

وهمچنین

آن روزگار شد که حکیمان را — توفیـق تاج بود و خردیاره

ودرحقیقت این‌لقب سزاوار او بوده‌است چه‌با مطالعهٔ بعضی کتب وی از قبیل زادالمسافرین‌وروشنائی نامه پی‌میبریم که‌او بفلسفهٔ‌ارسطو وافلاطون وابن‌سینا وفارابی کاملا آشنائی داشته وبسیاری از تألیفات حکمای‌قدیم یونان‌را خوانده‌بوده واز آنها سخن‌گفته است .

لقب اوحجت بوده واکثر در اشعارش باین لقب برمیخوریم ، در مقدمهٔ دیوان او آقای تقی زاده مینویسند :

«.. لقب حجت که اشعارا اوپرازآنست واغلب مانند تخلص شعری میآید ناشی‌از این بوده که وی هنگام عودت ازمصر بخراسان یکی ازحجت های دوازده گانـهٔ دعوت فاطمی بود وازطرف‌هشتمین خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله ابوتمیم معدبن علی که ازسنهٔ ۴۲۷ تا۴۸۲ خلافت کرد حجت جزیرهٔ خراسان برگزیده شد وبرای نشردعوت درایران وماوراء النهر مأمورشده‌بودو بهمین‌جهته‌خودرا گاهی «حجت» وگاهی «حجت‌خراسان» وگاهی «حجت مستنصری» وگاهی «حجت فرزند رسول» وگاهی «سفیر» و گـاهی «مأمور» وگاهی «امین‌امام زمان» وگاهی «مختار امام عصر» وگاهی «مستعین‌محمد» وگاهی برگزیدهٔ علی المرتضی مینامد ... »

واکنون برای هریك ازاین القاب ازاشعارخود اومثالهائی ذکرمیکنم :

درقصیده‌ای میگوید :

ای حجت‌زمین خراسان بسی نماند — تااهل‌جهل‌روزوشب‌خویش بشمرند

ویا آنکه‌گوید :

چون‌حجت‌گویم بترازوی من‌اندر — گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

یا

مـر عقلارا بـه خـرا...ی منم — بـر سفهـا حجت مستنصری

ویا

گوئید که‌تو حجت فرزند رسولی — زین درد همه ساله برنجیدو بلائید

ویا

حجتم‌روشن‌ازآنست که‌من بر خلق — حجت نـایـب پیغمبر سبحانـم

وهمچنین

نه بس فخرم آن کز امام زمانه — سوی عـاقلان خـراسان سفیرم

و یا

مـأمور خـداوند قصر وعصرم — محمود بـدوشد چنین خصـالـم

و یا

این فخرجزامین ترانیست‌وین مقام — کو کرد اختیار ز بهرتو ارتحال

و یا

مختـار امـام عصـر گشتـم — چون طـاعت و دین شد اختیارم

بهرحال تمام این القاب را دراشعار خویش آورده ولی بیش ازهمه لقب حجت‌را نسبت به خویش اطلاق کرده است .

دربارهٔ آنکه ویرا علوی خوانده‌اند واین لقب برای او شهرتی شده باید گفت که مأخذ واساس درستی ندارد .

بازدرشرح احوال وی مینویسد .

«... شهرت علوی که اغلب باسم اودر کتب تذکره وغیره تردیف میشودمأخذ واساس‌صحیحی ندارد وظاهراً از جعلیات متأخرین است وناشی از نسب مجعولی است که در«سرگذشت شخصی» مجعول ناصرمندرج است که نسب اورا باپنج‌واسطه بامام علی بن موسی‌الرضاء میرساند واگر درمأخذی قدیمتر ازتاریخ انتشار در «سرگذشت شخصی» این عنوان برای ناصرخسرو پیداشود باید تصور نمود که همانا بمعنی طرفدار آل علی استعمال‌شده است چنانکه وی دراشعارش خودرامکرر «فاطمی» هم‌میخواند که مقصودش طرفدارفاطمیان‌است ... ونیز محتمل است منشاء این شهرت خلطاشخاص تاریخی باشد که همشه میان متأخرین از مؤلفین مبتلی‌به است یعنی التباس بایك ناصر دیگری واقع شده باشد مانند ناصرعلوی ازسادات‌حکام طبرستان دراوایل قرن چهارم که بناصر کبیرمعروف است ، یاسید محمد ناصرعلوی ویابرادرش سید حسن‌ناصرعلوی که دوشاعربودند وشرح حال آنها درلباب الالباب عوفی جلد دوم صفحه ۲۶۷ - ۲۷۶ آمده است ورنه شکی‌نیست که وی ازسادات نبوده وچنانکه‌آقای غنی زاده دردیباچهٔ سفرنامه (چاپ برلن) توضیح کرده‌اندوی خود شرافت نسب خودرا انکارمیکند‌ولی‌در بعضی کلمات خود بعلوحسب وپاکیزگی نسب‌خود وبودن‌ازنسل «آزادگان» که‌ظاهراً مقصود احراریعنی اشراف ایرانیان قدیم است اشاراتی دارد ، ازدوبیتی که درلباب ـ الالباب عوفی (جلددوم‌صفحه ۲۰۲) ازدهقان‌علی شطرنجی که ظاهراً ازشعرای‌اواسط قرن ششم‌است ذکرشده استنباط میشودکه لقب ناصرخسرو حمیدالدین بوده است‌ولی درکلمات خودحکیم‌اشاره‌ای باین فقره نیافتم ... »

واما دربارهٔ مأخذ این اشتباه میتوان گفت که‌ممکن است ازاین بیت خود حکیم این‌غلط پیداشده باشد که میگوید :

زی عام چو تو مال وملك داری — خواهی علوی باش و خواه حجام

دربارهٔ انکار شرافت نسب‌خویش‌این‌اشعارویرامیتوان مثال‌آورد :

من شرف و فخر آل خویش و تبارم — گردگری را شرف بآل و تبار است

یا

آنگه به تبار بود پورا — یکسر همه ناز و افتخارم
و امروز بمن کند همی فخر — هم اهل زمین و هم تبارم

یا

گر تو بتبار فخر داری — من مفخر گوهر تبارم

یا

این پایگه مرا ز بهین خلایقست — این پایگه نداشت کس اندر تبار من

سال ولادت – حکیم ناصرخسرو بسال ۳۹۴ متولدشده، چنانکه در بیتی خود نیز بدین معنی اشارت کرده‌است ودر آغاز این بحث ذکرشد، گاهی هم در میان اشعارش بکنایه در بارهٔ خویش سخن میگوید چنانکه دراین ابیات میگوید که هنگام انتباه از غفلات ۴۲ ساله بوده‌است و آن برابر بوده‌است باسال ۴۳۷ که وی در پنج‌دیه مروالرود خواب دیده‌است:

پیموده شد از گنبد من بر چهل ودو — جویای خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلك و گردش ایام و موالید — از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتر

گویا ناصرخسرو ازخانوادهٔ بزرگ ومعروفی بوده که همه بخدمات دولتی وامور دیوانی اشتغال داشته‌اند و ازاشعار او کاملا هویداست که درروزگار جوانی در دربار سلاطین راه‌داشته و نزدآنان معزز و محترم بوده‌است؛ بارها دراشعار خویش بدینمعنی اشاره میکند:

درقصیده‌ای بمطلع.

باخویشتن شمار کن ای هوشیار پیر — تابر تو نوبهار چه مایه گذشت وتیر

میگوید:

دستم رسیده برمه ازایرا که هیچ وقت — بی من قدح بدست نگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر حشمتم بدانك — میرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر

ودر قصیده‌ای بمطلع

بنالم بتو ای علیم قدیر — ز اهل خراسان صغیر و کبیر

میگوید؛

همان ناصرم من که خالی نبود — ز من مجلس میر وصدر وزیر

ودرقصیده‌ای بمطلع

گسستم ز دنیای جافی امل — ترا باد بند وگشای عمل

میگوید

بسی دیدم اعزاز و اجلالها — ز خواجهٔ جلیل و امیر اجل

وهمچنین درقصیده‌ای که مطلع آن اینست:

گر مستمند و با دل غمگینم — خیره مکن ملامت چندینم

میگوید:

بازیگریست این فلك گردان		امروز کرد ملعبه تلقینم
وامروز باز پاك زمن بر بود		آن حلهای خوب نو آئینم
یك چندپیش گاه همی دیدی		در مجلس ملوك و سلاطینم

و در قصاید دیگر نیز نظیر این اشارات را بکرات میتوان یافتن که دلیل بر آنست که وی درجوانی بدربار سلاطین وامراء راه داشته است ، خود او در سفر نامه درهمین باره سخن گفته ازجمله میگوید: «بارگاه ملوك عجم وسلاطین راچون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود دیده‌ام ۱» وبدین ترتیب باید قبل از ۲٦ سالگی بدربارسلطان محمودغزنوی راه یافته باشد . وباز درسفرنامه اشاره میکند که قبل از سفرحج در۴۳ سالگی دبیرپیشه ومتصرف «دراموال واعمال دولتی» بوده و «بکار های دیوان مشغول بوده ومدتی در آن شغل مباشرت نموده ودر میان اقران شهرتی یافته ۲» بود . دراشعارخودهم‌این موضوع راکه لقب ادیبی و عنوان دبیر فاضل داشته است ونزد وزراء محترم ومغزر بوده وباسلاطین وقت‌هم‌پیاله گی کرده تاآنجاکه شاه ویرا خواجهٔ خطیر خوانده، تأکید کرده‌است ، ازجمله دریکی ازقصایدی‌که قبلا ذکر آن رفت میگوید :

بنامم نخواندی کس از بس‌شرف		ادیبم لقب بود و فاضل دبیر

بودن ابوالفتح عبدالجلیل برادروی نیزدردرگاه‌وزیر سلاجقه ابونصر و اینکه اورا خواجه خطاب میکرده‌اند وهمچنین مسافرت ناصرخسرو ازنیشابور بقومس«در صحبت خواجه موفق که‌خواجهٔ‌سلطان بود(۳)»خوددلیل روشنی بر بلندی مقام و تشخص بی نظیروی است .

باز درشرح احوال وی در مقدمهٔ دیوان مینویسد :

«... خواجه موفق ظاهراً همان امام موفق نیشابوری «امام صاحب حدیثان» است که بقول بیهقی درموقع استیلای سلجوقیان بخراسان باغزنویان‌مخالفت وباامرای سلجوقی موافقت کرده وتقرب عظیم پیش‌آنها یافت بطوریکه شایدمحترم ترین‌علمای خراسان شد حتی نظر ببعضی قرائن‌وامارات بعید نیست که‌ناصرخسرو درعهد غزنویان یعنی زمان سلطان محمود ومسعود دربلخ که درواقع دومین پایتخت سلاطین غزنوی بود درخدمت ایشان بوده وشاید درهمان اوقات مسافرت بهندوستان کرده و پس از تسلط سلجوقیان وتصرف آنها بلخ را «درسنه ۴۳۲» خود و برادرش بخدمت آنها انتقال یافته وبمرو که‌مقرحکومت سلیمان چغری بیك داودبن میکائیل بن سلجوق متوفی درسنهٔ۴۵۱ بوده نقل‌مکان کرده ودرآنجا مقام گزیده باشند وظاهراً شکی نیست که بعدها درایام کهولت ناصرخسرو هم اگروی درمذهب غالب خراسان (حنفی و شافعی) بود و یاهمینقدر شیعه واسمعیلی نبود دربلخ درحوزهٔ اعیان واشراف مانده و به‌امراهم تقرب کامل میرسانید وشایدمثل‌عمیدالملك ونظام‌الملك بدرجهٔ‌بالاتر نیزمیرسید وفقط بواسطهٔ

۱- سفرنامه‌ص ۷۸
۲- سفرنامه ص ۲
۳- سفرنامه ص ٤

طریقهٔ مذهبی خود بیمگان افتاد واز بلخ ودر بار امرا دور ماند، بهرحال چیزیکه مسلم است اینست که درجوانی اغلب مرفه‌الحال و دارای عزت و جاه و دبدبه وجلال بوده است و مخصوصاً قبل از تبعیداو ازوطن خودش دارای مکنت وثروت و «نعمت وناز» بوده و باغها وخانها وملك و «ضیاع وعقار» داشته اگرچه بقول خود گاهی هم بینواشده واز «حرص مال پی کیمیا» شده ویادرساعات استجابت‌دعوات ، دعای توانگری برای خود کرده وهمچنین ازخیلی ابیات او فهمیده میشود که درجوانی و حتی قبل از اخراج وی از بلخ قوی وتنومندوخوش اندام بوده وبعداز آوارگی شکسته ونزار ولاغرو پژمرده شده است »

در بارهٔ آنکه مذهب باعث گرفتاری‌اوشده در قصیده‌ای بمطلع

بر من بیچاره گشت‌سال‌وماه وروزوشب کارها کردندبس نغزوعجب‌چون‌بوالعجب

میگوید

عزوناز و ایمنی دنیابسی دیدم کنون رنج‌وبیم‌وسختی‌اندردین ببینم‌یك ندب

وهمچنین در قصیده‌ای باین بمطلع

بشنو که چگوید همیت دوران پیغام از این چرخ تیز گردان

میگوید ؛

گویدت فلان کز چنین سخنها مانداست فلان فلان بیمگان
منگر بسخنهای او از یراك ترکانش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسندد او را نه شاه سجستان نه میر ختلان
گرمذهب او حق وراست بودی در بلخ بدی باتفاق اعیان

به آسایش و مرفه‌الحال بودن خویش در دوران جوانی نیز اشاره میکند در قصیده‌ای بدین مطلع

گردش این گنبد و مکرودهاش گرد بر آورد هم از اولیاش

میگوید

مرکب من بود زمان پیش ازین کرد نتانست زمن کس جداش
گشت شب و روز بدرگاه من خشنیدم آب و مرادم گیاش
جز بهوای دل من تاختن شاد و سر افراز نبودی هواش

وباز در قصیده‌ای‌بدین مطلع

طمع ندارم ازین پس زخلق جاه و محل مگر ز خالق دادار خلق عز وجل

گوید :

حرام را چو ندانستمی همی زحلال چوسر وقامت من درحریر بود وحلل

و دربارهٔ ثروت واملاك خود نیز ابیات فراوان دارد، از جمله میگوید

گرد ایشان رمیده کرد مرا از سر خانمان و نعمت و ناز

وهمچنین در قصیده‌ای بمطلع

ای بار خدای کرد گارم من فضل ترا سپاس دارم

میگوید

من خفته زجهل واو همیبرد / با ناز گرفته در کنارم
گه وعده بباغ مهرگان داد / گه بار بدشت نـو بهارم
رویم بگل و تمشك بنگاشت / چون دید که فتنهٔ نگارم

جوانی و تحصیلات و مسافرت های او - ناصرخسرو از آغاز جوانی بتحصیل علوم مختلفه پرداخته ودر این راه رنج فراوان تحمل نموده است وچنانکه خود او نیز اشاره میکند قرآن را از حفظ داشته‌است، وی تقریبا در تمام علـوم متداولهٔ زمـان خویش بخصوص درطب وموسیقی وحساب ونجوم وفلسفه وحکمت الهی وعلوم یونانی (۱) تبحر کافی داشته است ومکرر در اشعار و سایر تألیفات خویش بتسلط خود دراین علوم اشاره کرده اکنون قسمتی از اشعاراو راکه ضمن آنها از تبحر خود در علوم مختلفه سخن گفته از نظر شما میگذرانم

در قصیده‌ای بمطلع

که کرد این گنبد پیروزه پیکر / چنین بی روزن و بی بام و بی در

در بارهٔ تسلط خود در علوم بخصوص هندسه سخن گفته

بهر نوعی که بشنیدم ز دانش / نشستم بر در او من مجاور
بخواندم پاك توقیعات کسری / بخواندم عهد کیکاوس و نوذر
که داند از مناطیقی که تاچیست / سماك و فرقدان و قطب ومحور
گه اندر علم و اشکال مجسطی / که‌چون رانم بروپرگار ومسطر
گهی اقسام موسیقی که هر کس / پدیـد آورد بر الحـان پیکـر
گهی الـوان احوال عقاقیر / که‌چه گرمست از آن‌چه‌خشك وچه‌تر
همـان اشکال اقلیدس که بنهاد / سطاطالیس (۲) استاد سکندر
نماند ازهیچگون دانش که‌من‌زان / نکردم استفادت بیش و کمتر
نه اندر کتب ایزد مجملی ماند / که آن نشنیدم از دانا مفسر

ودر بارهٔ حفظ داشتن قرآن درقصیده‌ای باین مطلع

بنالـم بتو ای علیـم قدیر / ز اصل‌خراسان‌صغیر و کبیر

گوید

مقرم بمرگ وبحشروحساب / کتابت‌ز بردارم اندرضمیر

۱- آقای تقی زاده درحاشیهٔ (ص یب) مقدمه دیوان حکیم مینویسد « زادالمسافرین پر است ازذکر اسامی وکتب حکمای سلف چنانکه درص ۲۱۸ گوید : «واین قول‌سقراط است اندرکتاب خاذون وقول افلاطون است درکتاب طیماوس وقول ارسطاطالیس‌است ...» و در ص ۴۲۱ گوید « و این قول اندر قدیم بالس فیلسوف گفته ... » واضح است که چون اطـلاع او براقوال وعقاید یونانیان ازمجرای ترجمه های عربی وبلکه تفسیر حکمای اسلامی بوده لابد این اطلاع بهمان شکلی بوده که حکمای عهد خود او آن عقاید وکتب را بحکمای یونان نسبت داده ومدون کرده بودند .

۲- ارسطاطالیس.

ودرقصیده‌ای باین مطلع

زمن معزول شد سلطان شیطان — ندارم نیز سلطان را بسلطان

میگوید:

چرا خوانم چوفرقان کردم از بر — بجای ختم فرقان مدح دهقان

ودرقصیده‌ای باین مطلع

که پرسدزین قریب خوار محزون — خراسان‌را که بی‌من حال توچون

میگوید :

تو ازجهلی بملك اندرچو فرعون — من‌ازعلم بسجن‌اندرچوذوالنون
ز تصنیفات من زاد المسافر — که‌معقولات‌را اصل‌است‌وقانون
اگر برخاك افلاطون بخوانند — ثناخواندمراخاك(جان) فلاطون
وگردیدی مرا عاجز نگشتی — دراقلیدس ببینم شکل مأمون

ودرقصیده‌ای بمطلع

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا — گوئی‌زبون نیافت زگیتی مگر مرا

میگوید:

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد — چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گردر کمال‌وفضل بودمردراخطر ۱ — چون‌خواروزار کردپس‌این‌بیخطرمرا
گربرقیاس فضل بگشتی مدار دهر — جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی‌نی که چرخ ودهر ندانندقدرفضل — این‌گفته بودگاه جوانی پدر مرا
دانش به‌ازضیاع‌و‌به‌ازجاه‌ومال‌وملك — این خاطر خطیر چنین‌گفت مرمرا
با خاطر منور روشن تر از قمر — ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و باتیغ تیز دهر — دین‌وخرد بس است سپاه وسپرمرا

وچندسطر پائین‌تر میگوید

منگر بدین ضعیف‌تنم زانکه‌درسخن — زین چرخ پرستاره فزونست اثرمرا

بخصوص درسفرنامه وروشنائی نامه همه‌جا ازنجوم وکواکب وکسوف سخن میگوید ولی باتمام ایمانی که‌وی بعلم نجوم داشته پیشگوئی ازروی نجوم اعتقادی نمیورزیده است . چنانکه درزادالمسافرین اشاره‌میکند علم حساب وجبرومقابله‌وهندسه را درمصر تدریس میکرده، ودرسفرنامه میگویدکه در عیذاب که‌بندرسودان‌دردریای سرخ است چندماه خطیب شهیر بوده است. ناصرخسرو اشعارعربی حتی‌دیوان عربی‌هم داشته است. درنقاشی هم استادبوده چنانکه خوددرسفرنامه میگوید درعربستان ازروی احتیاج مدتی بنقاشی محراب مسجدآنجا پرداخته وازاین راه ارتزاق‌میکرده وصد من خرما بدست‌آورده است ودرمسافرتهای خود برنهج حکما ودانشمندان ومحققین تمام مشاهدات خویش را یاد داشت میکرده وتمام شهرها وقلاع ومساجد را بدست خویش مساحت مینموده‌است .

ناصرخسرو نه تنها درمذهب اسلام بلکه در مذاهب دیگر هم تحقیق وتتبع

۱- خطر بمعنی جاه وشأن است .

کرده بخصوص دین هندوان و یهود و مانویان را مورد مطالعهٔ دقیق قرارداده است، همچنین دردین نصاری و زردشت نیز تحصیلاتی داشته‌است، اصولا در کتب او اشارات مکرر بمذاهب وفرق مختلف هست، ازجمله دردیوان خوداین موضوع را بارها ذکر کرده‌است که برای نمونه چندمثال از آن نقل میشود :

درقصیده‌ای باین مطلع:

دل زافتعال اهل زمانه ملاشدم　　زایشان بقول و فعل ازیرا جداشدم

میگوید:

جزدرد و رنج هیچ نگردید حاصلم　　زانکس که سوی او بامید شفاشدم
وزمال شاه و میرچو نومید شددلم　　زی اهل طیلسان و عمامه ورداشدم
گفتم که راه دین بنمائید مرمرا!　　زیرا که زاهل دنیی دل پرجفاشدم

ودرقصیده‌ای باین مطلع

ای آنکه بتن زآرزوی مال چو نالی　　ازمن چو ستم خود کنی از بهرچه نالی

میگوید:

راهیست بدین اندرمرشیعت حق را　　جز راه جزوری و کراخی ولبالی
راهی که‌درء رهبرزی شهر کمال است　　زین راه مشو یکسو گرمرد کمالی

درقصیده‌ای بمطلع

هوشیاران زخواب بیدارند　　گرچه مستان خفته بسیارند

میگوید:

با جهودان خس کنند ببلخ　　وین خسان جمله اهل زنارند
وانکه زنار بر نمی بندند　　همچومن روز و شب بتیمارند
حرمت امروزمرجهودان راست　　اهل اسلام ودین حق خوارند

ازدین زردشت اطلاع کافی داشته واز کتب زندوپازند بارهاسخن میگویدازجمله درقصیده‌ای بمطلع

ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند　　وزطمع مانده شب و روز بر آن درچو کلند

میگوید:

گردن ازبارطمع لاغر وباریك شود　　این نوشتست زرادشت سخندان درزند

این حکیم برای کسب علم از هیچکاری فروگذار نکرده وباتمام ملل مختلف آمیزش نموده واز آنها استفادهٔ فراوان برده‌است چنانکه دردیوان در قصیده‌ای بمطلع

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر　　تو بر زمی وازبرت این چرخ مدور

میگوید:

بر خاستم از جای و سفر پیش گرفتم　　نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی و از هندوو از ترك　　وزسندی و رومی وز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری　　در خواستم این حاجت وپرسیدم بی مر
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین　　وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر

گاهی بنشیبی شده همگوشهٔ ماهی — گاهی بسر کوهی بر تر ز دو پیکر
گاهی بزمینی که درو آب چو مرمر — گاهی بجهانی که درو خاك چو اخگر
که دریا گه بالا گه رفتن بی راه — گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
که حبل بگردن بر مانند شتربان — گـه بار بپشـت اندر مانـندهٔ استر
پرسنده همی رفتم ازین شهر بدانشهر — جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست — زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
گفتم که نماز از چه براطفال و مجانین — واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذرفتـم و صحبـت ننهفتـم — زیرا کـه نشد حـق بتقلیـد مشهـر
ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت — دشواری آسان شود و صعب میسر

ولی با همهٔ آنکه ناصرخسرو در مذاهب مختلف غور و بررسی کامل کرده اطلاعاتش در بارهٔ مذاهب جز اسلام مورد اعتماد نیست و اشتباهات زیادی دارد، ازجمله در کتاب وجه دین تورات را کتاب روسیان و انجیل را کتاب رومیان میخواند. ودراین اشعار که اکنون ذکر میشود زند و پازند را کتاب پند واندرز میشمرد:

درقصیده‌ای که مطلع آن اینست:

ای خوانده کتاب زند و پازند — زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر زفضول و زند بر لب — زردشت چنین نوشت در زند

میگوید:

باپند چودر و شعر حجت — منگر بکتاب زند و پا زند

و در قصیده‌ای بدین مطلع

در درج سخن بگشای در پند — غزل را در بدست زهد در بند

میگوید:

چه باید پند چون گردون گردان — همه پند است بل زند است و پازند

ودر بیتی از یك قصیده دوشنبه را عید هفتگی مسیحیان میشمارد و آن اینست

گر زی تو قول ترسا مجهول است — معروف نیست قول تو زی ترسا
او بر دوشنبه و تو بـر آدینه — تو لیل قدر داری و او یلـدا

وی در علم افلاك وریاضیات تبحر کافی داشته و بالاترین درجهٔ معلومات زمان خودش را کسب کرده بوده است و دراین باره هم از اشعار او میتوان مثالهائی ذکر کرد باین شرح:

در دیوان در قصیده‌ای بمطلع:

کمیت سخن را ضمیر است میدان — سوارش چه چیزاست جان سخندان

میگوید:

عرب بر ره شعر دارد سواری — پزشکی گزیدند مـردان یونان
ره هندوان سوی نیرنك و افسون — ره رومیان زی حسابست و الوان
مصور بکار است مـر چینیان را — چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز جوید نهان را ز پیدا — یکی باز داند گران را ز ارزان

طلب کردن جای وتدبیر و مسکن — طرازیدن آب و تقدیر بنیان
در این هرطریقی که برتوشمردم — سواران جلدند و مردان فراوان
که‌دانست‌ازاول چگوئی که‌ایدون — زمان را بپیمود باید بپنگـان ۱
که دانست کز نور خورشید گیرد — همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست کاندر هوا بی ستونی — ستادست دریا و کـوه و بیابان
که دانست چندین زمین بامساحت — صدو شصت‌بار است خورشیدتابان

باز درجای دیگر در اشعارش ایجاد باران را بطریق بخار از دریا ذکـر میکند ، درقصیده‌ای بمطلع

در دلم تا بسحرگاه شب دوشین — هیچ نارامید این خاطر روشنبین

میگوید :

آب دریا را خورشید بجوشاند — تابرآردش سوی‌چرخ وشودشیرین

ناصر خسرو بتحقیق زبانهای فارسی و عربی‌را بصورت کامل میدانسته و صحبت میکرده و مینوشته است چنانکه در سفرنامهٔ خود بگفتگوی‌عربی خود با استاد حمامی‌ٔ ربصره اشاره میکند ولی‌زبانی جزاینها معلوم نیست که میدانسته شایدمختصری هم با زبان هندی‌آشنائی داشته است . وی دردوران جوانی در ادبیات ونویسندگی ونظم ونثر شهرت‌کافی و مقام‌معلمی‌داشته است .

اگردر « رسالهٔ جواب اسئله » و در تاریخ تالیفی که در آن ذکـر شده «سنهٔ ۴۲۲» اشتباهی‌رخ نداده باشد میتوان گفت که اولااقل از ۲۸ سالگی بنویسندگی وتالیف پرداخته است ، و همچنین گویا وی درجوانی بهندوستان وسند وترکستان و افغانستان و شاید دیلم و بغداد مسافرت کرده‌وعلاوه برخراسان و ماوراء النهروممالك صغیرهٔ‌مجاور این ولایات‌آنچه ازکلمات خوداو بطور قطع دستگیر شده لاهوروملتان وسند و ترکستان ودشت را قبل ازسفر هفت‌سالهٔ خود دیده بوده‌است و درسفرنامه بحضور خود در مجلس سلطان محمودو مسعود غزنوی هم اشاره میکند .

در بارهٔ سفرهای او در دوران جوانی بغیراز سفرنامه باشعار خـود اونیز میتوان‌استناد جست :

از جمله در قصیده‌ای بدین مطلع

چرا خاموش باشی ای سخندان — چرا در نظم ناری درو مـرجان

بسفر هندوستان خویش اشاره کرده و میگوید :

جهان را دیده‌ای و آزمـودی — شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان
بعلم هندسه سر بـر کشیدی — بسند وهند و اطراف خراسان

و باز در قصیده‌ای بمطلع

غریبی‌می چه خواهد یارب‌ازمن — که بامن روزوشب‌بسته است دامن

در بارهٔ سفرخود بسند میگوید .

---

۱ - پنگان ، باکاف فارسی هرکاسه و پیاله راگویند و طاس مسی که ته‌آن سوراخ کرده باشند ودرروی آب نهند تاشب وروز ازآن معین کنند .

بسند انداخت گاهم که بمغرب　　　چنین هرگز ندیدستم فلاخن

و بهمین نحو در بارهٔ مسافرتهای دیگر او هم در سفرنامه اشارات و تذکرات مکرر مشاهده میشود .

از شرح احوال او در دوران جوانی بغیر از اشاراتی که در دیوان خود او دیده میشود اطلاع زیادی دردست نیست،خودش میگوید که در جوانی مدتی مثل همهٔ شعرای دیگر بشرابخواری و بعیش و نوش وعشق ورزی گذرانیده و از اشعاری که ضمن آنها در این زمینه سخن گفته این چند بیت را میتوان بعنوان مثال ذکر کرد در قصیده‌ای بمطلع

این گنبد بی قرار ازرق　　　بر بود ز من جمال و رونق

میگوید :

ای تاخته شصت سال زیرت　　　این مرکب بی قرار ابلق
با پشت چوحلقه چند گوئی　　　وصف سر زلفك معلق
یکچند بزرق شعر گفتی　　　بر شعر سیاه و چشم ازرق
با جد کنون متابعت کن　　　ای باطل و هزل را مطابق
بیدار شو و بدست پرهیز　　　چون سنگ بگیر دامن حق

ودردربار شاه هم مدیحه سرا بوده است

وزرنج روزگار چوجانم ستوه گشت　　　یکچند با ثنا بدر پادشا شدم
گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر　　　چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
صد بندگی شاه ببایست کردنم　　　از بهر یك امید که از وی روا شدم

و البته از این کار خیری ندیده ودر عذاب بوده است .

جزدردورنج هیچ نگردید حاصلم　　　زانکس که سوی او بامیدشفاشدم

وپس ازآنکه ازاین کاردلسردو پشیمان شده بجانب اهل دین رفته،درهمان قصیده گوید

وزمال شاه ومیر چو نومید شددلم　　　زی اهل طیلسان وعمامه ورداشدم
گفتندشاد باش که رستی زجور دهر　　　تاشادگشت جانم واندر دعا شدم

ولی بازهم دل حقیقت‌جوی او آرام نگرفته وتعبداً نخواسته چیزی را بپذیرد و چون پاسخی در برابر سؤالات خویش در بارهٔ سرخلقت نیافته، اضطراب و ناراحتی بیشتری باوروی نموده وخود در بارهٔ آنکه هرگز حاضر نیست موضوعی را بدون دلیل و چون چرا بپذیرد بارها سخن گفته ازجمله درقصیده‌ای بمطلع

یکی خانه کردند بس خوب ودلبر　　　درو همچنو خانه بیحد و بیمر

میگوید :

بیان کن که ازچیست ترکیب عالم　　　جوابم ده از خشك این شعر وزتر

و باز

جهان را بنا کرد از بهر دانش　　　خدای جهاندار و بی یار و یاور
تو گوئی که چون وچرا را نگویم　　　همینست نزدیك من مذهب خر
ترا بهره از علم خواراست یا که　　　مرا بهره از علم مغز مقشر

ودرحدود چهل سالگی این ناراحتی وجستجوی مدام شدت یافته و شاید بهمین جهت بوده که برای تسلی خاطرخویش بمسافرتهائی بترکستان وهندوستان اقدام نموده و بامردم مختلف وادیان متعدد آشنائی حاصل کرده و باصاحبان این مذاهب مباحثاتی نموده وبااینهمه مثل تمام جویندگان عالم حقیقت جواب قانع کننده‌ای برای سؤالات خویش نیافته است . خود حکیم در این بیت تأکید میکند که در چهل و دوسالگی نفسش جویای خرد وحقیقت شد :

پیموده شد از گنبدمن برچهل ودو　　　　جویای خرد گشت مرا نفس سخنور

پیدایش تحول درزندگانی وی - این کاوش وجستجوواضطراب وناراحتی وچون وچراها بالاخره اورا وادار کرد که درپی کیمیای حقیقت واسراری که درپی یافتن آن بود عزم سفر کند ، وخوابی که درماه جمادی‌الاخر سنهٔ ۴۳۸ درجوزجانان دید بیشتر اورا برانگیخت تابقصدوصول بحقیقت بجانب مکه وحجازرهسپارشود . دراین سفر با برادر خود ابوسعید(۱) ویك غلام هندی همراه بود . این مسافرت هفت سال بطول انجامید، ناصر خسرو پس ازخاتمهٔ این سفر درجمادی‌الاخر سنهٔ ۴۴۴ ببلخ بازگشت وبدیدار برادر دیگر خود خواجه ابوالفتح عبدالجلیل نائل آمد. این سفر درحقیقت مبداء یکدوران جدیدویك انقلاب بزرگ درزندگانی او محسوب میشد . طی این هفت سال وی چهار بارحج کرد، تمام قسمتهای ایران وممالك وشهرهای ارمنستان وآسیای صغیر وحلب وطرابلس وشام و سوریه وفلسطین وجزیرةالعرب ومصر وقیروان وتونس ونوبه وسودان رادیدار نمود .

دربارهٔ مدت اقامت وی دراین بلاد باید گفت که بیش از همه در مصر و پایتخت خلفای فاطمی اقامت کرده است. آقای تقی‌زاده درشرح احوال وی راجع بمدت اقامت حکیم درمصر مینویسند :

« ..ودرواقع دوسال وچیزی بالاچه مطابق حساب ازروی سفرنامه ازروز ورود اول بمصرتاخروج آخری اوازآنجا دوسال ونه ماه وبیست وسه روز مدت بوده که در آن ضمن هم دوحج کرده وهر کدام ازآنها قریب چهارماه طول کشیده است ...»

وآقای تقی‌زاده این بیت حکیم را که درديوان میگوید « شش سال ببودم بر ممثول مبارك - شش سال نشستم بدر کعبه مجاور» اشتباه میدانند ومینویسند «...احتمال میرود که درمصرع دوم نسخهٔ صحیح «شش ماه» بوده چنانکه درصفحهٔ ۸۵ ازسفرنامه صریحاً باین موضوع اشاره میکند ... وپس ازآنکه اغلب ایام خود را در پایتخت خلفای فاطمی یعنی مصر بسر برده ودرآنجا داخل مذهب اسمعیلیه وطریقهٔ فاطمیان شده بقصد ترویج آن مذهب ونشر دعوت فاطمی درخراسان بوطن خویش عودت نموده است .

مشارالیه درجات سیر باطنیه را طی کرده وازمراتب مستجیب ومأذون وداعی بالا ترفته بمقام حجتی رسیده ویکی از حجتهای ۱۲ گانهٔ فاطمیان در ۱۲ جزیرهٔ (۲)

۱- این نام که برای برادر او درسرگذشت شخصی ذکر شده مورد اعتماد نیست .

۲- ساحت دعوت فاطمی یعنی درواقع تمام عالم اسلامی بچند منطقهٔ دعوت تقسیم میشد که هر کدام ازمنطقه‌ها را فاطمیان وپیروان آنها اسم جزیره میدادند وخراسان یکی ازآن جزایر بوده ... »

نشر دعوت شده ازطرف امام فاطمی آن زمان ابو تمیم معد بن علی المستنصر بالله « حجت جزیرهٔ خراسان » تعیین شد و باین مأموریت یعنی دعوت مردم بطریقهٔ اسمعیلیه و بیعت فاطمیان درممالك خراسان (بمعنی وسیع این خطه در آن زمان) وسرپرستی شیعیان آنسامان و بقول خودش شبانی رمهٔ متابعان دین حق بایران برگشت باین فقره دراشعار خوداو اشارات لایحصی هست ودر زادالمسافرین هم گوید «ومرنوشتهٔ الهی را که اندر آفاق و انفس است بمتابعان خاندان حق نمائیم بدستوریکه ازخداوند روزخویش یافته‌ایم اندرجزیرهٔ خراسان» اسم و کینه و لقب خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله دراشعار او مکرر ذکر شده است .

تفصیل مسافرت حج و مصر که ازروی یادداشتهای روزانهٔ سفر خود ناصرخسرو پس از مراجعت ببلخ بقلم خودش نوشته شده موضوع کتاب سفرنامهٔ اواست که بقول خودش شرح مسافرتی است بمسافت ۲۲۲۰ فرسنگ در آخر سفرنامه مشارالیه قصد خود را بر سفر دیگری بجانب مشرق اظهار میکند ووعده میدهد که سفرنامهٔ آن مسافرت را نیز بعدها ضمیمهٔ این سفرنامه بکند ومعلوم نیست که این قصد بموقع فعل آمده یانه ..»

بعداز آنکه ناصرخسرو متواری شد شاید بعلت همین اظهار بود که باو نسبت رفتن بچین وماچین دادند ، خوداوهم در دیوان باین موضوع اشاره میکندومیگوید:

افسانه ها بمن بر چون بندی　　　گوئی که من بچین و بماچینم

وباز درهمین مورد مینویسند :

«(۱) ناصرخسرو دراین سفر همه‌جا ودرهرشهری درپی جستن حقیقت و پیدا کردن جواب سؤالات واشکالاتی که درظاهر تنزیل ودین اسلام واحکام وشرایع بنظرش معقول نمی آمد پیش علما ودانایان وحکمای هر بلد از پیشوایان مذاهب مختلفه و طرق متعددهٔ اسلام وفلاسفه ومنجمین واطباء وسایرارباب فنون وهمچنین دانشمندان نصاری و یهود وصائبین (ظاهراً حرانیین) ومانویان وهندوان وعلمای ملل واقوام مختلفه ازسندی و ترك وروم وعرب وعجم رفته وبا آنها «چون و چرا» آغاز نموده ودرمشکلات ومعضلات مسائلی که دردل داشته مباحثات کرده ولی برای این مسائل غامضه که مکنون ضمیرش بوده جواب حلی شافی نیافته تاعاقبت بقاهره (مصر) رسیده ودر آنجا بتوسط یکی از دعات یا نقبای فاطمیان که اسم اورا نمیبرد ولی اورا «دربان شهرعلم» (۲) مینامد وظاهراً « باب» یعنی حجت مصر یاحجت اعظم منظور بوده داخل طریقهٔ باطنیهٔ اسمعیلیه شده و از مراتب

---

۲ ــ دربارهٔ ملاقات ناصرخسرو با آن شخص که نامش را نمیبرد و «دربان شهرعلمش» مینامد و مباحثاتی که بااو کرده وارشاد شده است در دوقصیده شرح منصلی میدهد که قسمتهائی از یکی ازقصائد دراینجا برای نمونه وروشن شدن ذهن خوانندگان نقل میشود :

درقصیده‌ای بمطلع

ای خوانده بسی علم وجهان گشته سراسر　　　تو برزمی واز برت این چرخ مدور

میگوید

روزی برسیدم بدر شهری کان را　　　اجرام فلك بنده بد آفاق مسخر

شهری که همه باغ براز میوه پراز گل　　　دیوار مزین همه و خاك مشجر ←

هفتگانهٔ «بعدهانه گانه(۱)» باطنیه چهاردرجه پیموده یعنی از درجهٔ مستجیب که درجهٔ اول است ومهرخموش بردهن میگذارد ودرجات مأذون وداعی (که دوباره زبانش بازمیشود گذشته) بدرجهٔ حجتی رسیده، اگرچه بعضی اشعاراو موهم اینستکه این منصب بعدها باو درخراسان ازمصر رسید ... »

(۱) داعی ومأذون دراینصورت هرکدام منقسم بدومرتبه میشد باین ترتیب: ماذون محدود ومأذون مطلق، داعی محدود وداعی مطلق.

صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا — آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر
شهری که درو نیست جز از فضل منازل — باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر
شهری که درو دیبا پوشند حکیمان — نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر
شهری که من آنجا چو رسیدم خردم گفت — اینجا بطلب حاجت وزین منزل بگذر
رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش — گفتا مبر اندوه که شد کانت گوهر
دریای محیط است درین خاك معانی — هم در گرانمایه و هم آب مطهر
این چرخ براینست پر از اختر عالی — لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم — از گفتن با معنی وز لفظ چو شکر
گفتم که مرا نفس ضعیفست و نژند است — منگر بدرستی تن و این گونهٔ احمر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان — وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر
گفتا مبر اندوه من اینجای طبیبم — بر من بکن آن علت مشروح و مفسر
از اول و آخرش بپرسیدم و آنگاه — از علت تدبیر که هست اصل مدبر
ازجنس بپرسیدم و از صنعت صورت — وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر
کاین هردو جدا نیست ز یکدیگر دانم — چون شاید تقدیم یکی بر دودیگر
ازصنعت این جنبش روزوشب کز وی — محتاج غنی چون بود و مظلم انور
از حال رسولان و رسالات مخالف — وز علت تحریم دم خمر و مخمر
آنگاه بپرسیدم از احکام شریعت — کاین پنج نماز ازچه سبب گشت مطهر
وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال — از حال زکات درم و زر مدور
وز خمس بی عشر چنوئی که دهند آن — این از چه مخمس شد و آن ازچه معشر
وز علت میراث و تفاوت که دروهست — چون برد برادر یکی و نیمی خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم — چونست غنی زاهد و بی رنج ستمگر
یك زاهد رنجور و دگر زاهد بیرنج — یك کافر شادان و دگر کافر غمخور
بیناوقوی چون زید آن دیگر و آن باز — مکفوف همیزاید و معلول ز مادر
ایزد نکند جز که همه داد ولیکن — خرسند نگردد خرد از دیدهٔ اعور
من روز همی بینم و گوئی که شبست این — از حجت خواهم که بر آهیخی خنجر
گوئی بفلان جای یکی سنگ شریفست — هر کس که زیارت کندش هست موقر
آزر بصنم خواند مرا و تو بسنگی — امروز مرا پس بحقیقت توئی آزر
داناکه بگفتمش من اینست بپر زد — صد رحمت امروز باین دست و بآن در
گفتا بدهم داروی با حجت و برهان — لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر
زآفاق وزانفس دو گوا حاضر کردش — بر خوردنی و شربت من پیر هنرور

بازگشت بموطن خویش و دعوت و تبلیغ مردم - هنگامیکه ناصرخسرو از مصر بوطن خویش مراجعت کرد درست پنجاه سال ازعمرش میگذشت وچنانکه از کتاب زادالمسافرین برمیآید فرار او از بلخ پیش از ٤٥٣ اتفاق افتاده ، چون دراین کتاب از تبعید ومطرودشدن خویش سخن میگوید ، و چون بیشتر آثار او پس از تبعید از بلخ نوشته شده اززندگانی وی در بلخ بعدازرجعت ازمصر خبرصحیحی دردست نیست، وهمچنین نمیتوان دانست که بعدازبازگشتن ازمصر چقدر دراین شهر توقف کرده است، تنها چیزیکه مسلم است اینست که وی پس از بازگشت بموطن خود ترك دنیا کرد و پشت پا بتمام امور مادی زد وزهدوپرهیزکاری وتقوی اختیار کرد و پنهانی بانتشار عقاید خویش وترویج مذهب اسمعیلیه پرداخت و بقول خودش داعیان باطراف میفرستاد واصول عقاید فاطمی را تبلیغ مینمود ، چنانکه در بیتی از قصیده‌ای بمطلع

بگذرای باددل افروزخراسانی   بریکی مانده بیمگان دره زندانی

باین مطلب اشاره کرده میگوید :

پیش داعی من امروز چو افسانه ست   حکمت ثابت بن قرهٔ حرانی

وشك نیست بواسطهٔ قدرت شگرفی که وی درمباحثه وفن مناظره چه کتبی وچه شفاهی داشته دراین کار پیشرفت زیادی حاصل کرده است و بواسطهٔ همین قدرت کلام و نفوذ سخنان ودلائل او بوده است که رفته رفته دشمنان وی دست بهم داده ومردم را برضد او شورانیده اند وخوداو بقدری بموفقیت خویش دردعوت مردم بمذهب اسمعیلیه اعتماد داشته که درقصیده‌ای بمطلع

تاکی کنی گله که نه خوب ست کارمن   وز تیر ماه تیره‌تر آمد بهار من

میگوید

گر تخم و بارمن نبریدی برغم دیو   خرما ستان شدستی اکنون دیار من

یعنی که اگر بزور فرمانروایان سلجوقی مرا ازخراسان نرانده بودند تمام این خطه را باعقاید خویش تسخیر میکردم و باز در بارهٔ فزونی یافتن عدهٔ پیروان خود درهمان قصیده اشاره کرده ومیگوید :

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره‌ای   دره کجا بس آید با ذوالفقار من

⟶

راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو   هر روز بتدریج همی داد مزور
چون علت زائل شد و بگشاد زبانم   مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاك مرا بر فلك آورد چو یاقوت   چون خاك بدم هستم امروز معنبر
دستم بکف دست نبی داد ببیعت   زیر شجر عالی پر سایه و مثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش   روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت ازسنگ   کز دست طبایع نشود نیز مغیر
یاقوت منم اینك وخورشیدمن آنکس   کز نوروی این عالم تاری شود انور
از رشك همی نام نگویمش دراین شعر   گویم که چنین است کش افلاطون چاکر
استاد و طبیبست و مؤید ز خداوند   بل کز حکم و علم مثالست مصور
آباد بر آن شهر که وی باشد در بانش   آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر

زی ذوالفقارم آید سیصد هزار تو | زی دره نامد است یکی از هزار من
عفریت دوستار تو و دستیار تست | جبریل دستیار من و دوستار من

وگویا بعلت مخالفت دشمنان وی وعلمای متعصب اهل سنت بودکه حکمرانان سلجوقی درصدد آزار او برآمدند و وی را تبعید کردند. در نتیجهٔ این تحریکات و اقدامات دشمنان خود ناصرخسرو ناچار از سرزمین و دیار خویش که در آن بآسایش وخوشی ورفاه میزیست متواری شد ومردم خراسان همه اورا تکفیر کردند وازوی دوری گرفتند وگاهی بامراجعه ببعضی ازاشعاراو اینطور معلوم است که حتی برضدوی شورش و بلوائی هم صورت گرفته ومردم جاهل و متعصب علیه او قیام کرده بخانه اش ریخته اند و شاید خانه اش راهم ویران نموده اند، چنانکه دراین اشعار باین مطالب اشاره کرده است:

درقصیده‌ای بمطلع:

ای زود گرد گنبد بر رفته | خانهٔ وفا بدست جفا رفته

میگوید

بر من چرا گماشته‌ای خیره | چندین هزار مست بر آشفته
این دشنه بر کشیده همیتازد | وان با کمان و تیر فرو خفته
اینم کند بخطبه درون نفرین | وانم بنامه فریه کند سفته (۱)
من خفته مانده زیرا بامستان | هر دو یکیست گفته و ناگفته

ودرقصیده‌ای باین مطلع

دیویست جهان پیروغداری | کش نیست بمکرجادوئی کاری

بغصب خانه وزندگی خویش بدست دشمنان اشاره کرده میگوید:

من گشته هزیمتی بیمگان در | بی هیچ گنه شده بزنهاری
چون دیو ببرد خانمان از من | به زین بجهان نیافتم غاری
ماندست چو من دراین زمین حیران | هر زاهد و عابدی و دین داری

در هر حال شکی نیست که وی را سلجوقیان وادار بفرار وخارج شدن ازمحل زندگی خویش نموده اند چنانکه خود بصراحت این مطلب را ذکرمیکند:

درقصیده‌ای باین مطلع

زمن معزول شد سلطان شیطان | ندارم نیز سلطان را بسلطان

میگوید:

خراسان ز آل سامان چون تهی شد | همه دیگر شدست احوال وسامان
زبس دستان وبی دینی بماندست | بزیر دست قومی زیر دستان
بصورتهای نیکو مردمانند | بسیرتهای بدگرگ بیابان
بیمگان من غریب وخوار وتنها | ازینم مانده بر زانو زنخدان

و این در زمان سلیمان چغری بیگ داود بن میکائیل بن سلجوق واقع شد که پایتختش مرو بوده وبلخ را نیز درتصرف داشت ویا آنکه پس ازوفات او درسنهٔ ۴۵۱ که آلپ ارسلان پسروی امیرخراسان وبعدسلطان شد. ظاهراً دورهٔ حکومت آلپ

---

۱ - تحفه وچیزی که از جائی بجائی فرستند

ارسلان در تعصب بر ضد شیعه «رافضیان» اززمان پدرش سخت‌تر و بدتر بوده خصوصاً که نظام‌الملك دشمن بزرگ همهٔ مذاهب غیر سنی دبیر ووزیراو بوده .

در بارهٔ نقطهٔ اقامت‌وی بعدازمراجعت بخراسان‌هم‌درست نمیتوان‌اظهار نظر نمود، که‌شهر بلخ یادرخانهٔ‌خودساکن بوده‌چنانکه‌ازجامع‌التواریخ‌رشیدالدین (بنقل براون‌ازآن) ظاهراست یاچنانکه دبستان‌المذاهب روایت میکنددرسانج(۱)(بانون‌وجیم) که قریه‌ای بوده‌ازنواحی بلخ ویا درشادیاخ بلخ مقیم بوده است .

فرار ازوطن - بالاخره کوشش ناصرخسرو در اشاعه‌و تبلیغ مذهب‌اسمعیلیه ودعوت خلق بجانب خلیفهٔ فاطمی که او را «امام زمان» و خود را مامور وی‌میدانست بجائی نرسید ، بلکه هما نطور که گفتیم این امر سبب تحریك متعصبین بخصوص‌علمای خراسان‌و بلخ شد و عامهٔ خلق بروی‌شوریدند ووی را بتهمت انحراف ازدین ورافضی وملحد بودن، که‌خود او در اشعارش مکرر بدان اشاره میکند منهزم و متواری‌ساخته ومجبورش کردندکه‌شهر ودیار خویش را ترك نماید وآواره و سرگردان شود .

در بارهٔ تهمتهائی که باوزده‌اند و بددین‌وملحد ورافضیش‌خوانده‌اندخودحکیم در اشعارش اشاراتی دارد ازجمله‌درديوان درقصیده‌ای بمطلع

چندگوئی که چوهنگام‌بهار آید   گل بیاراید و بادام ببار آیـد

---

۱ - این قریه (درصورتیکه‌ضبط نسخهٔ‌چاپی‌دبستان‌المذاهب‌طبع بمبئی‌سنهٔ ۱۲۹۲ صفحهٔ ۲۳۲ صحیح باشد) ظاهراً همان قریهٔ‌سان‌است که نسبت‌بآن سانجی بفتح‌نون‌و کسرجیم می آید واز نواحی‌بلخ بوده مجاور قریهٔ دیگر باسم‌چهاريك (کتاب‌الانساب سمعانی در مادهٔ «سانجی»ومعجم البلدان‌درمادهٔ‌سان)- شفراین کلمه‌را سابخ بایاء وخاء خوانده وشاید منشاء ادعای‌اته‌هم‌که ناصر را مقیم شادیاخ می نویسد (بنقل ازدبستان‌المذاهب) تصحیف همین‌کلمه بوده است ولی‌اگر نسخهٔ دبستان‌المذاهب‌که دردست اته بوده صحیح تر ازنسخهٔ چاپی آخری بمبئی (که دردست نگارنده بود) بوده است درآنصورت ممکنست مقصود شادیاخ بلخ بوده‌که بقول سمعانی (کتاب الانساب ماده شاذخ) قریه‌ای بوده درچهار فرسخی بلخ‌که نسبت بآنجا شادیاخی بوده ولی خود قریه‌گویا شاذیاخ بتخفیف تلفظ میشده . عین روایت دبستان‌المذاهب درباب ناصرخسرو تقریباً کلمه بکلمه درحبیب‌السیر میرخواند (چاپ طهران جلددوم ص۱٦٥ وچاپ‌بمبئی جزوچهارم ازجلددوم‌ص٦٧) وشبیه بآن درروضةالصفای خواندمیر (چاپ‌بمبئی سنهٔ ۱۲٦٦ جلد چهارم ص٥٩) مذکور است ولی درآن هردو بجای‌کلمه سانج «بلخ» نوشته شده ولهذا این‌شبهه بخاطر میرسدکه‌شاید‌نسخهٔ اصل هردو روایت واقعاً بلخ بوده و بواسطهٔ تصحیف در کتابت‌کلمهٔ سانج پیداشده‌که درشیوهٔ تعلیق و بی‌نقطه نوشتن این التباس به آسانی ممکن است ونیز ممکنست که ازشادیاخ مقصود شادیاخ نیشابور بوده‌که اسم محلهٔ بیرونی آن‌شهر بوده ودراین‌صورت باید فرض کرد که‌پس از فرار ازبلخ ویابعد ازعودت ازمازندران‌بآنجارفته وقرار گزیده باشد چنانکه «سرگذشت» نیز ازرفتن ناصر بنیشابور ذکر میکند و دولتشاه سمرقندی نیز در تذکرةالشعراء ازاستقرار او در نیشابور شرحی روایت‌میکند منتها اورا باابوسهیل « ابوسهل محمدبن سلیمان» صعلوکی متوفی بسنهٔ ۳٦۹ معاصر قلم‌میدهدکه‌منافات تاریخی دارد- درنقشهٔ افغانستان‌که ادارهٔ نقشه‌کشی‌هندوستان درسنه ۱۹۱٤ چاپ کرده قریه‌ای باسم‌شادیان درجنوب‌بلخ بمسافت تقریباً ۱۸ میل «چهار فرسخ و نیم» دیده میشود . «نقل ازشرح حال حکیم بقلم‌آقای تقی زاده»

میگوید :

مر مرا گوئی برخیز که بد دینی صبر کن اکنون تا روز شمار آید

ودر قصیده‌ای بدین مطلع

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش بیستان جامهٔ زربفت بدریدنـد خـو بانش

میگوید :

مرا گویند بد دین است و فاضل بهتر آن بودی که دینش پاك بودی و نبـودی فضـل چندانش

ودر قصیدهٔ دیگری بمطلع

ای بخطاها بصیر وجلد و ملی نایدت از کار زشت خود خجلی

میگوید :

نام نهی اهل علم و حکمت را رافضی و قرمطی و معتزلی

بالاخره با همین تهمتها وتحریك احساسات عامه علیـه او وی را فراری و محکوم بدوری از وطن ویا بقول خودش ، مجبور بهجرت نمودند .

چنانکه گوید :

از بهر دین زخانه براندند مر مرا تا با رسول حق بهجرت سوی شدم

وبا چنین احساسات شدیدی که برضد وی وجود داشت میتوان فکر کرد که تنها اطلاع عامه ازفضل وحکمت ودانش وی او را ازمرگ حتمی رهانید و از قتل نجات داد وگرنه در آن زمان در خراسان بقدری کار برشیعه بخصوص بر شیعهٔ سبعیه سخت و دشوار بود که ممکن نبود کسی با چنین عقایدی در میان آن مردم باشد وجان سالم بدر برد، چنانکه سلطان مسعود غزنوی در زمان جوانی ناصرخسرو حسنك۱ وزیر را بجرم رفتن بمصراز سفر حج بدار زد، وچنانکه در تاریخ یمینی عتبی مندرج است سلطان محمود غزنوی سفیر خلفای فاطمی را نیز بقتل رسانید .

میتوان گفت که سلجوقیان هم در مخالفت با شیعه وتعصب در سنی گری دست کمی از غزنویان نداشتند بلکه خیلی شدید العمل تراز پیشینیان بودند بخصوص بعداز نصب نظام الملك بر این شدت عمل افزوده شد بطوریکه از کتاب سیاستنامهٔ نظام الملك این مخالفت و تعصب شدید برضد اسمعیلیه کاملا هویداست ، درزمان وزارت عمیدالملك کندری که از مخالفین سرسخت شیعه بود لعن بر شیعیان در منابر خراسان معمول و مقرر شد و نظام الملك هم این شدت عمل را ادامه داد وحتی در مخالفت با اسمعیلیه بسیار تند روتر وسخت تر از گذشتگان خویش شد وبهمین سبب ناصرخسرو براین دشمنان سرسخت خویش بعناوین مختلف حمله کرده وآنها را مورد طعن وطنز قرارداده است بخصوص امراوسلاطین وبزرگان زمان خود را بارها بنفرت وزشتی یاد کرده وسلاجقه را باسامی غز وقپچاق وترکمانان میخواند وبآنها لقب اوباش و دجال و شیطان و

۱- البته یکی ازبهانه‌های قتل حسنك این قضیه بود وقتل وی دلائل دیگری نیزداشت که برای استحضار ازآن خوبست بتاریخ بیهقی رجوع شود

اهریمن میدهد، ازجمله‌دراین اشعار که برای مثال از دیوان اوذکر میشود در قصیده‌ای بدین مطلع

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را | مر اهل فضل وخرد را، نه‌عام ونادان را

میگوید :

نگه کنید که‌دردست‌این‌وآن‌چوخراس(۱) | به‌چند گونه بدیدید مر خراسان را
بملك ترك چرا غره اید یاد کنید | جلال و دولت محمود زا ولستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او | ز دست خویش بدادند گو زکانانرا

وهمچنین در قصیده‌ای بدین مطلع

چونکه نکو ننگری‌جهان‌چون‌شد | خیرو صلاح از زمانه بیرون شد

میگوید :

خاك خراسان که بودجای ادب | معدن دیوان ناکس اکنون‌شد
حکمت‌را خانه بود بلخ و کنون | خانه‌اش‌ویران‌زبخت‌وارون‌شد
ملك سلیمان اگر خراسان‌بود | چونکه کنون‌ملك‌دیوملعون‌شد
خاك‌خراسان بخورد مردین را | دین بخراسان قرین‌قارون شد
خانهٔ قارون نحس را بجهان | خاك خراسان مثال قانون شد

وچنانکه‌ملاحظه‌میفرمائیددراین‌اشعار از پیروی‌ایشان‌ابراز نفرت‌و ننك نموده‌وافسوس میخورد که خاك خراسان که‌جای‌ادب بودمعدن‌دیوان‌و ناکسان‌شده‌وحکمت‌خانهٔ بلخ‌از بخت وارون‌ویران گشته‌است ، درحالیکه در بعضی اشعار ناصرخسرواز‌محمود غزنوی باین‌شدت یاد نمیکند وجلال و شکوه وقدرت آنها را یادآور میشود . در بیشتر اشعار خویش سلجوقیان و گاهی خلفای عباسی‌را دیو وفرعون میخواند وازظلمی که‌این خلفا نسبت‌باو ابراز داشته‌اند یاد میکند ؛ ازجمله درقصیده‌ای باین مطلع :

دل ز افتعال‌اهل زمانه ملاشدم | زیشان‌بقول‌وفعل ازیراجداشدم

میگوید:

دنیا بقهر حاجت من می‌رواکند | از بهرآنکه‌حاجت دنیی رواشدم
فرعون‌روزگارزمن کینه‌جوی گشت | چون‌من‌بعلم‌در کف‌موسی‌عصاشدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند | چون اولیای اورا من زاولیا شدم

بزرگی ناصرخسروو‌عظمت‌ودشواری‌کاری که او برعهده گرفته بوده‌بایادآوری تعدادکم شیعیان اسمعلیه در خراسان‌آنعهد و زیادی تعداد مخالفین ونیرو وتعصب‌آنها کاملاآشکار میگردد.

تعصب‌آمیخته باتوحش اهل تسنن در آنزمان بقدری زیاد و قدرت آنها باندازه‌ای بود که مخالفینشان کمتر ممکن بود از خطر مقتول شدن بدست‌آنها رهائی یابند مگرآنکه ساکت بمانند ودراختفا زندگی کنند ویافراری‌ومتواری‌یادر پناهگاهی متحصن‌شوند.

ناصرخسرو پس ازآنکه متواری شد مدتی گویا درهمان بلخ پنهان بود و

---

(۱) خراس بمعنی سنك آسیاب است

و در خفا فعالیت میکرد وخواص ومریدانش بزیارتش نائل میگشتند، ولی بالاخره مجبور بمهاجرت شد وظاهراً بمازندران رفت وشایدچون امرای گرگان وسران طبرستان شیعی بوده‌اند، وی بدانجا پناه برده تاازخطرمصون باشد.

چنانکه خود نیز بمازندران رفتن خویش اشاره میکند:

برگیردل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین   چون من غریب وزار بمازندران درون

ودراین دو بیت

گرچه مرا اصل خراسانیست   از پس پیری و مهی وسری
دوستی و عترت خانهٔ رسول   کردمرا یمکی و مازندری

البته درهیچیك از تذکره‌ها بجزتذکرة الشعرای دولتشاه اشاره‌ای ازرفتن وی بمازندران نیست ودولتشاه مقراورا رستمدار و گیلان مینویسد مدت اقامت او اگر هم بمازندران رفته باشد چندان زیاد نبوده است وگرنه دراشعارش بیشتر ازاین بدین موضوع اشاره میکرد.

«... بعضی ازمؤلفین مثل دولتشاه، ناصر خسرورا بعداز مازندران مدتی مقیم نیشابور مینویسند، در «سرگذشت شخصی» نیز حکایت او در نیشابور مندرج است اگر نسخهٔ صحیح محل اقامت در دبستان المذاهب نیز شادیاخ بوده باشد چنانکه اته نقل میکند (نه سانج که در نسخ چاپی است) و مقصود از شادیاخ هم شادیاخ نیشابور باشد نه شادیاخ بلخ درآن صورت ممکن است فرض کرد چنانکه دولتشاه گوید وی از مازندران بنیشابور رفته باشدکه همسفر قدیمش امام موفق آنجا مرجع نافذ بوده است ... لکن اگرهم از این مدارك بودن او در نیشابور استخراج شود سایر عوارض و مقارنات سفر او بنیشابور مانند افسانهٔ کفشدوز یا نصیحت ابوسهل صعلوکی بر خروج ازآنجا یاآمدن او بنیشابور از پیش ابوالحسن فرقانی وغیره که شاخ وبرگ این روایات است اساسی ندارد ... از بعضی قرائن هم بنظر بعید نمی‌آید که ثانیا ببلخ یا حوالی آن عودت کرده وبعدها باز از آنجا مجبور بفرار بطرف مشرق شده بقول جامع التواریخ (بنقل براون از آن) بسمنگان(۱) (سمنجان بکسر سین و میم در کتب عربی) وبقول مشهور بیمگان پناه برده است بهرحال ممکنست میل نزدیکی به خراسان که هم وطن خود و هم جزیرهٔ ماموریت او بود از یکطرف ومامن گزیدن در یکی از قلاع جبال مستحکم ومنیع از طرف دیگر اورا بقصبه یاقلعهٔ یمگان(۲) دراقصای

۱ــ سمنجان بقول یاقوت حموی شهری بود از طخارستان در ماوراء بلخ دروسط راه «میان‌خلم» و «اندرآب» که فاصلهٔ آن بهر کدام ازاین دوقصبه پنج روزراه بوده‌است و درسمنجان دره ها ومغاره‌های زیاد بوده و جماعتی ازقبیلهٔ تمیم درآنجا ساکن بودند این دو قرینهٔ اخیر هردو رفتن ناصررا بآنجامحتمل میکند وممکنست وی ابتدا بسمنجان رفته وپس‌ازچندی بیمکان رسیده. ناصر خسرو بقلم آقای تقی زاده»

۲ــ ضبط اسم این‌قصبه درست معلوم نیست و ظاهراً یمکان بفتح یاء و باکاف عربی صحیح‌تر است و بیشتر مطابقت دارد بااسم قدیم آن ینبقان که مؤلفین قدیم ثبت کرده‌اند و بقول مارکوارت همان نقطه بوده است ولی یمگان باکاف فارسی وفتح یا ضم یاء نیز ضبط شده است.

«نقل ازحاشیهٔ همان صفحه»

حاك بدخشان کشید که بقول قزوینی در آثار البلاد شهری حصین بود در وسط کوهها(۱) در نزدیکی بدخشان که بواسطهٔ صعوبت مسالك آن احدی را قدرت تسخیر آن نبوده واز قرار معلوم تا آخر عمر در این قصبه مستقر و باداره کار دعوت فاطمی در خراسان مشتغل بوده است تصرف قلاع محکم وصعب المنال در قلل جبال ظاهراً در آن اوقات یکی از نقشه‌های دعات فاطمی در شرق بوده واحمد بن عبدالملك بن عطاش که خود و پدرش هر دو معاصر وهمقطار ناصرخسرو وحجت اصفهان و آذربایجان بودند در «شاهدز» اصفهان وحسین قائی در قهستان وحسن بن صباح (که دوسال بعد از وفات ناصر قلعه الموت را گرفته وکارش بالا گرفت) در رودبار نیز فن جنگی پیشرو دانشمند وحکیم خود را تقلید میکردند ... (۲) »

در بارهٔ تاریخ ورود ناصرخسرو بیمگان ومدت اقامت او نیز در آنجا اقوال مختلفی هست که هیچیك مبتنی بر دلیل متقن و صحیحی نیست وبهیچیك از آنها نمیتوان اعتماد کرد، دراشعار خود اوهم البته باین موضوع اشاراتی شده ولی هیچیك از اشعارش تصریحی در این باب ندارد ، اتهٔ مستشرق بااتکاء باین بیت که شاعر میگوید :

چو فکندندم در این زندان و بند زیر بار تن بماندم شصت سال

استدلال میکند که ناصرخسرو هنگام ورود بیمگان شصت ساله بوده است یعنی در سنهٔ ٤٥٣ یا ٤٥٤ بآنجا رفته است ولی البته چون در هیچیك از دیوانها این بیت دیده نشده وماقبل ومابعد آن نیز دردست نیست نمیتوان اطمینان داشت که ناصر-خسرو حتماً این بیت را در بارهٔ یمگان سروده باشد.

آقای تقی‌زاده در این باره مینگارند:

«... نگارندهٔ این سطور گمان میکند با آنکه بیرون کردن ناصرخسرو از بلخ قطعا قبل از سنهٔ ٤٥٣ واقع شده دلیل کافی وقوی بر رد قول جامع‌التواریخ که ورود او را بیمگان در سنهٔ ٤٥٦ قرار میدهد در دست نیست وهیچ قصیده‌ای بنظر نرسیده که اسم یمگان وسن ناصر در آن ذکر شده باشد جامع‌التواریخ ودبستان‌المذاهب اقامت ناصر را در یمگان ۲۰ سال شمرده‌اند که در آنصورت هجرت وی بآنجا برفرض وفات او در سنهٔ ٤٦١ میافتد واین فقره با اقوال خود او که در شصت ودوسالگی از از یمگان حرف میزند منافی است(۳) خود شاعر در یکی از قصاید گوید« پانزده‌سال برآمد که بیمگانم» که دلیل توقف طولانی وی در آنجاست وچنانکه معروف است همانجا

۱- چنانکه خودشاعر نیز درقصیده‌ای بمطلع

مانده بیمگان به میان جبال نیستم ازعجز و نه نیز از کلال

باین موضوع اشاره میکند .

۲- شرح احوال ناصرخسرو بقلم آقای تقی‌زاده .

۳- درقصیده‌ای بمطلع

از دهر جفا پیشه‌زی که نالم میگوید گویم ز که کرد است نال نالم

با شصت و دو سالم خصومت افتاد از شصت و دو گشت زار حالم

نیز وفات یافته ومدفنش مدتها در آنجا معروف بوده و بقول بعضی سیاحین هنوز هم در آنجامردم قبراورا نشان میدهند ودولتشاه نیز گوید «قبر شریف حکیم ناصر دردرهٔ یمکان است که آن موضع ازاعمال بدخشان است»

و عجب آنکه از تأثیر دعوت آن حکیم سخنور و صاحب نفس هنوز در خود بدخشان ونواحی مجاور آن خطه ودرخوقند و قراتکین وساری قول و وخان و یاسین وهمچنین دریکی از نواحی بلخ ودردره‌های جلال آباد و کمار در کافرستان (؟ شاید کز) وظاهراً در بخارای کهنه نیز اسمعیلیه وجوددارند وشاید امروزه وجودجماعت اسمعیلیه دراطراف نیشابور نیز ارتباطی باتعلیمات وتلقینات آنحکیم داشته باشدچه اگر اقامت ناصرخسرو درشادیاخ بود واشتغال او بدعوت مدرك صحیحی داشته باشد (چنانکه ظاهراً در نسخهٔ دبستان المذاهب که دردست اته بوده مقر ناصر اینطور ضبط شده بوده) درآنصورت بازماندن اثری از آن تلقینات بعید نیست مخصوصاً قسمت بزرگی از اسمعیلیان ایران ناصریه نامیده میشدند بنسبت ناصر خسرو چنانکه صاحب کتاب بیان الادیان که چهارسال بعدازوفات ناصرخسرو (یعنی در سنهٔ ٤٨٥) تألیف شده وخودمعاصر ناصر بوده گوید «الناصریه اصحاب ناصرخسرو واوملعونی عظیم بوده است وصاحب تصانیف...» ونیز گوید «... بیمکان مقام داشت وآن خلق را از راه ببرد وآن طریقت او آنجا برخاست ...»

درهرحال این حوادث که منجر بمتواری شدن یا تبعیداو از وطن خویش گشت ویرا بسیار گران آمد ، آنچه که مردم بتحریك دشمنان متعصب وی بااو کردند بینهایت اورا متأثر ومغموم ساخت تاجائیکه علائم این تأثر واندوه بسیارشدید دراشعارش ظاهر شد ، اوازاین ظلمهائیکه درباره‌اش بناحق رواداشتند دراشعارخویش بکرات نالید ، باخواندن اشعارزیبا وقصائد بلند این حکیم عالیقدر ماهنوزهم پس از گذشت قرنها صدای فریاد رعشه‌آور وجنون آمیز واندوهناك اورا ازخلال ابیات پرشورش میشنویم که بمحیط زندگی خویش ومردم نادانی که اورا احاطه کرده‌اند لعنت و نفرین میفرستد و از سرگردانی وافتادن بکوه ودشت ازسردرد مینالد ، وازاینکه حتی نزدیکترین کسان وی آنقدر بیحقیقت و بیعاطفه بوده‌اند که ازوی بریده‌اند اظهار تأثرمیکند و بوسیلهٔ باد بشهر ودیاروخانه وخوشبختی از دست رفتهٔ خودپیام میفرستد وزاری میکند؛ خواندن این اشعار مارا بیش ازپیش بعظمت وبزرگی ناصرخسرو واقف میسازد ، چه می بینیم وی دربرابر سیل جهل ونادانی وتعصب وغرض ورزی مردم تسلیم نشده واز پای ننشسته واز عقایدخود هرچه بوده دست برنداشته بلکه سخت‌تر ومحکم‌تر بپیروی و دنباله گیری افکار وعقایدخویش پرداخته است .

برای مثال تعدادی ازاین اشعار دراینجاذکر میشود .

درقصیده‌ای بمطلع :

برمن بیچاره گشت سال وماه و روزوشب — کارها کردند بس نغز وعجب چون بوالعجب

میگوید :

آنکه گویدهای وهوی وپای کوبدهرزمان — آن بحق دیوانگی باشدمخوان آنرا طرب

من بیمگان در بزندانم ازاین‌دیوانگان / عالم‌السری‌تو ، فریادازتوخواهم آی رب
جمله گشستندبیزار و نفور از صحبتم / همزبان وهمنشین و همزمین وهم نسب
کس‌نخواهد نامهٔ من کس نگوید نام‌من / جاهل از تقصیر خویش‌وعالم ازبیم شغب

ودرقصیدهٔ دیگر بمطلع

پیروز رنگ دایرهٔ آسیا مثال / بازیگریست نادره وخلق‌چون خیال

یادازشهر ودیار وزندگانی ویاران‌خویش کرده وباتأثر واندوه فراوان میگوید :

ازخاك‌نور جوی وزگیتی‌وفامجوی / گرعاقلی مبر بدر سائلان سئوال
ای بیوفا زمانه چه‌جوئی همی ز من / کز بس‌محالهات مرادیگراست‌حال
آن‌روزگارچون‌شدوآن‌دوستان‌کجا / دیدارشان حرام‌شد و یادشان‌حلال
آن‌دوستان‌که خانهٔ ما قبله داشتند / از بهرچه زمن ببریدند قیل و قال
ای‌بادعصر اگر گذری بردیار بلخ / بگذر بخانهٔ من وآنجای جوی حال
بنگر که چون‌شده‌است پس‌ازمن‌دیارمن / بااو چه کرد دهر جفا جوی بد فعال
ترسم که زیرپای‌زمانه خراب گشت / آن باغها خراب‌شد آن خانها تلال
بنگر که‌هست منکر من با برادرم / دارد چنانکه داشت همی بامن‌اتصال
یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید / مشغول کردشان زمن‌آفات‌واهتمال
ازمن‌بگوی چون برسانی سلام من / زی‌قوم‌من که نیست‌مراخوب کاروحال
قوم‌مرا بگوی‌که دهر ازپس شما / بامن نکرد جز بدو ننمود جز ملال
ازگشت روزگار وجفای ستارگان / گشتست‌چون‌ستاره‌مراخوی‌چون‌شمال
زاب مژه غریقم وزآتش بدل‌حریق / چون‌نال‌ازاین‌شداست‌تنم‌زارو نال نال
زین‌بیشتر منال که‌عمرت گذشته شد / کوتاه گشت رشته‌تو کوتاه کن مقال
گیتی سرای‌رهگذرانست گوشدار / تا بادلیل باشد از اینجاست انتقال

ودرقصیده‌ای بااین‌مطلع

ای بار خدای کردگارم / من فضل ترا سپاس دارم

گوید

راز دل هرکسی تو دانی / دانی که چگونه دلفکارم
دانی که چگونه من بیمگان / تنها و ضعیف و خوار و زارم
از بیم سپاه بو حنیفه / بیچاره و مانده در حصارم

والبته دربیشترابیات قصائد واشعار وی این حالت دردواندوه شدید مشاهده میشود که بدنیا ومردمی که اورا بزندان ودوری ازوطن مبتلاساخته‌اند سخت‌حمله‌میکند وتنها گناه خویش‌را علم‌وفضل خویش میداند وخود بارها باین مطلب اشاره میکند که تمام‌این مصائب‌ومشقات‌را در راه‌ثبات‌عقیدت ودین‌ومذهب خویش تحمل نموده ، والا اگر میخواست بدنبال کسب‌مال وجاه وزندگی پرنعمت دنیابرود ازاین کار عاجزنبود بلکه بیش‌ازهمه استحقاق چنین‌مقامیراداشت ، درقصیده‌ای دراین‌باب میگوید

مانده بیمگان بمیان جبال / نیستم ازعجز و نه نیز ازکلال
یکسره عشاق مقال منند / درگه و بیگه بخراسان رجال

آنچه مشهوداست اینکه، دراوائل کار که باطن وعقاید درونی او بر مردم پوشیده بوده بخاطرعلم وفضل ودانش وحکمتی که داشته‌درمیان‌مردم بسی‌محترم ومعزز بوده‌است ولی بمحض آنکه مردم‌از عقاید وحقیقت افکاروی باخبرشده‌اند از او دوری جسته وبدشمنی باوی برخاسته‌اند وظاهراً همان کسان که بااو دم‌ازدوستی ویگانگی میزدند نخستین کسانی بودند که بلعن و تکفیر وی پرداختند و آنچه ازاشعار وی استنباط میشوددراین‌ماجرا همهٔ‌مردم از امیرو وزیر و ترك و تازی‌وبزرگ و کوچك بخصومت بااو برخاستند، وبرسر منابردرهر کوی وبرزن اورالعن ونفرین میکردند و کافر ومعتزلی وقرمطی ورافضیش‌میخواندند وخون‌وی‌را مباح‌وحلال میدانستند.

وچنانکه خودش میگوید در تمام خراسان کسی نمانده بود که قصد جان و مال او را نکند ونسبت باو همه نوع ظلم و شقاوت روا ندارد؛

جمله گشستندبیزار و نفور ازصحبتم — همزبان و همنشین و همزمین‌وهمنسب

وهمچنین

ای زود گرد گنبد بر رفته — خانهٔ وفا بدست جفا رفته
بر من چرا گماشته‌ای‌خیره — چندین هزار مست بر آشفته
این دشنه بر کشیده‌همی تازد — وان با کمان وتیر فرو خفته
اینم کند بخطبه درون نفرین — وانم بنامه فریه کند سفته

و همچنین در قصیده‌ای بمطلع

آن ختلی مرد شایگانی — معروف شده به پاسبانی

میگوید

ای آنکه همی بلعنت من — آواز بر آسمان رسانی
از تو بکشم عقاب دنیا — از بهر ثواب آن جهانی
آگاه نئی کزین تصرف — بر سود منم تو بر زیانی
من همچو نبی بغارم و تو — چون‌دشمن او بخان و مانی
روزی بچشی جزای فعلت — رنجی که همی مرا چشانی

ودر بسیاری از اشعار دیگرش نیز از این مصائب و مظالم مردم و دشمنان خویش بسختی نالیده است ولی با اینهمه وبا تمام اشتیاقی که بدیدار وطن و بازگشت بمیان دوستان وخانوادهٔ خود داشته باز بخاطر ثبات عقیده وایمان بمذهب خویش‌دست‌از گفته‌های خود برنداشته وبباز گشت بوطن حاضر نشده است.

میتوان فکر کرد که ناصرخسرودر زمان زندگی دریمگان با جمعی از پیروان خود درآنجاهمراه بوده وبر آنان ریاست میکرده است، چنانکه،

در قصیده‌ای بمطلع

هوشیاران ز خواب بیدارند — گرچه مستان خفته بسیارند

میگوید.

اهل غار پیمبرند همه — هر که با حجت اندرین غارند

وممکن است قضیه سلطنت‌و پادشاهی که بناصرخسرو نسبت میداده‌اند از

همینجا سرچشمه گرفته است حتی در آثار البلاد او را پادشاه بلخ میخواند که باغها وقصور وحمامهای متعدد درآنجا داشته است .

در دیوان او هم ابیاتی هست که طی آنها از یمگان توصیف میکند وآنجارا محل کسب علم و حکمت میخواند ولی با اینهمه از اشعار وی که طی آن بارها بمهجوری و بیکسی ورنج ومحنت خود در یمگان اشاره میکند می فهمیم که در آنجا آسایش وعزت وجاهی نداشته است(۱) .

آنچه که در باره عظمت دستگاه وی در آنجا گفته‌اند افسانه‌ای بیش نبوده ولی البته این که بعضی از تذکره نویسان او را مقیم غاری میدانند که سالها درآنجا باگیاه وعلف تغذیه میکرده است نیز صحیح نمیباشد بلکه در بعضی از اشعارش اشاره بآبادی مسکن خود نیز میکند وچون باین مسکن اسم خانه نداده نمیتوان فکر کرد که مقصود او خانهٔ وی دربلخ بوده باشد اما نام یمکان را هم نمیبرد .

ناصرخسرو در زمان حیاتش اشتهار کافی داشت و شهرت فضل و دانش و حکمتش بخصوص دعوت اوخلق را بطریقهٔ اسمعیلیه بهمه جا رسیده بود و همگان با وجودآنکه ویرا لعن و نفرین میکردند و بددینش میخواندند بفضل ودانشش اعتراف میکردند وچه بساکه گمراهی وانحراف او راهم از فرط علم ودانش وی میدانستند ناصرخسرو در دوران‌حیاتش هم‌از شعرای معروف بوده ودر شعر استاد مسلم محسوب میشده است وبا همهٔ آنکه بغزلسرائی ومدیحه گوئی شعرای معاصر خویش بسیاربدبین بوده و هجووهزل آنها را بسختی انتقاد میکرده وخود از اینکار بشدت دوری میکرده است ، ازفن شاعری و دبیری که شغل پیشین او بوده بدگوئی نمیکند وآنرا شغل محترمی میداند ولی با مراجعه بدیوان مشاهده میکنیم که شاعری را هنرندانسته وپیشه میخواند(۲) وشعرائی‌را که‌کارشان‌مدیحه‌سرائی‌وغزلخوانی‌است بزشتی یادمیکند

---

۱ – درقصیده‌ای بدین‌مطلع :

نه بینی بر درخت این جهان بار — مگر هشیار مردای‌مرد هشیار

دراین‌باره میگوید :

مراگوئی اگر دانا و حری — بیمگان‌چون نشینی‌خوارو بی یار
بزنهار خدایم من به یمگان — نکو بنگر گرفتارم مپندار
نگوید کس که‌سیم‌و گوهر ولعل — بسنگ اندر گرفتارند ناچار
اگرخواراست وبیمقداریمگان — مرا اینجا بسی‌عز است ومقدار

و در قصیده‌ای بدین مطلع — مانده بیمگان بمیان جبال ... میگوید :

نیست دراین کنج ودراین نیز کنج — نامدم اینجای ز بهر منال
مال نجستست بیمگان کسی — زانکه نبود است دراینجای‌مال
نیز در این کنج مراکس نبود — خویش و نه همسایه ونه‌عم و خال
بل چو هزیمت شدم ازپیش دیو — گفت‌مرا بختم ازینجا تعال ...

وهمچنین درقصائد دیگرنیز شواهدی براین‌مدعاست .

۱ ـ میگوید .

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی — یکی نیز بگرفت خنیاگری را
صفت‌چند گوئی زشمشاد ولاله — رخ‌چون مه و زلفك عنبری را
بعلم‌و بگوهر کنی مدحت آنرا — که‌مایه‌است‌مرجهل‌و بدگوهریرا

ومیگوید که شما چرا با علم ودانش تعریف کسانی را میکنید که خود مایهٔ جهل و فساد وتباهی هستند وی هرگز خود را شاعر ندانسته وبشاعری افتخار نمیکند

مرمرا برراه پیغمبر شناس | شاعرم‌مشناس گرچه شاعرم

در روشنائی نامه در بارهٔ تقبیح شاعری ودوری جستن از آن میگوید

زدل بگذار حجت شاعری را | که کردی آشکارا ساحری را
سخنهایت همه سحر حلالست | بسی پاکیزه تر زآب زلالست
ولی او را مکن‌چون بدردرا بر | که زیرابر ندهد روشنی بدر
مبر بر درگــه شاه و وزیرش | ز اصلاح حکیمان کن منیرش
نبیند دیده زینسان شعر دلبند | که باشد زیور اوحکمت وپند
بهایش هست ملك جـاودانی | تو مفروشش بزر و سیم کانی

و از اینجا بعلو طبع وعظمت مقام وی پی میبریم که افکار و آثار خود را با زر وپول معاوضه نمیکند وشاید براستی وی در میان شعرای ایران فرد باشد، چه هرگزگرد مدیحه سرائی و تملق وچاپلوسی وریا نگردیده وشاعری نمیکند وبخاطر دینار ودرهم فضل ودانش خویش را در معرض حراج قرار نمیدهد وشاعری را وسیلهٔ تکدی و کسب مال نمیکند، وباز در روشنائی نامه در مذمت شعرا گوید.

خرد بر مدح نا اهلان بخندد | کسی بر گردن خــردر نبندد
چرا چیزی بیالائی بکدیــه | که نرزدملك دوجهانش بهدیه
ترا ازخویشتن خود شرم ناید | که هرجائی دروغت گفت باید
بپا استادن و بر خواندن او | فرو ریزد سراسر آبت‌از رو
تقاضی کردنش دشوارکاراست | خرد را بیگمان زینکارعارست
بمدح هیچکس مگشای لب را | مرنجان خاطر معنی طلب را
نه چون‌این شاعران‌یاوه گوئی | که دست ازآبروی‌خود بشوئی
ز معنی‌جان ایشان‌را خبر نیست | سخنهاشان سزاجز گاووخر نیست
چه‌میخواهنداز ین بیهوده گفتن | چه‌میجویند ازین‌خرمهره سفتن
امیران کــلامند اهل اشعار | خداشان‌توبه‌ای بدهد ازین‌کار

و خود نیز باین بزرگی وعظمت روح خود واقف بود ومرتبهٔ بلند دانش‌و حکمت و فضل خویش را میدانسته است چنانکه گوید

ازیرانظیرم همی کس نیابد | که برراه آن‌رهبر بی‌نظیرم

در شعر خود راهمپایهٔ رودکی‌وعنصری میدانسته است، درقصیده‌ای‌میگوید

نظام‌سخن راخداوندو جهان | دل عنصری داد و طبع جریرم

وهمچنین در قصیدهٔ دیگر

جان‌را ز بهر مدحت آل‌رسول | گه‌رودکی‌وگاهی حسان کنم

ناصرخسرو درآثار وتصنیفات خوداکثر امرا ودانشمندان وشعرا وعلمارا از قبیل یعقوب‌بن‌لیث صفار وسلطان‌محمود غزنوی و ابراهیم سیمجور و محمد زکریای

رازی وابن‌سینا وابراهیم ادهم وبایزید بسطامی ورودکی وعنصری ودقیقی ومنجیك وقطران ، نام میبرد ومخصوصاً از کسائی مروزی زیاد سخن میگوید(۱) و از برتری شعرخود براومباهات میکند وبعیدنیست که اواخرعمر کسائی را درك کرده باشد . تنها مسئله‌ای که مایهٔ تعجب است اینستکه فردوسی باتمام آنکه خیلی بشعرای ماقبل ومعاصر ناصرخسرو اشاره‌میکند ازخوداو هیچ‌سخن نمیگوید ودرهیچیك ازتألیفاتش نام‌ازوی نمیبرد وگوئی اصلااورا نمیشناخته است

تاریخ مرگ و آرامگاه‌وی - تاریخ وفات‌ومدت زندگانی ناصر خسرو هم مثل اکثرشعرای دیگر آن زمان‌مورد اختلاف زیاداست عده‌ای عمراورا صدسال‌وبعضی ۱۴۰ سال نوشته‌اند ، ولی اینها هیچیك مورد اعتماد نیست . حاجی خلیفه درتقویم - التواریخ تاریخ وفات اورا ۴۸۱ نوشته است واین‌صحیحترین قول بنظرمیرسد . خود ناصرخسرو دراشعارخویش بارها بسن خود اشاره میکند (۲) والبته بامراجعه باین اشعار تاشصت وچندسالگی سن‌او تأییدمیشود ولی بیش ازاین تصریحی ندارد.

آقای تقی‌زاده دربارهٔ این مطلب مینویسند :

«... ومخصوصاً اینکه مؤلف کتاب بیان‌الادیان ناصرخسرورا معاصر خود و درهمان زمان « معروف وصاحب جریده (جزیره)» میخواند ولی‌ضمنا در موقع تالیف کتاب (سنهٔ۴۸۵) ازناصر بعبارت «بوده است» حرف میزند مؤید وقوع وفات وی‌قبل ازتاریخ تألیف آن کتاب است و همچنین قول حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده که‌گوید ناصرخسرو قریب صدسال عمرکرد برفرض وقوع وفات درسنهٔ۴۸۱ خیلی مبالغه‌ندارد خصوصاً‌که افسانهٔ ۱۴۰سال‌عمر که در «سرگذشت شخصی» ذکرشده دلیل اینستکه‌از قدیم درخصوص عمروی مبالغه‌زیاد بوده‌است مخصوصاً درمشرق‌زمین رسم‌است‌هرکسی که‌عمروی ازهفتاد وهشتادگذشت درسن اوخیلی مبالغهٔ عظیم میشود ولی آنچه موجب تعجب است اینستکه چنانکه آقای غنی زاده اشاره میکند اگرواقعاً ناصرخسرو به‌سن ۸۷ سالگی رسیده‌بوده است هیچ‌اثری ازاواخر ایام او دردست‌نیست وشاید قصیده‌ای که درآن اشاره بتوقف۱۵ سالهٔ خود دریمکان میکند یکی‌ازآخرین آثار اوست‌واگر روشنائی‌نامه در۴۶۰ تألیف شده باشد آن رساله آخرین تالیف موجود اوست ، در صورتیکه بنا برروایت‌مزبور ۲۱سال دیگر بعد ازآن زنده‌بوده است وظاهراً بایستی اثری ازآن درکلمات ناصردیده‌شود شکایت شاعررا دربعضی اشعار خود ازپیری و شکستگی‌زیاد وضعف‌قوی وفتور بدن‌وبازماندن ازحرکت وخمیدگی ، قرینهٔ‌عمرطویل

۱- در قصیده‌ای بمطلع

سفله جهانا چوگردگرد بنائی — هم بسرآئی اگرچه دیر بپائی

میگوید

تا تو بدل بندهٔ امام زمانی — بندهٔ شعر تو است شعرکسائی

۲- درقصیده‌ای گوید

شصت‌و دوسال است که‌گوید همی — روز و شبان در فلکی هاونم

و همچنین :

بآب پند باید شست دل را — چوسالت برگذشت ازشصت‌وازاند

توان فرض کرد (۱) قبر ناصر خسرو در درهٔ یمگان بوده وظاهراً هنوز هم آنجاست چنانکه ذکرشد قزوینی در آثارالبلاد ابنیه و عماراتی بناصر نسبت میدهد وشرحی ازحمامهای شگفت انگیز که وی بنا کرده ذکرمیکند که تازمان خودقزوینی باقی بود ازه نیزشرحی از کتاب تلخیص الاثار وعجایب الملك القهار شبیه بشرح مذکور در آثار البلاد نقل میکنند راجع بقصور وباغها وحمامها»

اصول عقاید - در اینجالازمست نهضت مذهبی را که ناصرخسرو در آن شرکت کرده بود وسعی دراشاعه وانتشار اصول آن داشت بشناسیم و ببینیم این چه فرقه‌ای بود وپیروان آن چه میگفتند وچه میخواستند این نهضت مذهبی که ازقرن دوم هجری شروع بتکامل کرد و درقرون چهارم وپنجم وششم بمنتهی درجهٔ ترقی ووسعت خود رسید و آثار بسیار عظیمی از آن باقی ماند در تاریخ سیاسی واجتماعی کشورهای شرق آثاری عمیق ازخود برجای گذاشت واصولا فهم کامل عقاید و آثار ناصرخسرو بدون تجزیه و تحلیل عقاید اسمعیلیه ممکن نخواهد بود.

درشرح احوال ناصرخسرو دربارهٔ عقاید و افکاراو و مذهبی که داشت آقای تقی‌زاده توضیحات کامل وکافی داده‌اند که برای پی بردن باصول مرام اسمعیلیه و بخصوص ناصرخسرو قسمتهائی از آن عیناً دراینجا نقل میشود :

« .. مذهبی که پیروان آن در کتب ملل ونحل وتواریخ وسیر باسامی وعنوانات مختلف اسمعیلی وباطنی وقرمطی وفاطمی وشیعهٔ سبعیه و باصطلاح دشمنان آنها ملاحده ذکرمیشود، شعبه‌ای ازمذهب شیعه بود که فقط بهفت امام قائل بودند یعنی ازائمهٔ دوازده گانهٔ شیعهٔ اثناعشری فقط تاامام جعفر صادق (ع) را معتقد بودند و پسروی اسمعیل را امام هفتم دانسته ودورهٔ امامان‌را باوی ختم شده میدانستند پسراسمعیل مزبور محمد را قائم موعود میپنداشته وپس ازوی امامت‌را در اولاد او بترتیب مخصوص قائل بودند. مؤسس این طریقه خود محمد بن اسمعیل ولی مروج وبلکه درواقع مؤسس حقیقی شالودهٔ آن

۱- مثلا دراین باره دردیوان در قصیده‌ای بمطلع

این روزکار بی‌خطرو کار بی نظام	وامست برتو گر خبرت هست وام‌وام

میگوید :

سنگی زداست پیری برطاس عمرتو	کانرا بهیچ روی نیارد کس التیام
پیری وسستی آمدو کشتم زخفت وخیز	زین پیشتر نساخت کسی مردرا زعام

و باز درقصیده‌ای بمطلع

شبی مشك رنك ودراز و مجاور	چو زلفین و میعاد هجران ودلبر

میگوید :

دریغا جوانی که ازوی نه بینم	بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
زپیری برنجست هرکس مکرمن	که ازوی رسیدم بآل پیمبر...

ودرقصیدهٔ دیگر میگوید :

این چنبر کردنده بدین گوی مدور	چون سرسهی قدمرا کرد چو چنبر
آمد برخم تیرگی و نور برون تاخت	تازنده شب تیره بس روزمنور...

عبدا له بن میمون القداح بود که خلفای فاطمی خودرا ازاعقاب اومیدانستند. خلاصهٔ عقاید باطنیه این طایفه آنکه (۱) خدای تعالی را بالاتر ازحد صفات دانند و مبداء اعلی را بعداز خدا عقل کل و پس از آن دردرجهٔ ثانی نفس کل دانند و گویند بتأیید عقل کل و ترکیب نفس کل اینعالم پدید آمده و پس ازاین دوجوهر علوی که گاهی فقط بتعبیر اول و ثانی از آنها نام میبرند بسه لواحق باسه فرشته قائلند که عبارتند از جدوفتح و خال و هر پنج تارا روی هم پنج حدعلوی خوانندو گویند که مظهر عقل کل دراین عالم انبیای اولوالعزم هستند بعلاوهٔ قائم که جمعاً هفت نفرند و آنانرا «ناطق» اسم میدهند که درجهٔ سوم است (بعدازعقل کل و نفس کل) ومظهر نفس کل وصی هریك ازاین ناطقین است این وصی را «اساس» نامند ودرجهٔ چهارم دارد و بعداز اساس دررتبهٔ امامان میآیند که بااساس هفت نفر هستند یکی بعدازدیگری و بعداز درجهٔ امام درجات حجت وداعی ومأذون میآید در اسلام حضرت رسول صلعم را ناطق وحضرت علی ع را اساس و امام حسن وحسین وزین العابدین ومحمد باقر وجعفر صادق وپسراو عقیل را ائمهٔ هفتگانهٔ آن دور دانسته محمدبن اسمعیل را قائم وخلفای فاطمی را جزو امامان دور قائم دانندو هر امام را ۱۲ حجت بوده وهر کدام ازحجتها درمنطقهٔ مخصوصی ازروی زمین حکم ومأموریت دعوت وسرپرستی شیعه و بقول ناصرخسرو «شبانی رمه» را داشتند که این منطقه را جزیرهٔ اومینامیدند ودرزیر حکم هریك ازحجتان سی نفر داعیان بودند وهریك ازداعیان نیز مأذونان در زیر حکم مخصوصی که ذکر آن باعث تطویل میشود و کسیرا که تازه بطریقهٔ آنها ورود میکرده «مستجیب» مینامیدند این درجات هفتگانه یعنی مستجیب ومأذون وداعی و حجت وامام واساس و ناطق درجات ومراتب سیر آنهااست وپنج درجهٔ اخیررا پنج حد جسمانی خوانند و گاهی میان حجت، جزایر و امام درجه‌ای ذکر میکنند باسم «باب» که شاید همانست که گاهی هم «حجت اعظم» نامیده میشد ودرطریقهٔ صباحیه «پیروان حسن صباح» که بدعوت جدیده معروف بود بعنوان رئیس مجلس دعوت درمصر «داعی الدعات» نامیده میشد که ظاهراً «باب» امام زمان ودربان دعوت او منظوراست و گاهی هم مأذون وداعی را بدودرجهٔ فرعی تقسیم کنند که محدود ومطلق نامند و باین جهات درجات گاهی هفت و گاهی نه و گاهی بیشترذکر میشود. ازحجتهای ۱۲ گانه که هر کدام صحبت یك جزیره بود چهار نفر همیشه ملازم خدمت امام زمان و هفت نفر مأمور جزایر سبعه (هفت اقلیم) بودند که از آنجمله درعهد المستنصر بالله ناصرخسرو حجت جزیرهٔ خراسان (بمعنی جغرافیائی این کلمه در آن عهد) بود.

چنانکه گفته شد، این اسامی واصطلاحات از کتب واشعار ناصرخسرو استخراج شده ولی ظاهراً اتباع حسن صباح که پیروان «دعوت جدیدهٔ» نزاری بودند برای درجات سیر اصطلاحات دیگری داشته مانند سوس و داعی کبیر و رفیق ولاصق و فدائی و غیره وظاهراً اینان منطقهٔ دعوت حجت‌هارا عوض «جزیره» «بحر» میگفتند.

اسمعیلیه بتأویل قائلند و آیات واحادیث واحکام شرع را چنانکه ذکر آن گذشت

۱- اغلب مطالب این فصل از کتاب وجه دین واندکی هم ازاشعار دیوان ناصر وزادالمسافرین او اخذ شده است.

تماماً تأویل میکنند و منکرین تأویل و پیروان ظواهر شریعت و تنزیل را «ظاهری» (۱) نامند و بر آنها خیلی طعن کنند و معروف آنست که اسمعیلیان خود واقلا درجات بالاتر آنها باطناً باحکام و ظواهر دین اصلا قائل نیستند و وقتی کسی داخل طریقهٔ آنها شد و دعوت را پذیرفت ابتدا با او مدارا کرده و کشف راز نمیکنند ولی پس از آنکه بدرجات بالاتر رسید و در سیر در مراتب ترقی کرد حقیقت اعتقاد خود را که انکار ظواهر شرع است بر او افشاء نمایند ولی از اظهارات ناصرخسرو در اشعار و تألیفات خود خلاف این مطلب ظاهر میشود و وی نه تنها خود باعلادرجه مواظب و مراقب اعمال شرعیه بوده بلکه در کتاب وجه دین که برای خود اسمعیلیان و مستجیبان نوشته شده صریحاً منکر ظاهر را از باطنیان ، دجال باطنیان مینامد و براو طعن میکند همانطور که منکر تأویل را دجال ظاهریان میخواند ولی بتقیه وحیله در دعوت و اظهار مطلب برحسب عقل و فهم مخاطب که رویهٔ ایشان بوده توصیه میکند .

این طایفه بحروف جمل و معانی رمزی آن اهمیت عظیم میدهند و اغلب استدلالات و بیاناتشان از روی حروف است چنانکه این طریقه میان اغلب مذاهب و طرق اسمعیلی و شیعی دیگر عموماً و بکتاشی ها و صوفیه و شخیه و اکثر مذاهب اشراقی و باطنی دیده میشود ، در کلمات ناصرخسرو بعضی آثار عقاید تصوف دیده میشود و واضح است که این فقره از شیوع آن عقاید در آن قرن بوده که هر حکیمی کم یا بیش بهره ای از آن داشت ولی خدمت و صحبت او با شیخ ابوالحسن علی بن احمد خرقانی متوفی سنهٔ ٤٢٦ که دولتشاه شرحی در آن باب مینویسد چندان معقول نیست و در صورتیکه از بایزید بسطامی و ذوالنون مصری در اشعار خود اسم میبرد اسم ابوالحسن خرقانی در کلمات وی بنظر نرسیده است جامی در بهارستان بعضی اشعار ناصرخسرو را از کتاب زبدةالحقایق فی کشف الدقائق در حالات صوفیه تألیف شیخ محمد همدانی معروف بعین القضاة که در سنهٔ ٥٢٥ میزیسته نقل کرده است و ظاهراً مؤلف این کتاب ویرا صوفی مشرب میدانسته است چنانکه گفته شد اته در مقالهٔ خود در تاریخ زندگی ناصرخسرو از اشارات دال بر آشنائی او بمشرب تصوف شرح داده و مخصوصاً نزدیکی عقاید اورا بآراء و عقاید اخوان الصفا (که ظاهراً آنان نیز اسمعیلی بودند) و طریقهٔ تصوف ایرانی بیان میکنند .

اسمعیلیه علم و اعتقاد را غایت وجود بشر میدانند و ببهشت و دوزخ جسمانی قائل نیستند ولی بمبتدیان این کلمات را بمعنی معمول و معروف تفسیر میکنند و بکلی انکار نمی نمایند ولی بارباب مراتب بالاتر بهشت را نفس انسان کامل و دوزخ را نفس انسان جاهل و دور از خدا تأویل میکنند بعث و نشور جسمانی راهم قائل نبودند و بعضی اشعار ناصرخسرو نیز در اینمعنی صریح است احکام دینی را همچنانکه از کتاب وجه دین سرتاپا دیده میشود تأویل میکردند و احکام ظاهری فقه را « هوی وهوس ریاست جویان مینامیدند .»

تالیفات و آثار ناصرخسرو - چنانکه ناصرخسرو خود بارها بتالیفات خود

۱- مسلك ومشرب ظاهری طریقهٔ معروفی دراوائل اسلام بوده ومروج عمدهٔ آن داود ظاهری معروف است .

اشاره میکند ، میتوان اطمینان داشت که وی تألیفات زیاد از نظم و نثر وفارسی وعربی داشته است و درزمان حیاتش دیوان فارسی وعربی وی معروف بوده (۱) . جناب آقای تقی زاده باستناد یك بیت او :

مرا جز بتأیید آل رسول | نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال

مینویسند که وی قبل ازقبول دعوت فاطمی یعنی پیش ازسفرمصر تصنیفی نکرده وذکرمیکنند که «همین فقره اعتبار نسخیرا ازروشنائی نامه که در آنها تاریخ تألیف قبل ازسفراو یعنی قبل ازسنه ۴۳۷ ثبت شده تضعیف میکند..»

از تألیفات ناصرخسرو آنچه دردست است دراینجاذکرمیشود ودر بارهٔهریك تاآنجاکه ممکنست مختصراً توضیحاتی داده میشود، این تالیفات حکیم عبارتند از:

سفر نامه ـ رساله‌ای درجواب اسئله ـ دیوان اشعار ـ زادالمسافرین ـ روشنائی نامه ـ سعادتنامه ـ کتاب وجه‌دین ـ خوان اخوان

آنچه مسلم است اینکه تاریخ تألیف هیچیك ازاین کتب‌را بتحقیق نمیتوان معین کرد

۱ ـ سفر نامه ـ که گویا نخستین اثر منثور اوست شرح مسافرت هفتسالهٔ وی بآسیای صغیر وشامات ومصر وعربستان است . باآنکه این کتاب‌را روز بروز نوشته تدوین کلی آنرا نمیتوان پیش ازسال ۴۵۵ دانست . عده‌ای ادعا کرده‌اند که ناصرـ خسرو اول این کتاب‌را بنظم‌سروده وبعد به‌نثرش درآورده است ولی‌دلیلی بردرستی این‌ادعا دردست نیست

۲ ـ رساله‌ای درجواب اسئله ، این‌رساله مطابق آنچه درپایان آن‌ذکرشده جواب نود و یك فقره سئوالائی است که در یك قصیدهٔ فارسی مشتمل بر هشتاد بیت مندرج بوده .

با وجود آنکه نمیتوان رأی قطعی در تاریخ تصنیف این رساله داد اصح اقوال اینستکه آنرا ناصر خسرو بعد از سنهٔ ۴۴۰ و باحتمال‌قوی درحدود سال ۴۶۲ تصنیف کرده است

۳ ـ دیوان اشعار ـ تعیین‌تاریخ‌قطعی سرودن‌این‌دیوان‌نیز مقدور نیست، از

---

۱ ـ دردیوان بارها بتألیفات‌عدیدهٔ خویش ودودیوان‌عربی وفارسی خویش اشاره‌میکند ازجمله درقصیده‌ای بمطلع

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را | برون کن ز سر باد خیره سری‌را

میگوید :

نه بیند که پیشش همی نظم و نثرم | چـو دیبـا کند کاغذ دفتری را
بخوان هردو دیوان من‌تا نه‌بینی | یکی گشته با عنصری بحتری‌را ...

وهمچنین درقصیده‌ای بمطلع

شاید که حال وکار دگر سان کنم | بوچ آن بهست قصد سوی آن کنم

میگوید :

درباغ وراغ‌دفتر ودیوان خویش | ازنظم و نثر سنبل وریحان کنم...

وباز در همان قصیده گوید

این‌فخربس مراکه بهردوزبان | حکمت همی مرتب‌ودیوان کنم...

اشعار عربی حکیم نیزهیچ اثری باقی نمانده وهمچنین ازاشعاری که مطابق رسم روزدر جوانی بسبك شعرای دیگر درهزل وغزل و غیره سروده چیزی دردست نیست میتوان اینطور فکر کرد که حکیم پس از کسب معلومات بیشتر وتغییر اصول عقایدش آن قطعات را ازبین برده است . دربارهٔ نسخهٔ کامل دیوان نمیتوان گفت که اصل آن چند بیت بوده است، دولت شاه سمرقندی میگوید «دیوان ناصر خسرو مشتمل برسی هزار بیت مجموع حکمت وموعظت بود» وخود ناصر نیزدردیوان بکثرت اشعار خود اشاره میکند ازجمله میگوید :

منگر بدین ضعیف تنم زانکه درسخن زین چرخ پرستاره فزونست اثرمرا

اشعار حکیم اکثر دردورههای مختلفهٔ زندگانیوی سرودهشده وتاریخ تدوین کلی آن معلوم نیست ولی البته قسمت عمدهٔ اشعار و همچنین آثار منثوروی بعد ازسن پنجاهسالگی ومعاودت ازسفرمصر سروده وتصنیف شده است

کاملترین نسخهای که از دیوان ناصرخسرو چاپ شده همان نسخهایست کهدر سال ۱۳۰۷ باهتمام و تصحیح دانشمند محترم آقای مینوی بچاپ رسیده وجناب آقای تقیزاده بر آن مقدمهای نوشتهاند . این نسخه که شامل دیوان اشعار و روشنائی نامه و سعادتنامه و رسالهٔ منثور پاسخ نودویك فقره اسئله است، دارای ۱۱۰۴۷ بیت میباشد

۴- زاد المسافرین - این کتاب مهمترین اثر ناصرخسرو استوشامل عقاید حکیمانه و فلسفی اوست چنانکه خودش در آن ذکر میکند آنرا در زمان هجرت و دوری از وطن تالیف کرده است وتاریخ تالیف آن سنهٔ ۴۵۳ است موضوع این کتاب اثبات عقاید اسمعیلیه با ذکردلایل ومنطق میباشد حکیم درآغاز آن مینویسد :

«ویاری بر تمام کردن این کتاب از خدای خواهیم بمیانجی خداوند زمان خویش المستنصر بالله»

این کتاب را مرحوم پرفسور براون درسنه ۱۳۴۰ هجری باهتمام محمد بذل- الرحمن هندی دربرلن بچاپ رسانده است

۵ - روشنائی نامه - این کتاب رساله منظومی است دروعظ وپند و اندرزو حکمت وجمع آن ۵۹۲ بیت است که فصول مختلف دارد . اته این رساله را بشعر آلمانی ترجمه کرده وهمچنین درلایپزیك بسال ۱۸۷۹ آنرا در مجلهٔ انجمن آلمانی شرقی طبع نموده است وبعدها درسال ۱۳۴۰ هجری قمری عین همان نسخه در ذیل سفرنامهٔ حکیم بطبع رسیدهاست. تاریخ تألیف روشنائی نامه هم بسیار مورد اختلاف است و از سنهٔ ۳۲۳ تا ۴۶۰ تاریخ تألیف آنرا نوشتهاند، البته تاریخ ۳۲۳ و ۳۴۳ کاملا بیمعنیو مردود است چه اصلا با ایام زندگی حکیم موافق نیست وتاریخ ۴۲۰ هم چون مصادف با دوران جوانی ناصرخسرو است نمیتواندصحیح باشد

آقای تقی زاده در این باب استدلال مفصلی کرده اند وبالاخره اینطور نتیجه گرفتهاند که صحیحترین تاریخ تالیف روشنائی نامه بین ۴۶۰ تا ۴۷۲ میتواند باشدوواصح اقوال را همان ۴۶۰ دانستهاند که با دوران پختگی و تکامل معلومات و دانش وبخصوص سن حکیم متناسب است .

۶- سعادت نامه - موضوع آن همان مواعظ و پند و حکمت است و کاملا بسبک روشنائی نامه است، این منظومه سیصد بیت است و در سنهٔ ۱۸۸۰ مسیحی باهتمام فاگنان فرانسوی «M. Fagnan» با ترجمهٔ منثور آن بزبان فرانسه درمجلهٔ انجمن شرقی آلمانی بطبع رسیده و بار دیگر درسنهٔ ۱۳۴۰ هجری قمری در برلن در ذیل سفر نامه دو مرتبه طبع شده است

اته عقیده دارد که این رساله هم در یمگان نوشته شده، آقای غنی زاده نظم این رساله را خیلی پیش از روشنائی نامه میدانند و آقای تقی زاده مینویسند «بهر حال این نکته جالب دقت است که در این منظومه عنوان حجت بناصر داده نشده و وی ازخود باسم اصلی خود نام میبرد»

۷- کتاب وجه دین - این کتاب که گویا بعد از تبعید مؤلف نوشته شده شامل تأویلات و باطن عبادات و احکام شریعت بطریقه اسمعیلیان است.

« ظاهراً بعد از تبعید مؤلف تصنیف شده چه در آن کتاب (ص ۲۱۰) از بالا گرفتن تاریکی شب فتنه اندرجزیرهٔ خراسان و گسسته شدن نور ایمان از آن زمین... و کوتاه کردن اولیای خدای دست عنایت از آن ضعیفان دین که اندر آن بودند سخن میراند و نیز ظاهراً حتی بعد ازسنهٔ ۴۵۳ نوشته شده چه درضمن کتاب اشارات بکتاب زادالمسافرین موجود است ازاین کتاب که در بیان الادیان شرح آن آمده ولی مفقود - الاثر شمرده میشد چندی قبل دو نسخه درشغنان «ازولایات پامیر روس» میان اسمعیلیان آنجا باعده‌ای از کتب ورسائل دیگر منسوب بناصرخسرو بدست یکی ازفضلای روسی موسوم بزاروبین افتاد که اینك آن نسخه‌ها درلنین گراد « پطرزبورك » است. این جانب درایام اقامت درروسیه درسنهٔ ۱۳۰۱ شمسی عکس یك نسخه از آنهارا گرفته به برلن بردم وبتشویق اینجانب و کمك مالی وترغیب علامهٔ مرحوم پرفسور برون اینکتاب در برلن ازروی آن عکس بطبع رسید این کتاب مشتمل است بر تأویل احکام شرعیه از روی عقاید باطنیه و بیشتر برای خود آن طایفه « نه عامه مردم » و شاید مبتدیان آنها «مستجیبان» نوشته شده و پراست ازاصطلاحات آن طایفه..(۱) »

کتاب دیگری منسوب بناصر خسرو است بنام « خوان اخوان » که انتساب آنهم هنوز بثبوت نرسیده است از کتاب بستان العقول یا بستان العقل که خود ناصرخسرو در زادالمسافرین و رسالهٔ جواب اسئله آنرا نام میبرد نیز نسخه ای در دست نیست علاوه بر اینها کتب دیگریهم بناصرخسرو نسبت میدهند از قبیل اکسیراعظم، قانون اعظم، المستوفی، دستور اعظم وتفسیرقرآن و کنز الحقایق که هیچیك درست نیست و انتساب آن کتب بناصر خسرو مشکوك است و بثبوت نرسیده و رساله‌ای بنام سر گذشت شخصی که حاوی بسیاری مطالب خرافی است نیز بسیار بعید است که منتسب بناصرخسرو باشد. همچنین رساله‌ای بنام سرالاسرار نیز در تسخیر کواکب منسوب بناصر خسرو در آغاز دیوان وی چاپ هند طبع شده که کاملا بی اساس و بی اصل است

ازدیوان عربی حکیم هم بهیچوجه اثری دردست نیست و نمیتوان در بارهٔ آن اظهاری کرد.

واین منتخبی ازاشعار وقصاید وی است که از نظر شما میگذرد :

۱- شرح حال حکیم برمقدمهٔ دیوان بقلم آقای تقی زاده

ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا … با قامت فرتوتی و با قوت برنا
فرزندتوایم اینك ای مادر بیمهر … ای مادرماچون که همی کین کشی ازما
فرزند تواین تیره تن خامش خاکی است … پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
تن خانهٔ این گوهروالای شریف است … تو مادر این خانه و این گوهر والا
چون کارخود امروزدراین خانه بسازم … مفرد بروم خانه سپارم بتو فردا
زندان تو آمد بسزا این تن وزندان … زیبا نشود گرچه بپوشند بدیبا
دیبای خردپوش بجان زانکه تراجان … هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
این بند نبینی که خداوند نهادست … بر ما که نبیندش مگر خاطر بینا
در بند مدارا کن و در بند میان را … در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
گر تو بمدارا کنی آهنگ بیابی … بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا
ورت آرزوی لذت حسی بشتابد … پیش آر زفرقان سخن آدم و حوا
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد … بر آرزوی خویش مگر مردشکیبا
آزار مگیر ازکس بر خیره ومازار … کس رامگرازروی مکافات ومساوا
بر کینه مباش ازهمگان دایم چون خار … نه نیز زبون باش بیکبار چوخرما
کز گند فتادست بچاه اندر سرگین … وز بوی چنان سوخته شدعود مطرا(۱)
باهر کس منشین و مبر از همگان نیز … بر راه خرد رو نه مگس باش ونه عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر … تنها به صد بار چو نادانت همتا
خورشید که تنهاست چه نیکست فروزان … بهتر زثریاست که هفت است ثریا(۲)
ازبیشی و کمی جهان تنك مکن دل … با دهر مداراکن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده است … سرما سپس گرما سرا پس ضرا
ناجسته به آن چیز که او با تو نماند … بشنو سخن خوب مکن کار بصفرا
درخاك چه زرماند وچه سنگ تراگور … چه زیر گریجی(۳)وچه درخانهٔ خضرا
باآنکه بر آورد بصنعا در غمدان … بنگر که نمانده است نه غمدان(٤) و نه صنعا
دیواست جهان صعب فریبنده مراو را … هشیار خردمند نجستست همانا
گرهیچ خردداری و هشیاری و بیدار … چون مست مرو بر اثر او بتمنا

۱- تازه وصلب
۲- خوشهٔ پروین
۳- بضم اول اینجا بمعنی بیغوله وچاه وزندان باشد.
٤- قصر غمدان دریمنست بشهری که آنراصنعا گویند وازآن قصراکنون برمثال تلی مانده است درمیان شهر وآنجا گویند که خداوندآن قصر پادشاه همهٔ جهان بوده است و گویند درآن تل گنجها ودفینه های بسیاراست وهیچکس دست برآن نیارد بردن نه سلطان ونه رعیت «سفرنامه ص ۱۰۲ چاپ برلن» غمدان کوشکی بود دریمن که درهمهٔ جهان نظیر نداشت وحاجیان چون ازحج باز گشتندی بتفرج ونظارهٔ آن کوشك رفتندی وتعجبها نمودندی و گفتندی این ازخانهٔ مکه نیکوتراست عثمان گفت تاآنراویران کردند تا بیش هیچ بنارا بربنای خانهٔ کعبه تفضیل ندهند: (تجارب السلف)
«حواشی دیوان ناصرخسرو ص ۳»

آبیست جهان تیره و بس ژرف بدو در   زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانت بسخن پاك شود زانکه خردمند   از راه سخن برشود ازچاه بجوزا
فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد   فخرآنکه بکرد ازپس او ناقهٔ عضبا
زنده بسخن باید گشتنت از یراك   مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا
پیدا بسخن باید ماندن که نماندست   در عالم کس بی سخن پیدا پیدا
آن به که نگوئی چوندانی سخن ایراك   ناگفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا
چون تیرسخن راست کن آنگاه بگویش   بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا
نیکو بسخن شونه بدینصورت ازیراك   والا بسخن گردد مردم نه ببالا
بادام به از بید و سپیدار ببار است   هر چند فزون کرد سپیدار درآزا
بیدار چو شیداست بدیدار ولیکن   پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا
دریای سخنها سخن خوب خدایست   پرگوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا
شور است چودریا بمثل ظاهر تنزیل   تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
اندربن دریاست همه گوهر و لؤلؤ   غواص طلب کن چو روی برلب دریا
اندربن شوراب ز بهر چه نهاداست   چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا
ازبهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت   تأویل بداناده و تنزیل بغوغا
غواص تراجز گل و شورا به ندادست   زیرا که ندیدست زتوجز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم   خرسند مشو همچو خرازقول بآوا(۱)
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد   مسجدشده چون روزودلت چون شب یلدا
قندیل میفروز بیاموز که قندیل   بیرون نبرد ازدل پرجهل تو ظلما
در زهد نه بینائی لیکن بطمع در   برخوانی در چاه بشب خط معما
گرمار نه‌ای مردمی از بهر چرا اند   مؤمن زتو ناایمن وترسان زتو ترسا
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه   زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا
آسیمه بسی کرد فلك بیخبران را   واشفته بسی گشت بدو کار مهنا
داراکه هزاران خدم وخیل وحشم داشت   بگذاشت همه پاك و بشد باتن تنها
بازیست ربساینده زمانه که نیابد   زوخلق رهاهیچ نه مولا و نه مولا (۲)
روزیست ازآن پس که ازآنروز نیابند   خلق ازحکم عدل نه ملجاء و نه منجا
آنروز بیابند همه خلق مکافات   هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
آنروزدرآنهول وفزع برسرآن جمع   پیش شهدا دست من و دامن زهرا
تا داد من از دشمن اولاد پیمبر   بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

☆☆☆

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا   گوئی زبون نیافت زگیتی مگر مرا
درحال خویشتن چوهمی ژرف بنگرم   صفرا همی بر آید زانده بسر مرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد   چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا

---

۱ ـ مخفف آوازاست وهزاردستان راهزارآوا گویند «دیوان ص ٤»

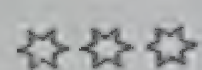
۲- بمعنی آقا وبنده هردو استعمال شده

گر در کمال و فضل بود مرد را خطر(۱)   چون خوار وزار کرد بسی بیخطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر   جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ ودهر ندانند قدر فضل   این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملك   این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن‌تر از قمر   ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشگر زمانه و با تیغ تیز دهر   دین وخرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن   اندر شکم چه باید زهر جگر(۲) مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب برور است   پرهیز وعلم ریزد ازاو برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام   چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن   زین چرخ پرستاره فزون است اثر مرا
هرچند مسکنم بزمین است روز و شب   بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذرانست ای پسر   زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هرچه حاجتست بدو مر مرا خدای   کرداست بی نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدا برا که سوی علم و دین خویش   ره‌داد سوی رحمت و بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق   چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وزدیدن وشنودن دانش یله(۳) نکرد   چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا
گر من در این سرای نبینم در آن سرای   امروز جای خویش چه باید بصر مرا
ای ناکس و نفایه(٤) تن من در اینجهان   همسایه ای نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان بردمت همی   جز تو نبود یار ببحر و ببر مرا
برمن تو کینه‌ور شدی و دام ساختی   وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی   ازمکر و غدر خویش گرفتی سخر(۵) مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او   افگنده بود مکر تو در جوی وجر(٦) مرا
اکنون که شد درست که تو دشمن منی   نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
خواب وخور است کار تو ای بیخرد جسد   لیکن خرد به است زخواب وزخور مرا
کار خر است سوی خردمند خواب و خور   ننگست ننك با خرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم در این سرای   کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
آنجا هنر بکار و فضائل نه خواب و خور   پس خواب وخور ترا و خرد با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بی شمار   گر چه دراز مانم رفته شمر مرا

---

۱ - بمعنی شان و جاه است
۲- در اینجا بمعنی رشك است ، در فرهنك همین شعر را برای این معنی شاهد آورده «دیوان ناصرخسرو ص۶»
۳- بمعنی رها کردن است
٤- بروزن کفایه بمعنی تیره و تاریك
۵- سخر بمعنی مسخر است
٦- کشیدن بهرطرف برای آزاد کردن و جر مطلق شکاف است بخصوص زمین شکافته

روزی بپر طاعت از این گنبد بلند — بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هر کس همی حذر زقضا و قدر کند — وین هردو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن — یاد است این سخن زیکی نامور مرا
واکنونکه عقل و نفس سخنگوی خود منم — از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ایگشته خوش دلت بقضا و قدر بنام — چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چودرختی است بارور — بر گش تراکه گاو توئی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی — انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش — از جور این گروه خران بازخر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو ایخدا — روزحساب وحشر مفرووزر(۱) مرا
گرجز رضای تست غرض مرمرا زعمر — برچیزها مده بدو عالم ظفر مرا
وندر رضای خویش تو یارب بدوجهان — ازخاندان حق تومکن زآستر(۲) مرا
همچون پدر بحق تو سخنگوی وزهدورز — زیرا که نیست کار جزاین ای پسر مرا
گوئی که حجتی تو و نالی براه من — از نال خشك خیره چه بندی کمر مرا



نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را — نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن — جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن — میفگن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش رابد — مدار از فلك چشم نیك اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی — بافعال ماننده شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا — بعیوق ماننده لالهٔ طری را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره — جز ازوی نپذرفت صورتگری را
تو باهوش ورای از نکومحضران چون — همی بر نگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو — ز بس سیم وزر تاج اسکندری را
درخت ترنج از برو برگ رنگین — حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدار ماند است بی هیچ چیزی — از ایرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی — بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر — سزا خواهی اینست مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد — بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه — بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشه‌هائیست نیکو نهاده — مر الفغدن(۳) راحت آنسری را
بلی این وآن هردو نطقست لیکن — نماند همی سحر پیغمبری را

۱- پناهگاه وکوی بلند وجای چنگ زدن
۲- بمعنی آنسوتر وآنطرف تر وجدا
۳- الفغدن بمعنی اندوختن وجمع کردن است

چو کبک دری باز مرغست لیکن — خطر نیست با باز کبک دری را
پیمبر بدان داد مر علم حق‌را — که شایسته دیدش مر این‌مهتری را
بهارون ما داد موسی مر آنرا — نبود است دستی بدان سامری را
ترا خط قید علومست و خاطر — چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسب پیش سواران — نباشی سزاوار جز چاکری را
از این گشته‌ای گر بدانی تو بنده — شه شرقی و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی — یکی نیز بگرفت خنیاگری(۱) را
تو در مانی آنجا که مطرب نشیند — سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله — رخ چون مه و زلفك عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا — که مایه‌است مرجهل‌وبدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را — دروغست سرمایه مر کافری را
پسنداست با زهد عمار و بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را
من‌آنم که در پای خوکان نریزم — مرین قیمتی در لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن — بسجده مر این قامت عرعری را
کسیرا کند سجده دانا که یزدان — گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسیرا که بسترد آثار عدلش — ز روی زمین صورت جائری را
امام زمانه‌که هر گز نمانده است — بر شیعتش سامری ساحری را
نه ریبی بجز حکمتش مردمی را — نه عیبی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته — نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی‌که خط پدرش است — بتعویذ خیبر است مر خیبری را
ببین‌گرت باید که بینی بظاهر — ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور علمش — که درداست چشم خرد ظاهری را
اگر ظاهری مردمی را بجستی — بطاعت برون‌کردی ازسرخری را
ولیکن بقر نیستی سوی دانا — اگر جویدی حکمت باقری را
مرا همچوخود خر همی چون‌شمارد — چه ماند همی غل مر انگشتری را
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم — چو دیبا کند کاغذ دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی — یکی گشته با عنصری بحتری را



ای‌روا کرده فریبنده جهان برتو فریب — مرترا خوانده وخودروی نهاده بنشیب
این‌جهان‌را بجز ازخوابی‌وبازی مشمر — گر مقری بخدا و برسول و بکتیب
بردل اززهد یکی نادره تعویذ نویس — تا نیایدش از این دیو فریبنده نهیب
بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن — رهگذارت بحسابست نگهدار حسیب
دامن وجیب مکن جهد که زربفت کنی — جهد آن کن که‌مگر پاك کنی‌دامن‌وجیب
زیور و زیب زنانست حریروزرو سیم — مرد را نیست جزازعلم‌وادب‌زیوروزیب

۱- خواننده وسازنده وسرودگوی‌را خنیاگر گویند

کی شود عزوشرف برسر توافسر و تاج　　تا تومر علم و خرد را نکنی زین ور کیب
خویشتن را بزه بهمان واحسنت فلان　　گر همی خنده وافسوس نخواهی مغریب
خجلت عیب تن خویش وغم جهل کشد　　کود کی کو نکشد زحمت استاد وادیب
پندپذیر چو کره زگل سخت مرم　　جاهل از پندحکیمان رمدو کره زشیب
سخن آموز که تا پندنگیری ز سخن　　پند را باز ندانی ز لباسات و فریب
سر بتاب ازحسدو گفتهٔ پرمکر و دروغ　　چوب پرمغز مخر جامهٔ پر کوس(۱) واریب
ای برادر سخن نادان خاریست درشت　　دورباش از سخن بیهده آسیب آسیب
زرق دینار اگر من بخریدم تو مخر　　ور کسی بر سخن دیو بشیبد (۲) تومشیب

☆☆☆

ای خردمند نگه کن که جهان در گذر است　　چشم بیناست هما نا اگرت گوش کر است
نه همی بینی کاین چرخ کبود از بر ما　　بسی از مرغ سبکپر ترو پرنده تر است
چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید　　اندرین گنبد گردنده پس یکدگر است
چون بمردم شود اینعالم گردنده خراب　　چون ندانی که دل عالم جسم بشر است
از که پرسی بجز از دل تو بد و نیك جسد　　چون همی دانی کو معدن علم و فکر است
از که پرسند جز از مردم نیك و بد دهر　　چون بر این قافلگی مردم سالار و سر است
ای خردمند اگر مستان آگاه نیند　　تو از اینجای حذر گیر که جای حذر است
بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخر　　تو خرد ورز اگر بیشتر ازخلق خر است
مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد　　گرچه این خر رمه از علم و خرد بیخبر است
بخرد گوهر گردد که جهان چون دریاست　　بخرد میوه شود خوش که جهان چون شجر است
نشود غره ببسیاری جهال جهان　　که بسی سنگ بدریا در بیش از گهر است
گر همی نادان را حشمت بیند سوی شاه　　سوی یزدان دانا محتشم و با خطر است
هردو برگ و بر براصل درختند اما　　بر سزای بشر و برگ سزای بقر است
جز خردمند مدان عالم را تخم و بری　　همه خار و خس دان هرچه بجز تخم و بر است
بید مانند ترنج است ز دیدار ببرگ　　نیست در برگ سخن بلکه سخن در ثمر است
نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد　　نبود مردم هر چند که مردم صور است
آن بصیر است که حق بصر اندردل اوست　　نه بصیر است کسی کش بسر اندر بصر است
نپرد بر فلك و بر سر دریا نرود　　جز که هشیار کسی کز خردش پاو پر است
گر تو از هوش وخرد یافته‌ای پاو پری　　پس خبر گوی مرا ازانچه برون زین اکر است
گرد این گنبد گردنده چه چیز است محیط　　نرم چون باد و یا سخت چو خاك و حجر است
اگر آن سخت بود سوده شود چرخ بر او　　پس دلیلست که آنچیز ازاو نرمتر است
پس چو نرمست جسد باشد آنچ او جسد است　　بینهایت نبود کاین سخنی مشتهر است
پس چگوئی که از آن نرم جسد بر تر چیست　　نیك بنگر که نه این کار کسی بدنگر است
چرخ را زیر وزبر نیست بر اهل خرد　　آنچ ازو زیر تو آمد گر یرا زبر است

۱- کوس دراینجا بمعنی گوشهٔ جامه و گلیم وامثال آن که از گوشهٔ دیگر زیادتر باشد.
۲- شیبانیدن و بهم آمیختن و برهم زدن

ورچنینست چگوئی که جدا از بر ماست | سخنت سوی خردمند محال و هدر است
وآنچه او را ز بروزیر بود جسم بود | نتوان گفت که خالق را زیر و زبر است
گشتن حال وسخن گفتن بآواز و حروف | زبر وزیر همه جمله بزیر قمر است
نظر تیره دراین راه نداند سر خویش | ورچه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است
زین سخن مگذر واین کار بخواری مگذار | گر خردرا بدل وجان تو بررهگذر است
وگرت رغبت باشد که در آئی زین در | بشنو ازمن سخنی کاین سخن مختصر است
سوی آن باید رفتنت که از امر خدای | بر خزینهٔ خرد و علم خداوند در است
آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست | اوست دریا ودگر یکسره عالم شمر است
آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او | با کریمی نسبش تا بقیامت اثر است
گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز | سوی پیمانش که پیمانش از آتش سپر است
هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه | همچو او کیست که فضل وهنر او را سیر است
قیمتی گردی اگر فضل وهنر گیری از او | قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است
گر خردمند بداند که بدین حال و صفت | باب علم نبی و باب شبیر و شبر است
وگرت رهبر باید بسوی سیرت او | زی ره و سیرت اورا پسرش راهبر است
روی یزدان جهان دان و خداوند زمان | که ز تأیید خدائی پدرش برحشر است
رایت شاهانرا صورت شیر استو پلنگ | بر سررایت او صورت فتح و ظفر است
او بقصراندر آسوده و از خالق خلق | نصرت و تأئید ازحضرت او برسفر است
ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود اکنون | بکف اوست ازیرا پسر آن پدر است
نرسد جز زکفش خیر و سعادت بجهان | کف اوشاید بودن که جهان را جگر است
فخر برعالم ارواح و بر ارواح کند | آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است
ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر | رحمت و فضل توزی حجت تو مستقر است
گرچه کامش زغم وحسرت خشکست زبان | بمدیح پدر و جدت ومدح توتر است
خار و سنگ درهٔ یمگان از طاعت تو | در دماغ ودهن بنده ات عودوشکر است
تو خداوند چو خورشید بعالم سمری | همچنین بندهٔ زارت بخراسان سمر است
سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود | تا خداوند زمان را بسوی من نظر است



ای خفته همه عمر وشده خیره و مدهوش | وزعمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش
هرگه که همیشه دل تو بیهش وخفته است | بیدار چه سوداست ترا چشم چو خرگوش
این دهر نهنگیست فروخواهد خوردنت | فتنه چه شدی خیره براین صورت نیکوش
بیدار شو از خواب ونگه کن که دگر بار | بیدار شد این دهرشده بیهش و مدهوش
باغی که بداز برف چو گنجینهٔ نداف | بنگرش چو دیبای محلق شده چون شوش
وان کوه برهنه شده از برف نگه کن | افگنده پرندین سلبی برکتف و دوش
بر بسته گل از شوشتری سبز نقابی | وآلوده بکافور وبشنگرف بناگوش
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت | مدهوش چرامانده ای ، ای مدبر بیهوش
در باغ پدید آمد مینوی خداوند | بندیش و مقر آی بیزدان و بمینوش

بنگر که چه گویدت همی گنبد گردان
گفتار جهان را بره حشمت بنیوش
گوینده خاموش بجز نامه نباشد
بشنو سخن خوب ز گوینده خاموش
گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر
بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش
دانی که بقا نیست مگر عمر پس اورا
بر خیره فنائی مده ای غافل ومفروش
این عاریتی تن عدوی تست عدو را
دانا نگرد خیره چنین تنك در آغوش
ور عاریتی باز ستانند تو رخ را
بر عاریتی هیچ بمخراش و بمخروش
از پیش تن خویش بطاعت چو خردمند
در علم و عمل فایدهٔ خویش همیکوش
در طاعت بیطاقت و بی توش و چرائی
ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش
چون بر توهوای دل تو بر بکشد تیر
در پیش هوی تو زره صبر فرو پوش
وین جوشن دین پوش دل بیخردت را
بگداخته شو گو زره دیده برون جوش
از حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی
در پیش خداوند سوی حجت کن گوش



گر مستمند با دل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا بصبح شب دوشین
بیدار داشت بادهٔ نوشینم
حیران ودل شکسته چنین امروز
از رنج و از تفکر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین
اندر فراق زلفك مشکینم
یا زانده و غم الفی سیمین
ایدون چنین چونونی زرینم
نسرین زنخ صنم چکنم اکنون
کز عارضین چوخوشهٔ نسرینم
بل روزو شب بقولی پوشیده
پندی همیدهند بهر حینم
آئین این دو مرغ دراین گنبد
پریدن و شتاب همی بینم
پس من بزیر پر دومرغ اندر
ظن چون بری که ساکن بنشینم
در مسکنی که هیچ نفرساید
فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه بسی گشتم
پر گرد از این شد است ریاحینم
از دیدن دگر دگر آئینش
دیگر شد است یکسره آئینم
بازیگریست این فلك گردان
امروز کرد ملعبه تلقینم
وامروز باز پاك ز من بر بود
آن حله های خوب نو آئینم
یك چند پیش گاه همی دیدی
در مجلس ملوك و سلاطینم
آزرده این و آن بحذر از من
گوئی که از نژادهٔ تنینم
آهو خجل ز مرکب رهوارم
طاوس زشت پیش نمد زینم
واکنون تذرو با من کی سازد
کز عارضین نبشته چو شاهینم
واکنون زگشت دهر دگر گشتم
گوئی نه آن‌سرشت ونه‌آن طینم
زین گونه کرد با من بازیها
پر کین دل از جفای فلك زینم
واکنون که‌چون‌شناختمش زین‌پس
بر گردم و از او بکشم کینم
نندیشم از ملوك و سلاطینش
دیگر کنم رسوم و قوانینم
باز خم تیغ دنیا بس باشد
پرهیز جوشن و زرهم دینم

سلطان بسست بر فلکم حالی ... فخر تبار طاها و یاسینم
مستنصر از خدای دهد نصرت ... زین پس بر اولیای شیاطینم
در جو که باز بنده شود پیشم ... آن بی وفا زمانهٔ پیشینم
مجلس بفر دولت او فردا ... جز در کنار حورا نگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی ... لاله سماك (۱) و نرگس پروینم
منگر بدان که در درهٔ یمگان ... محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشت اول از این دیوان ... نوح رسول، من نه نخستینم
فخرم بس آنکه در ره دین حق ... بر مذهب امام میامینم
از جان پاك رفته بعلیین ... وز جسم تیره مانده بسجینم
شاید اگر ز جسم بزندانم ... کز علم در شکفته بساتینم
سقراط اگر به رجعت بازآید ... عشری گمان بریش ز عشرینم
افسانه‌ها به من بر چون بندی ... گوئی که من بچین و بماچینم
بر من گذر یکی که بیمگان در ... مشهور تر ز آذر برزینم (۲)
شهد و طبر زدم ز ره معنی ... گر چه بنام تیغ و تبرزینم

✩ ✩ ✩

برجستن مراد دل ای مسکین ... چوگانت گشت پشت ورخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون ... زین مرکب مراد فرونه زین
تاکی کشی بناز و کشی دامن ... آخر زناز وناز کشی در چین
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم ... کاین هردو کین کشند زنادان کین
از صحبت زمانهٔ بی حاصل ... حاصل کنون بیار چه داری هین
دنیا ودین شدند زتو زیرا ... دنیا نیافتی و نجستی دین
زیبا بدین شدست ترا دنیا ... آن را بجو اگرت بباید این
زیبا بدین شودت جهان زیرا ... زیبا بپر تیز شود شاهین
دین بوی عنبراست وجهان عنبر ... بی بوی خوش چه عنبر وچه سرگین
دنیا عروس وار بیاراید ... پیشت چو یافت از تو بدین کابین
سرخست قند نیز چورخبین لیك ... شیرینیش جدا کند از رخبین
دینست جان جان تو تاجان را ... جان نوی زدین بدهی منشین
پرچین شود ز درد رخ بیدین ... چون گرد خود کنی تو زدین پرچین ۳
دلسوز چند بود همی خواهی ... خیره بر این خسیس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان ... تیمارکار او چه خوری چندین
تنین تست تنت حذر کن زو ... زیرا بخورد خواهدت این تنین
تو بر مراد او بچه میتازی ... گاهی بچین و گاه بقسطنطین

۱ـ سماك رامح وسماك اعزل دوستاره‌اند دراسد،
۲ـ آذر برزین؛ نام آتشکدهٔ ششم که برزین نام بنانهاد.
۳ـ پرچین بروزن پروین حصاری باشد ازخاروخاشاك وچوب که برگرد باغها و پالیزها وکشتها سازند.

بنگر که چیست بسته دراین زندان زندان روان بچیست چنین این طین
نیکو ببین که روی کجا داری یکسو بکن زچشم خرد کونین
بگزین طریق حکمت ومرتن را بردین پذیروجان وخرد بگزین
نیکو نگر درین که نکوناید از کوه قاف جغدك را بالین
گر نیست مست مغزت بشناسی زر مجرد از درم روئین
دل در نشاط بسته وتن داده گاهی بمهر و گاه بفروردین
گفتی مگر که دور نباید شد زین تلخ وشور وچرب وخوش وشیرین
آخر وفا نکرد جهان باتو برانگبینت ریخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را کی بازگردد او زخوی پیشین
واکنون زخوی اوچه شدی آگه بردم بجان خویش یکی یاسین
زین دیو بیوفا چوشدی نومید اکنون بگیر دامن حورالعین
برتخت علم و حکمت بنشانش وز پند گوشوار کنش زرین
علمست کیمیای همه شادی ایدون همی کند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری با علم حق دل نبود غمگین
مستا سخن مگوی بناساخته زیرا سخن زراست وخرد شاهین
مستان سخن گزافه وچون مستان گر خرنئی مخر گهر و بالین
گر گوهر سخنت همی باید از دین چراغ کن ز خرد میتین
آنکه یقین بدان که برون آید از کوه تن بجای گهر پروین
گر در شود خرد بدل سندان شمشاد ازاو برون دمد اندرحین
ای خوانده کتب و کرده روشن دل بسته زعلم و حکمت و پند آذین
اشعارزهد و پند بسی گفتست آن تیره چشم شاعرروشن بین
آن خوانده ای بخوان سخن جحت رنگین برنگ ومعنی پندآگین
گر در نماز شعرش بر خوانی روح الامین کند زپست آمین
حجت بشعر زهد و مناقب جز بر جان رافضی نزند زوبین

☆ ☆ ☆

دردلم تابسحر گاه شب دوشین هیچ نارا میداین خاطرروشن بین
گفت بنگر که چرا مینگرد گردون بدوصد چشم دراین تیره زمین چندین
خاك راخرقهٔ خورشید همیدوزد روز تاشام بزرآب زده زوبین
وزگه شام بپوشد بسیه چادر تابهنگام سحرروی خوداین مسکین
روزرخشان زپس تیره شبان گوئی آفرینست روان در اثر نفرین
خاکراشوی همی دواست(۱) که میزاید تلخ وشور وخوب وزشت وترش وشیرین
گم ازاین شدره مانی که زیك گوهر بیکی صانع باید شکر و رخبین
از دوشویه زن بچه بدو لون آید اینچنین باید بورا و مدان جزاین
میوه زینست یکی تلخ ویکی شیرین خلق ازاینست یکی شادو یکی غمگین
طین اگرشوی نباشدش زروزوشب کی پدید آید زیتون وتین ازطین

۱- یعنی شوهرخاك دوتاست .

نه چو کافور شود کوه ببهمنماه — نه شود دشت چو زنگار بفروردین
کس ندیدست چنین طرفه ز ناشوئی — نه زنی هرگز زاداست بدین آئین
وین خردمند و سخنگوی بهشتیجان — از چه ماندست چنین بسته در این سجین
زن جانست تراتنت بدان ای یار — چند خسبی بنگر نیك و نکو بنشین
عمر خود خواب جهانست چرا خسبی — بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین
بیگمان گردی اگر نیك بیندیشی — که بدل خفتست این خلق همی همگین
بلبل و هدهد مرغند بلی لیکن — گل یکی جوید و جوید دگری سرگین
تا سحرگه ز بس اندیشه نجست از من — سر من جز که سر زانوی من بالین
ای برادر بچنین راه مران مرکب — بایدت جست بصد حیله از این تنین
ای پسر جان و تنت شهره زناشویند — شوی جانست و زنش تنت و خرد کابین
زین زن و شوی و بدین کابین فرزندی — چه همی باید دانی که بزاید دین
گر نترسی ز بلا بر تن خویش و جان — هردو را باید کردنت رخان پرچین
کیمیای زر دین است بدو زر شو — کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطین
نرهد ز آتش نه سیم و نه مس جز زر — برهی ز آتش دوزخ چو شدی زرین
تن بیچاره‌ت زین شوی همییابد — اینهمه زینت و آرایش و این تحسین
جان تو گوهر علمست چنینش ایزد — در تو می از قبل علم کند تلقین
مر ترا دین نبی خاص دبستانیست — دین کند جان ترا زنده و علم آگین
طلب علمت فرمود رسول حق — گر سفر باید کردن بمثل تا چین
سوی چین دین من راه بیاموزم — مر ترا گر نکنی روی و جبین پرچین
چین تو ظاهر و ماچین بمثل باطن — تو بچین بودی و ماندست تراماچین
جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله — خاك را تخم گل و لاله کند رنگین
چون نمودم که تن و جانت زن و شویند — عمل و علم پدید آمد از آن و این
گر همی آرزو آیدت عروسی نو — دین عروست بس و دل خانه و علم آذین
راه ظاهر بسزا راه ستورانست — ناصبی از من از اینست جگر پر کین
آب دریا را خورشید بجوشاند — تا بر آردش سوی چرخ و شود شیرین
پند میتین و دل نادان چون سنگست — بر دل سنگین ای خواجه سزد میتین
جز بتلقین نرهد بیخرد از تقلید — که چراغست بتقلید درون تلقین
باد اگر آتش تنزیل بجوشاند — مرد داناش بتأویل دهد تسکین
ای پسر گفت درین شعر ترا حجت — آنچه دل گفت مراورا بشب دوشین

منتخبی از قطعات پراگنده

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست — از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت — امروز همه روی زمین زیر پر ماست
گر اوج بگیرم بپرم از نظر شید — میبینم اگر ذره‌ای اندر تك دریاست
گر بر سر خاشاك یکی پشه بجنبد — جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید — بنگر که از این چرخ جفا پیشه چه برخاست

ناگه‌ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری‌زقضا وقدر انداخت براوراست
بر بال عقاب آمده آن تیر جگر دوز
وز ابرمراورا بسوی خاك فروكاست
برخاك بیفتاد و بغلطید چو ماهی
وانگاه پرخویش کشیدازچپ‌وازراست
گفتا عجبست‌این که‌زچوبست وزآهن
این تیزی‌وتندی و پریدنش کجا خاست
زی‌تیرنگه کرد و پرخویش براو دید
گفتازکه‌نالیم که‌ازماست که برماست
حجت تومنی‌رازسر خویش بدر کن
بنگر بعقابی که منی کرد چها خواست

☆☆☆

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی
بررست‌وبردوید‌برو‌بر‌بروز بیست
پرسیدازآن‌چنار که تو چند روزه‌ای
گفتا چنار؛ سال مرا بیشترزسیست
خندید‌پس‌بدو که‌من از تو ببیست روز
برترشدم‌بگوی که‌این‌کاهلیت‌چیست
اورا چنار گفت که امروزه‌ای کدو
با تو مراهنوزنه هنگام داوریست
فرداکه برمن و تو وزد بادمهرگان
آنگه‌شود‌پدید که‌نامردومرد کیست

☆☆☆

وعدهٔ این چرخ همه باد بود
وعده رطب کرد وفرستاد تود
باد شمر کار جهان راکه‌نیست
تار جهان را بجز از باد پود
دانا داند که ندارد بطبع
آتش او جز که زبیداد دود
زود بیفگن ز دلت بند آز
تا شوی از بندگی آزاد زود
جان تومایه‌ست‌وتنت سود کرد
سود بمایه همی آباد بود

☆☆☆

ناصر خسرو براهی میگذشت
مست‌ولایعقل نه‌چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز رو برو
بانگ برزد گفت‌کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین
اینش‌نعمت اینش نعمت خوارگان

☆☆☆

بارخدایا اگر ز روی خدائی
طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی و صورت حبشی را
مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی
طلعت هندو وروی ترك چرا شد
همچو دل دوزخی و روی بهشتی
از چه سعیداو فتاد وازچه شقی‌شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف‌اندر آفرینش عالم
چون‌همه‌را دایه ومشاطه توگشتی
گیرم دنیا ز بی محلی دنیا
برگرهی خربط و خسیس بهشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا
محنت مفلس‌چراست کشتی کشتی

فرخی سیستانی

ابوالحسن علی بن جولوغ فرخی سیستانی از بزرگترین شعرای عصر خود و یکی از بهترین سرایندگان سبك رئالیسم واز سرآمدان شعروسخن در تمام دوره‌های تاریخ ادبی ایران بوده‌است. طبع‌روان و مهارت وقدرت او در ساختن قصائد نغز و شیرین و باصلابت، کم‌نظیر بوده وازمفاخر بزرك ادبی ما بشمار می‌آید. معلوم نیست اسم واقعی پدرش چه‌بوده است، عوفی درلباب‌الالباب ودولتشاه در تذکرة‌الشعرا پدر وی‌را «جولوغ» گفته‌اند، هدایت درمجمع‌الفصحاء پدرفرخی‌را «قلوع» نامیده است موطن فرخی سیستان‌بود واو دریکی ازقصائد خود باین‌امر اشاره‌میکند:

من قیاس از سیستان دارم که او شهر من است
وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر
شهر من شهر بزرگ‌است و زمینش نامدار
مردمان شهر من در شیر مردی، نامور

پس دولتشاه سمرقندی باشتباه‌فرخی‌را ازاهل «ترمذ»(۱) دانسته است ومعلوم نیست این‌اشتباه ازکجا ناشی‌شده؟

نظامی عروضی دربارهٔ پدروی مینویسد «فرخی ازسیستان‌بود پسر جولوغ، غلام امیرخلف بانو،...» یعنی خلف بن احمدبن محمدبن خلف‌بن‌الليث صفاری(۲)

سال‌تولد فرخی معلوم‌نیست، درآغاز جوانی بتحصیل‌علم ودانش برداخت و تتبع درگفتار شعرا وحکمای گذشته‌نمود، آنچه ازچهارمقالهٔ نظامی عروضی برمیآید وی‌بربط وروددرانیکو مینواخت ودراین‌هنر نیزاستادمسلم شمرده‌میشد. چون قدیمترین شرح‌حال فرخی تارفتن اونزد غزنویان درچهار مقالهٔ عروضی است و ظاهراً دیگران هرچه‌گفته‌اند اقتباس ازاوست‌درآغاز این‌بحث مقالهٔ نظامی عروضی‌را برای‌شناساندن فرخی ذکر میکنیم:

« فرخی ازسیستان بود پسرچولوغ، غلام امیرخلف بانو، طبعی بغایت نیکو داشت، وشعر خوس گفتی. وچنك‌ترزدی، و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان

۱- تذکرةالشعرا ص ۳۰

۲- تاریخ ادبیات آقای دکترصفا ص۴۴۹

واین دهقان اورا هر سال دویست کیل پنج‌منی غله‌دادی وصددرم سیم نوحی، اورا تمام‌بودی امازنی خواست هم از موالی (۱)خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبه وزنبیل درافزود. فرخی بی برك ماند، ودرسیستان کسی‌دیگر نبود مگرامراء ایشان. فرخی قصه بدهقان برداشت که‌مرا خرج بیشتر شده است، چه‌شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غلهٔ من سیصد کیل کند وسیم‌صدو پنجاه درم، تامگر باخرج من برابر شود؟ دهقان بر پشت قصه توقیع(۲) کرد که‌این‌قدر ازتودریغ نیست وافزون ازاین را روی نیست. فرخی چون بشنید مأیوس گشت وازصادر ووارد استخبار میکرد که دراطراف واکناف‌عالم‌نشان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد، باشد که‌اصابتی(۳)یابد، تاخبر کردند اورا از امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیان، که این‌نوع‌را تربیت میکند، واین‌جماعت‌را صله وجایزهٔ فاخر همی‌دهد، وامروز ازملوك عصر وامراء وقت دراینباب اورا یار نیست، قصیده‌ای بگفت وعزیمت آن‌جانب کرد:

با کاروان حله برفتم ز سیستان باحله‌ای‌تنیده‌زدل، بافته‌زجان...

الحق نیکو قصیده‌ایست و درو وصف‌شعر کرده است درغایت نیکویی ومدح خود بی‌نظیر است. پس برگی بساخت وروی بچغانیان نهاد، وچون بحضرت چغانیان رسید بهارگاه بود وامیر بداغگاه، وشنیدم که هجده‌هزار مادیان‌زهی(٤)داشت، هریکی راکره‌ای‌در دنبال، اوهرسال برفتی و کرگان داغ فرمودی و عمید اسعد که کدخدای چغانیان بودونزلی(٥)راست میکردتادرپی امیر برد. فرخی بنزدیك‌اورفت‌واورا قصیده ای خواند وشعرامیر بروعرضه کرد. خواجه عمیداسعد مردی‌فاضل بود وشاعر دوست، شعر فرخی‌را شعری‌دید تروعذب، خوش واستادانه، فرخی‌راسگزیی (٦)دید بی‌اندام جبه‌ای پیش وپس چاك‌پوشیده، دستاری بزرگ‌سگزی‌واردرسر، و پای و کفش بس ناخوش، و شعری درآسمان هفتم! هیچ‌باور نکرد که این‌شعر آن‌سگزی‌راشاید‌بود. برسبیل‌امتحان گفت: «امیر بداغگاه است ومن‌میروم پیش‌او، وترا باخود ببرم بداغگاه، که‌داغگاه عظیم‌خوش‌جائیست، جهانی درجهانی سبزه بینی، پرخیمه و چراغ چون ستاره، ازهریکی آواز رودمیآید، وحریفان درهم نشسته و شراب همی نوشند وعشرت همی کنند، وبدرگاه امیرآتشی افروخته چندکوهی، وکرگان‌را داغ همی کنند، وپادشاه شراب دردست و کمند دردست‌دیگر شراب‌میخورد واسب میبخشد. قصیده‌ای‌گوی لایق وقت، وصفت داغگاه کن، تا ترا پیش‌امیربرم.»

فرخی آنشب برفت وقصیده‌ای پرداخت سخت‌نیکو، وبامداد در پیش خواجه عمیداسعد آورد، وآن‌قصیده اینست:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

۱- یاران و خداوندان
۲ – نشان‌کردن امیران وبزرگان نامه‌را
۳ – یافتن ورسیدن چیزی‌را، آهنگ‌کردن...
٤ – منسوب بزه (بکسر زاء) زایش، نطفه، فرزند (چهار مقاله)
٥ – آنچه پیش مهمان فرودآینده نهند ازطعام وجزآن وفزونی وبرکت.
٦ – سیستانی

پرنیان هفت‌رنگ اندرسر آرد کوهسار .....

چون خواجه عمیداسعد این قصیده بشنید حیران فروماند ، که هرگز مثل آن بگوش‌او فرونشده‌بود ، جملهٔ کارها فروگذاشت وفرخی‌را برنشاند ، وروی‌بامیر نهاد وآفتاب‌زرد پیش‌امیر آمد وگفت : «ای‌خداوند ! تراشاعری آورده‌ام که‌تا دقیقی روی درنقاب‌خاك درکشیده است ، کس مثل او ندیده‌است .» و حکایت کرد آنچه رفته بود پس‌امیر فرخی را بار داد . چون درآمد خدمت کرد . امیر دست داد و جـای نیکو نامزد کرد ، وبپرسید وبنواختش وبعاطفت خویش امیدوارش گردانید ، و چون شراب دوری چند درگذشت ، فرخی برخاست وبآواز حزین وخوش‌این‌قصیده بخواند که :

باکاروان حله برفتم ز سیستان ...

چون‌تمام برخواند ، امیر شعرشناس بود ونیزشعر گفتی ، ازاین قصیده‌بسیار شگفتیها نمود . عمیداسعد گفت : «ای‌خداوند ! باش‌تابهتر بینی .» پس‌فرخی خاموش گشت،ودم‌درکشید تاغایت مستی‌امیر، پس برخاست وآن‌قصیدهٔ داغگاه برخواند . امیر حیرت‌آورد ، پس‌درآن حیرت روی بفرخی آورد وگفت : «هزارسر کره آوردند همه روی‌سپید ، وچهاردست‌وپای سپید ، ختلی(۱)، راه‌تراست . تومردی سگزی و عیاری، چندانکه بتوانی‌گرفت بگیر ، تراباشد .» فرخی را شراب تمام‌دریافته‌بود واثر کرده، بیرون‌آمد وزود دستار ازسرفروگرفت ، خویشتن‌را درمیان فسیله(۲)افگند ویك گله درپیش کرد ، وبدان روی‌دشت‌برد ، بسیار برچپ وراست‌وازهرطرف بدوانید که‌یکی نتوانست‌گرفت . آخرالامر رباطی ویران برکنار لشکرگاه پدیدآمد ، کرگان‌درآن رباط شدند . فرخی بغایت مانده‌شده بود ، دردهلیز رباط دستارزیرسر نهاد ، وحالی درخواب شد ازغایت مستی وماندگی . کرگان‌را بشمردند چهل‌ودوسر بودند . رفتند واحوال باامیر بگفتند . امیربسیار بخندید وشگفتیها نمود ، وگفت : «مردی مقبل‌است کاراو بالاگیرد . اوراو کرگان را نگاهدارید وچون او بیدارشود مرا بیدار کنید .» مثال پادشاه را امتثال کردند . دیگرروز بطلوع‌آفتاب فرخی برخاست ، و امیر خود برخاسته بود ونماز کرده ، باردادوفرخی را بنواخت وآن کرگان را بکسان‌اوسپردند وفرخی را اسب باساخت(۳)خاصه‌فرمودودوخیمه وسه‌استر وپنج‌سر برده‌وجامهٔ پوشیدنی وگستردنی . وکارفرخی درخدمت‌اوعالی‌شد ، وتجملی تمام‌ساخت . پس‌بخدمت‌سلطان یمین‌الدولهٔ محمودرفت ، وچون سلطان‌محموداورامتجمل‌دید بهمان‌چشم‌در اونگریست، وکارش بدانجارسید که تابیست‌غلام سیمین کمر ازپس اوبرنشستندی ، والسلام (٤).»
فرخی درقصیدهٔ زیر ازداغگاه ورسم داغ‌کردن وبخشش‌اسب سخن گفته‌واین قصیده‌را درست شش‌ماه پس‌ازقصهٔ داغگاه سروده است :

۱- منسوب بختلان (بفتح‌اول) ناحیتی درماوراء النهر و « ازاین اسبان نیك خیزد » (حدودالعالم) (معجم‌البلدان)

۲- گله و رمهٔ اسب

۳- دوال وتسمهٔ‌رکاب ویراق وزین اسب

٤- چهارمقالهٔ عروضی ص۵۷ تا٦٤

تاخزان تاختن آورد سوی باد شمال
همچوسرمازده بازلزله گشت آب زلال
باد بر باغ همی عرضه کند زر عیار
ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
هرزمان باغ بزرآب فرو شوید روی
هر زمان کوه بسیماب فرو پوشدیال
مرغزاریکه فسیله گه اسبان تو گشت
شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال
گوسفندیکه رخ ازداغ تو آراسته کرد
اژدها بالش و بالین کندش از دنبال
ملکا اسب تو و زرتو و خلعت تو
بنده‌رانزد اخلا(۱) بفزوده‌است اجلال
آن کمیت گهری را که تودادی برهی
جز بشش میخ بر آن نعل نبندد نعال(۲)...

سلطان‌محمود و فرخی

معلوم‌نیست فرخی در چه تاریـخ بدرگاه سلطان محمـود وارد شده است همینقدر میتوان گفت که چون‌فرخی درزمان قدرت‌وعظمت سلطان محمود بدرباروی‌راه یافته پس‌ناچار تاریخ وروداو بدربار محمود بعداز سال ۳۹۰ بوده‌است . ولی آنچه مسلم‌است‌اینست که فرخی دردرگاه سلطان‌محمود بسی معزز و محترم بوده است و از اشعار خود او نیز میتوان باین حقیقت پی‌برد ، در اینجا برای نمونه چند بیت از چند قصیدهٔ وی نقل میشود :

درقصیده‌ای که بمناسبت رنجش سلطان‌محمود ازخویش سروده میگوید :

... شاه گیتی‌مرا گرامی داشت
نام من‌داشت روز وشب بزبان
باز خواندی مرا زوقت بوقت
باز جستی مرا زمان بزمان
گـاه گفتی بیاو رود بزن
گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همـی احسنت
بثنا یـافتم همی احسان
من ز شادی بر آسمان برین
نام من بر زمین دهان بدهان
این‌همی گفت فرخی را دوش
زر بداده‌است شاه زر افشان
آن همی گفت فرخی‌را دی
اسب داده است خسرو ایران
نو بهار شکفته بـود مرا
که مر آنـرا نبود بیم خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ
دشتها پر شقایق و نعمان
درچپ‌وراست سوسن و خیری
وز پس‌وپیش نرگس‌وریحان..

و همچنین دراین قصیده ازملك و خانه واسب واسبابی که سلطان باو بخشیده سخن میگوید :

از فضل‌خداوندی و از دولت سلطان
امروز من از دی به‌وامسال من‌از پار
باضیعت(۳) آبادم و با خانهٔ آبـاد
با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم با رمهٔ اسبم و هم با گلهٔ میش
هم با صنم چینم و هم بابت فرخار
ساز سفرم هست و نوای حضرم هست
اسبان سبکبار و ستوران گرانبار
محسود بزرگان‌شدم ازخدمت محمود
خدمتگر محمود چنین باید هموار

۱ــ دوستان ورفقا
۲ــ نعلبند
۳ــ ملك

با موکبیان جویم در موکب او جای / با مجلسیان یابم در مجلس او بار
دوبار نه ، ده بار نه ، صدبارفزون کرد / در دامن من بخشش او بدره و دینار

دراشعار خود اشاره میکند که سلطان محمود درلشکر کشی ها وجنگها وسفر های خودش وی‌را نیز میبرده است چنانکه درقصیدهٔ فتح سومنات گوید :

سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم / نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر

ویا آنکه میگوید :

من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ / پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

وهمچنین :

تا توانددر حضری من بحضر پیش توام / تا تواند رسفری باتومن اندرسفرم

ووقتی بسال ٤۰۹ سلطان محمود قنوج رافتح کرد فرخی این ابیات راسرود:

بـار خدایـا خدایگانـا شاها / شعر مرا سهل بر گذاره کن این بار
زانکه مرا رنج وخستگی ره قنوج / کوفته کرده است وخیره مغز و سبکسار

ازاین مسافرتها اشیاء گرانبها وثروتی گزاف بملتزمین شاه میرسید و این نعمت وثروت گاه ازاندازه بیرون میشد واشیاء گرانبها ازقیمت میافتاد :

یك توده شاره (۱) های نگارین به ده درست (۲) / یك خیمه بردگان نوآئین به ده درم
هر سال کو بغزو رود قوم وخویش را / زینگونه عـالمی بوجود آرد از عدم

سلطان محمود درازاء قصیدهٔ فتح سومنات یك پیلوار زر یعنی هزارهزاردرم بفرخی عطا کرد ؛ والبته این کارازسلطان محمودغریب نمی نماید چه اینکار بعد هاهم در دربارغزنویان نظائری داشته است .

مثلا بیهقی مینویسد :

«سلطان مسعود یکشب علوی زینبی را که شاعر بود یك پیلوار درم هزارهزار درم بخشید . چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم آمدی (۳) » و همچنین گوید : « امیر شاعرانی راکه بیگانه‌تر بودند بیست هزاردرم فرمود وعلوی زینبی را ۵۰ هزار درم بر پیلی بخانهٔ وی بردند وعنصری را هزاردینار دادند (٤) . »

توانگری و ثروت فرخی وجلال زندگانی اورا از ابیاتی که درمدح خواجه حسینعلی گفته درك میکنیم :

توانگرم بغلام و توانگرم بستور / توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور
لباس من ببهاران زتوزی (۵) وقصب است / بتیر ماه خزقیمتی وقز و سمور (٦)

۱ـ جامه ایست لطیف
۲ـ سکهٔ زر
۳ـ بیهقی طبع ادیب پیشاوری ص ۱۲۵
٤ـ بیهقی طبع ادیب پیشاوری ص ۲۷۷
۵ـ توزی جامهٔ نازك کتانی تابستانی است .
٦ـ مرحوم رشید یاسمی درشرح احوال فرخی دراین باره مینویسد: نظر باختلال تقویم

←

بساط عالی رومی فگنده‌ام دوسه جای از آن زمان که بسوئی فگنده‌ام محفور (۱)

تقریباً نام تمام جنگهای سلطان محمود درهندوستان وجاهای دیگر در دیوان فرخی ضبط است. از جمله در بارهٔ «نندا ورام» که یکی از پادشاهان هند بوده میگوید :

شه نندا ورام (۲) ورای و گور از بیم شمشیرش
بدانجایند کاندر گورشان خوشتر مکان باشد
حصاری کاندر آن مرخصم او را مسکنی دیدی
بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد

وهمینطوراین ابیات نمونه‌ایست ازاشعار فرخی در لشکر کشی های محمود بهندوستان .

ز آب گنگ سپه را بیك زمان بگزاشت بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
تروجپال سپه را بشب گزاشته بود بپیل از آب و از آن سو گرفته راهگذار
زجنگ شار (۳) سپه‌را بجنگ رای کشید ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار
چو شهریار زمانه بباری اندر شد خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار
ز دست آن ملکان درهمی ربود ملك که‌داشت هریك همچون علی تکین (٤) دوهزار
علی تکین را پیش توای ملك چه خطر گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار

درهمین قصیده شرح فتوحات مختلف محمود را داده و اورا میستاید (٥)

قدیم دراین عصر ماه تیر که باید درآغاز تابستان باشد بزمستان می‌افتاد چنانکه عنصری گوید :

اگر بتیر مه ازکیش جامه یابد تیر چرا برهنه شود بوستان چوآید تیر

یعنی اگر درماه تیر که زمستان است جنك را ترك کنند وتیررا در تیردان نهند و جامه براو بپوشانند چرا بوستان درماه تیر برهنه میشود ، در زمان سلطان جلال‌الدین ملکشاه بشرحی که‌در تواریخ مسطور است تقویم اصلاح شد .

۱- محفور شهری بوده درکنار دریای روم که فرشهای ارزان ازآنجا میآورده‌اند

۲- درفتوحات هندوستان نندا ورام و تروجیپال نام‌دوتن ازشاهان هند بود که‌ازمحمود شکست خوردند و مغلوب شدند .

۳- شار امیر غرجستان بوده است

٤- علی‌تکین ازامراء ترکستان بود .

٥- سلطان محمود بعد از فتح قنوج بجانب کالنجر لشکر کشید ، قنوج شهریست از هندوستان درکنار رود گنگ « درشمال شرقی شهر کاونپور » محمود در ٤٠٩ آنجارا ازرای قنوج که « بکوره » نام داشت گرفت. درسال ٤١٠ بسلطان خبردادند که ننداراى کالنجر « جنوب نهر چمنا » اسباب قتل‌رای قنوج‌را فراهم‌آورده است ، محمود بابن بهانه بازبهند لشکر برد « نندا » گریزان شد و ٥٨٠ پیل بدست محمود افتاد . بس ازسه‌سال بار دیگر محمود بفتح قلعهٔ « کالنجر » شتافت وآنجارا محاصره کرد ولکن موفق بگشودن آن‌قلعهٔ محکم‌نشد . عاقبت « نندا » امان آورد وسیصد فیل تقدیم کرد و شعری بزبان هندی در تعریف سلطان سرود در کمال فصاحت و مورد عفومحمودواقع‌شدوسلطان بعضی قلاء آنجارا بدو واگذاشت . « نقل ازشرح احوال فرخی بقلم مرحوم رشید یاسمی »

فرخی در اشعار خود شکار های محمود بخصوص شکار کرگدن اورا وصف میکند، از جمله :

شکار کرگ کس کرده است جز محمود لاوالله
جز او را با چنان حیوان، کرا زور و توان باشد
بیکروز اندرون سی کرگ بگرفت و یکایکرا
بزیر آورد و این اندر کدامین داستان باشد

فرخی در درگاه برادر وپسر سلطان محمود

باآنکه فرخی درآغاز کار از مداحان خاص سلطان‌محمود بشمارمیرفت‌ولی پس‌از مدتی بخدمت برادر سلطان‌محمود، امیر یوسف و پسرش سلطان‌محمد شتافت و ندیم شب‌وروز آنهاشد. شایدرفتن فرخی نزداینان امری کاملا ساده و عادی بوده و هیچ ارتباطی بارنجش سلطان‌نداشته‌است، چون برادروپسر سلطان که مردمانی عیاش وعشرت‌طلب بودند فرخی‌راکه صوت خوشی نیزداشت‌ونوازنده‌ای ماهر بودوشعربغایت نیکو میسرود بدستگاه خود بردند تاندیم آنها باشد، فرخی‌هم مجالست‌این‌دوشاهزاده راگویا بیشتر دوست میداشته تابودن در دربار پرجنجال محمودمیان مخاطراتی که‌در درآنجا مدام تهدیدش میکرده‌است، اما داستان رنجش‌محمود ازوی امری مسلم است ومیتوان فکر کرد که یکی ازعلل دوری‌اوهم ازدربار همین‌امر بوده‌است.

فرخی‌درقصیدهٔ‌رنجش‌سلطان‌محموداز‌خودمیگوید:

ای ندیمان شهریار جهان — ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق — همنشینان او ببزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گوئید — سخن بندگان شاه جهان
منهم از بندگان سلطانم — گرچه امروز کم‌شدم ز میان
مرمرا حاجت آمده‌است‌امروز — بسخن گفتن شما همگان
همگان حال من شنید ستید — بلکه دانسته‌اید ودیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت — نام من داشت روزوشب‌بزبان
باز خواندی مرا زوقت بوقت — باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیاو رود بزن — گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسنت — بثنا یافتم همی احسان
من ز شادی برآسمان برین — نام‌من برزمین دهان بدهان
این همی گفت فرخی را دوش — زر بداده‌است شاه زر افشان
آن همی‌گفت فرخی را دی — اسب داده است خسرو ایران
نو بهار شکفته بود مرا — که مر آنرا نبود بیم خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ — دشتها پر شقایق نعمان
در چپ وراست سوسن‌وخیری — وز پس وپیش‌نرگس وریحان
از سر کوه بادی اندر جست — گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من نمانده‌جزغم و درد — زینهمه نیکوئی نماند نشان

گفتی آنرا بخواب دیدستم — یا کسی گفت پیش من هذیان
حال آدم چو حال من بوده‌است — این‌دوحال‌است همسرو یکسان
آنچه زین حالها بما دورسید — مرسادا بهیچ پیرو جوان
من ز دیدار شه جدا ماندم — آدم از خلد و روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت — کارم از چشم بد رسید بجان
شاه ازمن بدل گران گشته است — بگناهی که بیگناهم از آن
سخنی باز شد بمجلس شاه — بیشتر بود زان سخن بهتان
سخن آن بد که باده خورده‌همی — بفلان جای فرخی و فلان
این سخن با قضا برابر گشت — از قضا ها گریختن نتوان
رادمردی کنید وفضل کنید — بر شه حق شناس حرمت دان
من‌دراین‌روزهاجزآن یکروز — می نخوردم بحرمت یزدان
بسرائی درون شدم روزی — با لبی خشك‌و با دلی‌بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم — زانچه درد مرا بود درمان
خبری یافتم چنانکه مرا — راحت روح بودورامش جان
قصد کردم که باز خانه روم — تا دهم صدقه و کنم قربان
آن خبرده مرا تضرع کرد — که مرو مرمرابمان مهمان
تا بدین‌شادی و نشاط خوریم — قدحی چند باده از پس نان
من بپاداش آن خبر که بداد — بردم اورا بدین سخن فرمان
خوردم آنجا دوسه قدح‌سیکی — بودم آنجا بدان سبب شادان
خویشتن را جزاین ندانم جرم — من و سوگند مصحف وقرآن
اگراین جرم درخورادب است — چوب‌وشمشیروگردن اینك‌وران
گو بزن مرمرا و دور مکن — گو بکش مر مرا و دور مران
شاه ایران ازآن کریمتر است — که دل چون منی کند پخسان
جاودان شاد باد و خرم باد — تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود — نام نیکوی او سر دیوان
هرکه جز روزگار او خواهد — روزگارش مباد نیم زمان

و اماآنچه که فرخی دراین قصیده دربارهٔ میخوارگی‌خویش‌وعلت‌رنجش‌ملك بدان‌اشاره کرده‌چنین‌است که گفته‌اند ؛ بسلطان‌محمودخبردادند که‌فرخی بااiازمیگساری کرده‌است ، وفرخی دراین‌قصیده عذرخواهی کرده ومیگوید شنیدم‌این‌شخص یعنی ایاز بیمار است‌وبعیادتش رفتم ، وقتی‌فهمیدم که بهبود یافته‌است شادمان‌شدم وخواستم‌بخانه بازگردم ، امابیمارمرا باصرار نگهداشت و جام شراب بمن‌داد وغیراین جرمی ندارم ودرحقیقت شاید پس‌ازاین واقعه فرخی سردی و بیمیلی شاه را احساس کرده و دیگر توقف دردرگاه‌وی‌را جایز ندانسته ودوری‌گزیده وبخدمت امیریوسف شتافته است . فرخی پس‌ازآنکه بدرگاه امیریوسف راه‌یافت بسیارشادمان وخوشحال‌بود چنانکه از این‌اشعار هویداست :

سال تاسال همی تاختمی گردجهان — دل باندیشهٔ روزی وتن ازغم بگداز
چون مرا بخت سوی خدمت توراه نمود — گفت جودتو، رسیدی بنوا پیش متاز

☆ ☆ ☆

چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم — بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب
مرا تفضل تو آب داد و راه نمود — ببوستانی خوشتر زروزگار شباب

آنچه مسلم است اینست که سلطان محمود هم از این دوری فرخی ورفتن وی بدرگاه برادرش خوشحال وراضی بوده و باین مناسبت اسبی هم بوی اعطا کرده تافرخی درخدمت امیر یوسف بسفر برود :

میر محمود کاسب داد مـرا — وز عطا کرد کام من شکر
از پی خدمت شریف تو داد — تا روم با تو ساخته بسفر
اسب را باستام و زین کردی — مر مرا با نشاط وعیش وبطر

فرخی در بارهٔ نزدیکی خویش بدرگاه امیر یوسف و احترام و عزتی که در آنجا داشته میگوید :

... جدا نبودی از خدمت مبارك او — بوقت بار و بهنگام مجلس وگه خوان
چو بزم کردی گفتی بیاو رود بزن — چوجشن بودی گفتی بیا وشعر بخوان
در خزانهٔ او پیش من گشاده ومن — گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان..

ومعلوم میشود که برای وی کیسه های زر بخانه اش میفرستادند :

ما بشب خفته و از توهمی آرند بما — کیسه ها پردرم و برسرهر کیسه نشان

بیهقی درچند جا احوال امیر یوسف راذکر کرده است ازجمله مینویسد :

«امیر یوسف مردی بود سخت بی غائله(۱) ودم هیچ فساد وفتنه نگرفتی ودر روزگار برادرش سلطان محمود خود بخدمت کردن روزی دوبارچنان مشغول بود که بهیچ کار نرسیدی و در میانه چون از خدمت فارغ شدی بلهو و نشاط خویش مشغول بودی. (۲)»

پس از سلطان محمود ، سلطان محمد امیر یوسف راسپهسالار خویش کرد ، ولی امیر یوسف بهمراه عده‌ای دیگر ازاعیان غزنین بمسعود پیوست ومحمد را رها کرد. درعین حال ازجانب مسعود هم خیالش راحت نبود وامان نداشت، علت این وضع را بیهقی چنین مینویسد که دختر امیر یوسف نامزد مسعود بود ولی بامر سلطان محمود آن دختر بعقد محمد درآمد و باین سبب امیر یوسف از مسعود در بیم بود وسلطان مسعود هم باوی خصومت ودشمنی داشت :

« امیر مسعود بیازرد از عمش که چندین درشتی هادید، چندی او را ببهانهٔ انتظام کار قصدار بآنجا فرستاد وجاسوس بروی گماشت و بعد هنگام آمدن بغزنین او را گرفته بقلعهٔ سکاوند فرستاد سال دیگر « سنه ۴۲۳ » خبر رسید که وی بقلعت درونه

۱- آرام و صلح طلب
۲- بیهقی چاپ ادیب پیشاوری ص ۲۴۷

در گذشته شد (۱). »

فرخی دردستگاه این امیرقرین عزت و کامرانی بود، واین بیت ازقصیده‌ایست که‌درتولدفرزند امیر یوسف سروده است :

یکی فریشته آمد بخوشترین هنگام　　یکی فریشته آمد ببهترین اختر

گویا امیر یوسف مریض بوده و بهبود یافته است که فرخی در شادمانی از سلامت وی گوید :

خدای عز وجل رحم کرد بر دل من　　بفضل‌ورحمت بگشادکار، کارگشای
زمانه نوشد وگیتی زسرجوانی یافت　　امیر به شد و اینك بباده دارد رای

رشادت وپیروزیهای امیر یوسف را میستود

آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر　　آن کرد که با کبك‌دری باز شکاری

فرخی سلطان محمود و امیر یوسف هردو را بحمله و تسخیر کشمیر تشجیع نموده است :

شاهی‌است بکشمیر که گر ایزدخواهد　　امسال نیارامم تاکین نکشم زوی

چنانکه گفته‌شد این جنگها و پیروزیها برای ندیمان وشعرا بسی پرمنفعت و سودمند بوده وفرخی خطاب بمحمدپسر سلطان‌محمودهم‌دربارهٔ‌جنگ کشمیر میگوید:

باش‌تاباپدرخویش بکشمیر شوی　　لشکرساختهٔ خویش بکشمیر بری
من بنظارهٔ جنگ آیم‌واز بخشش تو　　مرمرا باره‌پدیدآید وساز سفری
میرمن سازسفر داد مرا لیکن‌من　　همه ناچیز وتبه کردم از بی‌بصری

ولی تصادفاً دراین سفر حوادث خوبی برای فرخی پیش نیامدو معلوم نیست بچه‌علت‌مورد خشم امیرواقع شد وباو امرکرد تادرکنار رود جیلم (۲)مستقر شود و پنج فیل لاغررا باوسپرد تا آنهارا فربه کند ، این‌شغل چنان فرخی را بستوه آورد که زبان بشکوه وشکایت گشود واین‌قصیده‌را خطاب بامیر یوسف سرود ونزدش‌فرستاد تا وی‌را بنزد خویش باز خواند :

خشم امیریوسف برفرخی

ای نیمشب گریخته از رضوان　　وندر شکنج زلف شده پنهان
ای سرو نارسیده بتو آفت　　ای ماه نا رسیده بتو نقصان
ای میوهٔ دل من لابل دل　　ای آرزوی جانم لابل جان
از من بروز عید بیازردی　　گفتی که تافته شدی ازمهمان
توچشم داشتی که‌چو هرعیدی　　من‌عجز پیش‌آرم و تو دستان
گویم که ساقیا می پیش آور　　مطرب‌یکی قصیدهٔ‌عیدی خوان
دیدی مرا بعید که چون بودم　　باچشم اشك ریز و دل بریان
هر آهی ازدل من صد دوزخ　　هرقطره‌ای زچشم صدطوفان

۱- بیهقی چاپ ادیب پیشاوری ص۲۵۲
۲- رود جیلم یکی ازنهرهای بزرك هندوستان ازشعب سند است

هر کس بعید خویش کند شادی | چه عبری و چه تازی و چه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی | عید من اینك آمد باسلطان
آن عید کیست آنکه بدو نازد | ایوان و صدر و معرکه و میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب | یوسف برادر ملك ایران
میری که زیر منت او گیتی | شاهی که زیر همت او کیهان
احسان نماید و ننهد منت | منت نهاد هر که نمود احسان
ای من ز دولت توشده مردم | وز جاه تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا بلب جیلم | با چند پیل لاغر بی پالان
گفتی مرا که پیلان فربی کن | بایشان رسان همی علف ایشان
آری من آن کنم که تو فرمائی | لیکن بحد مقدرت و امکان
پیلی بپنجماه شود فربی | کان پنج ماه باشد تابستان
من پنج مه جدا نتوانم بود | از درگه مبارك تو زینسان
یکروز خدمت تو مرا خوشتر | از بیست ساله مملکت عمان
پیش سرای پردهٔ تو خواهم | همچون فلان نشسته و چون بهمان
من چون ز درگه تو جدا مانم | چه مر مرا ولایت و چه زندان

از اشعاریکه در زیر نقل میشود هویداست که امیر یوسف دو سال مقرری وی را قطع کرده است :

... دی کسی گفت که اجری تو چند است از میر
گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم
جز که امروز دو سال است که بی امر امیر
نیست از نان و جو اسب نشان و خبرم
گفت من بدهم چندان که تو خواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز اینقدرم
نه نکو باشد از من نه پسندیده که من
خدمت میر کنم ، نان ز دگر جای خورم
بزیاد آن ملك راد که در دولت او
نبود حاجت هرگز به کسان دگرم ...

وازقصیده‌ای که هم اکنون نقل میشود معلوم است که دوری وی ازدرگاه امیر یوسف سه‌سال دوام یافت ودراین مدت فرخی نزد امیر محمد پسر سلطان محمود بود و همین شاهزاده‌را واسطه قرارداد ودوباره پیش امیر یوسف رفت :

باز آمدن بخدمت امیر یوسف

خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان | همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بهار پر بر گشته است پای خوشه زمین | بهشت خرم گشته است خشك شورستان
بچشم رنگ گل آید همی ز خاك سیاه | بمغز بوی مل آید همی ز آب روان
درخت گل چو بدو باد برجهد گوئی | همی نماید طاوس جلوه در بستان

کجا گلی است، نشسته است بلبلی بر او   همی سراید شعر و همی زند دستان
ترا چه باید خواند ای بهار بی منت   ترا چه دانم گفت ای بهشت بی درمان
ربوده ای بجمال از بهار پارین گوی   بهار پارین با تو نموده بود خزان
نه شب همی بزند لالهٔ تو برهم چشم   نه گل بروز ببندد همی زخنده دهان
مرا بچشم بدین وقت پار طوفان بود   زچشم طوفان لیکن دلی زغم بریان
دلم بلاله نپرداختی و چشم بگل   زشغل سوختن آتش و غم طوفان
بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند   بخانه در شدمی دست بردمی بفغان
هنوز بر دلم از بنگری گره گره است   زدرد و غم که فرو خوردمی زمان بزمان
زبس طپانچه که هر شب بروی بر زدمی   بروز بودی برروی من هزار نشان
شب دراز همی خوردمی غمان دراز   بروز رازهمی کردمی ز خلق نهان
مرا نپرسی باری که قصهٔ تو چه بود   چرا کشیدی آن رنج وانده چندان
بدانکه دور بدستم زحضرتی که مرا   رسانده خدمت میمون او بنام و بنان
جدا نبودمی از خدمت مبارك او   بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن   چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان
زبهر او بهمه خانه ها مرا اجلال   بجاه او بهمه کارها مرا امکان
درخزانهٔ او پیش من گشاده و من   گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
نه وقت زلت بر من بدل گرفتی خشم   نه وقت خشم زمن باز داشتی احسان
زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا   جدا فگند از آن حق شناس حرمت دان
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام   چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق   امید خویش فگندم بدستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود   که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز   چنانکه بود نکردم زیاده و نقصان
نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو   بخط دولت برنامهٔ بقا عنوان
جدا فتادم از میر خویش و دولت خویش   مرا بدولت خویش ای امیر باز رسان
چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت   امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا   بدست بوس سپهدار خسرو ایران
معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین   امیر عالم و عادل برادر سلطان
ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف   ببارگاه تو از نقش های شادروان(۱)
همی بصورت دیوان تو پدید آید   مه نو و غرض آن تا از او کنی ایوان
بخدمت تو گر آید همی ستاره و ماه   مرا زخدمت تو باز داشته حدثان(۲)
خدایگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش   مگر بعذر دهد کار خویش را سامان
اگرچه دیرگه از خدمت تو بودم دور   نرفته بودم جائی که عیبی آید از آن

۱ـ شادروان پرده‌ای که درب سرای سلاطین ومقابل ایوانهای آنها آویزند وبساط منقش وملون.

۲ ـ حدثان بفتح اول و ثانی سختیها و نوائب روزگار

وگر گشاده میان بوده‌ام زخدمت تو / نبسته بودم پیش مخالف تو میان
بخدمت ملکی بوده‌ام که با تو بدل / یکیست همچو بمعنی یکیست جان وروان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من / ملك محمد چون گوهری است اندر کان
چو خانه هردو یکی بود دوست هردو یکی / ز آمد و ز شدمن باین و آن چه زیان...

بهرحال وقتی امیریوسف بگرگان مسافرت کرد فرخی ببهانهٔ سرما واز بین رفتن شترهای خود درراهها از رفتن خودداری کرد و چون بخدمت امیریوسف رسید بجای باز خواست مورد محبت امیر واقع شد وامیروی را مال وخلعت بیکران بخشید وفرخی اینواقعه وتفقد امیررا درقصیده‌ای که مطلعش اینست؛

«این هوای خوش واین دشت دلارام نگر...»

ذکرمیکند وپیش خود میگوید که اگرشترهایت ازمیان رفت عیبی ندارد چه باانعام امیرمیتوانی شترهای خویش را دومرتبه زنده کنی، یعنی باز شتر بخری.

فرخی در درگاه سلطان محمد

یکی دیگر ازممدوحین فرخی سلطان محمد پسر سلطان محمود بوده است که این اشعار دروصف اوست.

مرمرا باری از بخشش پیوستهٔ تو / نشناسند همی خانه ز کرخ (۱) بغداد
لعبتان دارم شیرین سخن ورومی روی / مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد

☆☆☆

چنان شدم زعطاهای او که خانهٔ من / تهی نباشد روزی زسائل وزوار
از آنعطا که بمن داد اگر بمانده بدی / زسیم ساده برآوردمی درودیوار
بوقت بازی اندر سرای کودك من / بسان خشت همی باز گسترد دینار

☆☆☆

بطمع جاه بنزدیك او نهادم روی / چنانکه روی بآب روان نهد عطشان
بهفته‌ای بمن آن داد تاشنید مدیح / که نابغه (۲) بهمه عمر یافت از نعمان

درتولد فرزندمحمد که درزمان سلطان محمود بدنیا آمد فرخی میگوید:

هیچ خسرو بچه را نیست چو محمود جدی / هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدری

محمد ازطرف سلطان محمود بسال ٤۰۸ حاکم ولایت کوز کانان درمغرب بلخ شد ودرآنجا آبادانی بسیار کرد.

فرخی دراینباره میگوید:

ردیار کوز کانان اندرین عهدقریب / چار چیز نامور کرد از پی مزد و ثواب
مسجد آدینـه و عالی منار میمنـه / سد رود سودیاب وجوی آب نوسراب

آنچه که از نوشته هـای تواریـخ بر میآیـد سلطان محمود از مسعود پسر خویش سخت بیزار بود ولی محمدرا بسیارعزیز میداشت وبقدری این محبت نسبت

۱- محلهٔ شیعیان در بغداد است

۲- نابغة الذبیانی شاعر بزرك عهد جاهلیت الااهالی مکه بود واز نعمان «ابوقابوس» عزت بسیار یافت

بمحمدعلنی بود که اکثر رجال، سلطنت محمدرا بعد ازسلطان محمود پیش بینی میکردند

فرخی درقصیده‌ای باینمعنی اشارت میکند :

افسر بدست خویش پدر برسرت نهد　　　وین‌را نشانی آنکه تو زیبای افسری

ودراین بیت اورا ولیعهد میخواند :

محمـد ولیعهد سلطان عـادل　　　خداوند هرمرز وهر مرزبانی

البته این پیش بینی‌ها درست بود ولی‌عاقبت خوشی نداشت

هنگامیکه سلطان محمود عصرروز پنجشنبه ۲۳ ربیع‌الاخر ۴۲۱ درغزنین پس از ۶۱ سال عمر بمرض سل دارفانی را وداع گفت و دوروز بعد اورا درباغ فیروزی دفن کردند هیچیك ازپسرانش درپایتخت نبودند.

مسعود دراصفهان بود ومحمد درکوزکانان ، رجال و درباریها بیشتر تمایل بسلطنت محمد داشتند که مردی بذال وبخشنده و بسیار سخی بود و بهمین دلیل ببهانهٔ اینکه مبادا فتنه و آشوب در ملك افتد او را بغزنین دعوت کردند وبرتخت سلطنت نشاندند ، البته‌محمد درعین‌آنکه مرد بسیار باسخاوتی بود ، کم‌تجربه وخجالتی‌هم‌بود چنانکه فرخی دروصف حجب‌وسخاوت وی مینویسد :

سالی ازخـویشتن خجل باشد　　　گرکسی را بحق دهد دشنام

یا

نکودل است‌ونکوسیرت ونکومذهب　　　نکو نهاد ونکو طلعت ونکو دیدار

محمد وقتی بغزنین رسید و برتخت نشست ، بپیروی از همان خوی سخاوت خویش درخزانهٔ دولت‌را بازکرد وانعام فراوان بهمه کس‌داد، فرخی گوید:

بساکسا که رسید از عطا ونعمت او　　　چنانکه من بتوانائی وبدستگزار(۱)

رجال واعیان غزنین ازسلطنت چنین سلطان عادل و رعیت پروری جشنها گرفتند وشادی‌ها کردند ، فرخی این‌قصیده‌را درآن‌زمان سروده است :

برتخت نشستن محمد بن محمود

هرکه بود از یمین دولت شاد　　　دل بمهـر جمـال ملت داد

هرکه او حق نعمتش بشناخت　　　میر مـا را نوید خدمت داد

طاعت آن ملك بجـا آورد　　　هرکه او دل براین امیرنهاد

وقت رفتن ملك بمیر سپرد　　　لشکر خویش و بنده و آزاد

گفت بر تخت مملکت بنشین　　　تـا بتو نام من بماند یـاد

هرچه ویران شد از تغافل من　　　جهـد کن تا مگر کنی آباد

اینت نیکو وصیت و فرمان　　　ایـزد آن شاه را بیـامرزاد

اگر آن شاه جاودانه نزیست　　　این خـداوند جـاودانه زیاد

گل بجنبد زیـاد این برسنگ　　　آب گردد ز درد آن پولاد

انـده او دل گشـاده ببست　　　رامش میـر بسته را بگشاد

شمع داریم وشمع پیش نهیم　　　گربکشت آن چراغ مارا باد

۱- استطاعت و توانگری

گر برفت آن‌ملك، بما بگذاشت | پادشاهی کریم و پاك نژاد
سخت‌خوب آمد این دو بیت مرا | که شنیدم ز شاعری استاد
پادشاهی گذشت پاك نژاد | پادشاهی نشست فرخ‌زاد (۱)
بر گذشته همه جهان غمگین | وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی زما گرفت جهان | باز شمعی بپیش ما بنهاد
ای خداوند خسروان جهان | ای جهان را بجای جم و قباد
پدر پیش بین تو بتو شاه | بس قوی کرد ملك را بنیاد

ولی بااینهمه سلطنت محمدچندان طول نکشید ، مسعود بلافاصله پس ازشنیدن خبرمرگ پدر وسلطنت سلطان‌محمد بتعجیل خودرا بخراسان‌رسانید ورجال ودرباریانی که‌همه تاآندرجه بمحمد ابرازعلاقه واخلاص میکردند باوی ازدر غدر وحیله‌درآمدندو بامسعود تماس گرفتند و بالاخره محمدرا درقلعه«تکین‌آباد» کوه‌تیز بزندان افگندند وبخدمت مسعود شتافتند !

مسعود سلطان‌محمدرا کور کرد وبقلعهٔ مندیش انتقالش داد.

این رباعی که دردیوان فرخی ثبت‌است وبیهقی آنرامتعلق بناصر بغوی ندیم سلطان‌محمد دانسته است دربارهٔ زندان مندیش وسلطان‌محمد است :

ای‌شاه چه‌بود اینکه تراپیش‌آمد | دشمنت هم ازپیرهن خویش آمد
در محنتها محنت تو بیش آمد | از ملك پدر بخش‌تومندیش آمد

سلطان محمد تاسال ٤٣٢ درزندان بود ، دراین هنگام سلطان مسعود که‌در نبرد باسلجوقیان منهزم‌گشته وبجانب‌هند میگریخت بدست سپاهیانش اسیرشدورجال ودرباریان محمدرا باآنکه‌کور بود باز بسلطنت برگزیدند،یکی ازپسران‌محمدسلطان مسعود رادرزندان بکشت! دراین هنگام «مودود» پسرسلطان مسعود بخونخواهی پدر برخاست ، از بلخ آمد و محمدرا مغلوب کرد ووی را بقتل رسانید ، دوران سلطنت سلطان محمد رویهمرفته درهردودفعه بیش ازچندماه نبوده است ، دفعهٔ اول در حدود پنجماه ومرتبهٔ دوم درحدود سه‌ماه.

فرخی‌وسلطان‌مسعود - چنانکه گفتیم سلطان‌مسعود بدست درباریان‌محمد برتخت‌نشست بیهقی نامه‌هائیرا که این‌بزرگان‌برای‌مسعود نوشته و وی‌را بسلطنت دعوت کرده‌اند نوشته و فرخی‌هم مضمون‌همین‌نامه‌هارا بشعر درآورده‌است :

زآرزوی‌روی اودلهای ما برخاسته است | چند خواهد داشتن دلهای مارا اینچنین
عزم‌کی دارد که غزنی را بیاراید بروی | رای‌کی دارد که برصدر پدر گردد‌مکین
دارملك خویش‌را ضایع چرا باید گذاشت | مرسپاهان‌راچرا کرده‌است برغزنی گزین

باهمهٔ آنکه درزمان سلطان مسعود تمام اطرافیان وی بذلت وبدبختی دچار شدند فرخی ازاین حوادث مصون‌ماند وهمچنان عزت واحترام داشت ودرمجالس‌سلطان مسعود هم‌شعرمیخواند و بربط مینواخت ، فرخی‌درقصایدخویش وصف جنگهاوشکارشیر

۱- اشاره باشعارفضل بن عباس نجاری ربنجنی معاصر رودکی‌است درسوگواری نصر بن احمد وجلوس نوح بن‌منصور

مسعود را میکند .

ممدوح دیگر فرخی که وصفش در دیوان وی بسیار آمده خواجه ابوالقاسم شمس الکفاة احمدبن حسن میمندی وزیر سلطان محمود است ، درسال ٤١٦ محمود فرمان داد تااین وزیر را در قلعهٔ کالنجر « جنوب غربی بنارس هندوستان » بزندان افگندند. ولی پس از آنکه سلطان مسعود بجای پدر برتخت سلطنت نشست خواجه را از زندان رهائی بخشید وبازوزیرش کرد ولی اینبارزندگی اوچندان نپائید، ودوسال دراین شغل بود و بسال ٤٢٤ وفات یافت .

فرخی درمدح احمدبن حسن ، قصائد فراوانی دارد و بیشتر موفقیتهای محمودرا درنتیجه سعی و کوشش اودانسته است.

اوهمان است که محمود جهان را بگشاد سبب او بود و بفرخ پی او یافت ظفر

سلطان محمودتحت تأثیر بدگویان وحاسدان قرار گرفت واین وزیر باتدبیر را خلع کرد و بزندان افگند و مدت بسیار کمی پس ازخلع او خزانهٔ ملك خالی شد و دشمنان چیره گشتند، لشکریان ناراضی شدند وبخصوص خراسان روبویرانی گذاشت.

حسنك وزیر - داستان حسنك وزیر درتاریخ بیهقی بطور کامل آمده و بسیار شیرین وخواندنی است ، بیهقی این مردرا متعدی وظالم شمرده وبارها ازظلم اوسخن گفته است، ولی فرخی اورا عادل میداند ودرآغاز وزارت اومیگوید :

نیك اختیار کرد خداوند با وزیر زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر

طعن دگر باو نتواند زدن عدو الا که ژاژ خاید و گوید که نیست پیر

دردوران زندانی بودن احمدبن حسن میمندی در کالنجر که شرح آن رفت وزارت محمود باباو یعنی ابوعلی حسن محمد میکالی معروف بحسنك نیشابوری بود.

بطوریکه بیهقی مینویسد حسنك درزمان حیات سلطان محمود نسبت بمسعود شدت عمل زیاد بخرج میداد وباباو موافقت نمیکرد و اکثر سخنانش را بسختی جواب میگفت وزبان درازی میکرد ، چون مسعود برتخت نشست،اورا بردار کرد وجسداوهفت سال بالای دار بماند بطوریکه پاهایش خشك شد. حسنك یکی ازممدوحان فرخی بود و ویرا بسیارمینواخت ومقرریش را مرتب میفرستاد.

ناخوانده شعرهای دوجشن از پی دوجشن کس کرد نزد من که بیا رسمها ببر

یکی دیگرازممدوحان فرخی که بسیارموردستایش اوقرار گرفته خواجه ابوبکر عبدالله بن یوسف سیستانی معروف بحصیری ندیم سلطان محمود است. این خواجه مردی دانش پرور وعالم بوده است چنانکه فرخی درباره اش گوید:

هم فقیه بن فقیه است و رئیس بن رئیس یافته فقه و ریاست از بزرگان گهر

خواجه ابوبکرراسلطان محمود بسیارعزیز میداشت :

خواجه درمجلس برتخت نشسته برشاه دیگران زیر کنون مرتبت خواجه بدان

یا

گاهی بندیمی روی وگه بوزیری گاهی بنگه داشتن لشکر جرار

سلطان محمود حصیری را برسالت از جانب خود بدرگاه قدرخان امیر

ترکستان فرستاد :

هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود　　چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن جان

بوبکر حصیری نسبت بفرخی محبت خاصی ابراز میکرد و او را بسی گرامی میداشت تا بجائی که اورا درمجلس خویش ببهانهٔ پا درد اجازهٔ نشستن میداد . بیهقی تاریخ وفات این خواجه را با احمدبن حسن میمندی یکی میداند «۴۲۴»

کس دیگری راکه فرخی مدح گفته است ابوبکر علی بن حسن قهستانی ملقب بعمیدالملك عارض سپاه محمود وصاحب دیوان محمدبن محمود است . قهستانی مردی شاعر وشعر دوست وسخی ومردمدار بود، فرخی قصیده‌ای را که مطلعش اینست:

دی بسلام آمد نزدیك من　　ماه من آن لعبت سیمین ذقن

را درمدح وی سروده است . وسوزنی دربارهٔ فرخی و قهستانی گوید :

فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست　　سی غلام ترك دادش خوش لقا وخوش خرام

دیگر از ممدوحان فرخی اینان بوده‌اند که بخاطر اختصار کلام فقط نامشان ذکر میشود :

ابوسهل زوزنی که درتاریخ بیهقی شرح حال او بتفصیل هست .

امیر نصر برادر سلطان محمود که ممدوح عنصری هم بوده ومدتی سپهسالاری خراسان را داشته‌است .

ابوالحسن علی بن فضل بن احمد اسفراینی وزیراول سلطان محمود .

علاوه بر آنچه که نظامی عروضی تصریح کرده میتوان از اشعار خود فرخی هم درك کرد کـه وی در موسیقی استاد بوده وعلاوه برشاعری موسیقی دان نیز بوده وآواز خوش هم داشته است .

مثلا یـکی از ابیات او کـه مدلل میدارد او موسیقی میـدانسته و رود مینواخته این بیت است :

چو بزم کردی گـفتی بیا ورود بزن　　چوجشن کردی گفتی بیا وشعر بخوان

دربارهٔ مدت خدمت او دردرگاه سلطان محمود بتحقیق نمیتوان سخنی گفت چه تاریخ ورود وی بدرگاه محمود معلوم نیست وی گوید :

سیزده سال است امسال وفزون خواهد شد　　که من ای شاه بدین درگه معموردرم

اما تاریخ سرودن این قصیده معلوم نیست ونمیتوان گفت درچه زمانی سیزده سال بوده که درخدمت محمود بوده‌است .

مدت زندگانی وی نیز مورد اختلاف است . وفات اورا بسال ۴۲۹ نوشته‌اند.

فرخی هنگام مرگ زیاد پیر نبوده‌است چنانکه لبیبی دربارهٔ مرگ اومیگوید:

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد　　پیری بماند دیروجوانی برفت زود

فرزانه‌یی برفت وزرفتنش هرزیان　　دیوانه‌یی بماند وزماندنش هیچ سود

درهرصورت مدت عمر فرخی بتحقیق معلوم نیست .

دربارهٔ نسبت تألیف کتاب ترجمان البلاغه بفرخی، آقای دکترصفا نوشته‌اند:(۱)

« ... نسبت تألیف کتاب ترجمان البلاغه را که بعضی باو داده‌اند(۲) پیداشدن نسخهٔ قدیم آن کتاب که تاریخ تحریر آن سال ۵۰۷ هجریست تکذیب کرده است زیرا این کتاب تألیف یکی ازادبای اواخر قرن پنجم واوائل قرن ششم بنام محمدبن عمر-الرادویانی است .»

اشعار وتغزلات فرخی آنقدرساده وروانست که ازنثر سادهٔ آنزمان‌هم ساده‌تر وروان‌تراست،درمیان اشعاراو یك کلمهٔ نامأنوس وثقیل یافت نمیشود وشاید بعلت مهارت در موسیقی بوده که همیشه سعی داشته گفتار خود را تا این درجه نرم و ساده و روان بیان نماید .

عوفی درجلد دوم لباب الالباب دربارهٔ فرخی مینویسد :

« رخ خوبروی بلاغت را مشاطه قریحت او چنان آراست که هیچ قادح (۲) انگشت برحرف آن ننهاد شعر اوعذب وپرمعنی است باول درصنعت سخن ودقت معانی کوشید ودرآن ازاقران سابق آمد وبآخر سخن سهل ممتنع ایراد میکرد ».

بهرحال‌فرخی‌ازسرآمدان‌شعرای‌زمان خود بوده و درفن‌شاعری ازبزرگترین شعرای زبان فارسی محسوب‌میشودونمونهٔ کامل یك شاعر مدیحه سراست . دیوان وی بالغ بر ۹۰۰۰ بیت است .

واینك منتخبی ازبهترین اشعار او :

برآمد نیلگون ابری ز روی، نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گـردان گشته سیلابی میان آب آسوده
چو گردان گرد بادی تندگردی تیره اندروا

بباریدوزهم بگسست وگردان گشت برگردون
چو پیلان پراگنده میـان آبگون صحرا

تو گفتی گرد زنگار است بر آئینهٔ چینی
تو گوئی موی سنجابست بر پیروزه‌گون‌دیبا

بسان مرغزار سبز رنك انـدر شده گردش
بیکساعت ملون کرده روی گنبد خضرا

تو گفتی آسمان درباست از سبزی وبررویش
بپرواز انـدر آورده است ناگه بچگان عنقا

همی رفت از بر گردون گهی‌تاری‌وگه روشن
وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید نـا پیدا

۱- تاریخ ادبیات ایران ص۴۵۵ ج اول

۲- تذکرة الشعرا چاپ هند ص۳۲

۳- عیبجو

بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
بکردار عبیر بیخته بر صفحهٔ مینا
چو دودین آتشی کابی بر او اندرزنی ناگه
چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا
هوای روشن از رنگش مغبر گشت وشد تیره
چو جان کافران گشته زتیغ خسرو والا ...
همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون
چو بر دیبای فیروزه فشانی لؤ لؤ لالا
گهی چون آینهٔ چینی نماید ماه دو هفته
گهی چون مهرهٔ سیمین نماید زهرهٔ زهرا...

زمستان

نیلگون پرده بر کشید هوا
باغ بنوشت مفرش دیبا
آبدان گشت نیلگون رخسار
و آسمان گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته بسته شود
گر بر اندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت بباغ
بر درختان صحیفهٔ مینا
بینوا گشت باغ مینا رنگ
تا در او زاغ برگرفت نوا
مطرب بینوا نوا نزند
اندر آن مجلسی که نیست نوا
گر نه‌عاشق شده‌است برگ‌درخت
از چهرخ زرد گشت وپشت دوتا
باد را کیمیای سوده که‌داد
که از او زر ساو(۱) گشت کیا
گر گیا زرد گشت باك‌مدار
بس بود سرخ روی خواجهٔما...

نرگس غنوده

چو سیر گشت سر نرگس غنوده زخواب
گل کبود فرو خفت زیر پردهٔ آب
چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز ردا
فرو کشید رخ ارغوان کبود نقاب
ز لاله باغ پراز شمع برفروخته بود
نمود باغبدان شمعهای خویش اعجاب
بکشت باغ خزان شمع باغ‌راورواست
اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
همی کنند برنگ‌وبگونه سیب و بهی
حکایت رخ‌دعد وحدیث‌روی‌رباب (۲)
مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
که همچو آدم عریان همی‌شودزثیاب
بر آمد از سر کهسارها طلایهٔ ابر
چو جوقهای‌حواصل که‌بر کشی بطناب
کنون کزابر چوپرحواصل‌است هوا
چه داشت باید موی حواصل وسنجاب
بجای لاله و بوی بهار تازه‌بخواه
نبید روشن و دود بخورو بوی گلاب
از آن بخور که‌برداز خصال‌خسرو بوی
از آن نبید که‌برداشت گونه‌از عناب
از آن نبید که‌چون برفتد بجام بلور
گمان بری که نسب‌داردازعقیق‌مذاب
اگر نوا نزند بلبل خجسته بس‌است
نوا زنندهٔ ما دست مطرب و مضراب
بیانگ چنگ‌و بیانگ‌رباب کردهمی
هزار دستان با بلبل خجسته خطاب

۱- ساو خالص
۲- دعدورباب نام عاشق‌ومعشوقی‌معروفست.

چو زیر چنگ‌فرو کرد بلبل مطرب
هزار دستان بگشاد رود هـای رباب
بهار تازه همیخورد پیش از این شب و روز
زدست باغ بجام گـل شکفته شراب
چو مست گشت بر او خواب چیر گشت و بخفت
زبس که خورد بباغ شکفته بادهٔ ناب
خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد
بدان نیت که کند خانهٔ بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید
بدست دشمن و خانه شده خراب و بیاب(۱)
سپاه او بهزیمت نهاد روی از بیـم
شهاب‌وار همی رفت هریکی بشتاب
بگشت گونهٔ برگ درخت سبز از غم
بگشت گونه و لرزنده گشته چون سیماب .

بلای عاشقی

من ندانم که عاشقی چه بلاست
هر بلائی که هست جمله مراست
زرد و خمیده گشتم از غـم عشق
دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم کـه مـرا
اینهمه درد و سختی از دل خاست
دل بود جای عشق و چون دل شد
عشق را نیز جایـگاه کجاست
دل من چون رعیتی است مطیع
عشق چون پادشاه کامرواست
وای آنکو بدام عشق آویخت
خنك آنکو ز دام عشق رهاست
عشق بـر مـن در غنا بگشاد
عشق سر تا بسر عذاب و عناست...

جشن سده

گرنه آئین جهان از سر همی دیگر شود
چون شب تاری همه ازروز روشن‌تر شود
روشنائی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاك تـیره بر شود
روشنی درآسمان زین آتش جشن سده است
کز سرای خواجه بـا گردون همی همسر شود
آتشی کرداست خواجه کز فراوان معجـزات
هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود
گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود
گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خر شود
گاه چون زرین درخت اند رهوائی سر کشد
گه چو اندر سرخ دیبا لعبت بر بر شود
گاه روی از پردهٔ زنگار گون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود
گاه چون خونخوارگان خفتان بخون اندر کشد
گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود

۱- بتقدیم باء موحده بروزن ثیاب مرادف خراب و بمعنی بی‌آب است.

گاه برسان یکی یاقوت‌گون گوهر بود
گه بکردار یکی بیجاده‌گون مجمر شود
گاه‌چون‌دیوار برهون(۱) گرد گردد سر بسر
گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود
گه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند
گاه دودش گرداو چون برگ نیلوفر شود
گه فروغش بر زمین چون لالهٔ نعمان بود
گه شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهر شود
سیم زر اندود گردد هرچه زو گیرد فروغ
زرسیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود
گاه چون درهم شکسته مغفر زرین شود
گاه چون برهم نهاده تاج پر گوهر شود
جادوئی آغاز کرده‌است آتش ار نه ازچه رو
گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود
گاه چون برگ‌رزان اندرخزان‌لرزان شود
گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود
گه ز بالا سوی پستی بازگردد سرنگون
گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود
گه معصفر پوش گردد گه طبر خون‌تن‌شود
گاه دیبا باف گردد گه طرایف گر شود
گاه چون اشکال اقلیدس‌سر اندرسر کشد
گاه چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود
نسبتی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر
کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود...

درمعنی عشق

مرا دی‌عاشقی گفت ای‌سخنور
میان عاشق و معشوق بنگر
نگه‌کن تا چه‌باید هردوان‌را
وزین ره‌کزتو پرسیدم بمگذر
چه‌خواهددلبر از دلجوی بیدل
چه خواهدعاشق ازمعشوق‌دلبر
چه دانی دوستی را حدوغایت
مقدر باشد آن یا نامقدر
چه باشد علت کردار معشوق
بجای عاشقی معشوق پرور
مرا زینگونه‌فکرتهاست بسیار
اگردانی سخنهاگو از این در
مراورا گفتم‌ای پرسنده‌احسنت
نکو پرسیدی و زیبا و درخور
بپرسیدی ز حد و غایت عشق
جوابی جزم خواهی ومفسر

۱– برهون هرچیز میان خالی راگویند مانند هاله وطوق و کمربند و دایره که از پرگار کشند.

من آن گویم که دانم ورندانم / مرا از جملهٔ جهال مشمر
که داندعشق را هرگز نهایت / سئوالی مشکل آوردی ومنکر
برمن‌عشق را غایت بجائیست / که کس کردنش نتواند مقرر
چنان باید که نکند هیچ عاشق / حدیث حاسد معشوق باور
بوقت خلوت اندرپیش معشوق / چو کهتر باشد اندر پیش مهتر
مسخر گشتهٔ معشوق باشد / وگر چه عالمی او را مسخر
زبهر دوستی بالای معشوق / پرستد سایهٔ سرو و صنوبر
ز بهر رنگ‌وبوی جعدمعشوق / نباشد ساعتی بی سنبل تر

بهار روی یار

بهار تازه دمید ای بروی رشك بهار / بیاو روز مرا خوش کن و نبید بیار
همی بروی تو ماند بهار دیبا روی / همی سلامت روی تو و بقای بهار
بهار اگر نه‌زیك مادراست باتو چرا / چوروی‌تست بخوشی ورنگ‌وبوی‌ونگار
بهار تازه اگر داردی بنفشه وگل / ترا دوزلف بنفشه‌است‌وهردورخ گلزار
رخ تو باغ منست وتو باغبان منی / مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار
غریب موی که‌مشك اندروگرفت وطن / غریب روی که ماه اندرو گرفت قرار
همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا / دلم ز تافتنش تافته شود هموار
مگر که غالیه میمالی‌اندرو گه‌گاه / وگرنه ازچه‌چنان تافته‌است وغالیه‌بار
نداد هرگز کس مشك را بغالیه بوی / مده تونیز ، ترا مشك‌غالیه(۱)بچه‌کار
ترا ببوی وبپیرایه هیچ حاجت نیست / چنانکه‌شاه جهان راگه نبرد به‌یار ...

سفر سومنات

فسانه گشت و کهن‌شد حدیث اسکندر / سخن نوآر که‌نورا حلاوتی است دگر
فسانهٔ کهن و کار نامهٔ بدروغ / بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسیدوچه کرد / زبس شنیدن گشته‌است خلق را از بر
شنیده ام که حدیثی که‌آن دوباره شود / چوصبر گردد تلخ ارچه‌خوش بودچوشکر
اگرحدیث خوش و دلپذیرخواهی کرد / حدیث شاه‌جهان پیش گیروزین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان / خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
شهی که روزوشب‌اوراجزاین‌تمنا نیست / که چون زند بت و بتخانه برسر بتگر
گهی زجیحون‌لشکر کشد سوی‌سیحون / گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کار نامهٔ او گردو روی برخوانی / بخنده یاد کنی کار های اسکندر
بلی سکندر سر تا سر جهان برگشت / سفرگزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست / ملك رضای خدا و رضای پیغمبر
همه‌حدیث‌سکندر بدان بزرگ‌شده است / که‌دل بشغل سفر بست‌ودوست‌داشت‌سفر
اگر سکندر با شاه یك سفر کردی / ز اسب تازی زود آمدی فرود بخر

۱- غالیهٔ مطلق عطریات‌است

دراز تر سفراو بدان رهی بوده است   که دەزده نگسسته است و کردراز کردر(۱)
ملك سپاه براهی بـرد که‌دیو در آن   شمیده(۲) گرددو گمراه‌وعاجزومضطر
چنین‌سفر که شه امسال کرد درهمه عمر   خدای داند کورا نیامده است بسر
گمان که برد که هرگز کسی‌زراه طراز(۳)   بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد   نه‌لشکری که‌مر آنرا کسی بداندمر (٤)
شمار لختی‌ازآن برتر ازشمارحصی(۵)   عداد بعضی ازآن برتر از عداد مطر
بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی   تو دوری ره صعب و کمی آب نگر
رهی که‌دیودرآن گم شدی بوقت زوال   چو مرد کم بین‌درتنگ بیشه وقت سحر
بصد پی‌اندرده جای ریك چون سرمه   بده پی‌اندر صد جای سنگ‌چون نشتر
چوچشم‌شوخ(٦)همه‌چشمه‌های آن بی آب   چو قول سفله همه کشتهای آن بی بر
هوای‌آن دژم و باد آن چو دودجحیم   زمین‌آن سیه و خاك‌آن چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خار کشن   نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سر آن کاندران نهادی پای   نه مرغ را دل آن کاندرآن گشادی پر
سوار با سر اندر شدی بدو واز آن   برون‌شدی همه تن چون هزارپای بسر
هزار خارشکسته در او وخسته ازآن   بچند جای سرو روی وپشت وپهلووبر
کمرکشان سیه را جدا جدا هـر روز   کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیهٔ زر
چوپای‌بازدرآن بیشه پرجلاجل(۷) بود   ستاکهای(۸)درخت‌وپشیزهای(۹) کمر
گهی گیاهی‌پیش‌آمدی‌چو نوك خدنگ   گهی زمینی پیش‌آمدی چو روی تبر
در آن بیابان منزلگهی عجایب بود   که گر بگویم کس را نیاید آن باور
بگونهٔ شب روزی برآمد از سر کوه   که هیچگونه بر آن کار گر نگشت بصر
نمازپیشین انگشت خویش را بردست   همی ندیدم من این عجایبست و عبر
عجب‌تر آنکه ملك را چنین‌همی گفتند   که اندر این ره مار دوسر بود بیمر
بدین درشتی وزشتی رهی که‌کردم‌یاد   گذاره کرد بتوفیق خالـق اکبر
پیادگان رایك‌یك بخواند واشتر داد   بتوشه کرد سفر برمسافران چو حضر

۱- کردر بکاف عربی زمین پشته و بیشه وصاحب جهانگیری نوشته است کردر بروزن سرورشهر وقصبه استنباط میشود

۲- شمیده رمیده و بی‌هوش وترسیده و بیم‌زده

۳- طرازنام ولایتی دربدخشان

٤- مر بتشدید بتازی بمعنی شمار ودر فارسی عدد پنجاه یك مر است و صد دو مر ، اینجا عربیست نه فارسی

۵- حصی سنگ ریزه و ریگ

٦- شوخ بیحیا وبمعنی چرك نیز باشد

۷- جلاجل زنگهاکه برپای بازو دیگرطیور بندند

۸- ستاك شاخهٔ درخت

۹- پولکهائی که بکمر نصب میکردند

جمازه ها را در بادیه دمادم کرد / بآب کرد همی رنگ آن بیابان تر
بساخت از پی پس ماندگان و گمشدگان / میان بادیه ها حوضهای چون کوثر
همه سپه را زان بادیه برون آورد / شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر
بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ / خراب کرد و بکند اصل هر یك از بن و بر
ملك همی بتبه کردن منات شتافت / شتاب او هم ازاین روی بوده بود مگر
منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند / ز دستبرد بت آرای آنزمان آزر
همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند / جز آنکسی که بدو بود از خدای نظر
دوز آن پیمبر بشکست و هر دو را آنروز / فگنده بود ستان (۱) پیش کعبه پای بسر
منات را ز میان کافران بدزدیدند / بکشوری دگر انداختند از آنکشور
بجایگاهی کز روزگار آدم باز / بر آنزمین ننشست و نرفت جز کافر
ز بهر آن بت بتخانه‌ای بنا کردند / بصد هزار تماثیل و صد هزار صور
بکار بردند از هر سوئی تقرب را / چو تخته سنگ بر آنخانه تخته تختهٔ زر
ببتکده در بت را خزینه ای کردند / در آنخزینه بصندوق های پیل گهر
گهر خریدند او را بشهر ها چندان / که سیر گشت ز گوهر فروش گوهرخر
برابر سر بت کله (۲) ای فروهشتند / نگار کار بیاقوت و بافته بدرر
ززر پخته یکی جرد (۳) ساختند او را / چو کوه آتش و گوهر بر او بجای شرر
خراج مملکتی تاج وافسرش بوده است / کمینه چیز وی آن تاج بود و آن افسر
پس آنگه آنرا کردند سومنات لقب / لقب که دید که نام اندرو بود مضمر
خبر فگندند اندر جهان که از دریا / بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر
مدبر همه خلق است و کردگار جهان / ضیادهندهٔ شمس است و نوربخش قمر
بعلم این بود اندرجهان صلاح و فساد / بحکم این بود اندر جهان قضا و قدر
گروه دیگر گفتندنی، که این بت را / بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
کسی نیاورد این را بدین مقام که این / ز آسمان بخودی خود آمده است ایدر
بدین بگوید روز و بدان بگوید شب / بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر
چو این ز دریا سر بر زد و بخشك آمد / سجود کردند اینرا همه نبات و شجر
بشیر خویش مر او را بشست گاو کنون / بدین تقرب خوانند گاو را مادر
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای / بقول دیو فروهشته بر خطر سنگر
فریضه هر روز آنسنگ را بشستندی / بآب گنگ و بشیر و بزعفران و شکر
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی / دو جام آب رسیدی فزون زده ساغر
از آب گنگ چه گویم که چند فرسنگ است / بسومنات بدانجایگاه زلت و شر
گه گرفتن بت صد هزار کودك و مرد / بدو شدندی فریاد خواه و پوزشگر

۱- ستان برپشت خوابیده
۲- کله بکسر کاف وتشدید لام پرده‌ای که عروس‌را درآن بیارایند
۳- جرد بفتح جیم تخت شاهان است

ز کافرانکه شدندی بسومنات بحج / همی گسسته نگشتی بره نفر(۱) ز نفر
خدای خوانند آنسنگ‌را همی شمنان(۲) / چه بیهده سخن است اینکه خاکشان بر سر
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را / زجای بر کند آنشهریار دین پرور
بدان نیت که مر او را بمکه باز برد / بکند و اینك با ما همی برد همبر
چو بت بکند از آنجا و مال و زر برداشت / بدست خویش بتخانه در فکند آذر
برهمنان را چندانکه دید سر ببرید / بریده به سر آن کز هدی بتابد سر
خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود / همیشه آن‌دو همی خواست زایزد داور
یکی که جایگه حج هندوان بکند / دگر که حج کند و بوسه بردهد بحجر
یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد / دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
خراب کردن بتخانه کار خرد نبود / بدانچه کرده بیابد ملك ثواب و ثمر
زهی مظفر فیروز بخت دولتیار / که گوی برده‌ای از خسروان بفضل و هنر
ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی / شهان غافل سرمست را همی چه خبر
تو بر کنارهٔ دریای شور خیمه زده / شهان شراب‌زده بر کنارهای شمر(۳)
تو سومنات همی سوختی ببهمن ماه / شهان دیگر عود مثلث و عنبر
بوقت‌انکه همی خلق گرم خواب شوند / تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر(٤)
خراب کردی و بیمرد خاندان بهیم / مگر کنی پس ازین قصد خانهٔ قیصر
سپه کشیدی زا نیروی تا لب دریا / بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
بما نمودی آنچیزها که یاد کنیم / گمان بریم که این در فسانه بود مگر
شنیده‌ام که همیشه چنین بود دریا / که بر دو منزل از آواش گوش گردد کر
همی نماید هیبت همی فزاید شور / همی برآید موجش برابر محور
سه‌بار با تو بدریای بیکرانه شدم / نه‌موج دیدم و نه‌هیبت و نه‌شور و نه‌شر
نخست روز که دریا ترا بدید بدید / که پیش قدر تو چون ناقص است و چون ابتر(٥)
بمال با تو نخواهد شد ار بخواهد جفت / بقدر با تو نیارد زد ار بخواهد بر(٦)
چو گرد خویش نگه کرد مار و ماهی دید / بگرد تو مه تابان و زهرهٔ ازهر(۷)
ز تو خلایق را خرمی و شادی بود / وزو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر
زآب دریا گفتی همی بگوش آمد / که‌شهریارا دریا توئی و من فرغر(۸)
جهان‌و مال‌جهان سر بسر خنیدهٔ(۹) تست / بشهریاری و فیروزی از خنیده بچر

۱- نفر جماعتی ازمردم
۲- شمن بت‌پرست، شمنان جمع شمن است
۳- شمر جوی کوچك و گودال آب
٤ - سهر بیداری است
٥- ابتر بمعنی ناقص است
٦- بر بمعنی پهلوست
۷- ازهر بمعنی روشن ودرخشان
۸- فرغر بمعنی خشکرود و مسیل است
۹- خنیده ستوده و برگزیده و باغها و کشتزارها

شکار سلطان محمود

ای ز جنگ آمده و روی نهاده بشکار　　تیغ و تیر توهمی سیر نگردیده زکار
گاه تیغ تو بر آرد زسر دشمن گرد　　گاه تیر تو بر آرد زسرشیر دمار
هیبت تیغ تو و تیر تودارد شب و روز　　ملك بر خصم تو و بیشه برشیر حصار
وای آن خصم که دررزم بدو گوئی گیر　　وای آن شیر که درصید بدو گوئی دار
روز صیدتو بچشم توچه روباه وچه شیر　　روز رزم تو برتو چه پیاده چه سوار
من درین صید گه آن دیدم از توملکا　　که صفت کردن آن گشت بمن بر دشوار
هرچه درایران درنده ودام ودد بود　　همه را گرد بهم کردی در یك دیوار
گردایشان پره ای(۱) بستی تا تند عقاب　　زان برون رفت ندانست هم ازهیچ کنار
وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر　　هر که را گفتی بردیده برم تیر بکار
دردویدند بسوی تو قطار ازسر کوه　　باز گستردی در دامن کهشان بقطار
چون درختان کشن بودنـد از دورو بتیر　　بفتادند بدانسان که فتد میوه ز دار
بامدادان همه کهسار پر ازوحشی بود　　شامگاه ازهمه پرداخته بودی کهسار
در زمانی همهٔ دشت ز خون دد ودام　　لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار
نه کرانست مر آنرا که توان کرد قیاس　　نه کناراست مر آن را که توان کرد شمار
ظن برم من که چنین بود همانا دشمن　　کشته و پیش تو افکنده سر وجانی خوار
خواهمی من که بجایستی بهرام امروز　　تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار
شاد باش ای ملك بارخدایان که گرفت　　دولت وهمت و شادی وشهی بر توقرار
تو بکردار چنین قادرومادرهمه وقت　　پیش کردار تو درمانده بعجزاز گفتار
نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد　　شاهنامه پس ازین هیچ نـدارد مقدار
مر ترا بار خدایـا بلقب نیست نیاز　　نام تو بهتر و برتر زلقب سیصد بار
هر کجا گوئی محمود بدانند که کیست　　از فراوانی کردار و بلندی آثار
به ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد　　وین سخن نزدهمه خلق عیانست وجهار
نام تودرخور خوی تووخوددرخور نام　　اینت نامی و خوی ساختهٔ معنی دار
هر جهانداری کو را بلقب باشد فخر　　هیچ شك نیست کز آن فخر ترا باشد عار
مرد باید که مسلمان بود و پاك بود　　چه بکار آید چندین سخنان بیکار
ای بهر جای ترا سروری و پیشروی　　وی بهر کار ترادسترس ودستگذار(۲)
شادمانه بتو آنکس که ترادارددوست　　شادمانه بتو آنکس که ترا باشدیار
سال و ماهت برخ ازشادی رویش گل سرخ　　روز و شب بر رخش ازرامش عشقت گلنار
عهد بسته دل او بـا تو بمهر و بوفـا　　شرط کرده تن او باتوبیوس وبکنار
گاه در موکب شاهانهٔ توجوشن پوش　　گاه در مجلس فرخندهٔ تو باده گسار
مجلس افروز بنوباغ توامروز شها　　مجلس نو کن ونو گیر ومی نوش گوار

۱- پره حلقه زدن لشکر باشد برای شکار
۲- کنایه ازمعاون ومددکاراست.

تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند	پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

باغ خندان

بخندد همی باغ چون روی دلبر	ببوید همی خاک چون مشک اذفر(۱)
بسبزه درون لالهٔ نو شکفته	عقیق است گوئی بپیروزه اندر
همه باغ کله(۲)است واندر کشیده	بهر کلهٔ پرنیانی معصفر (۳)
همه کوه لاله است وآن لاله زیبا	همه دشت سبز است وآنسبزه درخور
بهارا بآئین و خرم بهاری	بمان همچنان سالیان و بمگذر
بصورتگری دست بردی ز مانی	بکندآوری گوی بردی ز آزر
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون	چه بستان وچه رزمگاه سکندر
ز نقاشی و بتگریها که کردی	ز تو خیره مانده است نقاش و بتگر
ز نسرین در آویختی شکل لؤلؤ	ز گلبن در آویختی عقد گوهر
بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون	بهر باغی از تو نگاریست دیگر...

رثاء بر مرگ محمود

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار	چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار
خانه‌ها بینم پرنوحه و پربانگ وخروش	نوحه و بانگ وخروشی که کند روح فکار
کویها بینم پرشورش و سرتاسر کوی	همه پرجوش و همه جوشش از خیل سوار
رسته ها بینم پر مردم و درهای دکان	همه بر بسته و بردرزده هر یك مسمار
مهتران بینم برروی زنان همچو زنان	چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
حاجیان بینم خسته دل و پوشیده سیه	کله افکنده یکی از سرو دیگر دستار
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی	بر در میدان گریان وخروشان هموار
خواجگان بینم برداشته از پیش دوات	دستها بر سرو سرها زده اندر دیوار
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل	کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار
مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان	رودها بر سرو بر روی زده شیفته وار
لشکری بینم سرگشته سرا سیمه شده	چشمها پرنم وازحسرت وغم گشته نزار
این همان لشکریانند که من دیدم دی	وین همان شهر وزمین است که من دیدم پار
مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا	دشمنی روی نهاده است براین شهر ودیار
مگر امسال زهر خانه عزیزی گم شد	تا شد از حسرت وغم روز همه چون شب تار
مگر امسال چو پیرار بنالید ملك	نی من آشوب از اینگونه ندیدم پیرار
تو نگوئی چه فتاده است بگو گر بتوان	من نه بیگانه‌ام اینحال ز من باز مدار
این چه شغلست وچه آشوب وچه بانگست وخروش	این چه کاراست وچه باراست چه چندین گفتار
کاشکی آنشب وآنروز که ترسیدم از آن	نفتادستی و شادی نشدستی تیمار

۱- اذفر یعنی بویا وشدیدالرایحه .

۲- کله بکسراول وثانی مشدد، پرده راگویند که همچون خانه دوخته باشند وعروس را درآن آرایش کنند.

۳- معصفر رنگین بعصفر که گیاهی است سرخ .

کاشکی چشم بد اندر نرسیدی بامیر   آه ترسم که رسیده‌است وشده زیر غبار
رفت ومارا همه بیچاره‌ودرمانده بماند   من ندانم که چه‌درمان کنم اینرا وچه چار
آه و دردا ودریغا که چو محمودملك   همچو هرخاری درزیرزمین ریزدخوار
آه و دردا که همی لعل بکان باز شود   او میان گل و از گل نشود بر خوردار
آه و دردا که بی او هر کس نتوانددید   باغ پیروزی پـر لاله و گلهای بیار
آه و دردا که بیکبار تهی بینم از او   کاخ محمودی وآن خانهٔ پر نقش و نگار
آه و دردا که کنون قرمطیان شادشوند   ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
وای ودردا که کنون قیصر رومی برهد   از تکاپوی و برآوردن برج ودیوار
وای‌ودردا که کنون برهمنان همه هند   جای سازندبتان‌را دگرازنو ببهار(۱)
میر ما خفته بخاك اندروما از بر خاك   این چه روزاست بدین‌زاری‌یارب زنهار
فال بد چون زنم اینحال‌جز اینست‌مگر   زنم آن فال که گیرددل از آن فال قرار
میرمی‌خورده‌مگردی‌وبخفته‌است امروز   دیر برخاست مگررنج رسیدش‌زخمار
دهل و کوس هماناکـه همی‌زان نزنند   تا بخسبد خوش‌وکمتر بودش بردل‌بار
ای امیر همـه میران و شهنشاه جهان   خیز واز حجره برون‌آی که‌خفتی بسیار
خیز شاها که‌جهان پر شغب‌وشور شده‌است   شور بنشان‌وشب وروز بشادی بگذار
خیز شاها که بقنوج سپه گرد شده‌است   روی زآنسو نه وبرتار کشان آتش بار
خیز شاها که رسولان شهان آمده اند   هدیه‌ها دارند آورده فـراوان و نثار
خیز شاها که امیران بسلام آمده اند   بارشان ده که رسیده‌است هماناگه‌بار
خیز شاها که بفیروزی گل بازشده‌است   بر گل نو قدحی چند مـی لعل گسار
خیز شاها که بچوگانی گردآمده‌اند   از پس کاخ تو وباغ توپیلی دوهزار
خیزشاها که همه دوخته و ساخته گشت   خلعت لشکر و کـردند بیکجا انبار
خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیـز   بشتاب آمد بنمای مـر او را دیـدار
که تواندکه برانگیزد زین خواب ترا   خفتنی آن خفتن کز بانگ نگردی بیدار
گرچنان‌خفتنی‌ای‌شه که‌نخواهی برخاست   ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار
خفتن بسیار ای خسرو خوی تـو نبود   هیچکس خفته‌ندیده‌است‌ترا زین کردار
خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام   بنیاسودی هر چند کـه بودی بیمار
در سفر بودی تا بـودی در کار سفر   تن چون کوه‌توازرنج سفرگشته نزار
سفـری کانرا باز آمـدن امید بـود   غم اوکم بود ارچند که باشد دشوار
سفری داری امسال دراز انـدر پیش   که‌مرآنرانه کران‌است پدید ونه کنار
یك دمك باری در خانه ببایست‌نشست   تا بدیدندی روی تـو عزیزان و تبار
رفتن تو بخزان بـودی هـرسال شها   چه شتاب آمد کامسال برفتی ببهار
چون کنی صبروجدا چندین‌چون بودتوان   زان برادر که بپرورده‌ای او را بکنار
تن او از غم و تیمار توچون‌موی شده   رخ چون لالـهٔ او زرد بـرنگ دینـار
از فراوان که بگرید بسر کوی تو شاه   آب‌دیده بشخوده(۲)است‌مراورا رخسار

۱- بهار نام بتکده است .

۲- شخودن مجروح کردن.

آتشی دارد در دل که همه روز روان / بسوی چرخ برافگنده از آن دود و شرار
گر برادر غم تو خورد شها نیست عجب / دشمنت بیغم تو نیست بلبل و بنهار
مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند / همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار
روز و شب برسر تابوت تو از حسرت تو / کاخ بیروزی چون ابر همی گریدزار
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان / تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار
تو بباغی چو بیابانی دلتنگ شدی / چون گرفتستی در جایگه تنگ قرار
نه همانا که جهان قدر تو دانست همی / لاجرم نزد خردمند نداود مقدار
زینت و قیمت و مقدار جهان را بتو بود / تا تو رفتی ز جهان این سه برون شد یکبار
شعرا را بتو بازار بر افروخته بود / رفتی و با تو بیکبار برفت آن بازار
ای امیری که وطن داشت بنزدیك تو فخر / ای امیری که نگشته است بدرگاه تو عار
همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود / رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار
بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز / زلتی(۱) را که نکردی تو بدان استغفار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد / ببهشت و بثواب و بفراوان کردار

مدح سلطان محمد بن محمود

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار / خوشا شبا که مرا دوش بود بارخ یار
شبی که اول آنشب سماع بود و نشاط / میانه مستی و آخر امید بوس و کنار
نه شرم آنکه ز اول بکف نیاید دوست / نه بیم آنکه بآخر تباه گردد کار
میی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب / بتی بپیش من اندر چو تازه روی بهار
بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود / شگفت ازیرا کز بت کنند خانه بهار(۲)
بجعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره / بجای هر گره او شکنج و حلقه هزار
بتی که چشم من از هر نگاه چهرهٔ او / نگار خانه شد ارچه پدید نیست نگار
زحلقه های سیه زلفش ار بخواستمی / نماز شام زره کرده بود می بسیار
برابر دو رخ او بداشتم می سرخ / ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار
چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدم / یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار
نشان مستی در من پدید بود و بتم / همی نمود بچشم سیه نشان خمار
چو مست گشتم و لختی دو چشم من بغنود / ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار
بنرم نرم همی گفت روز روشن شد / اگر بخسبی ترسم که بگذرد که بار
بشادکامی شب را گذاشتی برخیز / بخدمت ملك شرق روز را بگذار
مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست / که گویدم که تو او را مخواه و دوست مدار
بروی ماند گفتار خوب آن مهروی / فرشته خوی بدان خوبی و بدان گفتار...

من و درخت

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار / چو دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو / برابر آید برمن کنون خزان و بهار

۱- زلت بفتح اول لغزش باشد .
۲- بهار نام بتکده است

اگرخزان نه رسول فراق بود چرا
بیرگ سبز چنان شادمانه بود درخت
هزارعاشق چون من جدا فگنداز یار
که من بروی نگارین آن بت فرخار
خزان درآمدو آن برگها بکندو بریخت
درخت ازاین غم چون من نژند گشت ونزار
خدای داند کاندر درختها نگرم
زدرد خون خورم وچون زنان بگریم زار
کسیکه او غم هجران کشیده نیست چومن
ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره شد وزرد روی و بی دیدار
جواب دادم و گفتم درخت همچومنست
مرا ز همچو منی ای رفیق بازمدار
من ودرخت کنون هردوان بیك صفتیم
منم زیار جدامانده ودرخت از بار...

درمدح امیریوسف برادر سلطان محمود

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار
بهار چهرمنا خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرام است ظن برم که مگر
حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
خدای نعمت مارا زبهر خوردن داد
بیا و نعمت ما را زما دریغ مدار
چه نعمتست به ازباده باده خواران را
همین بس است وگرچند نعمتش بسیار
بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله دمید
ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار
زگلبنان شکفته چنان نماید باغ
که میرپرده زدستی بدشت بهرشکار
امیر ما عضد دولت و مؤید دین
در امید بزرگان و قبلهٔ احرار
بزرگواری کاندر میان گوهر خویش
پدیدتر زعلم درمیان صف سوار...
خجسته بادش نوروز وهمچنان همه روز
بشادکامی بر کف گرفته جام عقار(۱)
همیشه در بر او کودکی چولعبت چین
همیشه مونس اولعبتی چونقش بهار(۲).

جهان خرم

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست
یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار
زمین از سرشك ابر هوا از نسیم گل
درخت از جمال برگ سرکه ز لاله زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیرخوش
یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار
تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ
گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر
یکی رسته ازنهفت یکی جسته ازحصار
زبلبل سرودخوش ز صلصل نوای نغز
زساری (۳)حدیث خوب زقمری خروش زار
یکی برکنار گل یکی در میان بید
یکی زیر شاخ سرو یکی برسر چنار
هوا خرم از نسیم زمین خرم ازلباس
جهان خرم از جمال ملك خرم از شکار
یکی مشك دردهان یکی حله بر کتف
یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار
زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست
رعیت نشسته شاد جهان خوش بشهریار
یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف
یکی را بدو امید یکی را بدو فخار

۱- عقار بضم اول شراب است.
۲- بهار بتخانهٔ چین وخانهٔ منقش وطلاکاری
۳- ساری پرندهٔ سیاهی که آنرا سار وسارك نیز گویند وبعضی هزار دستانش دانند

از آن عادت‌شریف از آندست گنج بخش — از آن روی تیزبین از آن گرزگاوسار
یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران — یکی مهتر و عزیز یکی خسته وفکار
مصافش بروزجنگ سپاهش بروز عرض — بساطش بروز بزم سرایش بروز بار
یکی کوه پرپلنگ یکی بیشه پر هژبر — یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پرنگار
امیران کامران دلیـران کامجوی — هژبران تیز چنگ سواران کامکار
ملك باده‌ای بدست سماعی نهاده پیش — یکی طرفه بریمین یکی طرفه بریسار
یکی چون‌عقیق‌سرخ یکی چون‌حدیث‌دوست — یکی چون‌مه درست یکی چون گل ببار
بهارش خجسته باد دلش آرمیده بـاد — جهان را بدو سکون ملك‌را بدوقرار
یکی را مباد عزل یکی‌را مباد غـم — یکی بـاد بیزوال یکی باد بیکنار
بداندیش او بجان بدی خواه او بتن — نکو خواه او زیسر نصیحت‌گر ازیسار
یکی مستمند بـاد یکی باد دردناك — یکی باد شاد کام یکی باد شادخوار
یکی گشته‌چون بهار یکی گشته‌چون بهشت — یکی گشته پرنگار یکی گشته استوار

داغ رفتن یار

برفت‌یار من و من نژند و شیفته‌وار — بباغ رفتم بـا درد وداغ رفتن یار
بدان مقام که با من بمی نشست همی — بروزگار خزان و بروزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ — بدین‌دو گشته‌زخوبی‌چوصدهزار نگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه‌گروه — کشیده نرگس برگرد اوقطار قطار
یکی‌چوزلف بت‌من زمشك‌برده نسیم — دگرچو چشم بت‌من زمی گرفته خمار
دوسرو دیدم کو زیـر هردوان بامن — بجام‌ساتگنی(۱) خورده بود می بسیار
خروش‌وناله‌بمن درفتادورنگین گشت — زخون دیده‌مرا هردو آستین و کنار
بنفشه گفت که‌گریـار تو بشد مگری — بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس؟ گفت‌ای‌زچشم‌دلبردور — غم دوچشمش بر چشمهای من بگمار
زبسکه زاری کردم زسرو های بلند — بگوشم آمد بانگ وخروش‌وناله‌زار
مرا بدرد دل‌آن سرو ها همی گفتند — که کاشکی دل‌تو یافتی بما دو قرار
که سبزه بودنگارین تو وما سبزیم — بلند بود و ازو مـا بلندتر صد بار
جواب دادم و گفتم بلنـدی و سبزی — بوقت بوسه‌نباشد مرا زسرو بکار...

وصف بهار

امسال تازه روی‌تر آمد همی بهار — هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
پاراز ره اندرآمدچون مفلسی غریب — بی‌فرش و بی‌تجمل و بی‌رنگ‌و بی‌نگار
وامسال پیش ازآنکه بده‌منزلی‌رسد — اندرکشید حله بدست و بکوهسار
بر دست بید بست‌ز پیروزه دستبند — در گوش‌گل فکند زبیجاده‌گوشوار
ازکوه تابکوه بنفشه است و شنبلید — از پشته‌تا بپشته سمن زار و لاله‌زار
گوئی که رشته‌های‌عقیق‌است‌ولاژورد — ازلاله و بنفشه همی روی مرغزار
ازگل هزارگونه بت‌اندرپس بت‌است — وز لاله صدهزار سوار ازپس سوار

۱ـ ساتگنی بروزن‌صافدلی قدح و پیالهٔ بزرگی که بدان شراب نوشند

گلبن پرند لعل همی بر کشد بسر — دامان گل بدشت همی گسترد بهار
این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت — امسال چون ز پار فزون ساخته نگار
رازیست این میان بهار و میان من — خیزم بپیش خواجه کنم رازش آشکار
هرساله چون بهار ز راه اندر آمدی — جائی نیافتی که در او یابدی قرار
برسنگلاخ و دشت فرود آمدی خجل — اندر میان خاره و اندر میان خار
پنداشتی که خوار شدستی میان خلق — بیدل شود عزیز که گردد ذلیل وخوار
امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت — مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار
باغی ز بهر تو ز نوافگنده چون بهشت — در پیش او بسان سپهری یکی حصار
باغی چوجوی خویش پسندیده و بدیع — کاخی چورای خویش مهیا و استوار
باغی کزو بریده بود دست حادثات — کاخی کزو کشیده بود دست روزگار
باغی چو نعمت ملکان نامدار و خوش — کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
هرتخته‌ای ازاوچوسپهر است بیکران — هردسته‌ای ازاوچو بهشت است بی کنار
سیصد هزار گونه بت است اندرو بپای — هریك چنانکه خیره شود زو بت بهار
از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن — وز سرو نورسیده و گلهای کامگار
بر جویهای او برده (۱) نو نهالها — گوئی وصیفدانند (۲) استاده برقطار
آنگاه ماوسرخ می ومطربان خوش — یاران مهربان و رفیقان غمگسار ...

نوروز

ماه فروردین ازگنج گهر یافت مگر — که بیاراست همه روی زمین را بگهر
یامگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد — همچو زاید صدف از باران پاکیزه درر
ابر فروردین هر روز همی بارد در — وان همی گردد گوهر بدل خاك اندر
کرم کز توت بریشم کند آن نیست عجب — چه عجب اززمی ار در دهدو گوهر بر
هر که ازخانه بدشت آید چندانکه رود — برگهر پای نهد چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده پرحور و پری — راغ چون نامهٔ مانی شده پرنقش وصور
روزنوروزاست امروزو چوامروز گذشت — کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر ...

داغگاه

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار
خاك را چون ناف آهو مشك زاید بیقیاس — بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد — حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
بادگوئی مشك سوده دارد اندر آستین — باغ گوئی لعبتان ساده دارد در کنار

۱- رده منظووصف است

۲- وصیف خدمتکار وغلام باشد یا کنیز

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله (۱)
نسترن لؤلوی مکنون دارد اندر گوشوار
تا رباید جام های سرخ رنگ از شاخ گل
پنجه‌ها چون دست مردم سر برآرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
آب مرواریدرنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغ های پرنگار از داغ های شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از نیکوئی حیران بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی‌چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی‌چون حصار اندر حصار
سبزه ها با بانگ رود مطربان چربدست
خیمه ها با بانگ نوش ساقیان میگسار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیداریار
عاشقان بوس وکنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود وسرود ومی‌کشان‌خواب وخمار
روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
اندرآن دریا سماری (۲) وان سماری جانور
وندر آن گردون ستاره وان ستاره بیمدار
هر کجا کهسار باشد آن سماری (۳) کوه بر
هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار
معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
نادره باشد سماری که بر او صحرا گذار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد (٤) دیبای زرد
گرم چون طبع جوان وزرد چون زر عیار

۱ - مرسله غلاده‌ای که زنان از گلو آویزند وسینه ریزش گویند
۲- سماری نوعی از کشتی‌است
۳- دراینجا سماری مراد اسب است
٤- مطرد بروزن منبر بمعنی‌علم ورایت و درفش است

داغ ها چون شاخ های بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان خردساله تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار
کوه کوبانرا (۱) یکان اندر کشیده زیر داغ
باد پایانرا دوکان اندر کمند افگنده خوار
گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
از کمند شهریار شهرگیر شهردار
هر که را اندر کمند شصت بازی درفگند
گشت داغش برسرین و شانه ورویش نگار
هرچه زاینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را با لگام و زائران را بافسار
فخر دولت بوالمظفرشاه با پیوستگان
شادمان و شاد خوار و کامران وکامگار
روز یك نیمه کمند و مرکبان تیزتك
نیم دیگر مطربان و بادهٔ نوشین گوار
زیر ها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت
رود ها چون عاشقان تنگ دل گرینده زار
خسرو اندر خیمه و برگردا و گرد آمده
یوز (۲) را صید غزال وباز را مرغ شکار
اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندرخوراست
نامهٔ شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار
ایجهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت
ز آفرین تو دل آکنده چنان کزدانه نار
تا بوقت تو زمانه مرورا مدت نداد
زین سبب چون بنگری امروز تا روز شمار

۱- کوه کوبان مقصود اسبان است و کره‌ها
۲- یوز تولهٔ شکاریست

هر نباتی کـز سر گور دقیقی بـردمد
گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
تا نگردد باد خاك وماه مهر و روز شب
تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار
تا کواکب را همی فارغ نبینند از مسیر
تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار
برهمه شادی تو بادی شاد خوار و شادمان
بـر همه کامـی تو بادی کامران و کامکار
بزم تو از ساقیان سر و قد چون بوستان
قصر تـو از لعبتان قند لب چـون قندهار

بوستان در بهار

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر
نالهٔ مرغ دلارام تر از نالهٔ زیـر
ابر فروردین گوئی بجهان آذین بست
که همه باغ برند است وهمه راغ حریر
گه زره باف شود بادگهی جوشن دوز
باد راطبع شد این پیشه ز زراد(۱)امیر
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز
کرد چون کلبهٔ زراد همی روی غدیر
آب درجوی ز باران بهـاری وز سیل
همچنان گشت که باسرخ می آمیخته شیر
ای بعارض چومی وشیر فرا پیش من آی
بربط من بکفم برنه و ساغر بر گیر
ساغری پنج وشش اندرده و شعری برخوان
شعرهائی سره (۲) ومعنی اوطبع پذیر
شعرخوش برخوان کز بهرتوخواهم خواندن
مدح آن خواجهٔ آزادهٔ معدوم نظیر...

ابر فروردین

بر گرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
ز آسمان بر بـوستان بارید مروارید تـر
گه زروی آسمان اندر کشد پیروزه چرخ
گه بـروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد خدای
هر زمانی آسمان را پـرده ای سازد دگر
در بیابان بیش از آن حله است کاندر سیستان
در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر
هر کجا باغیست بر شد بانگ مرغان از درخت
هر کجا کوهی است بر شد بانگ کبکان از کمر
سوسن سیمین، وقایه(۳) بر گرفت از پیش روی
نرگس مشکین، عصابه(٤) بر گرفت از گردسر

۱- زراد بروزن شداد زره گر
۲ - سره نغز وخوب
۳- وقایه روی بند
٤- عصابه دستاراست

بر تـوان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم
بـر تـوان چیـدن ز روی شنبلید زرد زر
ارغوان از چشم بدترسدازآن رو هر زمان
سرخ بیجاده چو تعویذ(۱) اندر آویزدببر
هرزمان از نقش گوناگون همه روی زمین
چون نگارین خانهٔ دستور گرددسر بسر...

خزان

چه فسون ساختند و باز چه رنگ
آسمان کبودو آب چو زنگ(۲)
که دگرگون شدند و دیگر سان
بنهاد و بخـوی و گونه و رنگ
آن شداز ابر همچوسینهٔ غرم(۳)
وین شد از برگ همچوپشت پلنگ
زیر ابـراندر آسمان خـورشید
خیره همچون در آب تیره نهنگ
زیر برگ انـدر آب پنداری
همچو درزیرروی‌زرد زرنگ(٤)
آب گوئی که آینهٔ رومی است
برسرش برگ‌چون‌برآینه زنگ
ابر روشن به کوشش انـدر شد
چون سواران خسرو اندر جنگ

برگ‌ریزان

تا خزان‌ساختن آورد سوی باد شمال
همچوسرمازده بازلزله‌گشت آب‌زلال
باد بر باغ همی عـرضه کند زر عیار
ابر بر کوه همی توده کندسیم حلال
هر زمان باغ بزرآب فروشوید روی
هرزمان کوه بسیماب فرو پوشدیال
معدن زاغ شدآرامگه کبك و تذور
مسکن‌شیر شد آوردگه‌گور وغزال
شیرخواران رزان را ببریدند گلـو
تارزان تافته‌گشتند وبگشتند ازحال
خونهاشان بتعصب بکشیدنـد بجهد
ساختند ازپی هرقطره‌حصاری‌زسفال
هرحصاری که‌ازآن‌خونهاپرگشت‌همی
مهرکردند وسپردند بدست‌مه‌و سال
چون کـی کینه زخونریزرزان بازنخواست
خونشان‌گشت بنزدیك خردمند حلال
گرحلالست‌حلالیست کزان‌نیست‌گریز
ورحرامست‌حرامیست کزو نیست‌ملال..

عزیمت از سیستان

با کاروان حلـه برفتم ز سیستان
با حله ای تنیده ز دل بافته ز جان
با حلهٔ بریشم ترکیب او سخن
با حلهٔ نگـار گـر نقش او زبان
هرتار او برنج بر آورده از ضمیر
هر پود او بجهد جدا کرده ازروان
از هر صنایعی که بخواهی براواثر
وز هر بدایعی که بجوئی براونشان
نه حله‌ای کز آب مراورا رسدگزند
نه حله‌ای کز آتش او را بود زیان
نه رنگ او تباه کند تربت زمین
نه نقش او فرو سترد گردش زمان
بنوشته زود و تعبیه کرده بیان حال
و اندیشه را بناز براو کرده‌پاسبان

۱- تعویذدعای چشم زخم
۲- زنگ پرتو آفتاب وماه
۳- بضم اول میش کوهی
٤- زرنگ زردچوبه است

هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد
کاین حله مر ترا برساند بنام و نان
این حله نیست بافته از جنس حله‌ها
این را تو از قیاس دگر حله‌ها مدان
اینرا زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت
نقاش بود دست و ضمیر اندر آن میان
تا نقش کرد بر سر هر نقش و بر نوشت
مدح ابوالمظفر شاه چغانیان . . .
ای خسروی که مملکت اندر سرای تو
آب حیات خورد و بود زنده جاودان
من بنده را بشعر بسی دستگه نبود
زین پیش ورنه مدح تو میگفتمی بجان
وا کنون چو دستگاه قوی گشت آنچه بود
بیمدح تو مرا نپذیرفت سیستان
راهی دراز و دور زپس کردم ایملك
تا من بکام دل برسیدم بدینمکان
بر آرزوی آنکه کنم خدمتت قبول
امروز آرزوی دل من بمن رسان
وقتی نمود بخت بمن این در نشاط
کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب
همبوی مشك باد و زمین پر ز بوی بان(۱)
عید خجسته دست وفا داده با بهار
باد شمال ملك جهان برده از خزان
هر ساعتی سرشك گلاب ازهوا چکد
هر لحظه‌ای نسیم گل آید ز بوستان
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر
فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته با خروش
بلبل چو عاشقان نوان گشته با فغان
فرخنده باد بر ملك این روزگار عید
وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان
تا این هوا بسیط بود این زمین بجای
طبع هوا سبك بود آن زمین گران
ای طبع تو هوای دگر باهوا بباش
ای حلم تو زمین دگر با زمین بمان

آهنگ فتح کشمیر

هنگام گلست ای بدورخ چون گل خودروی
همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی
همرنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن
همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
مجلس بلب جوی بر ، ای خسرو خوبان
کز گل چو بنا گوش تو گشته است لب جوی
از مجلس ما مردم دو روی برون کن
پیش آر می سرخ و برون کن می دوروی
باغیست بدین زینت آراسته از گل
یکسو گل دو روی و دگرسو گل یکروی
تا این گل دو روی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
بونصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن
بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی
تا روز بشادی بگذاریم که فردا
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی
ما را ره کشمیر همی آرزو آید
ما ز آرزوی خویش نتابیم بیکموی
گاهست که یکباره بکشمیر خرامیم
از دست بتان پهنه کنیم ازسر بت گوی
شاهیست بکشمیر اگر ایزد خواهد
امسال نیارامم تا کین نکشم زوی
غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد
تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی
کوه ودرهٔ هند مرا ز آرزوی غزو
خوشتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی(۲)
خاری که بمن در خلد اندر سفر هند
به چون بحضر در کف من دستهٔ شبوی

۱- بان نوعی از بوی خوش ومشمومات معطره است
۲- مرزوی بمعنی مرزو کشتزار است

غاری چو چه‌مورچگان تنگ دراین راه
به چون بحضر ساخته‌از سرو سهی گوی
مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد
بر دیدهٔ من خوبتر از صدبت مشکوی
با دشمن دین تا نزنم باز نگردم
ور قلعهٔ او آهن چینی بود و روی
بس شهر که مردانش بامن بچخیدند
کامروز نبینند در آن جز زن بیشوی
تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان
تا کبك بود نگذرم از وادی آهوی
از دولت ما دوست همی نازد گو ناز
بر ذلت خود خصم همی موید گوموی

عشق و جوانی

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی واز عشق پرهیز کردن
چه باشد ندانی بجز جان‌گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است از او روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان
بباید گشادن در شادمانی
در شادمانی گشاده است بر تو
که خدمتگر شهریار جهانی ...

جدائی

دل من همی داد گفتی گوائی
که باشد مرا روزی از تو جدائی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم
بر آن دل دهد هر زمانی گوائی
من اینروز را داشتم چشم زین‌غم
نبوده است با روز من روشنائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن
نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
بجرم چه راندی مرا از در خود
گناهم نبوده است جز بیگنائی
بدین زودی از من چرا سیر گشتی
نگارا بدین زود سیری چرائی
که دانست کز تو مرا دید باید
بچندان وفا این همه بیوفائی
سپردم بتو دل ندانسته بودم
بدینگونه مایل بجور و جفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم
که تو بیوفا در جفا تا کجائی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
نگویم که تو دوستی را نشائی
نگارا من از آزمایش به آیم
مرا باش تا بیش از این آزمائی
مرا خوار داری و بیقدرخواهی
نگر تا بدین خو که هستی نپائی
ز قدر من آنگاه آگاه گردی
که بامن بدرگاه صاحب درآئی...

ترجیع بند
جشن نوروزی

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید
کلید باغ ما را ده که فردا مان بکار آید
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید
تو لختی صبر کن چندانکه قمری برچنار آید

چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید
ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون گر گلبنی را پنج شش گل درشمار آید
چنان دانی که هر کس را همی زوبوی یار آید
بها را مسال پنداری همی خوشتر زپار آید
از اینخوشترشود فرداکه خسرو از شکار آید
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد و نوروزی
کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید
نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید
زهر بادی که برخیزد گلی با می براز آید
بچشم عاشق از می تا بمی‌عمری درازآید
بگوش آواز هر مرغی لطیف وطبع ساز آید
بدست می ز شادی هرزمان بانگ دراز آید
هواخوش گردد وبر کوه برف اندر گداز آید
علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید
کنون ما را بدان معشوق سیمین برنیاز آید
بشادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هر روز جشنی باد ونوروزی
زمین از خرمی گوئی گشاده آسمانستی
گشاده آسمان گوئی شکفته بوستانستی
بصحرا لاله پنداری ز بیجاده (۱) دهانستی
درخت سبز را گوئی هزار آو ازبانستی
بشب در باغ گوئی گل چراغ باغبانستی
ستاك نسترن گوئی بت لاغر میانستی
درخت سیب را گوئی ز دیبا طیلسانستی
جهان گوئی همه پروشی (۲) و پر پرنیانستی
مرا گر دل نه اندر دست آن نامهر بانستی
بدو دستم بشادی برمی چون ارغوانستی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك رادر جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱- بیجاده نوعی ازیاقوت است
۲- وشی پارچهٔ ملون ومزین

دلا باز آی تا با توغم دیرینه بگسارم
حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم
دلا گر من بآسانی ترا روزی بچنگ آرم
چوجان دارم تورا زیراکه بیتو خوارم وزارم
دلا تاتو زمن دوری نه در خوابم نه بیدارم
نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم
دلا تا تو زمن دوری ندانم بر چه کردارم
مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم
دلا باتو وفا کردم کزین بیشت نیازارم
بیا تا این بهاران را بشادی با تو بگذارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی

چه کردآن سنگدل باتو بسختی صبرچون کردی
چرایکبارگی خودرا چنین خواروزبون کردی
چنین خوداشتی همواره یااین خو کنون کردی
دو بهرازخویشتن بگداختی یك بهره خون کردی
نمودی خوار خودراومراچون‌خود زبون کردی
تراهرچند گفتم کم کن این سودا فزون کردی
نخستم بر گراییدی و لختی آزمون کردی
چو گفتم‌هرچه خواهی کن‌فساراز‌سر برون کردی
برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی
چو گل‌خندیده گشت‌ای بت‌مرا گرینده‌چون کردی

باین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد ونوروزی

ترا گر همچنین شاید بگو آن سرو سیمن را
بگو آن سروسیمین رابگو آن ماه و پروین را
بگو آن تودهٔ گل را بگو آن شاخ نسرین را
بگو آن‌فخر خوبان را نگار چین وماچین را
که دل بردی ودعوی کرده‌ای مرجان شیرین‌را
کم ازروئی که بنمائی من مهجور مسکین را
بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را
مکن برمن تباه این جشن نوروز خوش‌آئین را
همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را
ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد و نوروزی

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب ودلبر شد
نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد
زمین ازنقش گوناگون چون دیبای ششتر شد
هزار آوای مست اینك به شغل خویشتن درشد
تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد
جهان چون خانهٔ پربت شد ونوروز بتگر شد
درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد
کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد
زهر بیغولـه و باغی نوای مطربـی بـر شد
دگر باید شدن ما راکنون کافاق دیگر شد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی

می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم
درخت‌ارغوان بشکفت ومن چون‌ارغوان گشتم
اگرزین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
بمن شادی کند شادی که شادی را روان گشتم
مرازین پیش دیدستی نگه‌کن تـا چسان گشتم
نیم زآنسان که‌من بودم دگر گشتم جوان گشتم
زخوش‌رنگی‌چوگل‌گشتم‌زخوشبوئی‌چوبان۱ گشتم
زبیم بـاد و برف دی بخم اندر نهان گشتم
بهار آید برون آیم که ازوی با امان گشتم
روان ها راطرب گشتم طربها را روان گشتم
بدین شایستگی جشنی بدین بـایستگی روزی
ملك رادر جهان هر روز جشنی بادونوروزی

بهـار

همی‌گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هرکس را بکار آید
بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آید
ز هر بادی کـه برخیزد کنون بوی بهار آید
کنون ما را زباد بامدادی بوی یار آید

۱- بان نوعی ازعطریاتست

چو روی کودکان ما درخت گل ببار آید
نگار لاله رخ با ما بخرم لاله‌زار آید
می مشکین گسارد تاگه بوس و کنار آید
هوا خوش گردد و با طبع خسرو سازگار آید
ازاین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

کرامی خوردن آئین است می خوردن کنون باید
بپرس ازمن که می خوردن دراین ایام چون باید
نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید
پس آنگه ساقی پاکیزه چون سیمین ستون باید
دو سه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید
سرود مطرب ساده همواره رهنمون باید
بهرروزی که می خوردی طرب کردن فزون باید
موافق دوستان یکدل همه نیك آزمون باید
دل اندر شادی و رامش بآرام وسکون باید
ز مجلس دشمن خسرو بهرحالی برون باید
ازاین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

می اکنون لعل تر گردد که گل رخسار بنماید
تو گوئی گل همی هرروز در می رنگ بفزاید
می ازگل گونه بستاند گل ازمی رنگ برباید
گل ومی را تو پنداری که یك مادر همی زاید
نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید
می اکنون ده که می تن را همی چون روح درباید
طبیب من گل است وگل مرا جز می نفرماید
دل زاهد که می بیند بمی حقا که بگراید
گل آنگه وقت آن آمد که چشم ازخواب بگشاید
چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
ازاین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

نگارا بوستان اکنون ندانی کزچه‌سان باشد
گشاده آسمان دیدستی اندر شب، چنان باشد
ازاین سو نسترن باشد از آنسو ارغوان باشد
هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد

درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد
بهشتی در میـان باشد بهاری بر کران باشد
بیا در بوستان چونان که رسم باستان باشد
توسروی و گلی و سرو و گل در بوستان باشد
گلی لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد
که از قدر بلند شاه تـا هفت آسمان باشد
ازین فرخنده فروردین وخرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
نگارا چند ره گفتی کـه چون وقت بهار آید
ترا با من گه می خوردن و بوس و کنار آید
بهار آمد همی گوئی برو تا گل ببار آید
همی نومیدیم زین وعدهٔ نومیدوار آید
ترا زین وعده اندر دل بروزی صد هزار آید
مرا آری بدین گفتارت ایجان استوار آید
چو چیزی از تو بشنیدم دل‌آنرا خواستار آید
گر اندر دل نداری بادپیمودن چکار آید
ترا ترسم که بوس من همی برچشم خوار آید
ندانـی کاین لب من بر بساط شهریار آید
ازاین‌فرخنده فروردین و خرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
دلایار دگر جستی بدین‌کار ازتو خوشنودم
تو اززاری‌بیاسودی من از خواری بیاسودم
تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم
روان اندرهوای مهر بد مهری بپالودم(۱)
نه‌روزی راست بنشستم نه‌یکشب شاد بغنودم
نه بر امید آن‌کآخر مگر زین‌کار برسودم
نگاری بر کفم دادی که چون آواش بشنودم
بر آنکس‌کاین نگاراز کف او گم‌شد ببخشودم
بدین خوبی که تو کردی تورا بسیار بستودم
محـل و جاه تو ای‌دل بـر خسرو بیفـزودم
ازین فرخنده فروردین وخرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت‌باد و پیروزی
بهار آمد مرا هر روز نوباغی و نوجائی
بگشتن هر زمان عزمی ببودن هر زمان رائی

۱- پالودن صاف کردن

قدح پر بادهٔ رنگین بدست باده پیمائی
چو مرغ از گل بگل هرساعتی دیگر تماشائی
نگاری با من وروئی نه روئی بلکه دیبائی
از این خوشی ازین کشی ازین درکار زیبائی
خردمندی که از رایم خبر دارم بایمائی
غزلگوئی که مرغان را ببانگ آرد بآوائی
من و چنگی و آن دلبر که اورا نیست همتائی
ز من کرده مدیح شاه را هزمان تقاضائی

ازین فرخنده‌فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

قطعات پراگنده و غزلیات

خواستم ازلعل او دو بوسه و گفتم
تربیتی کن بآب لطف خسی را
گفت یکی بس بود وگردو ستانی
فتنه شود آزموده‌ایم بسی را
عمردوباره است بوسهٔ من وهرگز
عمر دوباره نداده اندکسی را

☆☆☆

سیاه چشما مهر تو غمگسار منست
بروزگار خزان روی تو بهارمنست
دلم شکارسیه چشمکان تست رواست
ازآنکه دولب شیرین توشکارمنست
بمهر تودل من وام دار صحبت تست
لب تو باز بسه بوسه وام دارمنست
جفا نمودن بی جرم کارتست مدام
وفا نمودن و اندیشهٔ تو کار منست
اگر توماهی ،گردون توسرای منست
اگر توسروی ، بستان‌تو کنارمنست

☆☆☆

سرزلف‌تو نه‌مشك‌است‌و بمشك‌ناب‌ماند
رخ روشن تو ایدوست بآفتاب ماند
همه‌شب‌زغم‌نخسبم که نخسبد آنچه‌عاشق
منم آنکسی که بیداری‌من بخواب‌ماند
زفراق‌روی‌وموی‌توزدیده‌خون‌چکانم
عجت‌است‌سخت‌خونی که بروشن‌آب‌ماند
سرزلف‌رامتابان سرزلف راچه‌تابی
که درآن‌دوزلف‌ناتافتگی بتاب ماند
توبآفتاب مانی وزعشق روی خوبت
رخ عاشق تو ایدوست بماهتاب ماند

☆☆☆

نوبهارآمدو بشکفت بیکباره جهان
برسرافکندزمین‌هرچه گهرداشت‌نهان
تازخواب خوش‌بگشادگل‌سوری‌چشم
لالهٔ سرخ ببندد همی ازخنده دهان
پرنیانها وپرنداست کشیده همه باغ
عاشقان‌گاه‌براین‌سایه دوان‌گاه‌برآن
اندران هفته که‌بگذشت‌جهان‌پیرنمود
وندرین‌هفته جهان‌است‌کران‌تابکران
من شنیدم که بایام جوان پیر شود
نشنیدم که بیك هفته شود پیرجوان
من‌نگویم که می سرخ‌حلالست‌ومباح
گربود ورنه من این‌لفظ نیارم‌بزبان
خیزتابرگل‌نوکوزککی باده‌خوریم
پیش ازآن‌کزگل‌ماکوزه‌کند دست زمان

عنصری

استاد ابوالقاسم حسن بن احمدعنصری بلخی استادمسلم قصیده و غـزل و از بزرگترین شعرای زبان‌پارسی دردربار سلطان‌محمود ومسعود بوده‌است . وی‌نخستین کسی‌است که مقدمات‌سبك ناتورالیسم درشعراو دیده‌میشود . محمدعوفی درلباب‌الالباب دربارهٔ وی میگوید :

« مقدم‌الشعراء عهدو پیشوای‌فضلای‌زمان بود(۱)» وحق‌هم همین‌است که‌وی را چنین‌بدانیم . منوچهری دامغانی درلغزشمع که درمدح عنصری‌است نام و نسب وی را چنین‌بیان میکند :

توهمی تابی و من برتوهمی‌خوانم بمهر هرشبی تاروز دیوان ابـوالقاسم‌حسن
اوستاد اوستادان زمانـه عنصری عنصرش بی‌عیب‌ودل بی‌غش‌ودینش بی‌فتن

تذکرة‌الشعراء ومجمع‌الفصحاء مولدوی‌را شهر بلخ نوشته اند ولی از دوران اولیهٔ زندگانی او اطلاع صحیحی در دست نیست ، همینقدر میدانیم که او در آغاز جوانی پس‌ازفوت پدرش ثروت خویش‌را برداشت و بتجارت رفت ، در بیابانی بدست دزدان افتاد وتمام‌ثروتش را ازدست دادو از این‌تاریخ ببعدبود که بفکـر کسب علم و دانش افتاد ، معلوم‌نیست عنصری‌نزدکدام استاد تحصیل علم و دانش کرده ، جز آنکه دولتشاه نوشته است که‌وی شاگرد ابولفرج سگزی‌شاعراواخرقرن‌چهارم بوده‌است(۲) معروف‌است که عنصری بوسیلهٔ امیرنصربن ناصرالدین بسلطان‌محمود نزدیکـی جست وخوداوهم دربعضی ابیات‌این‌معنی را تأییدمیکند ، ازجمله :

که‌بودم من‌اندرجهـان پیش‌ازایـن که را بود درگیتی از مـن خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین مـن اندر حضر نام مـن در سفر

عنصری ظاهراً دراوائل سلطنت سلطان‌محمود بدربار وی راه یافته است و بعلت همین‌سابقهٔ خدمت وآنکه معرف‌او بدرگاه سلطان ، برادرپادشاه بوده است و همچنین تبحر وبرتری فراوان در علم و دانش بدرگاه محمود تقرب بیحد یـافت . نظامی عروضی درچهارمقاله وقتی سخن‌از پشیمانی محمود درکوتاه‌کردن زلف ایاز میاورد ، حکایت بسیار دل‌انگیزی دارد ومیگوید ؛ عنصـری درآن‌مجلس وارد شد و

۱- لباب الالباب ج ۲ ص ۲۹
۲- تذکرة‌الشعرا ص ۱۸

برای رفع دلتنگی و کدورت شاه رباعیی سرود ؛ این داستان درعین حال نموداری از عشق سلطان محمود با یاز است و شرح آن چنین است :

«عشقی که سلطان یمین الدولهٔ محمود را برایاز ترک بوده است معروف است ومشهور ، آورده‌اند که سخت نیکو صورت نبود ، لیکن سبز چهرهٔ شیرین بوده است ، متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آهسته ، آداب مخلوق پرستی اورا عظیم دست داده بوده است ، ودر آنزمانه از نادرات زمانهٔ خویش بوده‌است واینهمه اوصاف آنست که عشق را بعث(۱) کند ودوستی را برقرار دارد وسلطان یمین الدوله مردی دین‌دار ومتقی بود ، وباعشق ایاز بسیار کشتی گرفتی ، تا از شارع شرع ومنهاج(۲) حریت (۳)قدمی عدول نکرد . شبی درمجلس عشرت - بعدازآنکه شراب دروااثر کرده بود وعشق در او عمل نموده - بزلف ایاز نگریست ، عنبری دید برروی ماه غلطان ، سنبلی دید برچهرهٔ آفتاب پیچان ، حلقه‌حلقه چون زره ، بندبند چون زنجیر ، درهرحلقه‌ای هزار دل ، در هر بندی هزار جان. عشق عنان خویشتن داری ازدست صبراو بر بود وعاشق واردرخود کشید. محتسب(٤)«آمناوصدقنا(٥)» سراز گریبان شرع برآورد ودربرابر سلطان یمین الدوله بایستاد و گفت: «هان محمود! عشق را بافسق میامیز، وحق را باباطل ممزوج مکن ، که بدین زلت (٦) ،ولایت عشق برتو بشورد ، وچون پدرخویش از بهشت عشق بیفتی وبعناء (۷) دنیای فسق درمانی» سمع اقبالش درغایت شنوایی بود، این قضیت مسموع افتاد. ترسید که سپاه صبراو باالشکر زلفین ایاز برنیاید . کارد بر کشید وبدست ایازداد که : بگیر و زلفین خویش ببر ! ایاز خدمت کرد و کارد ازدست او بستد ، و گفت : «از کجا ببرم ؟» گفت : «از نیمه». ایاز زلف دوتو کرد و تقدیر(۸) بگرفت وفرمان بجای آورد، وهردو سر زلف را پیش محمود نهاد . گویند آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد . محمود زروجواهر خواست وافزون ازرسم معهود وعادت ، ایازرا بخشش کرد ، وازغایت مستی درخواب رفت . وچون نسیم سحرگاهی برو وزید برتخت پادشاهی از خواب درآمد ، آنچه کرده بود یادش آمد ، ایازرا بخواند ، وآن زلفین بریده بدید . سپاه پشیمانی بردل او تاختن آورد و خمار عربده(۹) بردماغ او مستولی گشت، میخفت ومیخاست، وازمقربان ومرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که سبب چیست ؟ تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی بعنصری کرد و گفت : «پیش سلطان درشو وخویشتن را

۱- بعث کند (بفتح باء) یعنی برانگیزد

۲- بکسراول راه پیداو گشاده

۳- آزادگی

٤- ازاحتساب ، شخصی که مأمورنهی ازمنکرات شرع است.

٥- گرویدیم وبراست داشتیم

٦- بفتح اول ودوم مشدد، لغزش پای درگل ولغزش درسخن

۷- بفتح عین رنج

۸- اندازه گرفت

۹- بفتح اول وسوم وچهارم بدخوئی وجنگجویی

بدونمای ، وطریقی بکن که سلطان خوش‌طبع گردد» عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد ودرپیش سلطان شد ، وخدمت کرد . سلطان یمین‌الدوله سر بـر آورد و گفت : «ای‌عنصری ! این ساعت ازتو می‌اندیشیدم ، می بینی که چه‌افتاده است مارا ؟ در این معنی چیزی بگوی که لائق‌حال باشد .» عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت :

کی‌عیب سرزلف بت‌از کاستن است | چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای‌طرب و نشاط ومی خواستن‌است | کاراستن(۱)سروزپیراستن(۲) است

سلطان یمین‌الدوله محمودرا بااین‌دوبیتی بغایت خوش افتاد ، بفرمود تـا جواهر بیاورند وسه‌بار دهان او پرجواهر کرد ، ومطربان‌را پیش‌خواست ، وآنروزتا بشب بدین‌دوبیتی شراب خوردند ، وآن‌داهیه بدین‌دوبیتی ازپیش‌او برخاست و عظیم خوش‌طبع گشت ، والسلام(۳)» وازاینجا میتوان بتقرب عنصری بدرگاه سلطان محمود بخوبی آگاه شد وهمین تقرب سبب گشت که عنصری‌ثروت بسیار گردآورد واین‌ثروت بحدی زیادبود که وی بزیادی پول و ثروت نزد شعرای بعداز خویش معروف گشت : چنانکه خاقانی درحق وی گوید :

بلی شاعری بود صاحبقران | زممدوح صاحبقران عنصری
زمعشوق نیکو و ممدوح نیك | غزل گوشدومدح‌خوان‌عنصری
بدورکرم بخششی نیك دیـد | زمحمود کشور ستان عنصری
بده‌بیت صد بدره وبرده یافت | زیك فتح هندوستان عنصری
شنیدم که ازنقره زد دیکدان | ززر ساخت‌آلات خوان‌عنصری

معلوم میشود که ثروت وی بجائی رسیده که حتی وسائل سفرهٔ او از طلا بوده‌است و چنین‌تمولی البته بسیار سرشاراست .

سلطان محمود دربیشتر جنگهای خود عنصری را همراه میبرد و تعدادی از قصاید عنصری دروصف همین سفرهاست،عنصری هم مـانند فـرخی سیستانی در عهد سلطان مسعود عزت واحترام ومقام ارجمندخویش‌را حفظ‌کرد وهمچنان مقدم الشعراء ماند و منوچهری دامغانی قصیدهٔ لغز شمع را که در مدح اوست و در آغاز این بحث سخن ازآن رفت ، درهمین زمان برای وی ساخت . عنصری چنانکه معلوم است باامیرنصر برادر سلطان محمود که تا سال ٤۱۲ سپهسالار خراسان بود علاقهٔ فراوان داشته وبارها اورا درقصاید خویش مدح گفته است . عنصری مردی بلند همت بود وبا وجودیکه قصاید اواکثراً درمدح بزرگان است بازدرمیان اشعارش ازگفتن‌پند واندرز و مباحث اخلاقی کوتاهی نکرده و از اشعار بسیار شیرین وشیوای‌اودرك میکنیم که چه‌متانت وعلوطبعی داشته‌است . تذکرة‌الشعراء دولتشاه دیوان‌عنصری‌را سه‌هزار بیت نوشته ولی‌امروز ازاین‌اشعار دوهزاربیت بیشتردردست نیست واین‌اشعار عبارتست از مثنویها ، غزلها ، قصاید وچندرباعی و ابیات پراکنده .

۱- آراستن : زینت وجلوه دادن چیزی بافزایش

۲- پیراستن، زینت دادن بکاستن

۳ چهارمقاله عروضی چاپ تهران ص ٥٤

عوفی درلباب الالباب (۱) جزومنظومه‌های عنصری بغیرازدیوان وی این کتب را نام‌میبرد : «وامق‌وعذرا» «خنگ‌بت وسرخ‌بت» «شاد بهر وعین‌الحیوة»

آقای دکتر صفا در شرح حال عنصری این‌ابیات‌را ازلغت فرس‌اسدی که‌ازوامق وعذرای‌عنصری است نقل کرده‌اند :

اباویژگان ماند وامق بجنگ — نه‌روی گریز و نه جای‌درنگ
بفرمود تا آسنستان (۲) پگاه — بیامد بنزدیك رخشنده ماه
بدو داد فرخنده دخترش را — بگوهر بیاراست اخترش را
بتنجید(۳)عذراچومردان‌جنگ — ترنجید(٤) بربارگی بیدرنگ

اشعارعنصری درمنتهای فصاحت واستحکام‌است ، معانی آن همه‌دقیق ولطیف ودل‌انگیز است . تمام مضامین‌اشعار او بکر وتازه است و درآن‌تخیلات شاعرانه ودقت خیال وباریکی اندیشه ببهترین وجهه بکاررفته‌است وشاید همین‌مسائل بررویهم درك اشعارعنصری را تااندازه‌ای مشکل‌نموده وبالنتیجه‌درنسخه‌های دیوان‌او اشتباهاتی‌راه یافته است .

واینك منتخبی ازاشعاراو :

هرسئوالی کزآن لب‌سیرآب — دوش کردم همه بـداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دیـد — گفت پیدا بشب بـود مهتاب
گفتم‌آتش بچهره‌ات که‌فروخت — گفت آنکودل تو کرد کباب
گفتم از حاجب تو تابم روی — گفت کس روی تابدازمحراب؟
گفتم اندر عذاب عشق توام — گفت عاشق نکوبود بعذاب...

☆☆☆

سده جشن ملوك نـامدار است — زافریدون و از جم یادگار است
زمین‌امشب‌تو گوئی کوه‌طور است — کز او نور تجـلی آشکار است
اگرنه کان‌بیجاده است گردون — چرا باد و هوا بیجاده بار است
چه چیز است آن درخت روشنائی — که بریك‌اصل شاخش‌صدهزاراست
گهی سرو بلند است وگهی نار — عقیقین‌گنبد و زرین نگار است
گر از فصل زمستان است بهمن — چرا امشب‌جهان‌چون‌لاله‌زار است

☆☆☆

گرنه‌مشك‌است‌ازچه‌معنی شد سر زلفین یار — مشك رنگ‌ومشکبوی‌ومشکبیز ومشکبار
ور دل ما را ببست‌اوخود چرا دربند شد — ور قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
گرنگشت‌ابروش‌عاشق‌چند باشد کوژپشت — ورنه‌می خورده‌است‌چشمش‌چند باشددرخمار

☆☆☆

عجب‌مدارکه نامرد مردی آموزد — ازآن‌خجسته‌رسوم‌وازآن‌خجسته‌سیر

---

۱ - لباب‌الالباب ج ۲ ص ۳۲

۲ - آسنستان نام پدرزن وامق بوده

۳و٤ - تنجیدن وترنجیدن هردو بمعنی درهم‌آمدن ودرهم کشیده «فرهنگ رشیدی»

بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه — که چند روز بماند نهاده با عنبر
زعمر نشمرد آن روز کاندرا و نکند — بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش — سری که بالش جوید نیابد او افسر
ززود خفتن و از دیر خواستن هرگز — نه ملك یابد مرد و نه بر ملوك ظفر

☆☆☆

بخار دریا بهر نثار فروردین — همی فرو گسلد رشته های در ثمین
ز آب پاك ، دهان پرستاره دارد ابر — ز بادپاك ، شکم پرستاره دارد طین
بمشك رنگ لباس اندرون شده است هوا — که گل ستاند از گلستان مشك آگین
هوای روشن اگر عرض کرد لشگر زنگ — زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین
عجب نگارگر است ابر و باد دیبا باف — بدشت و بیشه نموده است کارشان شیرین

☆☆☆

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی — دست دست تست گر باساحران یکسان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشك آری پدید — گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی برارغوان — خویشتن را هم زره سازی و هم چوگان کنی
نیستی دیوانه ، بر آتش چرا غلتی همی — نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

☆☆☆

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود
عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود
تا همی نا تافته تاب اوفتد در جعد او
تافته بودن دل عشاق را پیمان بود
مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
کز شبه زنجیر باشد یا زشب چوگان بود
تاجهان بوده است کس برماه نفشانده است مشك
زلف او خود هرشبی بر ماه مشك افشان بود
اسب گردون است از او گو شیر بر گردون رود
خانه بستان است از او گو شیر در بستان بود
رامش افزایی کند وقتی که در مجلس بود
لشکر آرایی کند وقتی که در میدان بود
شادی اندر جای ما مأوی گرفت از عشق او
شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود
تا نداری بس عجب کز عشق نیك آمد مرا
نیك آنکس را بود کاو بندهٔ سلطان بود

☆☆☆

بادنوروزی همی در بوستان بتگر شود — تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود — باد همچون طبلهٔ عطار پرعنبر شود

سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی | باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود | گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز | گه برون آید زمیغ و گه بمیغ اندر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند | باز میناچشم و دیباروی و مشکین پر شود
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار | بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

☆☆☆

بت که بتگر کندش دلبر نیست | دلبری دستبرد بتگر نیست
بت من دل برد که صورت اوست | آزری وار و صنع آزر نیست
از بدیعی بیوستان بهشت | جفت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که همی | بوی عنبر دهست و عنبر نیست
بینی آن چشم پر کرشمه و ناز | که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگر چه پاك بود | چون بناگوش آن سمنبر نیست
گرد روز آند و زلف دایره بیست | نقطه یی ز آن دهانش کمتر نیست
بلطیفی دگر چو تو نبود | بکریمی چو میر دیگر نیست

☆☆☆

میان زاغ سیاه و میان باز سپید | شنیده‌ام ز حکیمی حکایت دلبر
بباز گفت همی زاغ هردو یارانیم | که هردو مرغیم ازجنس و اصل یکدیکر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر | میان طبع من و تو میانه بیست مگر
خورند ز آنکه بماند ز من ملوك زمین | تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر (۱)
مرا نشست بدست ملوك و دیر و سراست | ترا نشست بویرانه وستودان بر
زراحتست مرا رنگ و رنگ تو زعذاب | که من نشانه ز معروفم و تو ازمنکر
ملوك میل سوی من کنند و سوی تو نه | که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر

☆☆☆

بگرد ماه بر ازغالیه حصار که کرد | بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد
نبود یار بطبع و بجنس ظلمت و نور | بروی خوب تو این هردو چیز یار که کرد
تراکه کرد بتا از بهار خانه برون | جهان بروی تو بر جان من بهار که کرد
بماه مانی آنگه که تو سوار شوی | چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد
اگر ز عشق تو پر نار گشت جان و دلم | مرا بگوی، رخ تو برنگ نار که کرد
گه استوار نبودی ز دور بر دل من | مرا بمهر تو نزدیك و استوار که کرد

☆☆☆

درعشق تو کس پای ندارد جزمن | بر شوره کسی تخم نکارد جزمن
بادشمن و بادوست بدت میگویم | تا هیچکست دوست ندارد جز من

۱- چینه‌دان

منوچهری

منوچهری از شعرای بزرگ ودرجهٔ اول سبك ناتورالیسم درنیمهٔ اول قرن پنجم هجری بوده است . عوفی درلباب الالباب نام وی‌را « ابوالنجم احمدبن قوص؟ بن احمد منوچهری دامغانی » نوشته‌است وچنانکه خوداوهم دراین بیت میگوید نام و نسبش همین است :

بر احمدبن قوص بن احمد کند همی   بر هر کسی لطف کند و بیشتر لطف

دولتشاه درتذکرة الشعرا محل تولد وی‌را بلخ دانسته لیکن منوچهری خود در این بیت صریحا بمولد خویش اشاره کرده است :

بیامد منوچهری دامغانی   سوی تاج عمرانیان هم بر ینسان

واین دامغانی بودن وی‌را مسجل میدارد ومعلوم میشود که اشارهٔ تذکرة الشعرا صحت ندارد.

لقب اورا درتذکره‌ها و کتابها « شصت گله » و « شصت کله » نوشته‌اند ، مجمع الفصحاء اورا شصت کله نامیده و تذکرهٔ دولتشاه نوشته است : « سبب تسمیهٔ او بشصت گله کثرت خیول ومواشی است و بعضی گفته‌اند که اصبع ابهام او شکستگی یافته چون کل و کله بمعنی اعراج واشل آمده (۱) » دراینجا گویا اشتباهی رخ داده باشد یعنی گویا تذکره نویسان منوچهری‌را بااحمدبن منوچهر شصت کله از شعرای قرن ششم و معاصر سلاجقه اشتباه کرده باشند .

امیرالشعرا شمس الدین احمدبن منوچهر شصت کله ازمعاصران طغرل بن ارسلان (۵۷۳-۵۹۰) بوده که ذکرش درراحة الصدور راوندی آمده است(۲).

در بارهٔ تاریخ تولد او اطلاع صحیحی دردست نیست ولی ظاهراً دراواخر قرن چهارم بدنیا آمده است یاسال‌های نخستین قرن پنجم . زیرا او دراشعاری که درزمان سلطنت مسعود پسرسلطان محمودسروده (۴۳۲-۴۲۱) درچندجا بجوانی خویش اشاره کرده است وچون تاریخ وفاتش‌را سال ۴۳۲ نوشته‌اند بنا براین میتوان فکر کرد که نباید تولد اوازاین تاریخ زودتر بوده باشد .

تخلص منوچهری بعلت انتساب اوست بافلك المعالی منوچهر بن شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بن زیار دیلمی که ازسال ۴۰۳ تاسال ۴۲۳ درگرگان و طبرستان

۱- تذکرهٔ دولتشاه ص ۱۹

۲- راحة الصدور راوندی ص ۵۷- ۵۸

سلطنت میکرده و منوچهری ظاهراً در آغاز کار در دربار او بسر میبرده است ولی از مدایح منوچهری قصیده‌ای درمدح این پادشاه در دیوانش یافت نمیشود.

دولتشاه در تذکرة الشعرا و هدایت در مجمع الفصحاء از قول میرمحمد تقی کاشانی درخلاصة الافکار، منوچهری‌را شاگرد ابوالفرج سگزی خوانده‌اند. ابوالفرج سگزی شاعر معروف اواخر قرن چهارم ومداح ابوعلی سیمجور بوده است. همچنانکه درشرح حال عنصری ذکرشد ابوالفرج‌را استاداوهم دانسته‌اند. البته میتوان عنصری‌را شاگرد ابوالفرج فرض کرد ولی خیلی بعید بنظر میرسد که منوچهری شاگرد وی بوده باشد، چه از نظر زمان ومحل زندگی آندو این مسئله درست در نمیآید(۱)

هدایت در مجمع الفصحا دربارهٔ منوچهری نوشته است که وی «... روش طریقت از امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملك بن محمد جوینی و دیگران اکتساب نموده (۲)» واین صحیح نیست چون ابوالمعالی جوینی در حدود سال ۴۱۹ ولادت یافته و منوچهری در ۴۳۲ وفات یافته، ابوالمعالی مطابق هیچ حسابی نمیتوانسته مرشد وی باشد، و از همهٔ اینها گذشته منوچهری بهیچوجه مسلك تصوف نداشته است تاچه رسد بآنکه پیرو یکی از گردانندگان این مسلك باشد.

عوفی درلباب الالباب این بیت منوچهری‌را:

قیصر سرابدارتوچیپال پاسبان   بیغورکابدار توفغفور پرده‌دار

در مدح یمین‌الدولهٔ محمود ذکر کرده است. هدایت هم در مجمع الفصحاء مینویسد:

«بخدمت محمدبن محمود مشغول بوده، گویند درمجلس او منصب ترخانی داشته یعنی درهروقت بی‌رخصت سرزده توانستی رفتن واورا منع نبودی» ولی چون ورود منوچهری در دربار غزنویان بعدازسال ۴۲۱ بوده‌است، این‌سخنان هم‌صحیح بنظر نمیرسد. با همهٔ آنکه از کیفیت ورود منوچهری بدربار غزنویان اطلاع صریحی در دست نیست، باز ازقرائن موجود میتوان اینطور استنباط کرد که ارتباط منوچهری با دربار غزنویان ازحدود سال ۴۲۱ شروع‌شده است، چه‌منوچهری قبل ازآنکه‌درسال ۴۲۶ درساری بدربار مسعود راه‌یابد درری زندگی میکرده و نمیتوان بتحقیق دانست که پیش از این تاریخ مسعود را ملاقات کرده یانه ولی البته این دلیل عدم ارتباط منوچهری درزمان اقامتش درری باسلطان‌مسعود نمیتواند باشد.

بسال ۴۲۶ که سلطان مسعود ازنیشابور بجانب گرگان و مازندران لشکر کشید(۳)منوچهری‌را ازری بدرگاه‌خویش‌خواندواو که‌ظاهراً تااین‌زمان بوسیلهٔ امرای دولت غزنوی درری بادربار مسعود ارتباط داشت پیاده ازری بمازندران رفت وبخدمت پادشاه غزنوی‌رسید وبقول خودش ازفراق سلطان رهائی یافت:

۱- رجوع شود برسالهٔ آقای سعید نفیسی در بارهٔ منوچهری درمجلهٔ باختر

۲- مجمع الفصحاء ج۱ ص۵۴۳

۳- تاریخ بیهقی‌ازص ۴۴۴ ببعد

از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد
از عراق اندر خراسان وز خراسان درعراق
همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل
کاحمد مرسل بسوی جنت آید بر براق
ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته
صد هزاران شکر ایزد راکه رستیم از فراق

☆☆☆

خواست ازری خسرو ایران مرا بر شست میل
خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین سنین

☆☆☆

دانی که من مقیم بسر درگه شهنشه تا باز گشت سلطان از لاله‌زار ساری

منوچهری پس از آنکه بدرگاه سلطان مسعود احضارشد پیاده راه بین‌ساری ومازندران را پیمود :

این دشتها بریدم ، وین کوه‌ها پیاده دوپای باجراحت، دودیده گشته تاری
امید آنکه روزی خواند ملك بپیشم بختم شود مساعد روزم شود بهاری
اکنون که رحمت‌شه کرده بینده‌رحمت کوشی که‌رحمت شه‌ازبنده در گذاری

منوچهری همچنانکه عوفی در لباب‌الالباب میگوید«اندك عمر بسیارفضل» بود ، وبهمین علت که بسیارجوان بود و اشعاری چنین نغز میسرود محسود دیگران واقع شد وخود دراشعارش باین موضوع اشاره کرده است ، همچنین عوفی در لباب الالباب دربارهٔ او نوشته : «درایام کودکی چنان ذکی بودکه هرنوع که ازاودر شعر امتحان کردندی بدیهه بگفتی وخاطراو بمواثات آن‌مسامحه کردی(۱)»وهمین تیزهوشی و ذکاوت فوق‌العاده باعث بودکه اودر جوانی درادبیات عرب تسلط پیداکرد و درعلوم دینی و ادبی حتی طب نیز دست یافت ، خود او در بارهٔ تبحر خویش در این علوم می نویسد .

من بدانم علم طب وعلم‌دین وعلم‌نحو تو ندانی‌دال‌وذال‌وراءوزاءوسین‌وشین

علاوه براین استفاده ازاصطلاحات علم نجوم وطب واستقبال و تضمین اشعار شعرای عرب ، خوددلیل‌احاطه وتسلط‌کامل اوست درزبان فارسی‌وعربی وعلوم متداولهٔ آنزمان . گفتیم که منوچهری‌محسود همگنان قرارمیگرفت وعلت این امرآن بودکه وی باسن‌کم درردیف شعرای درجه اول درآمده بود و کوته فکران وحاسدان این پیشرفت وترقی اورادوست نمیداشتند .

منوچهری درقصیده‌ای که قسمتی ازآن در اینجا نقل میشود باین امر اشاره کرده است ،آنچه ازاین قصیده بر میآید اینستکه یك شاعر شیروانی بوی جسارت میورزیده وآزارش‌میداده است ، این شاعرهم گویادر دربار مسعود بوده ومسعودبوی امر می کندکه یکی از قصاید منوچهری را جواب بدهدواو از عهدهٔ این‌کار برنمیآید .

۱- لباب الالباب ج۲ ص ۵۲

مطع آن قصیده اینست ؛

حاسدان برمن حسد کردند و من فردم چنین — داد مظلومان بده ای عزمیر مؤمنین

پائین ترشده ، خطاب بهمان شاعر شیروانی میگوید :

من ترا از خویشتن در فن شعر و شاعری — کمترین شاعر شناسم هذه حق الیقین
میرفرمودت که رویك شعر اورا کن جواب — بعدسالی و نکردی، ننك باشد بیش از این ؟
گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز — بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردم چنین
لیکن اشعار ترا آن قدرو آن قیمت نبود — کش بفرمودی جواب این خسرو شاعر گزین
مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت — ورنه اندر ری توسر گین چیدیی از بارکین(۱)
گر نباشد درچنین حالت مزیدی مرترا — عارضی بس باشدت بر لشکر میر متین
هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد — از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین
وانگهی گوئی من از شاه جهان شاکر نیم — گر نه ننگ آیدازاین شورخت را بر بندهین
بازشروان رو، بدانجایی که دادندت همی — گوشت خوك مردهٔ یکماهه و نان جوین...

و بازدلیل آنکه منوچهری بعلت جوانی و کمی سن مورد حسد اقران قرار میگرفته این دو بیت درهمان قصیدهٔ شاعر است که میگوید :

حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری — نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین
گر بپیری دانش بد گوهران افزون شدی — روسیه ترنیستی هر روز ابلیس لعین

ممدوحین

اشعار و قصائد منوچهری بیشتر دروصف مسعود بن محمود غزنوی بوده است ولی بغیر از او ممدوحین دیگری هم از رجال و درباریان آن زمان داشته که در اینجا بترتیب نام آنها ذکر میشود:

۱ـ ابوالقاسم حسن عنصری که منوچهری قصیدهٔ معروف «لغز شمع» خودرا درمدح او گفته است :

ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن — جسم ما زنده بجان و جان توزنده بتن...

، در این قصیده که بعداً خواهد آمد منوچهری عنصری را استاد خویشتن خوانده است

۲ـ دیگر ازممدوحین منوچهری علی بن عبیداله صادق معروف بعلی دایه ، سپهسالار سلطان مسعود بوده است که قصیدهٔ معروف منوچهری بمطلع:

شبی گیسو فروهشته بدامن — پلاستین معجر و قیرینه گرزن

درمدح او و از بهترین قصاید زبان فارسی است .

۳ـ خواجه احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود که بعد ازمرگ خواجه احمد بن حسن میمندی درمحرم سال ٤٢٤ باین مقام انتخاب شد و بعد ازمسعود نیز وزیر بود و بسال ٤٣٨ مسموم شد . منوچهری در مدح این وزیر هم چند قصیده دارد .

٤ـ خواجه طاهر دبیر کدخدای ری نیز ازممدوحین منوچهری بوده است .

٥ ـ ابو سهل زوزنی که پیش ازین هم در شرح حال شعرای دیگر ذکر او رفته است و ازرجال زمان مسعود بوده .

ابوسهل زوزنی تاسال ٤٢٣ صاحبدیوان عرض بود و در این سال بصوابدید

---

۱ - بارکین گنداب، جای گردآمدن آبهای کثیف مطبخ و گرمابه

خواجه احمدبن حسن بحبس افتاد ودرسال ٤۲٥ آزاد شد ودر ٤۳۰ پس ازوفات بونصر مشکان صاحبدیوان رسالت شد .

٦ـ علی بن محمد عمرانی ازخاندان عمرانیان که دردورهٔ سلاجقه وغزنویان درخراسان شهرت داشتند .

۷ـ ابوالحسن بن حسن (گویا برادرحسن میمندی بوده است)

علاوه براینهاعدهٔ دیگری‌هم ممدوح منوچهری بوده‌اند ازقبیل فضل بن‌محمد وخواجه محمد وابوحرب بختیار بن محمد وغیره .

احاطهٔ منوچهری در لغت و زبان عربی بیمانندبوده‌است ، وی باندازه‌ای در این زبان احاطه داشته که چندین قصیدهٔ عربی را تضمین نموده است وگاهی هم در اشعارخود ازاین‌قصاید عربی مثالهائی ذکر کرده است ؛

آقای دکترصفا دربارهٔ احاطهٔ منوچهری بزبان عرب مینویسند :

«. منوچهری بر اثر کثرت اطلاع ازشعر وادب‌عربی بعضی ازقصائد معروف شاعران تازیگوی را استقبال کرده وگاه باشاراتی از مطالع آنگونه قصاید در اشعار خویش مبادرت نموده است ، مثلا قصیدهٔ :

جهانا چه بی مهرو بد خو جهانی   چوآشفته بـازار بـازارگانـی

استقبال است از قصیدهٔ ابوالشیص محمد ازشعرای اوائل عهد عباسی که بسال ۱۹٦ درگذشت ومنوچهری خود گفته است :

برآن‌وزن این شعر گفتم که گفته‌است   ابـوالشیص اعـرابی بـاستانـی
ساقبـل والـلیـل ملقـی الـجـران   غـراب ینـوح علـی غصن بـان

قصیدهٔ زیبائی که دروصف سپیده دم گفته است بمطلع :

چو از زلف شب باز شد تاب هـا   فـرو مـرد قندیـل محراب ها

بروزن یکی ازقصائد اعشی بن قیس باهلی است که منوچهری دوبیت آن را درآن قصیده تضمین کرده است :

ابر زیرو بم شعراعشی قیس   زننده همی زد بمضراب ها
و کاس شربت عـلـی لـذة   و اخـری تداویت منها بها
لکی یعلم الناس انی امـرو   اخذت المعیشة من بابها...(۱)»

گاهی منوچهری بقدری درآوردن کلمات نامأنوس عربی ونام شعرای عرب و شعرای فارسی در اشعار خود افراط کرده است که بدون رجوع بشرح تاریخی آن کلمات نمیتوان معنای‌دقیق آنرا درك کرد . مثل‌همین‌قصیدهٔ «لغز شمع» که مرحوم قزوینی درحواشی چهارمقاله وآقای سعید نفیسی در شرح حال رودکی و آقای دبیر سیاقی دردیوان منوچهری بهترین شرح راراجع بآن‌نوشته‌اند وبدون‌رجوع باین‌سوابق شناختن اسامی عربی‌این قصیده ممکن نیست .

آوردن کلمات نا مأموس را در اشعار منوچهری میتوان اینطور تعبیر کرد که چون او بسیار جوان بوده ومیخواسته است بشعرای مسن معاصرخود فضل بفروشد

۱ـ شرح حال منوچهری تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای‌دکترصفا ص ٤۹٤

وبآنها بفهماند که تاچه حددر شعروشاعری استاد است وازآنها بهیچوجه عقب نمیماند این کلمات را در اشعار خویش میآورده وآوردن این کلمات نا مأنوس باعث شده که گاهی راستی اشعارمنوچهری بیش ازحد معمول خشن وثقیل بشود ، ولی با این همه نمیتوان انکار کرد که تماماشعاراووحتی همانها که بسیارسخت وثقیل است باندازهٔ کافی زیباوجذاب ودل انگیز است .

اصولا اشعاراووازانی که بکاربرده مثل موسیقی روان ونوازش دهنده ایست که روح راآرامش میدهدوشادی و نشاط میانگیزدوشادمانی ومسرت بیش ازاندازهٔ منوچهری ازاین اشعارشورانگیز ومسرت آورکاملا هویدا است.

اما موضوعی که دراشعاراو بیش ازهر چیز دیگرجلب توجه میکند تشبیهات تازه وبکروبسیارعالی اوست که ویرا بین تمام شعرای هم عصرخویش ممتاز ومشخص ساخته است، بخصوص تشبیهات ومضامینی که در بعضی قصاید وخمریات وهمهٔ مسمطات خویش بکار برده است .

مسئلهٔ دیگری که دراشعار منوچهری بدان برمیخوریم نوع خاصی از شعر است بنام «مسمط» که بدون تردید ازابتکارات خود اوست وماقبل ازوی در اشعار فارسی بااین وزن برنمی خوریم و اصولا مسمط در شعر بانوع خاصی که منوچهری ایجاد کرده است فرق دارد ، از میان شعرای بعد از او هم فقط لامعی گرگانی مسمط سروده است .

همانطور که گفته شداستعمال کلمات عربی بیش ازاندازهٔ معمول هم ازمختصات اشعار منوچهری است امابا این همه اشعار اوهمه روان ، زیبا، نشاط آور و دل انگیز است . در تشبیهات خود با چنان قدرتی بهار و سبزه وگل و باران و دیگر مظاهر طبیعت را وصف میکند وچنان آنهارا بامهارت جلوه میدهد که براستی گوئی ما آنچه راکه میخوانیم باچشم می بینیم ! منوچهری ازاین لحاظ درمیان شعرای معاصر خویش فردوممتاز بوده است .

منوچهری مردی عشرت طلب وعیاش بود وبخاطر کمی سن وجوانی در منتهای شادی وسرزندگی میزیست ، درشراب دوستی وعشرت طلبی افراط میکرد وازابرازو نشاندادن احساسات ومیل شدیدخود نیز بکسب لذائذ دنیوی هیچ امتناع نمیورزید، منوچهری در کارمدح همراه افراط میپیمودوازاین لحاظ میتوان اورا بفرخی تشبیه کرد که تمام رجال دربارغزنوی راستود .

ضمناً باید بخاطرداشت که این شاعرجوان وعشرت طلب هرگزدرراه خوشگذرانی بفسق وتجاهرنگرائید وباعمال قبیح ورکیك دست نزد وچنانکه از اشعارش پیداست درعین حال ، عشرت دوستی ومیخوارگی اواز یك روح بلند وپاك ووارسته سرچشمه میگرفت، بطوریکه درتمام آثاراوحتی یك کلمهٔ ناموزون یارکیك مشاهده نمیشود حتی درهجویاتش هم رعایت ادب وعفت رانموده است، قدیمترین نسخهٔ دیوان اشعارمنوچهری اززمان صفویه مانده وبعدازآن نسخ زمان قاجاریه است، این نسخه ها همه با دخل و تصرفات بیجا مخلوط شده وپرازغلط واشتباه است، تنها نسخه ایکه از اشعار منوچهری

بچاپ رسیده و خالی از این اشتباهات است نسخه ایست که دانشمند محترم آقای محمد دبیرسیاقی بسال ۱۳۲۶ بامقدمه وحواشی و مقابلهٔ نسخه ها وتصحیح و تعلیق بصورت کامل بچاپ رسانیده‌اند. در میان اشعاری که در نسخه‌های دیوان منوچهری دیده میشود گاهی اشعاری از شعرای دیگر هم وجود دارد. مثل این شعر لبیبی که بنام اوضبط است:

چو بر کندم دل از دیدار دلبر — نهادم مهر خرسندی بدلبر

وقصیدهٔ

سلام علی دار ام الکواعب — بتان سیه چشم عنبر ذوائب

مرحوم هدایت این شعررا درمجمع الفصحا از «حسن متکلم» شاعر قرن هفتم دانسته واستاد محترم آقای دکتر محمد معین درشمارهٔ هفت وهشت مجلهٔ مهر سال هفتم این شعررا ازمعزی دانسته‌اند.

چنانکه ذکر شد وفات منوچهری را درسال ٤۳۲ نوشته اند. ازاشعارخوداو هم بهمین نتیجه میرسیم، چه اتفاقات وحوادث تاسال ٤۳۰و٤۳۱ دردیوان او منعکس است واثری ازوقایع بعدازتاریخ مذکور درآثارش نمی بینیم، پس نظر مرحوم هدایت که تاریخ مرگ اورا سال ٤۳۲ نوشته است درست بنظر میرسد.

واین منتخبی ازاشعار اوست:

نوبهار آمد وآورد گل و یاسمنا — باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گوئی بتخانهٔ فرخار شده است — مرغکان چون شمن(۱) و گلبنکان چون وثنا(۲)
برکف پای شمن بوسه بداده وثنش — کی وثن بوسه دهد برکف پای شمنا
کبک ناقوس زن وشارك(۳) سنتور زنست — فاخته نای زن و بط شده طنبورزنا
پردهٔ راست زند نارو(٤) برشاخ چنار — پردهٔ باده زند قمری بر نارونا
کبك پوشیده بتن پیرهن خز کبود — کرده باقیر مسلسل، دوبر پیرهنا
فاخته راست بکردار یکی لعبگراست — درفگنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا
از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن — از پری باز ندانی دورخ اهرمنا
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل — گر بود چاه زدینار و زنقره ذقنا
چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنمی — یا درخشنده چراغی بمیان پرنا(٥)
وان گل نار بکردار کفی شبرم(٦) سرخ — بسته اندر بر او لختی مشك ختنا
سمن سرخ بسان دولب طوطی نر — که زبانش بود از زروزده دردهنا
وان گل سوسن مانندهٔ جامی زلبن — ریخته معصفر سوده میان لبنا

---

۱ — شمن بمعنی بت پرست
۲ — وثن بت.
۳ — شارك مرغیست کوچك و خوش آواز که مثل طوطی سخن میگوید.
٤ — نارو پرنده ایست خوش آواز چون هزاردستان.
٥ — دیبای منقش ولطیف و نازك، ومجموعهٔ ستارهٔ پروین را نیز گویند.
٦— شبرم یاشیرك گیاهیست شیردار، رنگ ساقهٔ آن بسرخی میزند ودرکنارجویها میروید.

ارغوان برطرف شاخ تو پنداری راست
مرغکانند عقیقین زده بر بابزنا (١)
لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف
گل دوروی، چو برماه سهیل یمنا
سال امسالین نوروز طربناکتر است
پار و پیرار همیدیدم اندوهگنا ...

☆☆☆

چو از زلف شب باز شد تابها
فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت
بپوشیده بر کوه سنجابها
بمیخوارگان ساقی آواز داد
فگنده بزلف اندرون تابها
بیانگ نخستین ازین خواب خوش
بجستیم ما همچو طبطابها (٢)
عصیر جوانه هنوز از قدح
همی زد بتعجیل پرتابها...

داروی خواب

آمد شب واز خواب مرا رنج وعذابست
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده وچه خفته که بیدار نباشی
آنرا چه دلیل آری واینرا چه جوابست
من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم
درمردن بیهوده چه مزد وچه ثوابست
من خواب زدیده بمی ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان می ناب است
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آنرا که بکاخ اندریك شیشه شرابست
وین نیز عجبتر که خورد بادهٔ بی چنگ
بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نی مرد کم ازاسب ونه می کمتر از آبست
درمجلس احرار سه چیز است وفزون به
وان هرسه شرابست وربابست وکبابست
نه نقل بود مارا، نی دفتر و نی نرد
وین هرسه بدین مجلس مادر، نه صوابست
دفتر بدبستان بود و نقل ببازار
وین نرد بجائی که خرابات خرابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
خوشا که شرابست و کبابست وربابست

☆☆☆

صنما بیتو دلم هیچ شکیبا نشود
وگر امروز شکیبا شد فردا نشود
یکدل ویکتا خواهم که بوی جمله مرا
وانکه اوچون تو بود، یکدل ویکتا نشود
تجربت کردم ودانا شدم از کارتو من
تا مجرب نشود مردم، دانا نشود
نازچندان کن برمن که کنی صحبت من
تا مگر صحبت دیرینه معادا (٣) نشود
نکشم ناز ترا و ندهم دل بتو من
تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود
گویی اردولب من بوسه تقاضا چه کنی
وامخواهی نبود کو بتقاضا نشود
بمدارا دل تو نرم کنم و آخر کار
بدرم نرم کنم، گر بمدارا نشود
وگر این عاشق نومید شود از در تو
از در خسرو شاهنشه دنیا نشود ...

☆☆☆

وقت بهار است ووقت ورد (٤) مورد (٥)
گیتی آراسته چو خلد مخلد

١- بابزن سیخ کباب.
٢- طبطاب، چوگان، گوی
٣- معادا، دشمنی
٤- ورد گل سرخ
٥- مورد سرخ

گیتی فرتوت گوژ پشت دژم روی
بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد
برنا دیدم که پیر گردد هرگز
پیر ندیدم که تازه گردد و امرد(۱)
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم
سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد
لاله توگویی چوطفلکی است دهن باز
لبش عقیقین و قعر کامش اسود
برگ بنفشه بخم، چو پشت درم زن
نرگس چون عشر در میان مجلد
سوسن، چون طوطی زبسد (۲) منقار
باز بمنقارش از زبانش عسجد (۳)
نرگس ، چون ماه در میان ثریا
لاله ، چو اندر کسوف گوشهٔ فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چون چنگ
مرغان برشاخ گشته نالان ازصد(٤)
بلبل برگل بسان قول سرایان
پایش دیبا و خیزرانها در ید
کبك دری گر نشد مهندس و مساح
اینهمه آمد شدنش چیست براورد (٥)
نوزگل اندرگلابدان نرسیده
قطره برآن چیست چون گلاب مصعد
ابر چنان مطرد(٦) سیاه و براوبرق
همچو مذهب یکی کتاب مطرد(۷)

☆☆☆

ابر آزاری چمنها را پر از حورا (۸) کند
باغ پرگلبن کند ، گلبن پر از دیبا کند
گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش
گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند ؟!
کوه چون تبت کند، چون سایه برکوه افکند
باغ چون صنعا کند ، چون روی درصحرا کند
نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیوه (۹) و شیدا کند
گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تایب (۱۰) رای زی صهبا کند
من دژم گردم که بامن دل دوتا کرده‌است دوست
خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند

۱- امرد جوان موی نارسته
۲- بسد بضم اول وتشدید ثانی مرجان
۳- عسجد زر
٤- صد بفتح اول وتشدید ثانی، اعراض،دوری کردن.
٥- اورد ، آبرو ، آبشخور ، گلستان ، آبگاه .
٦- مطرد بکسر اول حریر
۷- مطرد بتشدید سوم، واگذاشته شده
۸- حوراء ، زن سیه چشم ، سیه چشم بهشتی
۹ - کالیوه، حیران ، سرگشته
۱۰ - تایب، توبه‌دار، ازگناه بازگردنده

گررخ من زرد کرد از عاشقی ، گو زرد کن
زعفران ، قیمت فزون از لالهٔ حمرا کند
ورهمی آتش فروزد در دل من ، گو فروز
شمع را چون بر فروزی روشنی پیدا کند
ور ز دیده آب بارد بر رخ من گو ببار
نو بهاران آب باران باغرا زیبا کند ...

☆☆☆

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار
وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاك پنداری بماه و مشتری آبستنست
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
وان دگر بیشوی چون مریم چرا برداشت بار
ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله زار
این یکی سوزد ، ندارد آتش و مجمر بپیش
وان یکی دوزد ، ندارد رشته و سوزن بکار
نافهٔ مشکست هرچ آن بنگری در بوستان
دانهٔ دراست هرچ آن بنگری در جویبار
آن یکی دری که دارد بوی مشك تبتی
وان دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار
چنگ بارانست گوئی شاخك شاهسپرم
پای بطانست (۱) گویی برگ بر شاخ چنار
این برنگ سبز کرده پایها را سبزفام
و ان بمشگ ناب کرده چنگ ها را مشکبار
ژالهٔ باران زده برلالهٔ نعمان نقط
لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار
این چنین ناری کجا باشد ، بزیر نار آب
و آنچنان آبی کجا باشد ، بزیر آب نار
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

---

۱ - بط بتشدید طاء معرب ، مرغابی است .

صلصل بباغی بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی براغ اندرهمی نالد بزار
زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن
نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار
این چوزرین چشم بروی بسته سیمین چشم بند
وان‌چوسیمین گوش،اندر گوش، زرین گوشوار
ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن
آب بینی موج موج اندر میان رودبار ...

☆☆☆

هنگام بهاراست‌وجهان‌چون بت‌فرخار
خیزای بت فرخار بیار آن گل بی خار
آن گل که‌مراورا بتوان‌خورد بخوشی
وزخوردن آن‌روی شودچون گل‌پر بار
آن گل که‌مراورا بود اشجارزانگشت
وامد شدنش باشد از اشجار باشجار
آن گل که بگردش‌در، نحلند(۱) فراوان
نحلش ملکانند بگرداندرواحرار(۲)
همواره بگرد گل طیار بود نحل
وین گل بسوی نحل بود دایم طیار
درسایهٔ گل‌بایدخوردن می چون گل
تا بلبل قوالت (۳) برخواند اشعار
تا ابر کند می را باباران ممزوج
تا باد بمی در فگند مشک بخروار
آن قطرهٔ باران بین از ابر چکیده
گشته سرهر برگ‌ازآن قطره گهربار
آویخته چون ریشهٔ دستارچهٔ سبز
سیمین گرهی برسرهر ریشهٔ دستار
یاهمچو زبرجد گون یکرشتهٔ سوزن
اندر سرهرسوزن یك لؤلؤ شهوار
آن قطرهٔ باران که فروبارد شبگیر
برطرف چمن بردورخ سرخ گل نار
وان قطرهٔ باران که فرود آیدازشاخ
برتازه بنفشه نه بتعجیل بادرار (٤)
گوئی که مشاطه زبر فرق عروسان
ماورد (٥) همی‌ریزد، باریك بمقدار
وان قطرهٔ باران سحرگاهی بنگر
برطرف گل ناشکفیده بر، سیار
همچون‌سرپستان عروسان پری روی
واندر سر پستان بر، شیر آمده هموار
وان قطرهٔ باران که چکد از بر لاله
گردد طرف لاله ازآن باران بنگار
پنداری تبخالهٔ خردك بدمیده است
بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار
وان‌قطرهٔ باران که برافتد بگل‌سرخ
چون‌اشك‌عروس‌است برافتاده برخسار
وان‌قطرهٔ باران که برافتد بسرخوید(٦)
چون قطره‌سیماب‌ست افتاده بزنگار
وان قطرهٔ باران که برافتد بگل زرد
گوئی که چکیده‌است گل‌زرد بدینار

---

۱ - نحل زنبور عسل
۲ - احرار جمع‌حر بمعنی آزادگان
۳ - قوال ، سراینده و بسیار گو
٤ - ادرار ، ریزش و در اینجا پیوستگی وپیوسته معنی‌میدهد
٥ - ماورد (ماه ورد) بمعنی گلاب
٦ - خوید بروزن بید کشتزارجو است که هنوز خوشه برنبسته

وان قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری — چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ می‌خوار
وان قطرهٔ باران ز بر لالهٔ احمر — همچون شررمرده فراز علم نار
وان قطرهٔ باران زبر سوسن کوهی — گوئی که ثریاست براین گنبد دوار
بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر — چون قطرهٔ خوی بر زنخ لعبت فرخار



الایا خیمگی خیمه فروهل — که پیشاهنگ بیرون شد زمنزل
تبیره (۱) زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیک است و امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفهٔ سیمین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز چونین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید — بر این گردون گردان نیست غافل
نگارین منا برگرد و مگری — که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجر است و لابد — نهد یکروز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنین دید — ببارید از مژه باران وابل (۲)
تو گوئی پلپل سوده بکف داشت — براکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد او فتان خیزان بر من — چنان مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من — فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل (۳)
چه دانم من که باز آیی تو یا نه — بدانگاهی که باز آید قوافل ؟
ترا کامل همی دیدم بهر کار — و لیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا — نیم من در فنون عشق جاهل
و لیکن اوستادان مجرب — چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق طعم وصل آنگاه داند — که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین زودی ندانستم که ما را — سفر باشد بعاجل (٤) یا بآجل(٥)
و لیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه والاتر نباشد — که روز و شب همی برد منازل
چو برگشت ازمن آن معشوق ممشوق(٦) — نهادم صابری را سنگ بر دل

---

۱ - تبیره ، کوس طبل ودهل را گویند
۲ - وابل باران تند
۳ - عاذل ، سرزنش کننده ، ملامتگر
٤ - عاجل، حال (دنیا)
٥ - آجل ، آینده (عقبی)
٦ - ممشوق ، کشیده‌قامت ، زیبا

نگه کردم بگرد کاروانگاه
بجای خیمه و جای رواحل (۱)
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا ونه راجل(۲)
نجیب (۳) خویش را دیدم بیکسو
چو دیوی دستو پا اندر سلاسل
گشام هردو زانو بندش از پای
چومرغی کش گشایند ازحبایل (٤)
بر آوردم زمامش تا بنا گوش
فروهشتم هویدش (٥)تابکاهل (٦)
همی را ندانم نجیب خویش چون باد
همی گفتم که اللهم سهل
چو مساحی که پیماید زمین را
بپیمودم بپای او مراحل
همی رفتم شتابان در بیابان
همی کردم بیك منزل دو منزل
بیابانی چنان سخت و چنان سرد
کزو خارج نباشد هیچ داخل
زبادش خون همی بفسرد در تن
که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من
همی گشت از بیاض برف مشکل ...

☆☆☆

شبی گیسو فرو هشته بدامن
پلاسین معجر (۷) وقیرینه گرزن
بکردار زنی زنگی که هر، شب
بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمردو گشت فرتوت
ازآن فرزندزادن شدسترون (۸)
شبی‌چون‌چاه بیژن‌تنگ و تاریك
چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی‌راندم‌فرس (۹) رامن بتقریب
چو انگشتان‌مرد ارغنون زن
سر ازالبرز برزد قرص خورشید
چو خون‌آلوده دزدی سر زمکمن
بکردار چراغ نیم مرده
که هرساعت‌فزون گرددش روغن
فرو بارید بارانی ز گردون
چنان چون برگ گل بارد بگلشن
ز صحرا سیلها برخاست هرسو
دراز آهنگ وپیچان وزمین کن...

وصف‌شراب

ای باده فدای تو همه جان و تن من
کز بیخ بکندی ز دل حزن من
خوبست مراکار بهر جاکه تو باشی
بیداری‌من‌باتوخوش‌استووسن(۱۰)من
با تست همه انس دل وکام حیاتم
باتست همه عیش تن و زیستن من

---

۱ - رواحل ، شتران بارکش
۲ — راجل ، پیاده
۳ - نجیب، شتر
٤ - حبایل ، دامها ، پای دامها
٥ - هوید، بضم‌اول وکسردوم نمدزین ، جل
٦ — کاهل ، شانه ، کتف
۷ - معجر ، بکسراول وفتح‌سوم پارچه‌ای که‌زنان برسر بندند،روسری
۸ - سترون نازا ، عقیم
۹ - فرس ، اسب
۱۰ - وسن ، خواب

هر جایگهی کانجا آمد شدن تست
آنجا همه‌گه باشد آمد شدن من

ای باده خدایت بمن ارزانی دارد
کز تست همه راحت روح و بدن من

یا درخم من‌بادی ، یا در قدح من
یا درکف من بادی ، یا در دهن‌من

آزاده رفیقان منا ، من چو بمیرم
از سرخ‌ترین باده بشویید تن من

در سایهٔ رز اندر ، گوری بکنیدم
تا نیکترین جایی باشد وطن من

لغز شمع و مدح عنصری

ای نهاده بر میان فرق ، جان خویشتن
جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گوئی اندر روح تو منظم همی گردد بدن

گر نیی کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ور نیی عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

کوکبی آری و لیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ، و لیکن هست معشوفت لگن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هرکسی
پیرهن بر تن ، تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری ، آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار ، بهتر گردی ازگردن زدن

تا همی خندی ، همی‌گریی واین بس نادرست
هم تو معشوقی و عاشق ، هم بتی و هم شمن

بشکفی بی نو بهار و پژمری بی مهرگان
بگریی بی دیدگان و باز خندی ، بی دهن

تو مرا مانی بعینه ، من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هر دو ، دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو ، بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن

هر دوگریانیم و هر دو زرد ز هردو درگداز
هردو سوزانیم وهردو فرد وهردو ممتحن (۱)

آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
و آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

اشك من چون زرکه بگدازی و برریزی بزر
اشك تو چون‌ریخته بر زرهمی برگ سمن (۲)

---

۱ - ممتحن ، رنجدیده ،آزموده شده

۲ - سمن گلیست خوشبو ، مدور وصدبرگ ، برخی آنرا گل‌صدبرك دانسته‌اند .

راز دار من تویی ، همواره یار من تویی
غمگسار من تویی ، من آن تو ، تو آن من
روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده در چمن
رسم ناخفتن بروز است و من از بهر ترا
بی وسن باشم همه شب ، روز باشم با وسن
از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب
وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن (۱)
من دگر یاران خود را آزمودم خاص وعام
نی یکیشان رازدار و ، نی وفا اندر دو تن
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه ، عنصری
عنصرش بی‌عیب ودل بی‌غش و دینش بی‌فتن(۲)
شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع
طبع او چون شعر اوهم با ملاحت هم حسن ...

☆☆☆

فغان ازین غراب(۳) بین ووای او
که در نوا فگندمان نوای او
غراب بین نیست جز پیمبری
که مستجاب زود شد دعای او
غراب بین نای‌زن شده است ومن
سته (٤) شدم ز استماع نای او
برفت یار بیوفا و شد چنین
سرای او خراب چون وفای او
بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او
بسان چاه زمزم است چشم من
که کعبهٔ وحوش شد سرای او
سحاب او بسان دیدگان من
بسان آه سرد من صبای او
خراب‌شد تن من از بکای (٥) من
خراب شد تن وی از بکای او
الا کجاست جمل باد پای من
بسان ساقه های عرش پای او
کجاست تا بیازمایم اندرین
سراب آب چهره آشنای او
بیرم این درشتناك بادیه
که گم شود خرد در انتهای او
ز طول او بنیم راه بگسلد
فراز او مسافت سمای او
زمین او چو دوزخ و زتف آن
چو موی زنگیان شده گیای او
بسان ملك جم خراب ، بادیه
سپاه‌غول ودیو ، پادشای او ...

---

۱ - مفتتن ، درفتنه انداخته شده
۲ - فتن جمع فتنه است .
۳ - غراب بضم اول زاغ
٤ - سته بضم اول مخفف ستوه بمعنی ملول ودلتنگ
٥ - بکاه بضم باء گریستن

مسمط

دروصف خزان

خیزید وخز آرید که هنگام خزانست — باد خنك ازجانب خوارزم وزانست
آن برگ رزان بین که بر آنشاخ رزانست — گوئی بمثل پیرهن رنگرزان است
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندرچمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را ، دنبال بکندند — پرش ببریدند و بکنجی یفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند — با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پر نگارینش بر او باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آزار

شبگیر نبینی که خجسته(۱) بچه درداست — کرده دورخان زردو بر او پرچین کردست
دل غالیه فامست ورخش چو نگل زردست — گویی که شب دوش می غالیه خوردست
بویش همه بوی سمن ومشك ببردست
رنگش همه رنگ دورخ عاشق بیمار

بنگر بترنج ای عجبی دار که چونست — پستانی سختست ودرازست ونگونست
زرداست وسپیداست وسپیدیش فزونست — زردیش برون است وسپیدیش درونست
چون سیم درونست وچودینار برونست
آگنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو در کفهٔ سیمین ترازز — هردو ززر سرخ طلا کرده برون سو
آگنده بکافورو گلاب خوش ولؤلؤ — وانگاه یکی زرگرك زیرك جادو
با زر بهم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن بر آژده هموار

آبی چو یکی جوژك از خایه بجسته — چون جوجگکان ازتن او موی برسته
مادرش بجسته سرش ازتن بگسسته — نیکو و باندام جراحتش ببسته
یك پایك او را ز بن اندر بشکسته
و آویخته اورا بدگر پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقهٔ ساده — بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده — لختی سلب(۲) زرد بر آن روی فتاده
برسرش یکی غالیه دانی بگشاده
واگنده در آنغالیه دان سونش(۳) دینار

وان سیب چو مخروطیکی گوی تبرزد(٤) — در « معصفری آب » زده باری سیصد

---

۱ - خجسته گل همیشه بهار

۲ - سلب ، پوشش وجامه

۳ - سونش برادهٔ فلزات است که ازلبهٔ سوهان ریزد

٤ - تبرزد، نبات

برگرد رخش بر ، نقطی چند زبسد(۱) وندر دم او سبز جلیلی (۲) ززمرد
وندر شکمش خردك خردك دوسه گنبد
زنگی بچه‌ای خفته بهر یك درچون قار(۳)

دهقان بسحر گاهان کز خانه بیاید نـه هیچ بیارامد و نه‌هیچ بپایـد
نزدیك رز آید، در رز را بگشاید تادختر رزرا چه بکار است وچه‌شاید
یك دختـر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همـه آبستن و الا همـه بیمـار

گوید که شمادختر کان‌را چه‌رسیده‌است؟ رخسارشما پردگیان‌را که بدیده است؟
وزخانه شما پردگیان‌را که کشیده‌است؟ وین پردهٔ ایزد بشمابر ، که‌دریده‌است؟
تامن بشدم‌خانه،دراینجا که‌رسیده‌است؟
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچه بزادم از بهـر شما من بنگهداشت فتادم
قفلی بدر بـاغ شما بر ، بنهـادم در هـای شما هفتـه بهفتـه نگشادم
کس را بمثـل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیند نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته وز بار گران جرم تن او باز گرفته
رخسارکتـان گـونهٔ دینار گرفته زهـدانـکتان بچـهٔ بسیار گرفته
پستانکتان شیـر بخروار گرفته
آورده شکم‌پیش وزگونه‌شده‌رخسار

من نیز مکافات شمـا باز نمـایم اندام شما یك بیـك از هم بگشایم
از باغ بزنـدان برم و دیـر بیایم چون آمدمی نزد شمـا دیر نپایم
انـدام شما بـر بلگد خرد بسایم
زیرا که‌شمارا بجز این‌نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان تیغی بکشد تیـز و گلو باز بردشان
وانگه بتبنگو یکش(٤)اندرسپردشان ور زانکه نگنجند بدو درفشردشان
برپشت نهدشان وسوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیرد و برهم‌نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت(٥)اندرفکندشان برپشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان ستخوان‌ها بکندشان پشت وسرو پهلوی بهم درشکندشان
از بنـد شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون برود از تنشان پاك بیکبار

---

۱ - بسد ، مرجان‌است
۲ - جلیل بروزن سهیل جل‌اسب ، پرده‌و کجاوه‌پوش است
۳ - قار بمعنی قیر است
٤ - تبنگوی ، طبق ، سبد ، زنبیل ، خاشاکدان
٥ - چرخشت ، چرخ یاحوضیکه درآن انگور برای‌شراب پالایند

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان	جائی فگند دور و نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد بکباره وجانشان	وندر فگند باز بـزندان گرانشان
سه ماه شمرده نبـرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار
یکروز سبك خیزد شادوخوش وخندان	پیش آید و بردارد مهر از در زندان
چون درنگرد باز بزندانی و زندان	صدشمع وچراغ اوفتدش برلب ودندان
گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیده است وسمنزار
گوید که شمارا بچه سان حال بکشتم	انـدر خمتان کردم و آنجای بهشتم
ازآب خوش وخاك یکی گل بسرشتم	کردم سرخمتان بگل و ایمن گشتم
بانگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار
امروز بخم انـدر نیکوتـر از آنید	نیکوتر ازآنید و بی آهوتر ازآنید
زنده تر از آنید و بنیروتر از آنید	والاتر ازآنید و نکوخوتر از آنید
حقاکه بسی تازه تر و نوتر از آنید
من نیز ازاین پس تان ننمایم آزار
از مجلستان هرگز بیرون نگـذارم	از جان ودل ودیده گرامی تر دارم
بر فرق شمـا آب گل سوری بـارم	با جـام جوانی بهم انـدر بگسارم
من خوب مکافات شما باز گزارم
من حق شما باز گزارم به بتاوار(۱)...



در وصف بهار

آمده نوروز هم از بامداد	آمدنش فرخ وفرخنده باد
بازجهان خرم وخوب ایستاد	مردزمستان وبهاران بزاد
زابرسیه روی سمن بوی راد
گیتی گردید چو دارالقرار
روی گـل سرخ بیاراستند	زلفـك شمشاد بپیـراستند
کبکان بر کوه بتك خواستند	بلبلکان زیروستا(۲)خواستند
فاختگان همـبر بنشاستند
نای زنان برسر شاخ چنار
لاله بشمشاد بر آمیختنـد	ژاله بگلزار درآویختند
برسر آن مشك فرو بیختند	وز بر این در فرو ریختند

۱ - بتاوار ، سزاوار
۲ - ستا لحنی است از موسیقی ، تنبوره یی کـه سه تار داشته بـاشد ، سیم سوم از عود و بربط

نقش و تماثیل برانگیختند
ازدل خاك ودورخ كوهسار

قمریکان نای بیاموختند — صلصلکان مشك تبت سوختند
زردگلان شمع برافروختند — سرخ گلان یاقوت اندوختند
سرو بنان جامهٔ نو دوختند
زینسووز آنسو بلب جویبار

طوطیکان برگلکان تاختند — آهوکان گوش برافراختند
گورخران میمنه‌ها ساختند — زاغان گلزار بپرداختند
بیدلکان جان وروان باختند
با ترکان چگل و قندهار

بازجهان خرم وخوش یافتیم — زی سمن وسوسن بشتافتیم
زلف پریرویان برتافتیم — دل ز غم هجران بشکافتیم
خوبتر از بوقلمون یافتیم
بوقلمونی ها درنوبهار

پیکر در پیکر بنگاشتیم — لاله بر لاله فروکاشتیم
گیتی‌راچون‌چمن انگاشتیم — دست بیاقوت تر انباشتیم
باز بهر گوشه بر افراشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

بازجهان گشت چوخرم بهشت — خوبدمبدازدو بنا گوش مشت (۱)
ابربآب مژه در روی کشت — گل بمل‌ومل بگل‌اندرسرشت
باد سحرگاهی اردیبهشت
کرد گل‌وگوهر بر مانثار

صحرا گوئی که خورنق شده‌است — بستان همرنگ ستبرق شده‌است
بلبل همطبع فرزدق شده‌است — سوسن‌چون‌دیبه ازرق شده‌است
بادهٔ‌خوشبوی‌مروق‌شده‌است
پاکتر ازآب وقویتر زنار

مرغ نبینی که‌چه خواندهمی — میغ ندانی که چه‌راند همی
دشت نبینی بچه ماند همی — دوست‌نبینی چه ستاند همی
باغ بتسانرا بنشاند همی
برسمن ونسترن و لاله‌زار

من بروم نیز بهاری کنم — بررخش ازمدح نگاری کنم
برسرش ازدر خماری کنم — برتنش از شعر شعاری کنم
وینهمه را زود نثاری کنم
پیش امیرالامرا روزبار...

---

۱ - مشت بکسر اول‌جوی آب

در وصف صبوحی

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برفگند جامهٔ بازارگان روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

می زدگانیم ما دردل ما غم بود چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود
راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود می‌زده‌را هم به می‌دارووم‌رهم بود
هر که صبوحی زند با دل خرم بود
بادولب مشکبوی با دورخ حورعین

ای پسر میگسار نوش‌لب و نوش گوی فتنه بچشم و بخشم فتنه بروی و بموی
ماسیکی خوار نیک تازه‌رخ وصاحجوی توسیکی خوار بد جنگ کن‌وترشروی
پیش من آور نبید در قدح مشکبوی
تازه‌چوآب گلاب صاف چوماء معین

کرده گلو پرزباد قمری سنجاب پوش کبك فروریخته مشك بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان باخروش دردهن لاله مشك دردهن نحل نوش
سوسن کافور بوی گلبن گوهرفروش
وز مه اردیبهشت دهر بهشت برین

شاخ سمن برگلو بسته بود مخنقه (۱) شاخ گل اندرمیان بسته بود منطقه(۲)
ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه بدرقهٔ رایگان بیطمع و مخرقه (۳)
باد سحر گاهیان کرده بود تفرقه
خرمن دروعقیق برهمه روی زمین

چوك(٤)زشاخ درخت خویشتن آویخته زاغ سیه بردوبال غالیه آمیخته
ابر بهاری زدور اسب برانگیخته وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته
در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشك سیاه ریخته در ثمین (٥)

سروسماطی کشید بر دولب جویبار چون دورده‌چترسبز دردوصف کارزار
مرغ نهاد آشیان برسرشاخ چنار چون سپر خیزران بر سر مرد سوار
گشت نگارین تذرو پنهان درمرغزار
همچوعروسی غریق در بن دریای‌چین

---

۱ - مخنقه بکسراول گردن بند

۲ - منطقه بکسراول کمر بند

۳ - مخرقه دروغ

٤ - چوك مرغیست که خودرا ازدرخت آویزان کند ودرتمام شب فریادزند ومشهور است که آنقدر بخواند تاازگلویش خون بیاید، شباهنگ ومرغ‌شبش نیزنامند.

٥ - ثمین بهادار ، گرانبها

وقت سحر گه کلنگ تعبیه یی ساخته است ... وز لب دریای هند تا خزران تاخته است
میغ سیه برقفاش تیغ برون آخته است ... طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است
ماه نو منخسف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین (۱)

گویی بط سپیدجامه بصابون زده است ... کبک دری ساق پای در قدح خون زده است
بر گل تر عندلیب گنج فریدون (۲) زده است ... لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
خیمهٔ آن سبز گون خرگه این آتشین

باز مرا طبع شعر سخت بجوش آمده است ... کم سخن عندلیب دوش بگوش آمده است
از شعب (۳) مردمان لاله بهوش آمده است ... زیر ببانگ آمده است بم بخروش آمده است
نسترن مشکبوی مشك فروش آمده است
سیمش در گردن است مشکش در آستین

باد عبیر افگند در قدح وجام تو ... ابر گهر گسترد در قدم و گام تو
باز سمن بر دهد بوسه بر اندام تو ... مرغ روایت کند شعری بر نام تو
خوبان نعره زنند در دهن و کام تو
در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین

قصاید وقطعات ناتمام و پراکنده

می بر کف من نه که طرب را سبب اینست
آرام من و مونس من روز و شب اینست
تریاق بزرگست و شفای همه عمرم
نزدیك خردمندان می را لقب اینست
بی می نتوان کردن شادی و طرب هیچ
زیرا که بدین گیتی اصل طرب اینست
معجون مفرح بود این تنگدلان را
مر بی سلبان را بزمستان سلب اینست
ای آنکه نخوردستی می گر بچشی زان
سوگند خوری گویی شهد و رطب اینست
می گیر و عطا بخش و نکوگوی و نکوخواه
اینست کریمی و طریق ادب اینست

✲✲✲

ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم
بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم

---

۱ - انین ناله وآواز
۲ - گنج فریدون نام یکی از آهنگهای معمول آنزمان بوده است که کیفیت آن معلوم نیست .
۳- شغب ، شور خروش ، فتنه

افگنده همچو سفره مباش از برای نان
همچون تنور گرم مشو از پی شکم
تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فگنده ، خوان کرم در سپیده دم

☆☆☆

ای بت زنجیر جعدای آفتاب نیکوان
طلعت خورشید داری قامت فردوسیان
نافرید ایزد ز خوبان جهان چون تو کسی
دلربا و دلفریب و دلنواز و دلستان
گرت خوانم ماه ماهی، ورت خوانم سروسرو
گرت خوانم حورحوری، ورت خوانم جان‌چوجان
مشك‌جعد ومشك خط ومشك ناف ومشکبوی
خوش‌سماع وخوش سرودوخوشکناروخوشزبان
روت ازگل درج دارد درجت ازعنبر طراز
مشکت از مه نافه دارد ماهت‌ازمشک آسمان
هم بت زنجیر جعدی هم بت زنجیر زلف
هم بت لاله جبینی هم بت لاله رخان
ای روان وجان‌من دایم زتو با خرمی
ای سراوباغ‌من دائم‌زتو چون بوستان

مسعود سعد سلمان

مسعود سعد سلمان از شعرای بلند پایهٔ زبان فارسی بوده ودر شعر خویش رآلیسم رودکی و فرخی را بناتورالیسم نزدیك کرده است . وی در دوران زندگی بامصائب ورنجهای فراوان دست بگریبان بوده ، شاید کمترشاعری در تاریخ گذشتهٔ ما اینچنین با بی‌مهری وناسازگاری محیط زندگانی‌خویش روبرو شده وبدین شدت گرفتار شکستهای‌متوالی وبدبختی‌های گوناگون گردیده‌است.وی‌درشعرفارسی استاد مسلم بشمارمیرفت، بیشتر دردهای درون و ناکامی‌های خویش رابصورت اشعاری‌نغز و دلپذیر ابراز میکرد واین درد واندوهی که‌دراکثر اشعار وی‌وجود دارد او را از دیگران کاملا متمایزمیکند .

سال تولد وی مثل اکثرشعرای زبان فارسی بتحقیق معلوم نیست ولی با مراجعه بآثار و اشعار او میتوان گفت که در یکی از سال‌های ۴۳۸ تا ۴۴۰ بدنیا آمده‌است .

مسعودسعد ازخاندان فضل ودانش‌محسوب میشد، اجدادش درهمدان میزیستند ودرزمان عظمت دولت غزنویان جزوعمال آندولت بودند.

پدرمسعود ، سعد نام داشت وشصت سال جزوکارکنان دیوانی بود ، مسعود خود در این باره میگوید :

شصت سال‌تمام خدمت کرد پدر بنده سعد بن سلمان
گه باطراف بودی‌ازعمال گه‌بدرگاه بودی از اعیان

سعد پدرمسعود درسال۴۲۷ بعنوان حسابداردررکاب نایب‌السلطنهٔ هندوستان «فرزند مسعود غزنوی» که مجدود نام داشت بلاهوررفت .

ابوالفضل بیهقی گوید:

« روزشنبه سوم ذیقعده امیر مجدود خلعت پوشید بامیری هندوستان تاسوی لهوررود ، خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد ویرا سه حاجب باسپاه دادند وبونصر پسر بوالقاسم علی نوکی ازدیوان باوی بدبیری رفت و سعد سلمان مستوفی‌وحل وعقد سرهنگ‌محمد بستدو بااین ملکزاده طبل وعلم‌و کوس ومهد بود .. »

ازاشعارسعد جزاین دورباعی چیزی بدست نیامده که‌میگوید :

گر بگذاری مرا و گر بنوازی   از کوی تونگذرم ببازی‌بازی
چون باد بپایت اندر آیم بمثل   گرچون‌خاکم‌زدر برون‌اندازی(۱)

مسعود فضائل پدرواجدادخویش‌را ستوده و گفته

اگررئیس نیم‌یاعمیدزاده نیم   ستوده‌نسبت‌وفضلم‌زدودهٔ‌فضلاست

همچنین

گرچه اسلاف من‌بزرگانند   هریك اندر همه هنراستاد
نسبت‌ازخویشتن کنم‌چو گهر   نه‌چوخاکسترم کز آتش زاد

بعضی ازتذکره‌نویسان مولد مسعود راهمدان دانسته‌اند ولی این‌درست نیست چه وی درلاهور تولد یافته‌است، ابوطالب تبریزی درخلاصة‌الافکار ومیرغلامعلی آزاد درسبحةالمرجان فی‌آثارهندوستان این مطلب‌را تصریح کرده‌اند.خودمسعود نیز دراین باره صراحتاً اشاره کرده است؛

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم   مراجزاینکه دراین‌شهرمولد ومنشاست

همچنین درجای دیگرخطاب بشهرلاهور گوید:

«تااین عزیزفرزند از توجدا شده است..»

دولتشاه سمرقندی وآذر وزنوزی وهدایت ، مسعود سعدرا جرجانی گفته‌اند اما هیچ دلیلی براین مدعا نیاورده‌اند و در هیچ‌کجای دیوان هم اثری از این نسبت نمی‌یابیم .

اوائل‌کار مسعود مصادف بوده بازمان پادشاهی سلطان ابراهیم پسر مسعود غزنوی که دوران سلطنتش ازسنهٔ ۴۵۰ تا۴۹۲ بوده است . هنگامی که سلطان‌ابراهیم بسلطنت رسید وضع کشور ایران درهم وبرهم بود واین وضع زائیدهٔ غلبهٔ سلجوقیان برسلطان مسعود بود ، درزمان سلطنت ابراهیم‌کار ایران سرو سامانی گرفت چه وی با دولت سلجوقی ازدر دوستی درآمد وحتی‌دخترخویش‌را بپسرالب‌ارسلان دادودختر ملکشاه سلجوقی‌راکه «مهد عراق» نام داشت برای فرزند خود علاءالدوله گرفت .

مدت سلطنت ملك ابراهیم چهل و دو سال بود و وفات او در سال ۴۹۲ اتفاق افتاد.

طول مدت سلطنت ابراهیم باعث شدکه کارملك سروصورتی گیرد و از هم پاشیدگی‌هاازمیان برود، بهرحال درنتیجهٔ وصلتی که این پادشاه باسلاجقه کردنگرانی دولت‌غزنویان‌ازجانب آنها مرتفع‌شد و ابراهیم توانست‌متوجه‌هندوستان گردددرهمین زمان پسر ارشد خود سیف‌الدولهٔ محمود را بفرمانروائی‌هندوستان برگماشت.

نخستین قصاید مسعود سعد دروصف سیف‌الدوله بوده است ، دربارهٔ اینکه آیا مسعود سعد همراه این پادشاه بهندوستان رفته‌ویا اینکه اصلا درهندوستان‌بوده، اختلاف‌هست. نظامی‌عروضی درچهارمقاله مینویسد که‌هنگام برقراری محمود بفرمانروائی هند مسعود سعد از خدمتگذاران او شده است ، ولی این صحیح نیست . چه مدتها

---

۱ - رسالهٔ آقای سهیلی خونساری بنام «حصار نای»

پیش از آن پدرش سعدسلمان که از اعمال معتبر غزنوی بود اورا در غزنین بمحمود سپرد (۱) چنانکه خودشاعر میگوید:

رهی پسررا اینجا بتوسپردامروز   که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر

مسعودسعد دربارهٔ مسافرتها و شرح مناظری که دیده قصاید فراوان سروده است ، ازجمله این قصیده که هنگام مسافرت از لاهور سروده است :

بادل پرآتش و دو دیدهٔ پرخون   رفتم از لاهور خرم بیرون
تافته از دشمنان وشیفته ازدوست   سوخته از روزگار وخسته زگردون
گردان ازعشقت ای بحسن چو لیلی   گرد بیابان و کوه ودشت چو مجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق   گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه بر انگیختم ز شهر چو گشتم   بر سر مقتول زلفکان تو مفتون

دورانی را که مسعود خدمت سیف الدولهٔ محمود میکرد باید از بهترین ایام عمروی محسوب داشت ، در این ایام وی تمام املاك و ثروت پدر خویش را درلاهور نگهداری مینمود ونیزسرپرست پدرومادر پیر وپسرودختر خویش بود . ودرهمین زمان بود که مسعودسعد درردیف امراء بزرگ بجنگها رفت و درلاهورهم قصر باعظمتی بنا نهاد. شعرای بزرگی چون رشیدی سمرقندی وچندشاعر دیگر دراین زمان دروصف مسعود قصایدی سرودند . مسعود دراین دوران در منتهای خوشی وسعادت روزگار میگذرانید، هم فرماندهی وامارت میکرد و هم شعر میسرود ؛

بگاه مدحت بودم زجملهٔ شعرا   بوقت خدمت بودم ززمرهٔ عمال

قصایدی را که وی دروصف سیف الدوله سروده همه ازاشعار اوائل عمر اوست وباوجود این درمنتهای استحکام وروانی است ؛ برای مثال این نمونه ذکر میشود؛

بنظم ونثر کسیرا گر افتخار سزاست   مرا سزاست که امروز نظم ونثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم ونثر کم نشود   که نظم ونثرم دراست وطبع من دریاست
بلفظ آب روان است طبع من لیکن   بگاه کثرت وقوت چو آتش است وهواست
اگرچه همچو گیا نزد هرکسی خوارم   وگرچه همچو صدف غرقه گشته تن بیکاست
عجب مدار زمن نظم ونثر خوب وبدیع   نه لؤلؤ ازصدف است ونه انگبین زگیاست؟
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد   زبان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند   که طبع ایشان پست است وطبع من والاست
بچشم حدو حقیقت مرا نمی بینند   که نزد عقل مرا رتبت وشرف بکجاست
اگرچو چشمهٔ خورشید روشن است وبلند   چگونه بیند آن کز دو چشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم   مرا جز اینکه ازاین شهر مولد ومنشاست
اگر برایشان سحر حلال برخوانم   جزاین نگویند آخر که کودك وبرناست
زکودکی وزپیری چه فخرو عار آید   چنین نگوید آنکس که عاقل وداناست
هزار پیر شناسم که مشرك وگبراست   هزار کودك دانم که ازهدالزهداست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم   ستوده نسبت وفضلم ز دودهٔ فضلاست

---

۱ — دیوان مسعودسعد تألیف مرحوم رشید یاسمی

اگر بزهد بنازد کسی روا باشد | ور افتخار کند فاضلی بفضل، سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد | که نسبت همه از آدم‌است واز حواست
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی | چو هست دانشم،ارزروسیم نیست رواست
خطاست گوئی در نیستی سخا کردن | ملامت توچه‌سودم کند چوطبع سخاست
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی | خطا گرفتن برمن بدین طریق خطاست
اگر بنیك و بد من میان ببندد خلق | جز آن نباشد برمن که ازخدای قضاست
زبس بلا که بدیدم چنان‌شدم بمثل | که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

دیگر اززندگی مسعوددردربار سیف الدوله محمود اطلاعی دردست نیست‌جز آنکه بالاخره درنتیجهٔ بدخواهی و کینه توزی‌رقیبان خود مورد خشم شاه قرار گرفت وازلاهورمسافرت کرد. درقصیده‌ای که بدین‌سبب‌سروده ازجدائی کسان‌خویش شکوه و زاری نموده است ؛

اگر بکودکی امید دارم از فرزند | چگونه با شدم امید پیری از مادر
ززادو بومم بر کندو هرزمان اکنون | همی نمایدم از صد هزار گونه عبر

وقتی مسعود سعد درلاهور بعلت بدگوئی حاسدان مورد خشم سلطان قرار گرفت ، بقصد دادخواهی نزد سلطان ابراهیم رفت ، درپایان قصیده ای که قبلا ذکر شد دو بیت ذکرمیکند که‌موید این موضوع است :

رحم کن ای شهریار عادل ومشنو | برمن مرحوم قول دشمن ملعون
منگر شاها بقول حاسد غماز | مشنو برمن حدیث‌هرخس وهردون

ازاخلاق نیکوی مسعودسعد یکی سخاوت و کرم بیش از اندازهٔ او بود درهیچ حال بیچارگان را ازیادنمیبرد و درحق همه‌کس‌مهرونیکی روامیداشت ، دست کرم و بخشش وی مدام برروی خلق باز بود ، مسعودیکنفرنیکو کارواقعی بود وهرگز ازنیك نفسی وخدمت ببیچارگان دست بر نمیداشت ، چنانکه‌گوید ؛

کار آنچنانکه آید بگزارم | عمر آنچنانکه آید بگذارم
ای سیدی نکوست نکوکاری | منت خدای را که نکو کارم
آزار کس نجویم از هرچیز | وزدوستان خویش نیازارم
روزی که راحتی نرسد ازمن | مر خلق را ، زعمر نپندارم
گر هیچ آدمی را بد خواهم | از مردی و مروت بیزارم

وگاهی چنان دراین راه افراط مینمود که مورد عتاب و اعتراض دوستانش قرارمیگرفت، چنانکه گوید :

اگرچه برسرم آتش ببارد از گردون | زجای خود نشوم واعتقاد دارم راست
مرا بنیستی ای سیدی چه‌طعنه زنی | چوهست‌دانشم،ارزروسیم نیست‌رواست

مسعود سعد شب و روز از دست حاسدان وبد خواهان رنج میکشید و معلوم است که آنهادمی وی‌راآرام نمیگذاشته‌اند وگفتار و کردارشان دردل او اثری عمیق والتیام ناپذیر برجای میگذاشته که دربیشتر اشعارخویش باین ماجرا اشاره میکرده،و بالاخره هم این بدخواهان توانستند بانیروی اهریمنی‌خویش کاخ سعادت اوراواژگون

سازند و بخاك مذلتش افگنند.

نمیدانیم دوران کامیابی و شادمانی او بتحقیق چقدر دوام یافته، ولی میدانیم که وقتی مورد خشم سلطان قرار گرفت و کارش بسختی کشید بیش از چهل سال نداشت، درقصیده‌ای که گویا درسال دهم زندانی بودن خویش سروده است میگوید:

بزرگوار خدایا چو قرب دهسال است — که می بکاهد جان من ازغم و تیمار
چرا ز دولت عالی تو بپیچم روی — که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد — بدست کرد برنج این همه ضیاع وعقار
بمن سپرد و ز من بستدند فرعونان — شده بعجز و ضرورت زخانمان دوار
بحضرت آمدم انصاف خواه و دادطلب — خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خودرا گناهی وجرمی — مگر سعایت و تلبیس دشمن غدار...

از آنچه در تذکره‌ها نوشته‌اند اینطور معلوم میشود که دشمن مسعود، ابوالفرج رونی بوده است، ابوالفرج رونی خود نیز شاعر بود وخصومتش با مسعود بعلت نزدیك شدن وی بدربار سلطان بود، دلیل تذکره نویسان براین مدعا این بیت مسعود است که میگوید

بوالفرج شرم نایدت که زخبث — درچنین حبس و بندم افگندی؟

اما عده‌ای این بیت را خطاب ببوالفرج نصر بن رستم دانسته‌اند که از امراء بزرگ آنزمان بوده، این گفته درست بنظر نمیرسد چه مسعود سعد هیچوقت دشمن خویش‌را درمیان رجال وامرا جستجو نمیکرد بلکه از گفته هایش پیداست که خصم خودرا شاعری بازاری میدانسته، ودشمن او قطعا کسی بوده که بیم داشته از اینکه مبادا مسعودسعد ازمنصب مداحی سیف‌الدوله، بشاعری دربار سلطان ابراهیم برسد:

زمن بترسد ای‌شاه خصم ناحق من — که کار مدح بمن باز گردد آخرکار
سپرفگند ندیده بدست من شمشیر — بداد پشت، نبوده میان ما پیکار

ولی آنچه که بیشتر دشمنی مسعودسعدرا با ابوالفرج رونی ثابت میکند شعری‌است که درديوان بوالفرج خطاب بشخص خودخواهی سروده‌شده؛ و این‌شخص بظن قوی مسعودسعد بوده‌است؛

مرا گوئی که تو خصم حقیری — توهم مردی دبیری، نه امیری
مسلمان‌وار پندت داد خواهم — تو خودپند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگانست خصمان — نگر، باموش خصمی درنگیری
که گر چنگ پلنگی برتو آید — بباید بر تو میزد تا بمیری

ولی بااینهمه‌درمیان اشعارمسعودسعد، اشعاری‌هم‌هست که‌ضمن آنهاازابوالفرج نامی مدح کرده است چنانکه گوید:

خاطر خواجه‌بوالفرج بدرست — گوهر نظم و نثررا کان گشت
ذهن باریك بین و دوراندیش — سخن او بدید و حیران گشت

اینطور بنظر میرسد که ممدوح مسعود سعد در این دو بیت خواجه بوالفرج نصر بن رستم بوده است نه‌بوالفرج رونی.

ونیز ممکن است دشمن او شاعر بزرگ دربار سلطان ابراهیم یعنی راشدی

بوده باشد که مسعود باوی سخت معارضه داشته است .

اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای — که راشدی را بفگندمی ز نام وزنان
بپیش شاه نهادند مر مرا تهمت — بصد هزاران نیرنگ و حیلت ودستان

اما موضوع این تهمت هم خود قابل تعمق و تامل است، چه مسعود شخص کوچك و گمنامی نبود تا بیك تهمت ناچیز یا حرف ناروا ویرا بزندان بیندازند و بند بر دست و پایش بزنند و اورا چنین خوار وذلیل گردانند ، باین سبب بتحقیق میتوان گفت که موجب زندانی شدن وی تهمت بسیار بزرگی بوده بخصوص که دوران این گرفتاری هم بسیار طویل بوده است و گویا موضوع هم تا اندازه‌ای بوی می چسبیده که اینچنین دامنگیرش شده است .

نظامی عروضی درچهار مقاله دراین باره مینویسد :

«... صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه ، سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که اورا بگرفت و ببست و بحصار فرستاد وندیمان اورا بند کردند و به حصار ها فرستاد ، از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بوجیرستان بقلعهٔ نای فرستادند ... »

میدانیم که میان دوسلسلهٔ سلجوقیان وغزنویان عداوت وخصومتی بسیار سخت وجودداشت ، بایادآوری این خصومت میتوان فهمید که چرا این تهمت تااین درجه مورد توجه سلطان قرار گرفته ومسعود سعدرا بخاطر آن اینچنین آزرده است . حال ببینیم آیا این تهمت راست بود یا کذب محض وساختهٔ فکر خصومت آمیز دشمنان؟

بارجوع ببعضی اشعار مسعود سعدسلمان میتوان اینطور نتیجه گرفت که قضیه زیادهم بی‌اساس نبوده است یعنی چیز کی بوده تا آنکه توانسته‌اند بر آن چیزها ببندند ، وی تقصیر کوچکی داشته که سخن حاسدان آنطور مؤثر افتاده است .

دردنبالهٔ همان مقالت نظامی عروضی گوید :

« ... ازقلعهٔ نای دو بیتی بسلطان فرستاد :

در بند تو ای شاه ملکشه باید — تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعدسلمان آید — گر زهر شود ملك ترا نگزاید

این دو بیتی علی خاص برسلطان برد ، براو هیچ اثری نکرد ، و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود درعلو بچه درجه رسیده است ودرفصاحت بچه پایه بود ؟ وقت باشد که من ازاشعار او همی‌خوانم ، موی براندام من برپای خیزد وجای آن بود که آب ازچشم من برود ، جملهٔ این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که برهیچ موضع او گرم نشد ، و ازدنیا برفت و آن آزادمردرا درزندان بگذاشت..»

پس موضوع تهمت بقدری بزرگ وپر اهمیت بوده که حتی شفاعت نزدیکان سلطان نیز مؤثر نیفتاده وصلاح چنان دانسته که وی‌را همچنان درزندان نگهدارد

گویا قضیه از اینقرار بوده است که مسعود سعد خیال سفر خراسان در سر می‌پرورانیده وحاسدان این نقشهٔ اورادر نظر سلطان ابراهیم یکنوع خیانت جلوه داده‌اند ،

دراینکه او قصد عزیمت بخراسان داشته هیچ شکی نیست چه وی دراشعار متعددخود باین مسئله اشاره‌میکند ، ازجمله میگوید :

نمیگذارد خسروز پیش خویش مرا | که در هوای‌خراسان یکی کنم‌پرواز

همچنین

درخراسان و در عراق همی | عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یك لفظ | همه اندر هوای من یکسان

اما مسعود پس‌ازگرفتاری‌خیال یانقشهٔ‌خویش را انکار کرده ویا از کردهٔ‌خود پشیمان‌شده است :

چرا ز دولت عالی تو بپیچم روی | که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار

وقطعهٔ پشیمانی‌او که از بهترین اشعارش محسوب میشودبهمین مناسبت پس از گرفتاری سروده شده است .

از کردهٔ خویشتن پشیمانم | جز توبه ره دگر نمیدانم
کارم همه بخت بد بپیچاند | در کام همی زبان چه پیچانم
این چرخ بکام من نمیگردد | برخیره سخن‌همی چه‌گر دانم
گه خستهٔ آفت لهاوورم | گه بستهٔ تهمت خراسانم ۱
تا زاده‌ام ای‌شگفت محبوسم | تامرگ مگر که وقف زندانم
در مغز من ای سپهرهرساعت | چندین چه‌زنی که من نه سندانم
در غیبت و درحضور یکرویم | در انده و در سرور یکسانم

برخی هم علت گرفتاری و طول مدت زندانی بودن مسعود را خلق تند و لجاجت خاص شاه میدانند که چون سخنی برزبانش میرفت برگرداندن‌آن برایش بسی دشوار بود .

مسعود سعد سعی داشته است که پس از گرفتاری هرطور بوده خود را در ماجرای عزم‌مسافرت بخراسان‌تبرئه کند و بثبوت‌رساند که باسلجوقیان‌نظرخوشی نداشته است‌از جمله میگوید :

در خراسان چومن کجایابی | که بهر فضل فخر کیوان است
ورنه دشمن چرا همی گوید | که در اندیشهٔ خراسان است
گرازاین‌نوع دردلم گشته است | نزد من دیو به زیزدان است

وقطعه‌ای که قبلا ذکرشد .

دربند توای شاه ملکشه باید ....

میرساند که وی میخواسته بس از گرفتاری نفرت خود را نسبت بسلجوقیان بدینوسیله ابراز دارد .

دوران گرفتاری مسعود سعد را باید بسه قسمت تقسیم کرد .

قسمت اول گرفتاری وی، درقلعهٔ دهك بوده .

---

۱ - این‌بیت‌هم خود دلیل برآنستکه موضوع تهمت‌وی همان قصد عزیمت بخراسان بوده که پس‌ازگرفتاری موردانکارواقع‌شده .

قسمت دوم درقلعهٔ سو

قسمت سوم، درقلعهٔ نای

۱ ــ نخستین بار که مسعودسعد بزندان افتاد وی را بقلعهٔ دهك فرستادند و در آنجا زیر نظر گرفته شد .

امادراین زمان دوقلعه بنام دهك وجودداشته‌است ، یکی قلعهٔ دهك درسیستان و آنراجزوقلاع زابلستان میتوان دانست ، یکی هم قلعهٔ دهك که در هندوستان بوده است ولی‌چون قلعهٔ‌دهك‌زابلستان بمقرحکومت‌سلجوقیان نزدیك بوده نمیتوان‌قبول کرد که تبعید گاه شاعراین‌قلعه بوده است بلکه بطوریقین وی دردهك هندوستان زندانی بوده است و گویا دهك قلعه‌ای بوده واقع در کوهستانی‌صعب‌العبور، چه مسعود درلغزی که ساخته باین مسئله اشاره میکند :

چو تو معشوقه وچو تودلبر / نبود خلق را بعالم در
ای مراهمچوجان ودیده عزیز / این و آن‌ازتو یافت عمرو بصر
ببرد عشق عقل‌و ، عشق‌تو باز / عشق بفزایدم همی در سر
از دو دیده ستاره میرانم / من بر این‌کوه آسمان پیکر
نتوانستیی رسید بمن / گر همه تنت را ببودی پر
تا دهك‌راه‌سخت شوریده‌است / جفت عقلی تو و عدیل هنر
اندرین وقت چون سفر کردی / در چنین‌وقت کم کنند سفر ...

ولی بااینهمه باید قلعهٔ دهك را آسوده ترین زندان وی دانست ، چون‌در اینجا باوجود مصیبت دوری ازعزیزان وجود شخصی بنام علی خاص که از بزرگان و نزدیکان شاه بود برای او غنیمت شمرده میشد ، علی خاص نسبت بمسعود سعدمحبت زیادی داشت‌وازهرحیث وسائل‌آسایش اوزافراهم‌میساخت و بهمین سبب چند بارممدوح وی قرار گرفته است ، ازجمله این قصیده که ضمن ابیات‌آن بعلی خاص متوسل‌شده تا بلکه‌وسائل رهائیش رافراهم‌آورد ، در مدح اوست :

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد / چرخم بکشد همی ز بیداد
نابسته دری ز محنت من / صد در ز بلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی / مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست برتن من / بگدازد سنگ سخت و پولاد
شاگردی روزگار کردم / از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده‌ام گناهی / آنکس که خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لاهور / برکند و بحضرتم فرستاد
نان پارهٔ خویشتن بجستم / ازشاه ظهیر و دولت و داد
این رنگ بجز عدو نیامیخت / این بهتان جز حسود ننهاد
نابرده بلفظ نام شیرین / درکوه بمانده‌ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر / کز پای تن من اندر افتاد
جور است زروزگار بر من / ای حاکم روزگار فریاد

ای بحر نبوده چون دلت ژرف — وی ابر نبوده چون کفت راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه — نه یافت مضای(۱) عزم تو باد
خسرو بتو کامگار دولت — دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش — زیرا که بمدح هستیم یاد
بنده شومت ورم خریده — زین حبس ورم کنی تو آزاد
تا پیش صفر بود محرم — تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت شاد بادی — وانکس که بتو نه شاد، ناشاد
این رنج که هست برزیادت — بر دیده و جان دشمنت باد

پس از آنکه مسعود سعد مدت نسبتا درازی دردهك زندانی بود « مدت حبس وی دردهك معلوم نیست » بدخواهان بار دیگر دست بکار شدند و بگوش شاه رسانیدند که مسعود در عزت و راحت بسر میبرد ودر آنجا بسی احترام دارد، شاه بشنیدن این ماجرا امر کرد که اورا بقلعهٔ «سو» که برفراز کوهی قرار داشت وجائی بدبووعفن بود تبعید کنند.

محل قلعهٔ سو معلوم نیست ولی بتحقیق این قلعه درخاك هندوستان نبوده است و بهترین دلیل این مطلب قصیدهٔ دیگریست که مسعود درمدح علی خاص سروده ودر آن اشاره بمادر خویش کرده ومیگوید:

اگر نبودی تیمار آن ضعیفهٔ زال — که چشمهاش چو ابر است واشك چون باران
خدای داند اگر غم نهادمی بر دل — که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان
ولیك زالی دارم که در کنار مرا — چو جان شیرین کرد و مرد کرد و کلان
نبست هرگز او را خیال و نندیشد — که من بقلعهٔ سو مانم، او بهندستان

پس قلعهٔ سو خارج از خاك هندوستان بوده که وی میگوید« که من بقلعهٔ سو مانم او بهندستان.»

در قسمت دیگر همین قصیده اشاره بمردی پیر بهرامی نام میکند که در زندان وی را علم نجوم میآموخته ودرعین حال ندیم وهمدم او نیز بوده است:

نه مردمیست که باوی سخن توان گفتن — نه زیرکیست که چیزی ازو شنید توان
اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی — چگونه بودی حال من اندرین زندان
گهی صفت کندم حالهای گردش چرخ — گهی بیان دهدم رازهای چرخ کیان
مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم — حساب شد همهٔ هیأت زمین و زمان
چنان شدم که بگویم نه بر گمان بیقین — که چند باشد یك لحظه چرخرا دوران
چنان کنم که دگر سال اگر فرستم شعر — بدیع صنعت تقویم من بود با آن

ودر همین قصیده اشاره بحال خویش میکند:

یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی — بعقل سنج که عقل است عدل را میزان
براین حصار مرا با ستاره باشد راز — بچشم خویش همی بینم احتراق وقران

۱- مضا؛ تابش، برندگی

منم نشسته و در پیشم ایستاده بپای   خیال مرگ ودهان باز کرده چون ثعبان(۱)
گسسته بند دو پای من از گرانی بند   ضعیف گشته دل من ز محنت الـوان
نشسته بودم در کنج خانه ای بدهك   بدولت تو مرا بود سیم وجامه و نان
کنون بگریم کاحسان تو ز من ببرند   که چون حساب کنم برشود زعقد بنان
ولیك کشت مرا طبع ، این هوای عفن   زحیر گشتم ازین مردمان بی سامان

از ابیات فوق چنین بر میآید که اولا درسو برپای وی زنجیر گران نهاده بودند وثانیا سوهوای نفرت‌انگیز و عفنی داشته است که بخصوص در فصل تابستان و گرما ، وی را سخت آزار میداده است

چنانکه گوید :

سر زمستان بیحـد فرستمت اشعار   اگر بجان بـرهم زین سموم تابستان

مدت گرفتاری وی در قلعهٔ سو هم معلوم نیست اما جمع مدتی‌را که وی‌درسو ودهك زندانی بوده میتوان‌هفت‌سال دانست ازاین بیت :

هفت سالم بسود سو و دهك   پس ازآنم سه سال قلعهٔ نای

قلعهٔ نای - درادبیات فارسی نام مسعود سعد بانام حصار نای‌مترادف‌است . نای مشهورترین زندانهای وی‌بوده است و بطوری نام این زندان شهرت یـافته که بکلی زندانهای‌دیگروی‌را تحت‌الشعاع قرار داده است وعجیب اینست که نظامی‌عروضی درچهار مقاله بهیچوجه اسمی ازسوودهك نمی برد وتنها از نای سخن‌میراند چنانکه در قسمتی که‌قبلا نقل‌شد میگوید ؛

« ... ازجمله یکی مسعودسعد بود ، واورا بوجیرستان بقلعهٔ نای فرستاد ...»

پس نظامی‌عروضی قلعهٔ‌نای‌را نخستین‌زندان‌مسعودسعد میداندودرحالی که‌زمان نظامی بمسعودسعد نزدیك‌بوده معلوم‌نیست‌چرااین‌اشتباه رخ داده . میتوان اینطور فکر کرد که‌چون‌قلعهٔ‌نای‌زندان‌سیاسی بوده‌و بیشتر امراورجال‌وشاهزادگان گناهکاررا بدانجا میفرستاده‌اند ، نام بسیار مشهوری داشته ودرنتیجه نام زندانهای دیگررا ازمیان‌برده است . دیگر اینکه‌مسعود کلمهٔ نای‌را که‌نام‌قلعه‌بوده‌جناس کلمهٔ نای یعنی آلت موسیقی قرار داده وبااین جناس‌معانی‌بکر و تازه ولطیفی بوجود آورده است که نام نای را جاویدان ساخته واما محلی‌را که نظامی عروضی «وجیرستان» نامیده وگفته است قلعهٔ نای درآنجا واقع‌شده بتحقیق معلوم نیست بچه‌مکانی اطلاق میشده!

درتاریخ سیستان که استادفقیدمرحوم بهارطبع وتصحیح کرده‌اند درشرح‌حال یعقوب‌لیث نوشته شده(۲):

« ... پسر زنبیل روزشنبه پنج‌روز مانده ازربیع‌الاول سنهٔ ثمان وخمسین و مأتین بزابلستان رسید ، پسر یعقوب « پسر زنبیل » بقلعـهٔ نای لامان برسید و حصار گرفت ... »

قلعهٔ‌نای نیز برمکان بلندی قرارداشته است وآنقدر بلندبوده که شاعر آنرا

۱- ثعبان؛ مار بزرك، اژدها

۲- نقل ازشرح حال مسعود سعد بقلم مرحوم رشید یاسمی

درجوار آسمان میدانسته و در قصیده‌ای که درمدح منصوربن سعید گفته باین مسئله اشاره کرده است :

اگرزماه وزخورشید دیدگان سازم / بسراه راست درآیم بسر چو نابینا
ضعیف گشته دراین کوهسار بی‌فریاد / غریب مانده براین آسمان بی‌پهنا
قضا بمن نرسد زانکه نیست ازمن‌دور / نشسته بامن وهم زانوی منست اینجا
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی / ز نزد من بزمین بر، پراکنند قضا

ودرقصیدهٔ معروف نای میگوید ؛

من‌چون ملوك سر زفلك برگذاشته / زی‌زهره‌برده دست‌وبمه برنهاده‌پای

زندان‌وی تاریك بوده است :

سقف زندان من سیاه‌شب است / که دو دیده بدوده انبازد
روز هر کس که روزنش بیند / اختری سخت خرد پندارد

دراینجا نیز بردست وپایش زنجیر نهادند وبرحصیرش نشاندند :

درهردودست رشتهٔ بند است چون‌عنان / برهر دوپای حلقهٔ کندست چون رکاب

و همچنین

در این حصار حفتن من هست برحصیر / چون بر حصیر گریم خودهست برحصا

واز ناراحتی وسرماو تاریکی‌ومصائب دیگررنج میبرده‌است؛

نه‌روزم هیزم است ونه شب روغن / زین هردوبفرسود مرا دیده و تن
درحبس شدم بمهر و مه قانع من / کاین‌روزم گرم دارد آن‌شب‌روشن

درزمانی که مسعودسعد درنای زندانی بود تنها ملجأ ومایهٔ امیدش یعنی علی خاص نیز درگذشت وپسرش بجای او بخاصگی پادشاه رسید .

دوران گرفتاری او درنای‌سه‌سال بود ولی‌تاریخ قطعی‌رهائیش معلوم نیست. واما آنچه که نظامی عروضی درچهارمقاله می گوید «سلطان ابراهیم بمرد ومسعودسعد راآزاد نساخت» نیزدرست نیست چه‌مسعودسعد خوداشاره میکند که‌سلطان ابراهیم‌ویرا اززندان آزاد کرده است ؛

شادباش ای سپهر آینه وار / که گشادی چو آینه اسرار
نیست معلوم خلق عالم را / که‌چه بازیچه داشتی درکار
تاتو نیرنگ‌خویش بنمودی / رنگ گیتی شد از دردیدار
شکم روزگار آبستن / بچه‌ای زاد چون هزار نگار
روز فرصت زمهر برد فروغ / باغ دولت زچرخ دید بهار
یافت سیروثبات محکم‌وراست / ملك ثابت ز کوکب سیار
چرخ‌زنگار گون زدودچوصبح / تیغ بران فتح را زنگار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد / گوهر ملك را گرفت عیار
داد اقبال ملك هفت اقلیم / بر جهاندار شهریار قرار
پادشا بوالمظفر (ابراهیم) / آسمان جاه و آفتاب آثار
ملکی خسروی که خوانندش / خسروان جهان ، ملوك شكار

ملك قطب است و رای او گردون | چرخ نقطه است و قدر او پرگار
آفتابیست آن سپهر افروز | آسمانیست این زمانه نگار
مهر او را نعیم خلد نسیم | کین او را اثیر چرخ شرار
عنصر جوهر قریش از او | بر جهان کبر می کند هموار

کسیکه باعث نجات مسعود اززندان شد یکی از نزدیکان سلطان ابراهیم بنام عمیدالملك ابوالقاسم خاص بود که مسعود در این قصیده از او یاد میکند و مردانگیش را میستاید ؛

روز نوروز وماه فروردین | آمدندایعجب ز خلد برین
تاجها ساخت گلبنان راآن | حله ها بافت باغها را این
باد فرخنده بر عمید اجل | خاصهٔ پادشاه روی زمین
عهدهٔ دین و ملك ابوالقاسم | که بیاراست روی ملك بدین...

وبعد از آنکه مسعود سعد ازنای خلاصی یافت ، درزمان حیات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص زندگانی رابدرود گفت ومسعود دررثاء وی قصیدهٔ زیباومحکمی ساخت که بسی حزن انگیز است ؛

گمان بری که وفاداردت سپهر مگر | تو این گمان مبرو در وقاحتش بنگر
نهد چوچشمهٔ خورشید بچه اندرخاك | چونوعروسان بندد زاختران زیور
نه شرمش آیدو بحك(۱) همی زکف خضیب | نه باك دارد ازاکلیل برنهاده بسر
فغان ز آفت آن روشنان تاری فصل | همه مخالف یکدیگر ازمزاج وصور ...

شرح نخستین قسمت زندگانی وی دراینجا پایان مییابد ودوران دوم زندگی وی اززمان سلطنت سلطان مسعود آغازمیشود «۴۹۲-۵۰۹»

طبقات ناصری مینویسد ؛

«سلطان مسعود درعهدالمستظهر بالله احمدبن المقتدر بپادشاهی نشست و حیاو کرم بافراط داشت رسوم ظلم رابرانداخت وعوارض قلمی را که زواید بود در تمامت سربند محمود وزابلستان همه محو کرد وباج وباز کل نواحی ممالك ببخشید وکل ملوك وامراواکابر ممالك رابرقراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاشت ، امیرعضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت ودرایام دولت او حاجب بزرگ فوت شد وحاجب طغاتکین از آب گنگ عبره کردبجهت غزوهندوستان وبجایی رسید که جزسلطان محمود هیچ لشکر آنجانرسیده بود وهمه امورملك درعهد او منظم بوده وهیچ دل مشغولی ازهیچ طرف نشد ، ولادت اوبغزنین بود ، درسنهٔ ۴۵۳ مدت ملکش هفده سال مدت عمرش ۵۷ سال ودرسنهٔ ۵۰۹ برحمت حق تعالی پیوست وخواهرسلطان سلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی ، درحبالهٔ نکاح اوبود ...»

مسعودسعد قصایدی‌را که‌دروصف سلطان مسعود سروده است ، بعضی پس از جلوس وی بتخت شاهی سروده و برخی پیش ازرسیدن او بسلطنت؛ یعنی دردورانیکه سلطان‌ازطرف پدرش‌مامور فتح‌هندوستان وحکمرانی درمتصرفات‌غزنویان بوده‌است. پس میتوان قصاید مسعود را دروصف علاء الدولهٔ مسعود بدودسته تقسیم کرد ، قسمتی در

۱- وبحك کلمه ایست که درمقام تأسف وتحسین گفته شود

زمان فرمانروائی سلطان درهندوستان که مسعود سعد تازه اززندانهای دهساله‌رهائی یافته بود وقسمتی هم متعلق بدوران‌سلطنت وی .

مسعود وقتی اززندان رهائی یافت بلاهوررفت . تازه در آنجا بتصفیهٔ امور خویش مشغول‌شده بود ومیخواست‌خرابیهای املاك وضیاع وعقارخودرا ترمیم‌نماید که خبرمرگ ملك ابراهیم بوی رسید.

سلطان ابراهیم پس از ٤٢ سال سلطنت باقدرت وجلال، بسال ٤٩٢ فوت کرد ودراین هنگام پسراو علاء الدولهٔ مسعود که فرمانفرمای هندوستان بود بجانب پایتخت کشورعزیمت نمود . ابراهیم ٣٦ پسر داشت ولی چون سلطان مسعود مردی کاردان ودلیر وشجاع‌ومدبر بود وازطرفی دامادی سلطان سنجر سلجوقی را هم داشت بدون هیچ مدعی برتخت شاهی نشست ، سلطان دراین هنگام چهل سال داشت وفرزند خود شیرزاد را بفرمانروائی‌هندوستان گماشت وقوام‌الملك نظام الدین‌هبة الله ابونصر فارسی را پیشکار وسپهسالار اونمود .

ابونصرفارسی مردی فاضل‌وادیب ودانشمند بود، درلباب‌الالباب بحثی درتعریف وتحسین وی رفته است‌واشعاریهم ازونقل کرده‌اند ' مسعودسعدازمقربان وی شدومرتبهٔ عالی یافت، گواینکه دوستی آنهاقدیم بود ولی دراین‌زمان بهم نزدیکتر شدند و صمیمیتشان فزونی یافت . مسعودسعد قصیده‌ای درمدح‌ملك ارسلان بن‌مسعود وذکرخیر بونصرفارسی سروده است که قسمتی ازآن دراینجا ذکر میشود :

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت — کز عقل ، راز خویش‌زمانه نهان نداشت
درگیتی ای‌شگفت گران‌داشت‌هرچه‌داشت — چون بنگرم عجایب گیتی گران نداشت
هرگونه‌چیز داشت جهان تا بنای داشت — ملکی‌قوی ، چوملك‌ملك ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست‌ملك او — کایام نو بهار چنان بوستان نداشت...

مسعود سعد درلاهور بجبران گذشته بترمیم خرابیهای ضیاع و عقارپدرپرداخت ودر تحت عنایت ابونصرفارسی که سپهسالار شیرزاد بود روزهای خوشی را آغاز کرد،دراین دوران وی بتحریك ابونصردرمجالس‌شیرزاد باستهزاء وسخریه حاضران پرداخت‌وچنان دراین امر افراط میکرد که اکثر باعث رنجش رجال وامراء میشد ،ولی چون باابونصر پشت‌گرمی داشت از هیچ چیز نمیهراسید . رفته رفته مسعودسعد نفوذو قدرت فراوان بدست‌آورد تا اینکه بمقام شامخ حکمرانی چالندر(١) رسید و داستان آن چنین‌است :

وقتی باابونصرخبردادند که سابری نامی ازبلاد هند با ده‌هزارسوار وپیاده برای جنگ حرکت کرده است‌وی برای مقابله‌با اولشکر کشید واز رود زاوه گذشت ودرآنجا بردشمن پیروزشد .

دراین نبرد مسعودسعد همراه ابونصر فارسی بود. دراین‌هنگام منطقهٔ‌چالندر

١- صاحب حدود العالم گوید: چالندر شهریست برکوهی اندر سردسیر و ازومخمل و جامه‌های بسیار خیزد ، همچنین ولایتی کوهستانی بوده « نقل از دیوان مسعود سعد ، بقلم مرحوم رشید یاسمی »

بتصرف حکومت لاهور درآمد وابونصر مسعودسعد را بحکومت آنجا برگزید. از این زمان ببعد باز ترقی و بهبود احوال مسعودسعد باعث رنجش و کدورت حاسدان گشت وخود او نیز این معنی را دریافت ومدام در بیم وامید روزگار میگذرانید چه میدانست که‌از شر دشمنان در امان نخواهد بود وعاقبت دردام حیله ومکر آنان فروخواهد افتاد، چنانکه دراین قصیده که خطاب بسلطان مسعوداست روزگار تاریك و گرفتاریهای آیندهٔ خویش را پیش بینی میکند:

...ملکاحال خویش خواهم گفت — نیك دانم که آیدت باور
درجهان هیچ گوش نشنیده‌است — آنچه دیده‌است چشم من ز عبر
سالها بوده ام چنانکه بود — بچهٔ شیر خواره بی مادر
گه بزاری نشسته‌ام گریان — خانهای ز سمج مظلم تر
گه بسختی کشیده ام نالان — بند های گرانتر از لنگر
گهی آن کرد بر دلم تیمار — که کند زخم زخمه بر مرمر
خاطرم گاهی از عناآن دید — که بتف عود بیند از مجمر
چه حکایت کنم که میبودم — ز آتش و خاك بالش و بستر
بر سر کوه های بی فریاد — شد جوانی من هبا و هدر
شعر من باده شد بهر محفل — ذکر من تازه شد بهر محضر
عفو سلطان نامدار رضی — بر شب من فکند نور قمر
التفات عنایتش بر داشت — بار رنج از تن من مضطر

ودر پایان گوید:

لیکن از بس که دیده شعبده‌ها — گام ننهد همی مگر بحذر
ترسد از عاقبت که‌دانسته‌است — عادت عرف گنبد اخضر
دشمنان دارد و عجب نبود — دشمن آمد تمام را ابتر
باز چون نیك تر دراندیشد — نهراسد ز هیچ نوع ضرر
تا هیولاست اصل هر عنصر — تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملك تو باد ثابت فرع — فرع اصل تو باد نافع بر...

در این قصیده مسعود سعد ازگذشته های خود بادرد واندوه یاد کرده وبیم خودرا از آینده واینکه ممکن است دشمنان باز اورا دربند افگنند ابراز داشته است. ولی حرف برسر این بود که دشمنان وی باوجود ابونصر کاری از پیش نمیبردند پس نخست درصدد برآمدند که ریشهٔ اصلی قدرت یعنی ابونصر فارسی‌را ازمیان بردارند تامسعود سعد خودبخود ازمیان برود. همین‌کار را هم کردند و توانستند بالاخره باسعایت و بدگوئی نزد سلطان،ابونصر را مغضوب درگاه او کنند. باین ترتیب ابونصر و تمام بستگان و نزدیکانش تار ومار شدند وهریك بمصیبتی دچار گشتند و مسعود نیز که از بستگان بسیار نزدیک ابونصر بود بازدربند افتاد وبحبس گرفتار شد. نظامی عروضی درچهارمقاله دومین دورهٔ زندان مسعودرا هشت سال دانسته وگفته « .. بسبب قربت او ابونصر فارسی را، هشت سال بود ... » ولی این درست نیست و دومین دورهٔ

گرفتاری اورا نمیتوان بیش از سه سال دانست و داستان مختصر گرفتاری او در این زمان بدین شرح است ؛

بعد از آنکه ابونصر از مقام خود خلع گردید ومغضوب واقع شد، مسعودسعدرا نیز از حکومت چالندر فرا خواندند و باشارهٔ دولتیان و دشمنانی که داشت شروع بدست اندازی باملاك و مستغلات وی نمودند ، مسعودطبعـا نتوانست این وضع را تحمل کند ، این بود که بـدادخواهی نزد خواجه طاهر بن علی ثقة الملک وزیر و خاص شاه شتافت .

ولی بدگوئیهای حاسدان در آنجا نیز زمینهٔ کاروی را خراب کرده بود و بالنتیجه ثقة الملك هم ازوی حمایت نکرد و سلطان مسعود فرمان داد اورا بعلت فضولی وهرزه گویی در قلعهٔ «مرنج» (۱) زندانی ساختند .

تاریخ زندانی شدن وی در قلعهٔ مرنج یکسال پس ازمرگ سلطان ابراهیم بود چون دوران سعادت و حکمـرانی وی در چالندر بسیار کوتاه بود . در زندان مرنج وضع مسعود بسیار بد ورقت انگیز بود، ازاشعارش بدست میآید که حتی از تمام وسایل اولیهٔ زندگی محروم بوده است ، از قصیده‌ای که خطاب بسلطان مسعود سروده میتوان بزندگی تلخ اودرزندان پی برد، چندسطر ازآن قصیده اینست :

شاها خدای داند و هست اوگواه حق　　تا جان من چه رنج کشید اندرین حصار
تا من پیاده گشتم هستم سـوار تند　　برجای خویش مانده که بیند چومن سوار
برسنگ خاره بندگرانم چنان بدوخت　　کز بار آن بماندم برسنگ، سنگ وار
از گوشت پود کرد مرا بردوساق پای　　این مار بوده آهن ، گشته گزنده مار
مداح نیکم وگنهم نیست بیش از این　　دربند، بنده را ملکا بیش ازین مدار...

ودرقصیده‌ای که در مدح ثقة الملك طاهر بن علی سروده میگوید:

بزرگوار خـدایا بحال من بنگـر　　که چون بگشت وهمی گردد ازجهان احوال
وداع کـرد مـرا دولت نکرده سلام　　فراق جست ز من پیش ازآنکه بود وصال
چو بـاد دی دم من سرد و،دم نیارم زد　　که دل بتنگی میم است وتن بکوژی دال
در این حصار و درآن سمج تاریم که همی　　نیارد آرد نزدیك من ز دوست خیال
ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب　　بدرد پیچان چون مار کـوفته دنبال
گهی ز رنج بپیچم که از بلا بطپم　　چو شیر بسته بتیر و چو مرغ بسته ببال
دلم زمحنت خون گشت و خون همی گریم　　همی شب از غم اورات وانده اطفال

---

۱ - مکان این قلعهٔ مرنج بتحقیق معلوم نیست ، مرحوم یاسمی در دیوان مسعودسعد در بارهٔ این قلعه نوشته اند ؛

«مکان مرنج» پیدا نشد . برهان قاطع ومجمع الفرس گویند قلعه ایست در هندوستان ، در تاریخ زین الاخبار گردیزی چاپ برلن ص ۱۰۹ آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنجهایی را که سلطان محمود درقلعه ها وجایها نهاده بود ، همه را بغزنین آورد ، چون قلعهٔ دیدی روی — و مندیش - و پای لامان - ومریح و بیاید کوت، ظن قوی میرود که لفظ ماقبل آخر مرنج باشد و پای لامان همان نای لامان است که در تاریخ سیستان ص ۲۱٦ هم ذکر آن رفته است .

در زندان فرش او بوریا بوده وهم‌صحبت و خدمتگذارش غلام و کنیزکی که از فرط سرما درگونی وجوال شب میگذرانیده‌اند و هرسه روزغذای آنها یکمن گال بوده است .

بفرش‌وجامه توانگرشدم همی‌پس‌ازآنك — بحبس جامهٔ من شال بود و فرش بلال
نگاه کن که چگونه‌زیـد کسی در حبس — که حبس وجامهٔ اواز بلال باشد و شال
غلامکـی که جوالیست آنچه او دارد — ز بیم سرما هر شب فرو شدی بجوال
من و غلام و کنیزك بـدان شده قانع — که هر سه روز همی یافتیم یکمن گال

وباز گوید :

گر خوردنیی یابم هر هفته یکی روز — از دست مرا کاسه واز زانوخوان‌است
ور هیچ بزندانبان گویم که چه‌داری — گوید که مخور هیچ که ماه‌رمضانست
گویمش که بیمارم رو شربت آب آر — خنده زند و گوید خود کار در آنست
بدبخت کسی‌ام که ازآن نعمت چندان — امـروز همه قصهٔ من قصهٔ نان است

ولی بیش ازهرچیز ازدوری زن وفرزند و کسانش رنج میکشید :

نیك دانی که از غرابت من — چند گـریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز — که ز فرزندگان جدا باشد

وهمچنین :

تیغ و تیراست بر دل وجگرم — غم و تیمار دختر و پسرم

نام یکی از فرزندان مسعودسعد ، سعادت بود که وقتی‌در مرنج زندانی شد، اورا بیکی از بزرگان لاهور بنام مظفر کریوه سپرد ، در حقگزاری از این مظفر گوید :

از خواجه مظفر کریوه — امروز هزار شکر دارم
غافل نیم و یکان یکان را — بر خودشب وروز میشمارم
چون‌باد بمدح وشکر کوشم — چون ابر بر او ثنا ببارم
امروز چو عاجزم ز حقش — بعضی بدعا همی گـذارم
روزی ز ثنا برآرد اورا — این تخم که من همی بکارم
دانم که بدینکه من بگفتم — دارد چو بخواند استوارم
واو هم نکند مرا فراموش — تا بسته بحبس این‌حصارم
فرزنـد سعادتم که او را — بنده است ، بدوهمی سپارم

آقای سهیلی‌خونساری در رسالهٔ«حصارنای» خویش این ابیات را ازسعادت فرزند مسعود سعد نقل کرده‌اند :

برگل عبیر داری وبر لاله مشك ناب — بر نار دانـه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن برارغوان — سیب‌از ترنج غبغب‌ونار ازگل خوشاب
در حقه لعل گوهرودرگوهرآب خضر — در آب عکس‌آتش و آتش میان آب
درروز ظلمت شب ودرشب چراغ روز — در شام صبح صادق و در سایه‌آفتاب

مسعود فرزند دیگری داشت صالح نام که وقتی وی در قلعهٔ مرنج زندانی بود درگذشت ، مسعودسعد بارها برمرگ این فرزند خویش ندبه وزاری کرده است :

تن اورا که جان دانش بود — فلك جانربای بیجان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم — آنچه بر ماسپهر گردان کرد
هرزیادت زمال و جاه که بود — ما دو تن رابقهر نقصان کرد
دل ما خود زحبس بریان بود — دیدهٔ ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شیر نکرد — آنچه او سالها بمیدان کرد
چون همی دید کارمن دشوار — کارخود را بمرگ آسان کرد

دوران گرفتاری ــ بطوریکه ذکر شد مسعودسعد ده سال در سوو دهك و نای گرفتار بود ؛

هفت سالم بسود سو و دهك — پس از آنم سه سال قلعهٔ نای

وچنانکه از ازاشعار خود او بدست میآید سه سال هم درمرنج بوده است :

در مرنجم کنون سه سال بود — که ببندم دراین چودوزخ جای

وباین ترتیب وآنچه را که دربارهٔ هیجده یاسی ودو سال گرفتاری او نوشته اند میتوان اغراق ومبالغه دانست ، چنانکه خودش نیز باین سیزده سال اشاره میکند ،

درانتظار رحمت وفضل تو مانده ام — ای کرده روزگارترا دولت انتظار
داندخدای عرش که گیتی قرارداد — کز رنج دل نیابم شبها همی قرار
من بنده سال سیزده محبوس مانده ام — جان کنده ام زمحنت درحبس ودرحصار

عاقبت پس ازآنهمه رنج ومحنت بشفاعت ثقة الملك سلطان مسعود اورا بخشید ودراین هنگام شغلی که درخور پیری وناتوانی او بود بوی رجوع شد وآن ریاست کتابخانهٔ سلطنتی بود .

دوران سوم زندگانی مسعودسعد مقارن باسلطنت ملك ارسلان پسر سلطان مسعود بود، سلطان مسعود بسال ۵۰۹ وفات یافت وملك ارسلان پسرش در ۳۲ سالگی بتخت نشست. در این هنگام یکی از برادران ملك ارسلان بنام بهرامشاه از نزدوی گریخت ودرخراسان بسلطان سنجر سلجوقی پناهنده شد و بکمك او غزنین را فتح کرد.

هنوز چهل روز براین ماجرا نگذشته بود که ملك ارسلان قوائی جمع کردو باز بر بهرامشاه بتاخت ، بهرامشاه باردیگر از سلطان سنجر مدد گرفت و برملك ارسلان دست یافت واورا بقتل رسانید «۵۱۱ هجری». برخلاف گذشته مسعودسعددر دوران پادشاهی بهرامشاه در کمال آسایش واحترام زیست .

سال جلوس بهرامشاه برتخت ۵۱۲ هجری بود ، اماوی تابع مطلق سلطان سنجر بود ، درزمان حکومت این پادشاه عزت و احترام مسعودسعد بدرجه ای رسید که بعضی از شعرا این موضوع را یادآوری کرده اند از جمله معزی گوید :

شاه بهرام شاه بن مسعود — خواجه مسعودسعدرا بنواخت

ولی متأسفانه آن آسایش وسعادتی را که مسعودسعد در تمام دوران عمر در جستجویش بود هنگامی بدست آورد که شامگاه زندگانیش فرارسیده بود واین دوران

کوتاه‌هم بیش‌ازسه‌سال دوام‌نکرد . دراین‌ایام هم که روزگار بدوروی خوش نشان داده بود بیماریهای گوناگون بسراغش آمدندویك‌لحظه‌امانش ندادند،چنانکه‌درقصیده‌ای که درمدح بهرامشاه سروده‌بدین‌موضوع اشاره‌میکند :

شه بتخت مملکت چون بر نشست — تخت را بر زهرهٔ از هر کشید
نی‌سپهر ازخدمت او روی تافت — نی زمین از طاعت او سر کشید
ملك اورا صددرخت تازه رست — هریکی صد شاخ سبز و تر کشید
بنده راچون پست کرد آز و نیاز — جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید
لیکن‌ازخدمت‌فروما نده‌است‌از آنك — رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد — دست نتواند سوی ساغر کشید

وفات - سال‌وفات‌شاعر بدرستی معلوم‌نیست ، در بعضی تذکره‌ها مینویسد که‌وفات وی بسال ۵۱۵ هجری اتفاق‌افتاد ، اگر این‌قول‌را صحیح‌بدانیم‌وتولد اوراهم درحدود همان‌سال ۴۳۸ فرض کنیم بایدبگوئیم که مسعودسعدکم و بیش هشتادسال‌عمر کرده است .

و بیشتراین دوران را دررنج وتعب ، دوری از زن و فرزند ومصائب دیگر گذرانده . زندگانی پرحادثهٔ این‌شاعر بزرگ سراسر تلخی وناکامی بود، ولی بااینهمه وی هرگز نشاط وسرورباطنی خویش‌را ازدست نداد وخودرا‌تسلیم نومیدی‌ویأس نساخت. مسعودسعدصاحب‌طبعی‌روان‌بود ومعلوماتی بکمال‌داشت،عوفی‌درجلد دوم‌لباب‌الالباب در ستایش‌دانش‌مسعود گوید ؛

«مسعودسعد از نوادرایام‌وافاضل انام‌بود ،گاه ببال‌اقبال درفضای هوای‌جلال پرواز کردی و گاه درصباح ورواح زمانه ، مقصوص‌الجنان‌شدی ،گاه‌چون نیشکرفضل وافضال‌کام جهانرا شیرین کردی و گاه درقلعهٔ‌نای تلخی زهرحادثه تجرع‌نمودی و در بلاد هندکارهاء بانام‌میکرد وزندگانی بنیکونامی ودرست‌کامی‌میگذرانید وبراورنگ بیان سلطان‌بود .... وحق‌آن بود که ویرا درزمرهٔ صدور آورده شدی فاماچون اشعار او ازجملهٔ شعرازیادتست واورا سه‌دیوان‌است‌یکی بتازی ویکی بپارسی ویکی بهندوئی بدان‌سبب اورا درسلك‌شعراء این‌طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه ازشعراو استماع افتاده‌است همه‌استادانه ومطبوع است ..»

ودرجای‌دیگر بازغزلی ازمسعودسعد نقل کرده ومینویسد :

«... واین‌غزل که گل چمن لطافت‌است اوراست ..

ای سلسلهٔ مشك فکنده بقمر بر — خندیده لب پرشکر تو بشکر بر
چون‌قامت‌تو نیست‌سهی سروخرامان — چون چهرهٔ تو نیست گل لعل ببر بر
تا تو کمری بستی باریك میان‌را — گوئی که‌عیان بستی‌ویحك بخبر بر
مانا که رخم زرین کردی‌زفراقت — کردی زرخم‌طرف ونشاندی بکمر بر
چندان غم‌واندوه فرازآمده‌دردل — کاندوه شده اندوه‌وغم‌یك بدگر بر
دل شد سپر جان ز نهیب مژهٔ تو — تاچون مژه‌زخمی‌زندآخر بجگر بر
جان وتن بیچاره ، درمانده نمانند — گر زخم جگردوز تو آیدبجگر بر

تا همچو نشسته است بنزدیك تو ساکن | این وصل سراسیمه بمانده‌ست بدر بر
بر تو گذرم روی بتابی همی از من | گوئی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر

من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم.
ای رشك قمر دست که یابد بقمر بر

مسعودسعد در تمام دوران زندگانی خویش در طلب جاه و مقام و عزت و احترام بود و اینکه بعضی وی‌را صوفی خوانده‌اند درست نیست ، از جمله دولتشاه سمرقندی وی‌را صوفی دانسته و گفته است که مسعود در اواخر عمر منزوی شد و در حلقهٔ اهل تصوف در آمد ، و این درست نیست چه در دیوان وی در هیچ کجا باشعاری که او را نزدیك بشعرای متصوف بکند بر نمیخوریم .

دولتشاه سمرقندی این دو بیت را دلیل بر تصوف او آورده ؛

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق | که جهان منزل فناست کنون
مدتی مدحت شهان کردم | نوبت خدمت دعاست «خداست» کنون

اگر فرض کنیم که این دو بیت بتحقیق از مسعودسعد است نه از شعرای متصوف دیگر از قبیل سنائی، باز نمیتوانیم قبول کنیم که وی در حلقهٔ اهل تصوف در آمده چه از زندگانی وی هویداست که او هیچوقت از دنیا روی نگردانده و پیدا شدن چند شعر از این قبیل در دیوان او نمیتواند ما را وادار کند که قبول کنیم وی در سلك عرفا در آمده است .

مسعودسعد در زبانهای فارسی و عربی تسلط کامل داشت و اشعار و قصائد عربی وی نمونهٔ کاملی از احاطهٔ او در این زبان است . اما از دیوان هندی که باو نسبت داده‌اند هیچ اثری در دست نیست ، ولی بعید نیست که او زبان هندی‌را هم خوب میدانسته چه کسی که سالها در لاهور و هندوستان میزیسته بدون تردید زبان مردم آنجارا بخوبی آموخته است . در میان اشعار وی بابیاتی برمیخوریم که وی در آنها بدانستن زبانهای عربی و فارسی فخر میکند . در قصیده‌ای که در مدح ملك ارسلان بن مسعود سروده میگوید؛

زبان دولت عالی بینده داد پیام | که‌ای ترا دو زبان، پارسی و تازی رام
بدان دو چیره زبان چون ثنا کنی بر شاه | ترا ثنا بود اندر جهان زخاص و زعام

در قطعه‌ای که از روزگار شکوه کرده باز بدین معنی اشارت میکند ؛

بهمه وقت بیگمان بـر من | دلبر مهربان ببخشوده است
تا بتازی و پارسی طبعم | بسزا هر زمانت بستوده است
صلت و خلقت مرا هر بار | از همه کس تمامتر بوده است

رشیدوطواط در حدائق السحر در صفت الکلام گوید ؛

« بیشتر اشعار مسعودسعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ در حبس گفته است و هیچکدام از شعراء عجم در این شیوه بگرد او نرسند نه در حسن معانی و نه در لطف الفاظ » و برای شاهد مثال دو بیت از قصیدهٔ « تبارك‌الله از این بخت و زندگانی مـن » ذکر کرده است .

بدین ترتیب شرح حال حزن انگیز و پرحادثهٔ این شاعر بزرگ پایان میپذیرد و

اکنون منتخبی از بهترین اشعار او از نظر شما میگذرد.

قلعهٔ نای

چون نای بینوایم از این نای بینوا / شادی ندید هیچکس از نای بینوا
با کوه گویم آنچه از و پر شود دلم / زیرا جواب گفتهٔ من نیست جز صدا
شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنك / روزم همه شب است و صباحم همه مسا(۱)
انده چرا برم چو تحمل بیایدم / روی از که بایدم که کسی نیست آشنا
هر روز بامداد براین کوهسار تند / ابری بسان طور زیارت کند مرا
برقی چو دست موسی عمران بفعل و نور / آرد همی پدید ز جیب هوا صبا
در این حصار خفتن من هست بر حصیر / چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا(۲)
بنگر چو سودمند شکارم که هیچوقت / از چنگ روزگار نگردم همی رها
باغم رفیق طبعم آنسان گرفت انس / کز در چو غم درآید گویدش مرحبا
چندان کز این دو دیدهٔ من رفت روز و شب / هرگز نرفت خون شهیدان کربلا
گر بر سرم بگردد چون آسیا فلك / از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی / در گردش حوادث و در پیچش عنا
خود در و چو خس مباش بهر سرد و گرم دهر / آزاده سرو باش بهر شدت و رخا(۳)
میدان یقین که شادی و راحت فرستدت / گر چند گشته‌یی بغم و رنج مبتلا...

آسیای چرخ

خردم نمود گردش چرخ چو آسیا / و اکنون بخون دیده بسر شد همی مرا
از درد و رنج فرقت جانان شدم چنانك / باد هوائیم من و شد باد من هوا
چون کهربا برنگم و آن قوتم نماند / کان کاه برکشم که ربایدش کهربا
هرچند بیش گریم تشنه ترم بوصل / از آب کس شنید که افزون شود ظما(٤)
روی سما زدود دلم گشته چون زمین / پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما
چشمم ز خون بسرخی چون چشم باده خوار / رویم ز غم بزردی چون روی پارسا
رستم ز چنگ هجر که هرچند چاره کرد / بیش از خیال باز ندانست مر مرا
تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش / پیکار کرده‌ایم بلشکر گه قضا
از زخم او و هیبت حکمش مرا بس است / پر خون دو دیدهٔ من و زردی رخ گوا
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شده است / دل ناتوان شود کش از انده بود غذا
همخوابه‌ام سهر شد و همخانه‌ام فراق / یك لحظه نیستند ز چشم و تنم جدا
شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار / بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا
بی برگ مانده‌ام من و نی با هزار برگ / من بینوا و فاخته با گونه گون نوا
گر تیره همچو قیر شود روزگار من / وز تنگ چون حصار شود گرد من هوا

---

۱ - مسا، شب
۲ - حصا، سنگریزه‌ها
۳ - رخا، نرمی و سستی، رفاه و آسایش
٤ - ظما، تشنگی

اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب
بیرون روم ز تنگی آن زود چون صبا
از آتش دل من واز آب دیدگان
نشگفت اگر فزون شودم دانش و دها
گوهر برد کش آب زیادت کند ثمن (۱)
گوهر بود که آتشش افزون کند بها
از عمر شاد گردم از بهر نام و ننگ
غمگین شوم چو باز براندیشم از فنا
بسیار عمر خورد است این اژدهای چرخ
او را همی نباشد سیری ز عمر ما
ای تن ز غم جدا شو میدان که هیچوقت
یکتا نبود کس را این گنبد دوتا ...

شب غم

شب آمد وغم من گشت یك دوتا فردا
چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا
چرا خورم غم فردا وزان چه اندیشم
که نیست یکشب جان مرا امید بقا
چو شمع زارم وسوزان وهر شبی گویم
نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنگ وخلق را ازمن
همی بکار نیاید جز این بلند نوا
ضعیف گشته دراین کوهسار بیفریاد
غریب مانده براین آسمان بی پهنا
گر آنچه هست براین تن نهند بر کهسار
ور آنچه هست براین دل زنند بر دریا
ز تابش آب شود در در میان صدف
ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون
هر آنگهی که بنالم بپیش او ز ظما
قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور
نشسته بامن وهم زانوی منست اینجا
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
ز نزد من بزمین بسر پرا کنند قضا
ز تاب و تف دمم سنگ خاره آب شده است
ز آب چشم از آن خاك بر دمید گیا
نبشتنی را خاکستر است دفتر من
چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
نه ممکن است که بروی جهد شمال وصبا
مکن شگفت ز گفتار من که نیست شگفت
از اینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا ...

ابر بهاری

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا
که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا
بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
مگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم
مگر که باغ بهشت است و گلبنان حورا
زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ
هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
ز سبزه گوئی دریای سبز گشت زمین
در او پدید شده شکل گنبد خضرا
شکوفه‌ها همه انوار باغ گردونست
که چون پدید شدند افتتاح کرده سما
زمین ز گریهٔ ابر است چون بهشت نعیم
هوا ز خندهٔ ابر است چون که سینا
یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست
یکی بخندد خیره چو مردم شیدا
کنار جوی پر از جامهای یاقوت است
که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا
ز بسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ
شده است راز دل باغ سر بسر پیدا
ز بس که دیبه وخز داد شاه شرق همی
هوا شده همه خز و زمین شده دیبا
ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند
کنون که آمد گرما فراز و شد سرما

---

۱ - ثمن ، بها و قیمت

جهان برنا گر پیر شد نبود عجب عجبتر آنکه کنون پیر بودشد برنا ..

شیدائی

زلفین سیاه آن بت زیبا گشته است طراز روی چون دیبا
آنسرو که نیستش کسی همسر وانماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله در سیم نهفته بینمش خارا
هر تختهٔ سیم او فتد برهم از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیر غم زده بر دل آن ابروی جفتهٔ کمال آسا
بگذشت زسینه تیر دلدوزش دل پاره و زخم تیر نا پیدا
دیدمش براه دی کمر بسته مانند مه دو هفته در جوزا
گفتم که چگونه رستی از رضوان ای بچهٔ ناز پرور حورا
دانی که بعشق تو گرفتارم بر ساخته‌ای تو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت بصد لابه نه گرم شود سرت بصد مینا
جز با پریان نبوده‌ای گوئی وز آدمیان نزاده‌ای مانا
زنجیر شدست زلف مشکینت وافگند مرا ز دور در سودا
شیدا شده‌ام چرا همی ننهی زنجیر دو زلف برمن شیدا
برمن ز تو جور و تو بدان راضی با من تو دو تا و من بدل یکتا...

فراق یار

تا از برمن دور شد آن لعبت زیبا از هجر نیم یکشب ویکروز شکیبا
ای آنکه ترا زهره ومه نیست بمانند وی آنکه تراحور و پری نامده همتا
نه چون دل من بود بزاری دل وامق نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا
من بیدل و تو دلبرو درزاری وخوبی تا حشر بخوانند بخوبی سمر ما
خون راندم از اندیشهٔ هجران و تو حاضر پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها
بگذشت مرا عمر بفردا و بامروز تا کی فکنی وعدهٔ امروز بفردا
با چهرهٔ پرچینم و با قامت کوژم وان چهرهٔ شیرین تو و قامت زیبا
گمره شود آنکس که همی روی تو بیند آنروی نکو صورت ما نیست همانا
همرنگ شبه زلفت وهمرنگ بسد لب زین هردو بدل بردن عشاق مسما
در دو شبه تو دوگل سرخ شکفته در بسد تو در زده صف لؤلؤ لالا
غوغای چنان روی وچنان موی بسوزد منمای چنان روی وچنان موی بغوغا
خورشید بمویه شود و روی بپوشد کانروی چو خورشید بیارائی عمدا
از مشك چلیپاست برآنرومی رویت در روم ازینروی پرستند چلیپا
بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی بنگاشته از غالیه دو خط معما
برمشك زنم بوسه وبر سیم نهم روی ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
درچاه چو معشوق زلیخایم ازین عشق از خوبی تو خوبی معشوق زلیخا ...

ابر نیسان

سیاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
نثار لؤ لؤ لالا بصحرا برد از دریـا

گهی مانندهٔ دودی مسطح بـرهواشکلش
گهی مانندهٔ کوهی معلق گشته اندر وا

چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی
گل از گلبن همی تابـد بسان زهرهٔ زهرا

ازین پر مشك شد گیتی وزآن پردرهمه عالم
ازاین پر بوی شد بستان وزآن پر نور شد صحرا

گهی چون تخته تخته ساده سیم اندرهوا برهم
گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا

گهی مانندهٔ خنگی لگام از سر فرو کنده
شده تازنده اندر مرغزاری خـرم و والا

گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده
گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا (۱)

فلك درسندس نیلی هوا درچادر کحلی (۲)
زمین در فرش زنگاری که اندر حلهٔ خضرا

زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا

کنون بینی تو ازسبزه هزاران فرش میناگون
کنون بینی تو از گلبن هزاران کلهٔ دیبا

زمین چون روی مه رویان برنگ دیبه رومی
هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا

زپستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
زبالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا

ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا ...

در آتش و آب

نشسته‌ام ز قدم تاسر اندر آتش و آب — توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
همی نخسبم شبها و چون تواند خفت — کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
همـه بکردم هـر حیلتی که دانستم — مرانشد زدل و دیده کمتر آتش و آب
ز آب عـارض دارد بتم ز آتش رخ — نه بس شگفت بود برصنو بر آتش و آب
بدیع و نغز بر آراسته است چهرهٔ او — بآب و آتش و عنبر معنبر آتش و آب

---

۱ - بیدا ، بیابان است
۲ - کحلی ، سرمه‌ای رنگ

نبست صورت ما باجمال صورت او نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
نکرد یاد من و یادگار داد مرا خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب
برفت یارم ومن ماندم و برفت و نماند ز رنج دردل وازدرد در بر آتش وآب
بسا شبا که دراو رشك برد و رنگ آورد زگونهٔ می و ازلون ساغر آتش وآب
نشستم وزدل و چشم خویش بنشاندم بوصل آن بت دلجوی یکسر آتش وآب
بسا فراوان روزا که ازسراب و سموم گرفت روی همه دشت یکسر آتش وآب

جدائی

بخاست ازدل و ازدیدهٔ من آتش وآب که دیدسوخته وغرقه جزمن اینت عجاب(۱)
از آتش دل و از آب دیده دردل و چشم همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
خیال دوست همه روز در کنار منست گهی بصلح درآید گهی بجنگ وعقاب
بدید گونهٔ خود را در آب نیلوفر چو باز کرد همی چشم خود زمستی خواب
بدید گونهٔ زرد و رخ کبود مرا فرو فگند سرخویش ودیده کرد پرآب
بگاه رفتنم از در درآمد آن دلبر زبهر جنگ میان بسته وگشاده نقاب
چو دید عزم مرا برسفر درست شده فروشکست بلؤلؤ کنارهٔ عناب
زدست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته بسینه و دورخش بردو رسته درخوشاب
همی گرست وهمی گفت عهد من مشکن مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
جواب دادم وگفتم که روز بودن نیست صواب شغل من اینست وهم نبود صواب
چواین جواب نگارین من زمن بشنید فرو فکند سر از انده و نداد جواب
برفت واز برمن هوش من برفت ونماند حدیث چون نمك او براین دل چو کباب
رهی گرفتم در پیش بر که بود دراو بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
زمین چوکام نهنگ وگیا چوپنجهٔ شیر سپهر چون دم طاوس وشب چو پرعقاب
رهی دراز بگشتم که اندرآن همه‌راه زعدل شاه ندیدم یکی بدست خراب...

دروصف شراب

قوت روح خون انگور است تن براو فتنه گشت و معذور است
آن نبید اندرآن قدح که بوصف جان در جسم و نار در نور است
همچو زنبور شد زبانگز و باز درگوارش لعاب زنبور است
باده گر جان حور شد شاید زانکه انگور دیدهٔ حور است
گلبن و باغ پیش ازین گفتی تاج کسری و تخت فغفور است
بوستانها زبرگها اکنون برطبقهای زر طیفور است
بدل بانگ قمری و بلبل نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است
کرد بدرود باغ بلبل از آنك مر چمن را زبرف ناطور است
زنده شد لهو وشادی از پی آنك نعرهٔ رعد و نغمهٔ صور است

۱- عجاب، حیرت آور

چشم چشمه چرا نگیرد آب　　که همه روی دشت کافور است
پنجهٔ سرد وشاخ گل گویی　　دست مفلوج و پای محرور(۱) است
برگ نارنج و شاخ پنداری　　پر طوطی وساق عصفور(۲) است
گر ندید است جام می نرگس　　چونکه گه مست و گاه مخمور است
همه شب خوش چرا همی خندد　　اگر از نور ماه رنجور است...

حسب حال خویش گوید

اینچنین رنج کز زمانه مراست　　هیچ دانی که در زمانه کراست
هرچه در علم وفضل من بفزود　　همچنانم زجاه و مال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم　　نیستم آهو از چه پشت دوتاست
ای تن آرام گیر و صبر گزین　　که هر امروز را ز پس فرداست
مشو آنجا که دانهٔ طمع است　　زیر دانه نگر که دام بلاست
زان عزیز است آفتاب که او　　گاه پیدا و گاه ناپیداست
همه از آدمیم ما لیکن　　او گرامی تر است کو داناست
بازگونه است کار این گیتی　　زین همه هرچه گفتم از سود است
هر که او راست باشد وبی عیب　　بر وی از روزگار بیش عناست
بهمه حال بیشتر ببرند　　هردرختی که شاخ دارد راست
تو چنان گر گمان که من دونم　　سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار از خاکست　　اصل عود قمار نه زگیاست
این شگفتی نگر کجا سخنم　　نکته زاید همی و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من　　عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده ام زکیسهٔ کس　　نه تقاضاست شعر من نه هجاست
همچو ما روزگار مخلوق است　　گله کردن ز روزگار چراست
گله از هیچکس نباید کرد　　کز تن ماست آنچه بر تن ماست
حذر تو چسود چون برسد　　لابد آنچ از خدای برتو قضاست
شادمانی بعمر کی زیبد　　چون حقیقت بود همی که فناست
صعب باشد پس هر آسانی　　نشنیدی که خار با خرماست
مکرمت را یکی درخت شناس　　که بروبرگ وبر زشکروثناست
مکرمت کن که بگذرد همه چیز　　مکرمت پایدار در دنیاست

ناله ازغم

ازپس من غمست و پیش غم است　　زبر من نمست و زیر نم است
این دل بسته خستهٔ درد است　　وین تن خسته بستهٔ الم است
عجبا هرچه بیش مینالم　　مر مرا رنج بیش و صبر کم است
بیشمار انده است بر من جمع　　این بلا بین کزین شمرده دم است

۱ـ محرور، گرم شده ازخشم یاتب
۲ـ عصفور، گنجشک

بفرازندهٔ سپهر بلند ‌ ‌ وین شگفت این بزرگتر قسم است
که همه وجه بر من مسکین ‌ ‌ از همه‌کس تعدی و ستم است
چه توان کرد کانچه بوده و بود ‌ ‌ بودهٔ حکم و رفتهٔ قلم است...

در ستایش مردانگی

تا توانی مکش ز مردی دست ‌ ‌ که بسستی کسی ز مرك نجست
هر که اورا بلند مردی کرد ‌ ‌ تا بروز اجل نگردد پست
هر که با جان نایستاد برزم ‌ ‌ دان که در پیشگه بحق ننشست
سر فرازد چو نیزه هر مردی ‌ ‌ که میان جنگ را چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ ‌ ‌ که قضا اندرو درست برست
نیزه چون حمله خواستم بردن ‌ ‌ گشت پیچان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای ‌ ‌ که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست ‌ ‌ ور کنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون ‌ ‌ یا بلرزی همی ز بیم شکست

وداع معشوق

گه وداع بت من مرا کنار گرفت ‌ ‌ بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا ‌ ‌ بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چو وصل اورا عقل من استوار نداشت ‌ ‌ دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز ‌ ‌ که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
درین دل ازغم او آتشی فروخت فراق ‌ ‌ که مغز من ز تف او همه شرار گرفت
زبسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران ‌ ‌ کنار من همه لؤلوی شاهوار گرفت
زبسکه گفت که ایندم چو در شمار نبود ‌ ‌ که روز هجر مرا چندره شمار گرفت
نه‌دیر بود که برخاست آن‌ستوده‌خصال ‌ ‌ برفت و ناقهٔ جمازه را مهار گرفت...

اندرز

کس‌را براختیار خدای اختیار نیست ‌ ‌ برخلق دهرو دهر جزاو کامگار نیست
قسمت چنانکه باید کرده‌است درازل ‌ ‌ واندیشه‌را بر آنچه نهاده‌است کار نیست
بر یکدرخت‌هست‌دو شاخ بزرگ‌واین ‌ ‌ می بشکنند زبار و بر آن هیچ بار نیست
چون‌این کثیف‌جرم زمین‌هست برقرار ‌ ‌ چون کاین نظیف چرخ‌فلك‌را قرار نیست
آنها که برشمردم گوئی بذات خویش ‌ ‌ از بود بسته‌اند کشان کردگار نیست
دانی که بی مصور صورت نیامدست ‌ ‌ دانی که این‌سخن برعقل استوار نیست
شاید که ازسپهر وجهان رنجکی کشد ‌ ‌ آنکس کش‌ازسپهروجهان‌اعتبار نیست
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر ‌ ‌ زیرا که به زتجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته و آز کم نمای ‌ ‌ کان‌هرچه‌هست‌جز زجهان مستعار نیست
بدهای روزگار چه می بشمری همی ‌ ‌ چون نیکهای او برتو در شمار نیست
از روزگار نیك و بد خویشتن مدان ‌ ‌ کز ایزدست نیك‌وبد از روزگار نیست

ابر

زهی هوارا طواف و چرخ را مساح ... که جسم تو ز بخاراست و پرتو زریاح
اگر بصورت و ترکیب هستی ازاجسام ... چرا ببالا تازی ز پست چون ارواح
زدوستی که تو داری همی پریدن را ... بحرص وطبع همه تن تراشده است جناح
تو کیستی که زرعد و زبرق و باد ترا ... چو بنگریم شراع است و لنگر و ملاح
تویی که لشکر بحر و سپاه جیحونی ... زبرق و رعدت کوس و علم بقلب وجناح
گهی زگریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس ... گهی زخندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح
چوچشم عاشق داری باشك روی هوا ... چو روی دلبرداری بنقش روی بطاح
نه در بحار قرارت نه در جبال سکون ... چوتیز رحلت پیکی چوزود روسیاح...

شکوه اززندان

چومردمان شب دیرنده عزم خواب کنند ... همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بردارند ... چوماه ومهر سرورو ی در نقاب کنند
رخم زچشمم هم چهرهٔ تذرو شود ... چو تیره شب را همگونهٔ غراب کنند
گل مورد گشته است چشم من زسهر ... زآتش دلم از گل همی گلاب کنند
زصبروخواب چه بهره بود مرا که مرا ... بدرد و رنج دل ومغز خون وآب کنند
من آن غریبم و بیکس که تا بروز سپید ... ستارگان ز برای من اضطراب کنند
زبسکه بر من باران غم کنند مرا ... سرشك دیده صدف وار در ناب کنند
یك آفتم را هرروز صد طریق نهند ... یك اندهم را هرشب هزار باب کنند
زدرد وصلت یاران من آن کنم بجزع ... که جان پژوهان برفرقت شباب کنند
همی گذارم هر شب چنان کسی کورا ... ز بهر روز بشب وعدهٔ عقاب کنند
براین حصار زدیوانگی چنان شده ام ... که اختران همه دیوم همی خطاب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد ... چو سایبان من از پردهٔ سحاب کنند
روا بود که زمن دشمنان براندیشند ... حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند ... نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
خطا شمارند ارچند من خطا نکنم ... صواب گیرند ارچند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکونگر که مرا ... همی زآتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم برسر بریده اند مگر ... از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من ... چنانکه دوزخیان را همی عذاب کنند
مرا درنگ نمانده است از درنگ بلا ... بکشتنم زچه معنی چنین شتاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست ... چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

وصف صبح و گله ازاختران

زیور آسمان چو بگشایند ... کله های هوا بیارایند
کوه را سر بسیم درگیرند ... دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید ... همچو آئینه پاك بزدایند
صبر از اندوه من فرار کند ... این بکاهند و آن بیفزایند

اختران نور مهر دزدیدند / زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد / اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم بنهیب / که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز / رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او / هر چه دریافتند بربایند
ای عجب گوهران نیك و بدند / نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند / کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند / همه را همچو شب همی‌زایند
پدر عقل و مادر هنرند / پس چرا سوی هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند / نقرهٔ ضرو نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند وزمن / بردل و بر جگر نبخشایند
هرچه پیراستند بگشودند / دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه درروی این همی خندند / گاه دندان بر آن همی‌خایند
دورها چرخ را بپیمودند / قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه‌رای وکام کسی‌است / زانکه خودکامگار وخودرایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش / همچنینند و همچنین بایند
همه فرمانبران یزدانند / تا ندانی که کار فرمایند

جهان بی بنیاد

احوال جهان بادگیر باد / وین قصه زمن یادگیر یاد
چون طبع جهان باژگونه‌بود / کردار همه باژگونه باد
بس زار که بگذاشتیم روز / چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد / تیری که سمومش همی گشاد
برتارك وبرسینه زد همی / اندر جگر و دیده اوفتاد
درحوض وبیابانش چشم‌وگوش / مانده بشکفتن ازآب و باد
دیوانه و شوریده باد بود / زنجیر همی آبرا نهاد
اینچرخ چنین است بیخلاف / داند که چنین آمدش نهاد
زینچرخ بنالم بپیش آن / کز چرخ بهمت دهدم داد ...

شکایت از روزگار

روزگاریست سخت بیفریاد / کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم همی متابع رنگ / باز بینم شده مسخر خاد (۱)
نه بجز سوسن ایچ آزادست / نه بجز ابر هست یکتن راد
نیست گیتی بجز شگفتی و نیز / کارمن بین که چون شگفت‌افتاد
صد در افزون زدم بدست هنر / که بمن برفلك یکی نگشاد
بار اندوه پشت من بشکست / بشکند چون دوتا کنی پولاد

۱ـ خاد، غلیواج، نام پرنده‌ایست

نشنود دل اگر بوم خاموش — نکنند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند — هر یك اندر هنر همه استاد
نسبت ازخویشتن کنم چوگهر — نه چوخاکسترم کز آتش زاد
چون بدو نیك روزگار همی — بگذرداینچوخاكوآنچونباد
نز بد او بدل شوم غمگین — نه زنیکش بطبع باشم شاد
اینجهان پایدار نیست بدان — که برآبش نهاده شد بنیاد

شکوه از کجروی زمانه

چون منی را فلك بیازارد — خردش بیخرد نینگارد
هرزمانی چو ریگ تشنه ترم — گرچه برمن چو ابرغم بارد
چون بیفسایدم چو مار غمی — بر دل من چو مار بگمارد
تا تنم خاك محنتی نشود — بدگر محنتیش بسپارد
اندر آن تنگیم که وحشت او — جان و دل را همی بیفشارد
راضیم گرچه هول دیدارش — دیدهٔ من بخار میخارد
سقف این‌سمج من‌سیاه‌شب‌است — که دو دیده بدوده انبارد
روزهر کس که روزنش بیند — اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران — جز یکی را بزیر نگذارد
چشم ازو نگسلم که در تنگی — بدلم نیك نسبتی دارد
شعرگویم همی و انده دل — خاطرم جز بشعر نگسارد
از فلك تنگدل مشو مسعود — گر فراوان ترا بیازارد
بد میندیش سر چو سرو برآر — گر جهان برسرت فرودآرد
حق نخفته است بنگری روزی — که حق تو تمام بگذارد

خزان

باد خزان روی ببستان نهاد — کرد جهان بازدگرگون نهاد
شاخ خمیده چوکمان برکشید — سرما ازکنج کمین برگشاد
از چمن دهر بشد نا امید — هرگل نو رسته که ازگل بزاد
شاخك نیلوفر بگشاد چشم — بید بپیشش بسجود ایستاد
قمری از دستان خاموش‌گشت — فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم — باده فراز آرهم از بامداد
جوی روان سیمین‌گشته زآب — برگ رزان زرین‌گشته زباد
باده فراز آرید ای ساقیان — همچودورخسارهٔآن حورزاد...

روشنان فلکی و سیاهکاری آنان

چوسوده دوده بروی هوا برافشانند — فروغ آتش روشن ز دیده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز — که چشمهای جهانرا همه نجنبانند
چنان‌گمان بودم کاسیای‌گردون را — همی بتیزی بر فرق من بگردانند

ز آب دیدهٔ گریان چو تیغم آب دهند   کز آتش دل‌سوزان مرا بتفسانند(۱)
کنند رویم همرنگ برگ زر بخزان   چو شفتهٔ رزم اندر بلا بپیچانند
گرفتم انس بغمها و اندهان گرچند   منازعان چو دل وزندگانی و جانند
دمادمند و نیابند بر تنم پیدا   بریگ تافته برقطره های بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی   بفعل طبعی روی زمین فراوانند
گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند   گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مسافران نواحی هفت گردونند   بهر نظر سبب آشکار وپنهانند
همه بلند برآرند پس‌فرو فکنند   همه فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایانند   چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند و لنگشان خواهم   ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگرخلندم دردیده نیست هیچ شگفت   که تیره‌شب را برفرق قوس پیکانند
روابود که از این اختران گله نکنم   که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
زاهل عصرچه خواهم که اهل‌عصرهمه   بخوی طبع ستوران ماده را مانند
نگر برحمت ایشان فریفته نشوی   نکونگر که همه اندك و فراوانند
مخواه تابش ازایشان اگرهمه مهرند   مجوی گوهر ازایشان اگر همه کانند
بجان خرند قصاید ز من خردمندان   اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند
ز چرخ عقلم زادند وز جمال و بقا   ستارگان‌را مانند و جاودان مانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزدیکست   که اخترانش بر آفتاب ومه‌خوانند...

در شکایت از تیره روزی خویش

دلم ز انده بیحد همی نیاساید   تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت‌چون بر شود زدل بسرم   ز دیدگانم باران غم فرود آید
ز بس‌غمان که بدیدم‌چنان شدم که‌مرا   ازین‌پس‌ایچ‌غمی پیش‌چشم نگراید
دوچشم من‌رخ‌من زرددید نتوانست   ازآن بخون‌دل آنرا همی بیالاید
که گر ببیند بدخواه روی من باری   بچشم اورخ من زردرنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد   چو نوعروسش درچشم‌من بیاراید
چومن بمهر دل خویشتن درو بندم   حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
فغان کنم‌من‌ازین‌همتی که‌هرساعت   زقدرو رتبت سر برستارگان‌ساید
زمانه‌بر بودازمن هر آنچه بودمرا   بجز که محنت‌من نزدمن همی پاید
لقب نهادم ازینروی‌فضلرا محنت   مگر که فضل‌من ازمن‌زمانه برباید
فلک‌چو شادی‌میداد مرمرا بشمرد   کنون که میدهدم غم همی نپیماید
چوزادسرومرا راست‌دیددرهمه‌کار   چوزاد سروم ازآن‌هر زمان بپیراید
تنم زبار بلازان همیشه‌ترسان است   که گاهگاهی‌چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن   چگونه کم نشود صبروغم نیفزاید
که‌دوستدارمن‌ازمن گرفت بیزاری   بلی ودشمن برمن همی ببخشاید

۱ــ تفساندن، بینهایت گرم کردن

اگر ننالم گویند نیست حاجتمند / وگر بنالم گویند ژاژ می خاید
غمین نباشم از ایرا خدای عزوجل / دری نبندد تا دیگری نه بگشاید

دریغ برجوانی

دریغا جوانی و آن روزگار / که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد / امید من از عمر کوته نبود
زسستی مرا آن پدید آمدست / درین مه که هرگز در آن مه نبود
سبک خشک شد چشمهٔ بخت من / مگر آب آن چشمه را ره نبود
در آنجا هم افکند گردون دون / که اززرفی آن چاه را ته نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مرا / حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
بساشب که در حبس برمن گذشت / که مینای آنشب جزا کمه نبود
سیاهی سیاه و درازی دراز / که آنرا امید سحرگه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی / که برمن موکل کم ازده نبود
بشاه ارمرا دشمن اندر سپرد / نکودید خود را و ابله نبود
گرین قصه اوساخت معلوم شد / که جز قصهٔ شیر وروبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب / کس ازعیب هرگز منزه نبود...

ماجرای تیره روزی

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد / از دست بشدکارش واز پای در آمد
هرگز بجهان دید کسی غم چوغم من / کزسرشودم تازه چو گویم بسر آمد
آن دادمرا گردش گردون که زسختی / من زهر بخوردم به دهانم شکر آمد
وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ / درخواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد
جز برتن من نیست گذر راه بلا را / گویی که بلا را تن من رهگذر آمد
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من / از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هرتیر که گردون بسوی جان من انداخت / دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
چون پاره شد از تیر بلا ایندل مسکین / هرتیر که آمد پس از آن برجگر آمد
بس زود برآمد زفلک کوکب سعدم / چه سود که دروقت فروشد چو بر آمد
آنشب که دگرروز مرا عزم سفر بود / ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشک و گل زرد همی زد / وان ترک من ازحجره چوخورشید بر آمد
زاندیدهٔ چون نرگس چون دیدهٔ نرگس / در دیدهٔ تاریک برآبم سپر آمد
یک حلقهٔ کوتاه ززلفش بکشیدم / زان حلقه مراوورا بمیان برکمر آمد
زان زلفک پرتاب وزآن دیدهٔ پرخواب / یک آستی(۱) ودامن مشک وگهر آمد
گفتم که مراتوشه ده ازدولب نوشین / کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
ازخط وفا سرمکش و دلبر ازمن / کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد
گفتا چکنم من که ازاین عشق جهانسوز / دل درسر انده شد وجان درخطر آمد
یک هجر بسر نامده هجری دگر افتاد / یک غم سپری ناشده غمی دگر آمد

۱- آستی مخفف آستین

چون ابر ز غم دیدهٔ من باران بارید — تا شاخ فراق امروز دیگر بیرآمد

حال عشق

هر ساعتی زعشق توحالم دگر شود — وزدیدگان کنارم همچون شمرشود
از چشم خونفشانم نشگفت اگر مرا — از خون سرمژه چوسر نیشتر شود
راز من‌وتو اشك‌دوچشم آشکار کرد — زین‌راز دشمنان را ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما — چون‌حال‌عشق وامق وعذرا سمرشود
گوئی‌مگر که نیک‌شودحال‌ما بوصل — ترسم که عمر بر سر کار دگر شود
گوئی شودهزیمت‌هجر آخر ازوصال — نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه‌تن بروی‌تو دیده‌شود همه — وز عشق روی توهمه دیده بصر شود
جایی که تونشینی وراهی که بگذری — اززلف وروی توتبت وشوشتر شود
زرین کمر نگاری‌ومشکین‌دوزلف تو — گه‌گه بر آن میانك سیمین کمر شود
ازتو همی بسر نشود این بلا وعشق — گرزنده مانم آخر روزی بسر شود
بکروز عـاشق تو ز بیداد تو همی — اندر مظالم ملک دادگر شود ...

نامهٔ زندانی بزندانی (۱)

محمد ای بجهان عین فضل و ذات وهنر — تویی اگر بود از فضل در هنر پیکـر
تـرا خطیبی خـوانند شاید و زیبـد — که تو فصیح خطیبی بنظم و نثراندر
گراین‌لقب را برخود درست‌خواهی کرد — بـوقت خطبهٔ دانش ز عـود کـن منبر
چوتو قرین ورفیق وچوتو برادرودوست — که‌داشته‌است و که دارد بدین‌جهان‌اندر
ز حسب حال چوزهرتو زهره‌ام خون‌شد — که نظم کرده‌ای آنرا بگفتهٔ چوشکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی — ازین دوازده برج نگون و هفت اختر
چرا تو از بره وگاو در فغان بـاشی — که‌بی‌سرو(۲)ست‌یکی‌زین‌وبی‌اگه‌دیگر
تو از دوپیکرخرچنگ‌چون خروش کنی — چـه بدکـنند بتو چون نیند جـانور
چه بیم داری از شیرکو ندارد چنگ — چه خیر جویی از خوشه چون نداردبر
توراچه نقصان کرد این‌ترازوی خسران — که پله هـاش فروتر نبـاشد و برتر
زکژدم‌وزکمان این هراس وبیم‌چراست — نه دم این رانیش و نـه بال آنرا پر
چه جویی آب زدلوی که آب نیست درو — چگونـه‌تر شود ازنیستش برآب گـذر
زماهیی که دراوخار نیست این گله چیست — بلی زمـاهی پرخار دیـده اند ضرر

۱- این‌قصیده را مسعود سعد درجواب محمدخطیبی در شکایت ازحبس خود و انکار بر آثار کواکب سروده است ، محمدخطیبی شاعر وعامل دیوان بوده ومسعود سعد با او مشاعره داشته است .

۲- سرو، شاخ‌حیوان است

نه پیر خوانی ویحك همی تو کیوان را   خرف(۱) شده‌است ازو هیچ نیك و بد مشمر
گـر اورمزد، توانـا و کامران بودی   نه در و بال(۲) بودی نه در حبوط(۳) مقر
نخواند باید بهرام را همی خونی   بدستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر
در آفتاب اگر تاب و قوتی بودی   سیاهروی نگشتی ز جرم قرص قمر
سماع ناهید آخر زمردمان که شنید   که خواند اورا اختر شناس خنیاگر
چه جادوییست نگویی مرا تو اندر تیر   که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر
چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین   کندش تیره از آن پس که باشد او انور
ز اختران که همه سرنگون کنند غروب   چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر
تو ای برادر خودرا میفگن ازره راست   زچرخ و اختر هرگز نه خیردان و نه شر
همه قضا و قدر کردگار عالم راست   مدان تو دولت و محنت جزاز قضا وقدر
زمانه نادره بازیچه ها برون آورد   ز بازی فلك مهره باز بازیگر
بدید باید عبرت نبود باید کور   شنید باید پند و نگشت باید کر
جهانت عبرت و پندست رفته ومانده   تو مانده باز شناس وتورفته بازنگر
اگر زمانده نداری خبر عجب نبود   ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا   بلای ما همه قزدار بود و چالندر
من و تو هردوفضولی شدیم‌وچرخ از بیخ   بکندمان وسزاوار بود واندر خور
نه اهل کوشش بودیم و بابت پیکار   همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست راست گرفتی برسم قبضهٔ تیغ   نه دست چپ را بودی توان بند سپر
بدانکه ما را در نظم دست نیك افتاد   ز خود بجنگ چرا ساختیم رستم زر
نه هر که باشد چیره براندن خامه   دلیر باشد بر کار بستن خنجر
کسیکه خنجر پولاد کار خواهد بست   دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
تنی چوخارا باشدسری چو سوهان سخت   که پای دارد باگیرودار و حمله مگر
در آنزمان که شود زیر گرد لبها خشك   در آن مکان که شود زیر خود سرها تر
دلاوران را دل گردد از هراس دونیم   مبارزان را خون گردد از نهیب جگر
چو لاله گردد پشت زمین بطعن وبضرب   شود چو خیری روی هوا بکر و بفر
خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود   حدیث کلك دگر هست و کار تیغ دگر
نبود باید گوریش (٤) تا بآخر عمر   که مردمان بچنین ضحکها شوند سمر
حدیث خویش همی گویم ای برادر من   تو زینهار گمان دگر مدار و مبر
کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت   که هست از پس این دولتی ترا بیمر
گرت چو سرو مسطح همی بپیرایند   بدان که زود چو سرو سهی برآری سر

۱- خرف خیلی پیر
۲- وبال، اصطلاح نجومی، سختی، گرانی عذاب
۳- حبوط، اصطلاح نجومی فرودآمدن
٤ - گوریش ، احمق ، ابله

زصبر جوشن پوش و نبرد مردان کن　　زباس (۱) مرکب ساز ومصاف گردان در

مرا اگر پس ازاین گنبدی دهد یاری　　من و ثنای خداوند و خامه و دفتر

برون کنم زسرم گرد باد بی خردی　　ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر(۲)

شوم بنانی قانع بجامه ای راضی　　بخط عقل تبرا کنم ز عجب و بطر

چه سود ازاین سخن چون نگار وشعر چودر　　چو ما بمحنت گشتیم هردو زیر و زبر

دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم　　دو خیره رای ودو خیره سر ودوخیره بصر

دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس　　دریغ ما است بهر محفل و بهر محضر

تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری　　اگر بترسی ازبند وبشکری(۳) زخطر

منم که عشری از عمر شوم من نگذشت　　مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر

بجای ماندهام از بندهای سخت گران　　ضعیف گشتهام از رنجهای بس منکر

توان و سست شده رویم از کمانچه کبود　　در آب دیده نمانم مگر بنیلوفر

شده بر آب دو دیده سبکتر از کشتی　　اگرچه بندی دارم گرانتر از لنگر

بلا و زحمت و اندوه ورنج ومحنت وغم　　دمادمند بمن بر چو قطرههای مطر

ز بسکه گویم امروزم این بلا بودست　　تمام نام بلاها مرا شدست از بر

زضعف پیری گشته است چون گلیم کهن　　بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر

دریغ شخص که از بندشد نحیف ودوتا　　دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر

بسان آزرومانی بتگر و نقاش　　بلا و محنت بینم همی بزندان در

از آنکه می بپرستند گفته های مرا　　بسان صورت مانی و لعبت آزر

زمانه را پسری در هنر زمن به نیست　　چرا نهان کندم همچو بدهنر دختر

همی سخنها گرم آیدم کز آتش و دل　　دهان چو کوره شد وشد زبان دراواخگر

توزآنکه لختی محنت کشیدهای درحبس　　بدین که گفتم دانم که داریم باور

یقین بدان که نه مردست خصم دانش من　　اگرچه پوشد در جنگ جوشن ومغفر

بلی ولیك قلمدان زدوکدان بگریخت　　بعاقبت بترآمد عمامه از معجر

ازآنکه نادان بودم چوگردکردم ریش　　مرا بنام همه ریشگاو خواند پدر

چوحال فضل بدیدم که چیست بگزیدم　　زکار پیشهٔ جولا هگی زبهر پسر

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم　　که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر

اگر سعادت خواهی چونام خویش همی　　بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر

ز اضطراب نمودن چه فایده مارا　　اگرچه هستیم امروز عاجز و مضطر

نخواندهایم که نتوان زگیتی ایمن بود　　ندیدهایم که نتوان ز چرخ کرد حذر

کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکندست　　هژبر آهن چنگ وعقاب آتش پر

گرین قصیده نیامد چنانکه درخور بود　　ازآنکه هستش معنی رکیك ولفظ ابتر

مرا بلفظ تو معذور دارکاین سروتن　　ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

---

۱ - باس ، نیرومندی ، تهور ، وحشت

۲ - حشر ، گروه ، انبوه

۳ - بشکری ، بشکنی ، قصد کشتن بکنی

شکایت

فریاد مرا زین فلك آینه کردار   کائینهٔ بخت من از او دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من   عاجز شدم و کردم بر عجزخوداقرار
گویی که‌مگرراحت‌من مهربتان است   کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم   بس کس که‌چومن‌خیره‌شداز گنبددوار
بادیم و نداریم همی خیرگی باد   کوهیم و زروسیم نداریم چو کهسار
کوهیم که می‌پاره نکردیم ز سختی   بادیم که می مانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتك و پوی   وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی   بیباك بباریم بکهسار و بگلزار
یك فوج همی بینم گمکرده‌ره‌خویش   وایام پریشان ز جهالت چو شب‌تار
یك قوم همی بینم در راه جهالت   پیکار ز دانش برو بر دانش پیکار
هنجار همی بینند از شعر من آری   بینند ز انجم بشب تاری هنجار
چون مردم خفته شده‌در بیهده‌مشغول   بینند خیالاتی در بیهده هموار
من چون ز خیالات بری گشته‌ام آری   باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهرهمی بینم با دانش بی عقل   افروخته از کبر سر و ساخته بازار
بس چونکه سرافکنده ورنجوربماندست   هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
این شعر من از رغم عدو گفتم ازیرا   تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار
هیهات عدوهست نم شب که شود زو   روی گل وچشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدید آید خورشید درآندم   ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی   از گریهٔ نوك قلمم دفتر اشعار

ترك یار

نه‌بالب تو بر آید همی بطعم شکر   نه بارخ تو بر آید همی بنور قمر
نه‌چون توصورت پرداخت‌خامهٔ‌مانی   نه چون تو لعبت آراست تیشهٔ آزر
نه اززمانه تصورشود چوتو صورت   نه آفتاب تواند کند چوتو گوهر
بنور آذری و ازتو دیده‌ام را آب   بلطف آبی و از تست در دلم آذر
مراچون عقلی در سربمهر شایسته   مرا چوجانی در تن‌بدوستی درخور
ولیك سودچه دارد که با دریغ‌همی   برفت باید نا خورده از جمال توبر
بدین‌زمانه‌زفردوس هرزمان‌رضوان   همی گشاید بر بوستان خرم در
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا   کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر
چو ناف آهو گشته هوا همه‌زبخور   چو پر طوطی گشته همه زمین‌اخضر
دریغ آنکه ندیده‌تمام روی تو من   نهاد باید رویم همی براه سفر
ز بهر آب حیات از پی رضای خدا   زمین‌بپیمایم همچو خضر و اسکندر
چنان نخواهم رفتن ازپیش توصنما   که وهم‌خواهد بودن بپیش‌من‌رهبر
خبر نگویدت از من‌مگر که‌ابر بهار   پیام ناردت ازمن مگر نسیم سحر...

گفتگوی گل و می

یکشب از نوبهار وقت سحر / باد بر باغ کرد راهگذر
غنچهٔ گل پیام داد بمی / گفت من آمدم بباغ اندر
خیمه‌ها ساختم ز میرم چین / فرش کردم ز دیبه ششتر
باد برمن دمید مشك و عبیر / ابر بر من فشاند درو گهر
منتظر بوده‌ام زبهر تو من / کرده‌ام در میان باغ مقر
باد چون باده را بگفت پیام / لرزه بر وی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهتزاز نمود / روی او سرخ شد زلهووبطر
باد راگفت اینت خوش پیغام / مرحبا اینت هست خوب خبر
بازگرد و بگو جواب پیام / باز گو آنچه گویمت یکسر
گر تو هستی مخالف وبدعهد / کس ندیدم ز تو مخالف‌تر
سال تا سال منتظر باشیم / تا ببینیم چهرهٔ تو مگر
چون بیایی نپایی ایدر دیر / بار بندی و برشوی ز ایدر
خوبرویی و خوبرویان را / عهد باروی کی بود در خور
چندگه باز داشت بودم من / در یکی خانه عاجز ومضطر
نه بدیدم همـی رخ ساقـی / نه شنیـدم نـوای خنیاگـر
اینك از دولت و سعادت تو / من ز حبس آمدم سوی منظر
کسوت من شدست جام بلور / مرکبم دست ترك سیمین بر
باد از بوی باده مست شده / بازگشت و بباغ کرده گذر
هرچه پیش آمدش همی بربود / هرچه بسپرد، کرد زیرو زبر
درگل آویخت کرد بدمستی / در ربود ازسرش قصب معجر
می درآویخت اندر او وچنانك / سبز حله‌ش دریده شد دربر
روی گل ناگهان پدید آمد / از میان زمردین چادر
چون نگه کرد گل برابردید / روی مه را ز گنبد اخضر
شدز تشویر(۱) ماه‌رویش سرخ / درغم جامه‌گشت چشمش تر...

نگارخانهٔ چین

نگارخانهٔ چین است یا شکفته بهار / مه دو پنج وچهارست یابت فرخار
زهر چهار نوآئین‌ترو بدیع‌تراست / نگار من که زمانه چو او ندید نگار
چوآفتاب زمن تا جدا شدند بسر / شده است برمن روز فراق اوشب‌تار
زاشك دیده درآبم چوشاخ نیلوفر / کبودسینه ولرزان‌وزرد وگوژونزار
نشسته بودم دوش ازفراقش اندهگین / بطبع گوهر سنج وبدیده گوهربار
چو زلفکانش کرده زخم کف سینه / چو عارضینش کرده زخون دیده کنار
درآمد از درحجره بصد هزار کشی / فرو نشست بپیشم چوصد هزار نگار
هزار گونهٔ گلنار برمه و پروین / هزار سلسلهٔ مشك برگل و گلنار

۱- تشویر، خجلت است

بروی کرده همه حجره بوستان ارم ... بزلف کرده همه خانه کلبهٔ عطار
هزار بوسه همی خواستم من ازوی و گفت ... بده هزار ولیکن مده فزون زهزار
در آن میان که همی بوسه دادمش برلب ... هزار بار غلط کردم ازمیانه شمار
گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر ... گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار
چو باد بودی بردست من بیاوردی ... نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار...

وعظ و تنبیه

گردش آسمان دایـره وار ... گاه آرد خزان و گاه بهار
گه کند عیش زندگـانی تلخ ... گـه کند روز شادمانی تـار
دیده ای را زند ز انده نیش ... جگری را خلد ز مرگی خار
نرهد زو نهنگ در دریـا ... نجهد زو پلنگ در کهسار
کرده بر سرکشان بجمله ستم ... برده از خسروان بقهر دمـار
نیست جسمی کزو ننالد سست ... نیست چشمی کـزو نگرید زار
بس بناها کـه او بر آورده است ... باز کرده است با زمین هموار
بس روانها که او بپرورده است ... که نداده است باز پس زنهار
گاه بر مادری زده است آتش ... گه ربوده است بچه‌ای ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت ... تو اگر روز و شب بگریی زار
عاقبت هیچ فـایـده نکند ... پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملکزاده‌ای کـه فکرت تـو ... روشن آئینه ایست بـی زنگار
نیك دانی کـه کس نیاید پس ... بـا قضا هـای ایزد دادار
چرخ تند است تن بـرنج منه ... مرگ حقست دل بغم مسپار

روز وداع

روزوداع از در اندر آمد دلبر ... لب ز تف عشق خشك و دیده زخون تر
آب نمانده در آن دو نرگین سوسن ... تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله ... لالهٔ رویش گرفته زردی عبهر (۱)
بر گلش از زخم دست کاشته خیری ... بر مهش از آب چشم خاسته اختر
کرده زمین را ز رنگ روی منقش ... کرده هوا را ببوی زلف معطر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز ... در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد ترا وساوس همراه ... تا کی باشد ترا کواکب همبر
ملکت جویی همی مگر چو سلیمان ... گیتی گردی همی مگر چو سکندر
رفتی تو در نشاط باشی آنجا ... ماندم من در غم تو باشم ایدر
دلبر مه روی بیمر است بغزنین ... زود نهی دل بماهرویی دیگر
هیچ دل تو زمهر من نکند یـاد ... نیز ترا یاد ناید از من غمخور
گفتمش ایروی تو عزیزتر ازجان ... دیدن رویت ز زندگـانی خوشتر
حرمت روی تـرا نجویم لالـه ... حشمت زلف ترا نبویم عنبر

---

۱ - عبهر ، نوعی از نرگس

می ننیوشم ز رود سازان نغمه / می نستانم ز میگساران ساغر
منتظر وصلت تو خواهم بودن / آری الانتظار موت الاحمر
زود خبر کن مرا نگارا زنهار / تا بچه پیش آمد این فراق ستمگر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم / هردو در آغوش یکدیگر چو دو پیکر
گشتم از و باز سوخته چو عطارد / او بشد از پیش من چو مهر منور
چشمم چون ابرو و دامنم چو شمر شد / رویم چون زر و دل چو بوتهٔ زرگر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم / راهی سخت و سیاه چون دل کافر
ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ / بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها زشدت سرما / مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
از فزع راه گشته لرزان انجم / وز شغب شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستان پر ز شکوفه / تابان مریخ از آن چو چشم غضنفر
مهر فرورفته همچو آتش برچرخ / مانده پراکنده و فروخته اخگر
از نظر چشم خلق پنهان کرده / چشمهٔ خورشید را سپهر مدور
ماه بر آمد چو موی بند عروسان / تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری بر آمد از لب دریا / جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
قطرهٔ باران از آن روانشده چون تیر / غران چون مرکب ازمیانش تندر
زاغ شب از باختر نهان شد چون دید / کامد باز سپید صبح ز خاور
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید / رایت دینار گون کشید بمحور
گردون از درد شب بکند و بینداخت / از بر واز گوش و گردنش زر و زیور
آبی دیدم نهاده روی بهامون / بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
همچو گلاب و عرق شده مه آزار / بوده چو کافور سوده در مه آذر
روشن و صافی و بیقرار تو گفتی / هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر

ناله از زندان وروزگار

کرد با من زمانه حمله بجنگ / چون مرا بسته دید میدان تنگ
رنج وغم را ز بهر جان و دلم / تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
هرزمانی همی رسد مددش / دوسپه روز وشب ز روم وز زنگ
زان کشد تیغ صبح هر روزی / که نگشتش گسسته بر من چنگ
گشته ام چون عطارد اندر حوت / ورچه بودم چو ماه در خرچنگ
آب انده ز دیده چندان رفت / تا زد آئینهٔ نشاطم زنگ
آب رویم نماند در رویم / آب مانند کس نبینی رنگ
محنتم همچو دوستان عزیز / هر شب اندر کنار گیرد تنگ
خورشم گشت خاک تیره چو مار / مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
گویی آن صورتم که بر دیوار / زده باشدش خامهٔ نیرنگ
هرچه بیشم دهد فلک مالش / بیش یابد ز من همی فرهنگ
هنرم هرچه داد بیش کند / چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ

لیکن از حد چو بگذراند باز — بگسلاند بچنگ بر آهنگ
مرد باید که ده دله باشد — تا بود سرخ روی چون نارنگ
مردمان زمانه بیهنرند — زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
نیست در کارشان دل زاغی — بانك افکنده درجهان چو کلنگ
خوب روی و ملبسند همه — طرفه رنگند و نادره نیرنگ
خیز مسعود سعد رنجه مباش — باز دار ازجهان و اهلش چنگ
بگذرد محنت تو چون بگذشت — ملك جمشید و دولت هوشنگ

شکایت از حاسدان

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ — تا کیم ازگونه چون بادرنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر — آبم کز بخت مرا نیست رنگ
شب همه شب زار بگریم چوشمع — روز همه روز بنالم چو چنگ
عیشی در انده تیره چو گل — طبعی از دانش روشن چو رنگ
در دل و در دیدهٔ من سال و ماه — آذر برزین بود و رودگنگ
پشتم بشکست ز آسیب چرخ — زانکه بکبر اندر بینم پلنگ
طبع و دلم پرگهر دانش است — زانهمه سختی که کشیدم چو چنگ
باشد پیوسته سپهر ای شگفت — با بد و با نیك بصلح و بجنگ
هین منشین بیهده مسعود سعد — برکش بر اسب قضا تنگ تنگ
خرد مکن طبع نه چرخیست خرد — تنگ‌مکن دل نه جهانیست تنگ
از پی یك نور مبین صد ظلام — وز پی یك نوش مخورصد شرنگ
تات نپرسند همی باش گنگ — تات نخواهند همی باش گنگ
سود چه ازکوشش تو چون همی — روزی بی کوششت آید بچنگ
روزی بیروزی هرگز نماند — در دریا ماهی و درکوه رنگ
ایکه مرا دشمن داری همی — هست مرا فخر و ترا هست ننگ
مردم روزی نزید بیحسود — دریا هرگز نبود بی نهنگ

شب غم

عمرم همی قصیر کند این شب طویل — وز اندهکثیر شد این عمر من قلیل
دوشم‌شبی گذشت چگویم چگونه بود — همچون نیاز تیره وهمچون امل‌طویل
از ساکنی چرخ وسیاهی شب مرا — طبع‌ازشگفت خیره وچشم‌ازنظر کلیل
چشمم مسیل بود زاشکم شب دراز — مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل
این‌دیده‌گر بلؤلؤ زاده‌است درجهان — با او چرا بخوابی باشد فلك بخیل
روز از وصال هجر درآبم بود مقام — شب از فراق وصل درآتش کنم مقیل
زنده خیال دوست همی داردم چنین — کاید همی برم شب تار ازدویست میل
که بگذرد زآب دو چشمم کلیم وار — گه‌درشوددرآتش‌دل‌راست چون‌خلیل
نه سوخته درآتش ونه غرقه اندرآب — گویی که هست بر تن او پر جبرئیل

زردست‌وسرخ دورخ ودیده مرا بعشق — ز آندورخ منقش وزان‌دیدهٔ کحیل (۱)
چون نوحه‌ای بر آرم یا ناله‌ای کنم — داود وار کوه بود مرمرا رسیل (۲)
تا کی دلم زتیر حوادث شود جریح — تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگزچومن‌نگیرد چنگ قضا شکار — هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
یك چشم در سعادت نگشاد بخت من — کش‌درزمان‌نه‌دست‌قضادر کشیدمیل..

شکوه از گرفتاری و قرض

روز تا شب زغم دل افکارم — همه شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کاهم — بدل اشك خون همی بارم
روزوشب یکزمان قرارم نیست — راست‌گویی برآتش و خارم
از دو دیده دو جوی بگشادم — بردو رخ زعفران همی کارم
همه همسایگان همی شنوند — گریهٔ سخت و نالهٔ زارم
نه بدان غمگنم که محبوسم — نه بدان رنجه‌ام که بیمارم
سخت بیمار بوده ام غمگین — حبس بوده است نیز بسیارم
نیست از حملهٔ اجل باکم — نیست از بند پادشه عارم
از تقاضای قرض خواهانست — همه اندوه و رنج تیمارم
هرزمانی سبك شود دل من — کز غم وامها گرانبارم
در چنین رنجها بحق خدای — که بجان مرگ را خریدارم
وین سخن‌گرنه راست‌میگویم — کافرم وز خدای بیزارم

غم دوری از عزیزان

تیز وتیغست بر دل و جگرم — غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم‌شب وروز — غم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است ودل خسته — از غم ودرد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا زایشان — نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعهٔ نای — سود کم کرد با قضا حذرم
کمر کوه تا نشست منست — بر میان دو دست شد کمرم
از بلندی حصن و تندی کوه — منقطع‌گشت از زمین نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم — سر فرود آرم و زمین نگرم
پست می بینم از همه کیهان — چون هما سایه افکند بسرم
از ضعیفی دست و تنگی جای — نیست ممکن‌که پیرهن بدرم
ازغم ودرد چون گل و نرگس — روز وشب باسرشك وباسهرم
یا زدیده ستاره میبارم — یا بدیده ستاره میشمرم
وردل من شده است بهرغمان — من چگونه ز دیده در شمرم
گشت لاله ز خون دیده رخم — شد بنفشه ز زخم دست برم

۱ـ کحیل ، سرمه کشیده
۲ـ رسیل ، نامه رسان

همه احوال من دگرگون شد ... راست گویی سکندر دگرم
که درین تیره روز و تاری جای ... گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کرده است در دل امنم ... زهر کرده است رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هدفم ... زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی شده است خون دلم ... خون تیره شده است آب سرم
در نیابم خطا چو بیخردم ... ره نبینم همی چو بی بصرم
نشنوم نیکو ونه بینم راست ... چون سپهر و زمانه کورو کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون ... نکند هیچ شادیی اثرم
ایجهان سختی تو چند کشم ... وی فلك عشوهٔ تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی ... چون بلاییست جمله از هنرم
بسته از من زمانه هرچه بداد ... راضیم با زمانه سربسرم
تا بگردن ازین جهان چو روم ... از همه خلق منتی نبرم ...

وفا

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم ... ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم
تو نرد عشق بازی و بامن دغا کنی ... من جان ببازم و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا ... این دیده را زخاك درت توتیا کنم
گل عارضی و لاله رخی ای نگار من ... در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم
خاروگیا چو دایهٔ لالهست واصل گل ... از بهر هردو خدمت آب وگیا کنم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر ... آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
زان بیم کاشنایی و بیگانگی کنی ... دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوالطیف ز رنج هوای تو ... شبها دودست خویش همی برهوا کنم
این هرچه بر تنست همه دل کند همی ... کی راست باشد اینکه گله ازهوا کنم
جور وجفا مکن که زجور وجفای تو ... باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
با تو بید دعا نکنم گر تو بد کنی ... در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا ... این دل که آفتست پس تو رها کنم
هرگز جدایی از تو نجویم که تومرا ... جانی ز جان خویش جدایی چرا کنم
جانم ز تن جدا باد ارمن بهیچوقت ... یك لحظه جان ز مهر تو ایجان جدا کنم
هرشب که مه برآید من زآرزوی تو ... تاوقت صبح روی بماه سما کنم
بر ناله و گریستن زار زار خویش ... ای ماه و زهره، زهره و مه را گوا کنم...

ناله از تیره بختی خود واظهار ندامت

از کردهٔ خویشتن پشیمانم ... جز تو به ره دگر نمیدانم
کارم همه بخت بد بپیچاند ... در کام زبان همی چه پیچانم
این چرخ بکام من نمیگردد ... بر خیره سخن همی چه گردانم
گه خستهٔ آفت لهاوورم ... گه بستهٔ تهمت خراسانم
تا زاده ام ای شگفت محبوسم ... تا مرگ مگر که وقف زندانم

یکچند کشید وداشت بخت بد　　در محنت و در بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم　　بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغز من ای‌سپهر هر ساعت　　چندین چه‌زنی که من نه سندانم
در خون چه کشی تنم نه‌زوبینم　　در تف چه بری دلم نه پیکانم
حمله چه کنی که کندشمشیرم　　پویه چه دهی که تنگ میدانم
رو رو که بایستاد شبدیزم　　بس بس که فروگسست خفتانم
سبحان اله مرا نگوید کس　　تا من چه سزای بند سلطانم
در حمله من گدا کیم آخر　　نه رستم زالم و نه دستانم
من اهل مزاح‌وضحکه و رنجم　　مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزهٔ این وآن بود آبم　　در سفرهٔ این و آن‌بودنانم
پیوسته اسیر نعمت اینم　　همواره رهین منت آنم
آنست همی که‌شاعری فحلم　　دشوار سخن شدست آسانم
درسینه کشیده عقل گفتارم　　بر دیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم　　طوطی سخنم نه بلبل الحانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم　　خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد　　گر آستیی ز طبع بفشانم
در غیبت ودر حضور یکرویم　　در انده و در سرور یکسانم
در ظلمت وعدل روشن‌اطرافم　　در زحمت و شغل ثابت ارکانم
بسیار بگویم و بر آسایم　　زان پس که زبان بسی برنجانم
کس بر من هیچ سر نجنباند　　پس‌ریش‌چو ابلهان چه جنبانم
ایزد داند که‌هست‌همچون هم　　درنیك و بد آشکار و پنهانم
والله که‌چو گرگ یوسفم والله　　بر خیره همی نهند بهتانم
گرهر گز ذره‌ای کژی باشد　　در من نه زپشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم　　آورد قضا بسمج ویرانم
بکشفت (۱) سپهر باز بنیادم　　بشکست زمانه باز پیمانم
بیهش نیم و چو بیهشان باشم　　صرعی نیم و بصرعیان مانم
غم طبع شد و قبول غمها را　　چون تاخته ریگ زیر بارانم
چون‌سایه شدم ضعیف درمحنت　　وز سایهٔ خویشتن هراسانم
با حنجر زخم یافته گویم　　با کوژی خم گرفته چوگانم
اندر زندان چو خویشتن بینم　　تنها گویی که در بیابانم
گوریست سیاه‌رنگ دهلیزم　　خوکیست کریه روی دژبانم
گه انده جان بباس بگسارم　　گه آتش دل باشك بنشانم
تن سخت ضعیف ودل قوی بینم　　امید بلطف و صنع یزدانم
باطـل نکند زمانه‌ام زیرا　　من بندهٔ روزگار پیمانم

---

۱ - کشفتن، پراکنده کردن.

ای آنکه همیشه هر کجاهستم بر خوان سخاوت تو مهمانم
بیجرم نگر که چون درافتادم دانی که کنون چگونه حیرانم
بردل غم و انده پراکنده جمع است ز خاطر پریشانم
مظلومم وخیزد از تو انصافم بیمارم و باشد از تو درمانم
آخر وقتی بقوت جاهت من داد ز چرخ سفله بستانم
پیوسته چو ابر وشمع میگریم وین بیت چوحرزومدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان از بهر خدای اگر مسلمانم..

ماجرای سیه روزی

اوصاف جهان سخت نیك دانم از بیم بلاگفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن بقضا بستهٔ سپهرم وز دل ببلا خستهٔ جهانم
از خواری و یحك چرا زمینم ار من ببلندی بر آسمانم
برجایم و هر جایگه رسیده گویی ز دل بخردان گمانم
از واقعه جور هفت گردون پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد وآتش دل چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل زاندوه بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم زیراکه درین تنگ آشیانم
از بسکه زچشم آب وخون ببارم پیوسته من این بیت را بخوانم
پیراهنم از خون آب دیده چون تو ز کمانست ومن کمانم
چون بافتهٔ پرنیانم ایراك بیچاره تر از نقش پرنیانم
در وگهر طبع و خاطر من کمتر نشود زانکه بحروکانم
هرگونه چرا داستان طرازم کامروز بهرگونه داستانم
بختم چو نخواهد خریدن ازغم اینچرخ بها میکند گرانم
زین پیش تنم قوتی گرفتی چون دردل وجان گفتمی جوانم
امروز هواری براه پیری همچون ره از پیش کاروانم
برعمر همی جاه و سود جستم امروز من از عمر برزیانم
بس باك ندارم همی ز محنت مغبون من از این عمررایگانم
ای جان برادر ورا نمودی بد عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب بمانی در چرخ همی من عجب بمانم
دانی که بباطل چگونه بندم دانی که بحق من چه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم یك بهره نبوده همی همانم
آنم بثبات و وفاکه دیدی در چهره وقامت اگر جزآنم
پیچان ونوان نحیف و زردم گویی بمثل شاخ خیزرانم
خفتن همه برخاك و از ضعیفی بر خاك نگیرد همی نشانم

هست اینهمه محنت که شرح دادم / با اینهمه پیوسته ناتوانم
هرچند که پژمرده ام ز محنت / در عهد یکی تازه بوستانم
بالله که نه رنجورم و نه غمگین / بس خرم و نیکو و شادمانم
در معرکهٔ روزگار دونم / با هرچه همی آورد توانم
مانده خرد پر دل از رکابم / رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حسامم / دودم که زدوده یکی سنانم
وانگه که مرا زخم کرد باید / شمشیر کشیده ز دو زبانم
پیداست هنرهای من بگیتی / گرچند من از دیده‌ها نهانم
گیرم که من از روزگار ماندم / امروز درین حبس امتحانم
در حبس آرایش نخیزد ازمن / برنامه بهمان دست برزبانم
ور هیچ بخواهد خدای روزی / از بخت چه انصافها ستانم
اندر دم دولت زمین بدرم / گر مرگ نگیرد دم روانم
برسیم بخامه گهر بارم / در سنگ بپولاد خون برانم
فردا بحقیقت بهار گردم / امروز بگونه اگر خزانم
اندوه توهم پیش چشم دارم / گرمن چه در اندوه بیکرانم
ارجو که چو دیدار تو ببینم / برروی تو زین گوهران فشانم
ترسم که تلافی بود وزان پس / گر رنج و عناکم شود توانم
تو مشك بکافور برفشانی / من عاج بشمشاد درنشانم
دایم سخن من عزیز داری / داری سخن من عزیز دانم
دانی تو که چه مایه رنج بینم / تا نظمی و نثری بتو رسانم

شب هجر

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن / کزین برفت نشاط واز آن برفت وسن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند / چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
سحر شوم زغم و پیرهن همی بدرم / زبهر آنکه نشان منست پیراهن
ز رنج و ضعف بدانجایگه رسید تنم / که راست ناید اگر درخطاب گویم من
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم / بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن
بسان بیژن درمانده ام ببند بلا / جهان بمن بر تاریك چون چه بیژن
نبود یارم از شرم دوستان گریان / نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
زدردوانده هجران گذشت برمن دوش / شبی سیاه تر از روی ورای اهریمن
نمیگشاد گریبان صبح را گردون / که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب / زراست فرقد شعری زچپ سهیل یمن
مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب / تنی برنج وعذاب و دلی بگرم حزن
در آن تفکر مانده دلم که فردا را / پگاه ازین شب تیره چه خواهدم زادن
از آنکه هست شب آبستن و نداند کس / که هاله چون سپری شد چه زاید آبستن
گذشت باد سحرگاه وز نهیب فراق / فرو نیارست آمد برمن از روزن

نخفته‌ام همه‌شب دوش وبوده‌ام نالان   خیال دوست گواه منست و نجم پرن
نشسته بودم کامد خیال او ناگاه   چوماه‌روی‌وچوگل‌عارض‌وچوسیم‌ذقن
مرا بیافت‌چویکقطره‌خون جوشان دل   مرا بیافت چو یك تار موی نالان‌تن
ز بسکه کنددوزلف‌وزبسکه‌راندم‌اشك   یکی چو درثمین ویکی چومشك‌ختن
مرا و اورا ازچشم‌و زلف گردآمد   زمشك و لؤلؤ يك آستين ويكدامن
بناز گفت که ازدیده بیش اشك‌مریز   بمهر گفتم کز زلف بیش مشك مکن
درین مناظره بودیم کز سپهر کبود   ز دوده طلعت بنمود چشمهٔ روشن ...

وصف بهار

مقدمه چو درآمد ز لشکر نیسان   بباغ‌ساقه برون‌راندازسپاه‌خزان
بباغ رایت عالیش سرو آزادست   بکوه مطرد رنگینش لالهٔ نعمان
کنارباغ زنورسته شاخ پرقیرست   میان‌باغ زنو رسته غنچه پرپیکان
زمین‌بگستردازسبزه‌هرزمان‌مفرش   سپهر بر کشد ازابرهرزمان ایوان
مشاطهٔ گل پیوست لؤلؤ خوشاب   عروس گلبن بربست گوهر الوان
بمجمر گل از بوی عود مانده‌اثر   بجام‌باده‌دراز رنگ‌باده‌مانده‌نشان
بباغ‌عرعر بیجان همی کندحرکت   بشاخ بلبل بیرود میزند دستان
بسان کاشان بیرنگ خامهٔ نقاش   چگونه گشت‌همه‌باغ پرنگارستان

تفاخر بفضایل خویش

دوش تا صبحدم همه شب من   عرضه میکرده‌ام سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم   از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند   این تفحص نکرده بد یکتن
زین سپس کار هر یکی بسزا   سازم ار خواهد ایزد ذوالمن
به نخفتم چو شمع تا بنشست   زرد شمع اندرین سپید لگن
همه‌شب‌زین‌دوچشم تیره چوشب   پرکواکب مرا شده دامن
بعجب بر سرم بنات النعش   جمع گشته بسان تخم پرن
دم من همچو باد در آذر   چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس وگل شدم که نگشایم   جز بباد و بآب چشم و دهن
سخنم نیست برزمانه روان   همچو برروی‌سنگ‌سخت‌ارزن
نا روایی سخن همی ترسم   که زبان مرا کند الکن،
خط موهوم شد ز باریکی   اندرین حبس فکرت روشن
یا ز مرمر شدست اندیشه   در دل همچو چشمهٔ سوزن
بس شگفتی نباشد ار باشد   رنج و تیمار من ز دانش من
بخت من زیر فضل شد ناچیز   زانکه بسیار گشت درهرفن
خیزد ازآهن آتشی که چوآب   میشود زو گداخته آهن
آهنم بیخلاف زانکه همی   در دل خویش پرورم دشمن
در حقیقت چراغ را بکشد   اگر ازحد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز / گرچه بر آسمان کند مسکن
بازگنجشك را برد فرمان / شیر روباه را نهد گردن
راست گردد سپهر کجرفتار / رام گردد زمانهٔ توسن
بکنم کار و کار فرمایم / هستم اندر دوجای تیغ ومسن (۱)
جوشنم گر شود منازع تیغ / تیغ گردم چو او شود جوشن
زان تن من بود همی بعنا / زان دل من همی بود بحزن
کاندر افتد همی بطبع ملال / کاندر آید همی بعمر شکن ...

ترك كردن لاهور

با دل پر آتش و دودیدهٔ پرخون / رفتم از لاوهور خرم بیرون
تافته از دشمنان و شیفته ازدوست / سوخته ازروزگار وخسته ز گردون
گردان زعشقت ای بحسن چولیلی / گرد بیابان و کوه ودشت چومجنون
گاه زند راه برصبوری من عشق / گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه برانگیختم ز شهر چو گشتم / برسر مفتول زلفکان تو مفتون
این تن وجان از فراق قارون گشته / تا بغم اندر فرو شدند چو قانون
هر جا کز راه پی نهادم آنجا / گشتست از خون دیدگانم معجون
دردا کز هجر یار گشتم پر درد / غبنا کز روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و بوسم / دورخ گلگون یار ودولب میگون
تا به نمانم زجور عشق هم اینجا / تا بنمیرم ز درد هجر همیدون
هستم آگه که نیستی آگه جانا / تاچه همی بینم از زمانهٔ وارون
خارمغیلان مرا چو قالی رومی است / برگ درختان مرا چو دیبه مرقون
بسته میان تنگ وروز و شب بگشاده / برغم عشق از دو دیده بسته دو جیحون
گر نبدی آتش دلم بحقیقت / راه من از آب دیده گشتی سیحون
از غم تو پیش این دو دیدهٔ گریان / هامون چون کوه گشت و کوه چو هامون
کارم انشاد کردن غزل و مدح / یارم شمشیر و نام ایزد بیچون ...

شامگاه سیاه

چون نهان گشت چشمهٔ خورشید / خاکرا تیره گشت پیرامن
شب پراز در وگوهر و لؤلؤ / ازگریبان چرخ تا دامن
از نهیب شب دراز وسیاه / برمیده کواکب از مسکن
متفرق بنات نعش ازهم / بهم اندر خزیده نجم پرن
هست دیوار بام را گوئی / از سیاهی شب در و روزن
شب تاریك سرمه بود مگر / که از او چشم زهره شد روشن
من بگشته زحال وصورت خویش / در غم آن نگار سیم ذقن
گشته ازضعف همچو بی تن جان / مانده برجای همچو بی جان تن
مونسم شمع وهردو تن گریان / من ز هجر بت او زمهر لگن

---

۱ – مسن ، سنگ تیغ .

اشك او بـر مثال زر عيار — اشك من از قياس در عدن
همچو جان منش بسوزش دل — همچو رنگ منش برنگ بدن
بر گل نظم چون هزار آوا — تا گـه صبح ميسرايم من
دوست تا از برم جدا گشته است — بر برم دشمن است پيراهن
دوستان چون جفـا كنند همى — من چه اميدوارم از دشمن ...

در پاسخ و ستايش استاد رشيدى

شب سياه چو برچيد ازهوا دامن — ز دوده گشت زمين را زمهر پيراهن
زبرگ و شاخ درختان كه برزمين افتاد — فروغ مهر همه باغ كرد پر سوسن
ز برگ برگ گل زرد پاره پارهٔ زر — كه گر بخواهى بتوانى اززمين چيدن
نسيم روحفزا آمد از طريق دراز — بمن سپرد يكى درج پرز در عدن
اگر چه بود كنارم ز ديدگان دريا — بماند خيره در آن درج هردو ديدهٔ من
چگونه درى بود آنكه برلب دريا — همى نديدم جز جان و ديدگانش ثمن
يكى بهار نو آئين شكفت در پيشم — كه آنچنان ننگاريد ابر در بهمن
حقيقتم شد چون گرد من هوا وزمين — ز لفظ و معنى آن شد معطر و روشن
كه هست شعر رشيدى حكيم بيهمتا — بتيغ تيز قلم شاعرى بلند سخن
بوهم شعرش بشناختم ز دور آرى — زدور، بوى خبر گويدت ز مشك ختن
چو باز كردم يك فوج لعبتان ديدم — بديع چهره وقدو ، لطيف روح و بدن
چو آسمانى پر زهره و مه و پروين — چو بوستانى پر لاله وگل و سوسن
بديده بر نتوانستمش نهاد ازآن — كه تر همى شد ازاو آستين و پيراهن
زهى چو روز جوانى ستوده درهرباب — زهى چو دانش پيرى گزيده درهرفن
بشعر تنها بپذير عذر من كامروز — زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن (۱)
نه بر نظامم كار ونـه بر مراد جهان — نه نيكخواه سپهر و نه كارساز زمن
بسان آب زماه وزمهر درشب وروز — مرا فزايد وكاهد بروز و شب غم وتن
نه مردلم را با لشكر غمـان طاقت — نـه مرتنم را با تير انـدهان جوشن
زضعف گشته تنم سوزن و زبيدارى — همه شبم مژگان ايستاده چون سوزن
چوفاخته نه عجب گرهمى بگريم زار — چو كبك نشگفت ار كوه باشدم مسكن
رميده گشتند از مـن فريشته طبعان — تبـارك‌الله گويى نيم جـز اهريمن
زپيش بودم بيم واميد دشمن و دوست — بـرنج دوستم اكنون و كامهٔ دشمن
نه دشمن آيدزى من نه من روم بر دوست — كه اژدهـايى دارم نهفته در دامن
دوسر مراورا برهر سرى دهانى باز — گرفته هرسريك ساق پاى من بدهن
بخويشتن برچون پيچد ودهان گيرد — چنان بپيچيم كم پرشود دورخ زشكن
شنيده بودم كوهى كه داد آهن را — نديده بودم كوهى كه داردش آهن
درآن مضيقتم آنجا كه تابش خورشيد — نيارد آمد نزديك من جز از روزن
شبم چوچنبر بسته درآخرش آغاز — غم دراز مـرا اندرو كند چو رسن

۱- توسن وحرون هردو بمعناى سركش ونامطيع است

بایستاده و بنشسته پیش من همه شب　　چو بندهٔ سره شمع و چو یار نیك لگن
من این قصیده همیگفتم و همی گفتم　　چگونه هدیه فرستم بوستان راسن(۱)
که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست　　که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
حکیم نیست که او نیست پیش او نادان　　فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
همی بخواهم زایزد بروز وشب بدعا　　که پیش از آنکه بدوزد مرازمانه کفن
در استقامت احوال زود بنماید　　مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
زبسکه گفتی اشعار و پس فرستادی　　بضاعتی ز سمرقند به ز درعدن
همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن　　که در شنیدن آن گوش گرددم همه تر
بداد شعرت از طبع آگهی ما را　　چنانکه بوی دهد آگهی زمشك ختن
بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا　　همی سرایم و طوق هوات در گردن
چو زارزوی تومن شعرخود همیخوانم　　شود کنارم پر در زدیده و ز دهن
مرا مپندار از جملهٔ دگر شعرا　　بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
یگانه بندهٔ شاهم گزیده چاکر او　　ازوست عیشم صافی وروزازو روشن
همی بتابم از حضرتش چو ماه سما　　همی ببالم در خدمتش چوسرو چمن
زمن نثاری پندار و هدیه ای انگار　　هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من ..

کارجهان

خویش رادرجهان علم کردن　　هست برخویشتن ستم کردن
تن بتیمار بر هوس بستن　　دل باندیشه جای غم کردن
خشمگین بودن وزخشم خدای　　بر تن بیخرد رقم کردن
دوستانرا و زیر دستانرا　　بدل آورد متهم کردن
دست ناراستی زدن درکار　　قامت راستی بخم کردن
دل وجانرا همه طعام وشراب　　نغمه ولحن زیر وبم کردن
از حرام وحلال جاهل وار　　روزوشب خواسته بهم کردن
یادناکردن ازسؤال وشمار　　خانه پر زر و پردرم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ　　اندرین مرده ری شکم کردن
عمر ناپایدار چون شمنان　　در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکونگر بوجود　　سازد اندیشهٔ عدم کردن
تن وجان درخصومتندوسزد　　عقل را در میان حکم کردن
کرم ازهیچکس مجوی که نیست　　عادت مردمان کرم کردن
بانصیبی که داری ازروزی　　ممکنت نیست هیچ ضم کردن
نیست از عقل گر بیندیشی　　تکیه برتیغ و برقلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی　　چارهٔ این شمرده دم کردن
نیست مسعود سعد باب خرد　　دل ز کار جهان دژم کردن
رنج بردل منه که گردونرا　　پیشه افزونیست و کم کردن

---

۱ ـ راسن ، گیاهی است که در داروسازی بکار رود.

هرچه‌دانی بگوی ازانکه‌زبانت	خشك باشد بوقت نم کردن

جشن مهرگان

روز مهر و ماه مهر وجشن فرخ مهرگان
مهر بفزای ای نگار مهر جوی مهربان
همچو روی عاشقان بینم بزودی روی باغ
باده باید بر صبوحی همچو روی دوستان
این عروسان بهاریرا که ابر نو بهار
با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد
قرطهاشان(۱) بود در بر از پرند و پرنیان
کله ها زد باد نیسان از ملون جامه ها
پرده‌ها بست ابرآزار ازمنقش بهرمان (۲)
مشك بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس
در بودی بیمر و یاقوت بودی بیکران
حمل بویا مشك بودی تنگها بر تنگها
بار مروارید بودی کاروان در کاروان
تا خزانی باد سوی بوستان لشکر کشید
زینتش گشته است روی‌ارغوان‌چون زعفران
هر کجاکاکنون بسوی باغ و بستان بگذری
دیبه زربفت بینی زین کران تا آن کران
از غبار باد دیناری شده برگ درخت
وز صفای آب زنگاری شده جوی روان
خورده های زر ساده بر کشیده از غلاف
تیغهای آبداده بر کشیده از میان
شد چوروی بدسگال مملکت برگ درخت
باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران ...

گفتگو با خویشتن

ای سرد و گرم دهر کشیده	شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته	بر تو هزار باد وزیده
بیحد بنای آز کشفته	بیمر لباس صبر دریده
در چند کارزار فتاده	در چند مرغزار چریده
اقلیمها بنام سپرده	در دشتها بوهم دویده
در سمج‌های حبس نشسته	با حلقه‌های بند خمیده

---

۱ - قرطه ، جامه « معرب کرته » .
۲ - بهرمان ، یاقوت سرخ .

در بحرها چو ابر گذشته — در دشتها چو باد تنیده
اندوه بوتهٔ تو نهاده — واندیشه آتش تو دمیده
گردون تورا عیار گرفته — یك ذره برتو بار ندیده
اعجاز گفتهٔ تو ستوده — انصاف کردهٔ تو گزیده
سحر آمده برغبت واشعارت — از تو بگوش حرص شنیده
باغیست خاطر تو شکفته — شاخیست فکرت تو دمیده
هر کس بری زشاخ‌تو برده — هر کس گلی زباغ تو چیده
وان کسوتیکه محنت رشته‌است — نا بافته است و نیم تنیده
تاچند بود خواهی بی‌جرم — در کنج این خراب خزیده
لرزان بتن چو دیو گرفته — پیچان بجان‌چو مار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته — قامت ز رنج بار خمیده
جان ازتن توچست گسسته — هوش از تن توپاك رمیده
چشمت زگریه جوی گشاده — جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته — افلاس بر سر تو رسیده
نی پی بگام راست نهاده — نی‌می بکام خویش مزیده
اشك دودیده روی‌تو کرده — نار چهار شاخ کفیده (۱)
گویی که دانه دانهٔ لعلست — زوقطره‌قطره خون‌چکیده
در چشم تو امید گلی را — صد خار انتظار خلیده
سرو طراوت تو شکسته — روز جوانی تو پریده
برمایه سود کرد چه داری — ای تجربت بعمر خریده
حال توبی‌حلاوت وبیرنگ — مانند میوه ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند — ایزد بدانچه هست سزیده

گفتگو از روزگار سیاه خویش

ای فلك نیك دانمت آری — کس ندیده‌است چون توغداری
جامه‌ای بافیم همی هر روز — از بلا پود و از عنا تاری
گر دری یابیم ، زنی بندی — ورگلی بینیم ، نهی خاری
نه بتلخی چو عیش من زهری — نه بظلمت چو روز من قاری
گر مرا جامهٔ زمستانی — آفتاب است ، قانعم ، آری
کرد تاریك ابر پر نم را — چون نیستانی از هوا تاری
آفتاب ای عجب حواصل شد — که بسرماش جست بازاری
گر بیابم در اینزمان بخرم — من بدستی ازو بدیناری
ای شگفتی کسی در این عالم — دید بی‌زر چو من خریداری
منم آنکس که نیست تمکنیم — در دیاری ز هیچ دیاری
که چوبومی نشسته برکوهی — گه چو ماری خزیده درغاری

---

۱ - کفیدن ، شکافتن وترکیدن است .

دل زانده فروخته شمعی — تن ز تیمار تافته تاری
ندهد بیخ بخت من شاخی — ندهد شاخ فضل من باری
در عذاب تن منی شب وروز — نیست پنداریت جز این کاری
من بدین رنج حبس خرسندم — این قضا را نکردم انکاری
گه بکوشم بجهد چون موری — گه بپیچم ز درد چون ماری
گر مرا کرد پادشا محبوس — نیست برمن زحبس او عاری
بر جهانی کند سر افرازی — هر که بندش کند جهانداری...

حصار نای

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا نالههای زار — جز نالههای زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد ورنج مرا کشته بوداگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من — داند جهان که مادرملکست حصن نای
من چون ملوك سر زفلك بر گذاشته — زی زهره برده دست وبمه بر نهاده پای
از دیدگاه باشم درهای قیمتی — وز طبع گه خرامم درباغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
ای درزمانه راست نگشته بکوی کژ — وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
امروز پست گشت مرا همت بلند — زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی — وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گیرم صبور گردم برجای نیست دل — گویم برسم باشم هموار نیست رای
عونم نکرد همت دور فلك نگار — سودم نداد گردش جام جهان نمای
برمن سخن نبست نبندد بلی سخن — چون یك سخن نیوش نباشد سخنرای
کاری تر است بردل وجانم بلاوغم — ازرمح (۱) آبداده وازتیغ سرگرای
چون پشت بینم ازهمه مرغان درین حصار — ممکن بود که سایه کند برسرم همای
گردون چهخواهدازمن بیچارهٔ ضعیف — گیتی چه خواهد ازمن درماندهٔ گدای
گرشیرشرزه نیستی ایفضل کم شکر — ور مارگرزه نیستی ایعقل کم گزای
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو — ویدولت ارنه باد شدی لحظهای بپای
ایتنجزع مکن که مجازیست اینجهان — ویدلغمین مشو که سپنجیست اینسرای
گر عز و ملك خواهیاندرجهانمدار — جز صبروجز قناعت دستور ورهنمای
ای بیهنر زمانه مرا پاك در نورد — وی کوردل سپهر مرا نیك برگرای
ای روزگار هرشب وهرروز ازحسد — ده چه ز محنتم کن و دهدرزغم گشای
درآتش شکیبم چون گل فرو چکان — درسنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فروگداز — وزبهر حبس گاه چومارم همی فسای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — وی آسیای چرخ تنم تنگتر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین — وی مادر امید سترون شو و مزای

۱- رمح ، نیزه

زین جمله باك نیست چو نومید نیستم
از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که بیگنه نکند باظلم ملك
کاندر جهان نیابد چون من ملك ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار
این روزگار شیفته را فضل کم نمای

درد عشق

دوراز تو مراعشق تو کرده است بحالی
کزمویه چو موئی سدم ازناله چونالی
تاشب دل من سوزی هرروز بجنگی
تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی
مانندهٔ خورشیدی پیدا شده ومن
از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالی
ازوصلت خورشید شود ماه پریشان
من چونکه پریشانم نابوده وصالی
زان قامت همچون الف وزلف چودالت
باریك شدم چون الف وچفته چودالی
در هرشکن زلف توبندی و فریبی
درهر نظر ازچشم تو غنجی ودلالی
مشك تو بجوشید بتازاتش رویت
یکقطره چکیداز وی شد نادره خالی...

ناله از حصار نای

نواگوی بلبل که بس خوش نوایی
مبادا ترا زین نوا بینوایی
نواهای مرغان دوسه نوع باشد
تو هر دم زنی بانوایی نوایی
گراز عشق گویا شدستی تو چون من
مبادات از رنج و انده رهایی
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو
ندانند ایشان بجز ژاژ خایی
همه جو فروشان گندم نمایند
تو گندم فروشی و ارزن نمایی
زهی زندباف آفرین باد برتو
که بس طرفه مرغی و بس خوش نوایی
بخسبند مرغان و تو شب نخسبی
مگر همچو من بسته درحصن نایی
نگویی توای رنج بامن چه باشی
توای بیغمی نزدمن چون نیایی
بمن بر بلا از فراق تو آمد
نهنگ فراقی تو یا اژدهایی
همیشه دو چشمم پر ازآب داری
بچشم من اندر تو چون توتیایی
توای چشم من چشم داود گشتی
تو ای دامنم دامن اوریایی
ببر صحبت از من فراقا تو یکره
که داده است بامن ترا آشنایی؟
وگرنه بنالم که طاقت ندارم
چگونه کنم صبر با مبتلایی
بپیش ولی نعمتم بازگویم
که دارد کفش برسخا پادشایی
بتو حاجتی دارم ای خاص سلطان
که تو مرکز جود و کان عطایی
ازین شاعرانی که آیند زی تو
ولیکن بعلم و خرد روستایی
بیایند این قوم زی تو همیشه
ز بهر گدایی و کالا ربایی
زمن بنده بردل تو یاری نیاری
نپرسی نگویی که روزی کجایی
مرا پشت بشکست گردون گردان
فرو ماندم از ورزش کد خدایی
نکو گردد این پشت بشکسته آنگه
که ازجود تو باشدش مومیایی
الا تا سکونست دایم زمین را
بود پیشهٔ باد خاک آزمایی
چنان باد رای جهان باتو مسرور
که تا او بپاید توبا او بپایی

یار غمگسار

نگار من تویی و یار غمگسار تویی / وگر بهار نباشد مرا بهار تویی
جدا شدی ز کنار من و چنان دانم / که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی
چگونه یابم با درد فرقت تو قرار / که جان و دلرا آرامش وقرار تویی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا / ز دام عشق بدست آمده شکار تویی
چو جویبار است ازاشك دیدهٔ من زانك / بقد بر شده چون سروجویبار تویی
مباد عمر من و روزگار من بیتو / که شادی وطرب وعمروروزگار تویی
مرا نه جان هست امروز و نه جهان بیتو / ازآنکه جان وجهان من ای نگار تویی
زجان ودیده کنم مدح تو که مدح ترا / بجان ودیده خریدار وخواستار تویی...

شرح زندان و گرفتاری

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی / نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی / وز حال من بهرجا اکنون روایتی
تا کی خورم بتلخی تا کی کشم برنج / از دوست طعنه ای وز دشمن سعایتی
من کیستم چه دارم چندم کیم چیم / کم هرزمان رساند گردون نکایتی(۱)
نه نعمتی مرا که ببخشم خزینه ای / نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
از بهر جامهٔ کهن ونان خشك من / زینجای کدیه ایست وزآنجا رعایتی
ایروزگار ، عمر برشوت همی دهم / پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
چونانکه در نهاد ترانیست آخری / رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
دارم زجنس جنس غم ونوع نوع درد / تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
آخر رسید خواهد ازاین دو برون مدان / یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی ...

جفا کردی

گفتی که وفا کنم جفا کردی / وز خود همه ظن من خطا کردی
زآن پس که برآنچه گفته بودی تو / صدبار خدای را گوا کردی
در آب دو دیده آشنا کردم / تا با غم خویشم آشنا کردی
شرمت ناید زخویشتن کزمن / بر گشتی و یار ناسزا کردی!
کردی تو مرا بکام بد گویان / ای بیمعنی چنین چرا کردی
من چون دل خودبتو رها کردم / ایدوست چرا مرا رها کردی
آن دل که زمن بقهر بربودی / از بهر خدایرا کجا کردی
از من دل خویش بستدی ترسم / آنرا بدگر کسی عطا کردی
ای عاشق خسته دل جفا دیدی / ز آن کش بدل و بجان وفا کردی...

---

۱ – نکایت ، بدی کردن ، زخم کردن

مقطعات

اندرز

آسان گذران کار جهان گذرانرا
زیرا که جهان خواند خردمند جهانرا
پیراسته میدار بهر نیکی تن را
آراسته میخواه بهر پاکی جانرا
میدان طمع جمله فراز است و نشیب است
ایمرکب تو حرص فرو گیر عنانرا
جانست و زبانست، زبان دشمن جانست
گر جانت بکار است نگهدار زبانرا
دی رفت و جز امروز مدان عمر که امید
بسیار بفرساید و برساید جانرا
پیش از تو جهان بوده است آنکن که پس از تو
گویند نکو بوده ره و رسم فلانرا

ناله از روزگار

دست بر زخم من فلك نگشاد — تا درین سمج بی درم نه بیافت
کس چو من گوهری بنظم نسفت — کس چو من حله‌ای زنثر نبافت
از چنین کارهای بی ترتیب — دل من خون شد و جگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت — خلعت و طوق مشك فاخته یافت
دل بتیر عنا نباید خست — جان بتف بلا نباید تافت
نه سهی سرو گشت هرچه دمید — نه غنیمت گرفت هر که شتافت

پنجاه و هفت سالگی

پنجاه وهفت رفت ز تاریخ عمر من — شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
وامروز بریقین و گمانم زعمر خویش — دانم که چندرفت و ندانم که چندماند
فهرست حال من همه بارنج وبندبود — از رنج ماند عبرت واز بند پند ماند
از قصد بد سگالان وزغمز حاسدان — جان در بلا فتاد وتن اندر گزند ماند
لیکن بشکر گویم کز طبع پاك من — چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

دیدهٔ نرگس

آنشب که دگر روز مراعزم سفر بود — ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل سرخ ، همیزد — وان ترك من از حجرهٔ خورشید بر آمد
زآن دیدهٔ چون نرگس، چون دیدهٔ نرگس — در دیدهٔ تاریك بوقت سحر آمد

فخرالدّین گرگانی

داستان ویس ورامین از مشهور ترین قصه‌های منظوم زبان فارسی است که طی قرنها درمیان تمام طبقات شهرت کافی داشته و دهان بدهان نقل گشته است. این منظومه که ازشاهکارهای ادبیات ماست اثرفخرالدین گرگانی شاعر توانای قرن پنجم هجری میباشد.

مولد او شهر گرگان بوده است گرگان در قرون چهارم و پنجم مهد علم ودانش بوده وعلمای بسیاری ازآنجا برخاسته‌اند. سال تولد فخرالدین بدرستی معلوم نیست ولی چنانکه خواهد آمد، اصح اقوال اینستکه وی دراوائل قرن پنجم یعنی چندسال بعداز سال چهارصدهجری تولد یافته است.

نام فخرالدین گرگانی در کشف الظنون «فخری» آمده است وعلت آن روشن نیست، اشعار این شاعر ساده گو همه خالی ازتکلف وآنچنان ساده وروانست که راستی بمکالمهٔ عادی میان دونفر بیشتر شبیه است تاشعر، واین خود بر خلاف آنچه که بعضی نوشته وگفته‌اند دلیل منتهای توانایی وتسلط اودر شعروادب فارسی است. اززندگانی این شاعر جز همان مطالبی که در داستان ویس ورامین ذکر شده اطلاع صحیح دیگری دردست نیست.

ازاشارات ذکرشده درمقدمهٔ این منظومه برمیآید که فخرالدین ترجمه‌ونظم آنرادر حدود سال ٤٤٦ هجری آغاز کرده‌است واینکه بعضی نوشته‌اند وی بسال ٤٤٠ این داستانرا بنظم درآورده اشتباه است.

فخرالدین معاصر باطغرل بیك سلجوقی بوده وازدیباچهٔ داستان چنین مفهوم است که وقتی طغرل اصفهان را فتح کرده فخرالدین دراصفهان بوده است.

طغرل مدت مدیدی در اصفهان نمانده و پس از چند ماه آن دیار را ترك کرده واداره‌ٔ آن شهررا بعهدهٔ ابوالفتح مظفر سپرده است. فخرالدین تااین زمان از نزدیکان طغرل بوده وپس از رفتن طغرل از اصفهان وی همچنان در اصفهان مانده وبدستگاه خواجه عمید ابوالفتح راه یافته‌است. ومحرك اصلی‌وی‌در بنظم درآوردن داستان ویس‌ورامین همین خواجه‌عمید بوده‌است.

دربارهٔ مسافرت طغرل بیك از اصفهان که برای رسیدگی بامور مناطق و استانهای دیگر و گرفتن ولایات تازه‌ای بوده وهمچنین بهانهٔ اقامت خود در اصفهان میگوید :

خداوند جهان سلطان اعظم — برون رفت از سپاهان شاد وخرم
رکابش داشت عز جاودانی — چو چترش داشت فر آسمانی
بهامون برد لشکرگاه سلطان — زبس خرگاه و خیمه چون گلستان
روان شد از گلستان روز دیگر — ز کوهستان بهمدان رفت یکسر
مرا اندر سپاهان بود کاری — در آن کارم همی‌شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر سپاهان — نرفتم با رکاب شاه شاهان

نمیتوان درك کرد که چرا شاعر دراینجا بمسافرت شاه بهمدان اشاره میکند درحالیکه درهیچ جاذکری ازاین مطلب نرفته ومعلوم نیست طغرل بیك در کدام سفر ازاصفهان بهمدان رفته‌است .

فخرالدین پس‌از آنکه بدستگاه عمیدابوالفتح نزدیك میشود چنانکه درداستان ذکر میکند عمید باو میگوید که این زمستان را نزد ما بمان واونیز میپذیرد وپس از آنکه مدتی نزد خواجه میماند روزی صحبت ازداستان ویس ورامین میرودوفخرالدین از شیرینی و لطافت آن سخن میراند و ابوالفتح اورا تشویق وتحریك میکند تا این داستان‌را بنظم فارسی نقل نماید. اصل این داستان ویس ورامین بزبان پهلوی بوده و در آن روزگار میان مردم محبوبیت وشهرت فراوانی داشته است و میتوان فکر کرد که شاید بعلت آنکه بعضی قسمتهای آن با اصول اخلاقی مباینت داشته قبل‌از فخرالدین کسی بفکر ترجمه وبنظم درآوردن آن نیفتاده است. مدتی راکه فخرالدین مشغول ترجمهٔ این داستان بوده نمیتوان بتحقیق معین کرد ، فقط معلوم‌است که‌پس از پایان‌یافتن کتاب‌شاعر آنرا بدرگاه عمید ابوالفتح تقدیم کرده وشایدصله وانعامی نیز دریافت داشته‌است .

منظومهٔ ویس ورامین بتحقیق متعلق بفخرالدین گرگانی است‌واینکه دولتشاه سمرقندی آنرا بنظامی عروضی‌و نظامی گنجوی نسبت‌داده‌است اشتباه محض‌است.

آقای مجتبی مینوی درشرح احوال فخرالدین گرگانی مینویسند(۱)

«.. در اینکه داستان ویس ورامین را فخرالدین گرگانی بنظم‌آورده است هیچ تردیدی نیست در کتب متعدد اشاره کرده‌اند که این کتاب از اوست ازآنجمله در کتابی باسم داستان سمك عیار که در۵۸۵ نوشته شده است میگوید(فخرگرگانی‌در این معنی درقصهٔ ویس ورامین گفته است) ـ وبعد سه‌بیت ازآن کتاب نقل میکند .

درالهی نامهٔ شیخ عطار فخری گرگانی سازندهٔ این داستان شمرده شده و درالمعجم شمس‌قیس‌رازی که‌درحدودششصدوسی تألیف‌شده‌است‌سه بارداستان‌ویس‌ورامین بفخری‌گرگانی نسبت داده شده است ،در لباب‌الالباب که درهمان ازمنه تحریر شده است، ودرآثار البلاد قزوینی که در۶۷٤ بعربی نوشته‌شده است ، ودر تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی که شصت سال بعد ازآن انشا شده است وهمچنین در کتب متاخرین مثل

---

۱ ـ مجلهٔ سخن شماره ۱ دورهٔ ششم

هفت اقلیم و آتشکده وریاض‌الشعرا ومجمع‌الفصحا همه‌جا این نسبت تأیید و تأکیدشده است فقط یکی ازرجال قرن نهم هجری دولتشاه سمرقندی که درخلط‌وخبط و سهو و اشتباه گوی سبقت ازهمگنان ربوده است و برهیچیك ازاقوال او اعتمادی نمیتوان کرددر تذکرة الشعرای خود یکبار آن کتاب‌را بنظامی عروضی‌سمرقندی و بار دیگر بنظامی گنجوی نسبب داده است واقوال اودر این باب بقدری واهی و بی اساس است که باعث تعجب وخنده میشود .»

در بارهٔ منشأ این‌داستان که بزبان‌پهلوی بوده وروایاتی که در بارهٔ آن‌میگویند آقای مینوی در همین مقاله پائین‌تر شده ومینویسند :

«حال ببینیم که اصل‌قصهٔ ویس ورامین از کجا آمده ومأخذ فخری گرگانی‌چه بوده‌است؟ دلائلی دردست داریم براینکه این‌قصه متعلق بدورهٔ ماقبل‌اسلام ایران بوده است این دلائل رابدودسته میتوان تقسیم کرد :

دلائل داخلی مبتنی برمندرجات خود قصه ودلائل خارجی مبتنی برمنقولات .

ازجمله دلائل داخلی یکی این است که در اوایل قصه گفته میشود کـه ویس وویروخواهر و برادر بودند ومادرشان که‌شهرو نام داشت مصمم شدکه برسم‌زرتشتیان آن عهد ویس را بزنی ببرادرش بدهد و گفت ازدواج دختری با برادر خـودش چنان طبیعی است که احتیاجی بعقد ومراسم دینی وشهادت موبد ندارد.

بسی کرد آفرین بر پاك دادار | پس آنگه دیو را نفرین بسیار
سروشان را بنام نیك بستود | نیایشهای بـی اندازه بنـمود
پس آنگه گفت باهر دوگرامی | شما را بـاد ناز و شـادکامی
نباید زیور و چیزی دلارای | برادر راوخواهر را بیکجای
بنامه مهر موبد هـم نباید | گواگر کس نباشد نیز شاید

این ازدواج ارحام نزدیك، در دورهٔ اسلامی بسیار بدشمرده میشد ومطعون ومنفور مسلمانان ایرانی وعرب بود، چنانکه ممکن نبود کسی دردورهٔ اسلامی چنین وقعه‌ای‌را درقصه‌ای که میسازد بگنجاند . من نمیخواهم دفاع یاحمله‌ای بکنم کـه این کارا چداد ماخوب یا بد بوده ، اما تردیدی دراین نیست که این عادت در بینشان‌جاری بوده ، واختصاصی بایشان نداشته ، درمیان غالب‌اقوام وملل عالم هریك تازمان‌معینی ازدواج ارحام مرسوم بوده وگذشته از مجاز بودن مستحب نیز بوده است،گرگانی این فصل را بی آنکه هیچ اظهار نظری بکند نقل میکند .از طرف دیگر درهمین فصل موقع عروسی ویس وویرورا چنین تعیین‌میکند :

کجا آنگه زگشت روزگاران | در آذر ماه بودی نو بهاران

اینکه برحسب سیر فصول موسم بهار بماه‌آذر افتاده باشد فقط درقرن پنجم میلادی یعنی بین چهار صد وپانصد میلادی‌ولااقل‌صدو بیست سال قبل از اسلام‌ممکن‌است اتفاق بیفتد ،ولابد نویسندگان قصه ازوقوع چنین امری اطلاع داشته اند وبنا بـر این بعداز ۵۰۰ میلادی میزیسته‌اند. ولی میتوان احتمال این را داد که درقرن ششم‌میلادی مثلا درعصر خسرو انوشروان در قصهٔ قدیمتری دست برده باشند وآنرا از نو تحریر

کرده باشند وچنین عبارتها درآنموقع در آن داخل شده باشد . دیگر ازدلائل داخلی براینکه این داستان قبل از ظهور اسلام انشا شده باشد اشاراتی باوضاع جغرافیایی و حالات اجتماعی وعقـاید دینی زردشتی وامثال اینهاست کـه باطلاعات تاریـخی وفق میدهد. ولی یکنفر یاچند نفر قصه نویس مسلمان یازردشتی درقرون اولای دورهٔ اسلامی بمقتضیات واوضاع واحوال ایران ماقبل اسلام آن اندازه آگاهی نداشته‌اند که بتوانند چنین مطالبی درنقاط مختلف داستان بگنجانند .

واما دلایل خارجی ومبتنی بر منقولات ، اولا ابونواس شاعر عرب قبل از سال دویست هجری دریکی ازاشعار خود بفرگردات رامین وویس اشاره میکند ، که از آن معلوم‌میشود این قصه درعهداو موجود ومعروف بوده است . ثانیاً حمزهٔ اصفهانی در ۳۵۰ هجری گفته است که ویس ورامین از داستانهای معـروف ایرانیان است ، ثالثاً خود فخرالدین گرگانی درمقدمهٔ کتاب می گوید که درجواب سئوال‌عمید اصفهان:

بگفتم کان حدیثی سخت زیباست — زگردآوردهٔ شش مرددانا است
ندیدم زان نکوتر داستانی — نمانـد جز بخرم بوستانـی
ولیکن پهلوی باشد زبانش — نداند هرکه برخواند بیانش
نه‌هر کس آن زبان‌نیکو بخواند — وگرخواند همی معنی بداند
فراوان وصف هرچیزی شمارد — چوبرخوانی بسی معنی ندارد
که آنگه شاعری‌پیشه نبودست — حکیم چابك اندیشه نبودست
کجااند آن حکیمان تا ببینند — که‌اکنون‌می‌سخن‌چون‌آفرینند
کنون‌این‌داستان ویس‌ورامین — بگفتند آن سخندانان پیشین
هنر در فارسی گفتن نمودند — کجا درفارسی استادبودند...

قبل از فخرالدین گرگانی قدیمترین اشاره‌یی که باین کتاب دیده‌ام در شعری است عربی که یکی ازاهل‌اصفهان گفته وازساقی ومغنی تقاضا کرده است که از برای جمع دوستان‌آواز عربی نخواند ، فارسی بخواند وبایشان شراب بنوشاند ازآن شرابـی که ویس هرصبح وشام اردست رامین‌میگرفت . این قطعه‌را راغب اصفهانی که درپانصد و دو هجری فوت شده است در کتاب محاضرات الادبای خودآورده است . بعد ازآن صاحب مجمع التواریخ که در پانصد وبیست هجری نوشته‌شده است گفته است که «اندر عهد شاپوربن اردشیر (یعنی دومین پادشاه ساسانی) قصهٔ ویس و رامین بودست و موبد برادر رامین صاحب طرفی بود از دست شاپور، بمرو نشستی وخراسان و ماهان بفرمان او بود . »

اما اینکه میدان وقایع این داستان و زمان واقع شدن‌آنها حوزهٔ پادشاهی وزمان‌شاهنشاهی شاپور ساسانی‌باشد بنظر درست نمیآید واحتمال بیشتر میرود که‌اصل داستان‌مبتنی برپادبودهای‌دورهٔشاهی‌اشکانیان‌باشد. وعجب‌اینست که‌صاحب کشف‌الظنون نیز میگوید قصهٔ آن درزمان اشکانیان بوده، ومؤلف هفت اقلیم هم مینویسد که «ویس ورامین درعهد اشکانیان شاپوربن اشك بوده واودوم ملوك اشکانیان است وایشان را ملوك‌الطوایف نیز خوانند، بعثت حضرت عیسی علیه‌السلام در عهد او وقوع یافته»

جزئیات این عبارت هفت اقلیم صحیح نیست ، اما اینکه قصه باعهد اشکانیان بهترموافق‌میآیدازتحقیقات مفصلی که پرفسورمینورسکی مستشرق روسی کرده است نیز تأیید میشود ، وامر دیگری که مسلم است اینکه هیچیك ازمردان وزنان با اشخاص و وقایع‌شاهنامهٔ فردوسی مطابق نمیآید .. »

سال تولد فخرالدین گرگانی رامیتوان درحدود ٤٠٦ هجری دانست ، چه در حدود سال ٤٤٦ که نظم داستان راآغاز کرده خودرا جوان خوانده ومیتوان فکر کرد که در آن ایام بیش ازچهل سال نداشته است. چه در آخر داستان میگوید:

چواین نامه بخوانی‌ای سخندان گناه من بخواه از پاك یزدان
بگو یارب بیامرز این‌جوانرا که گفتت این نگارین داستانرا

فخرالدین از علماء و دانشمندان بزرگ‌زمان خود بوده و در علوم متداول آن زمان ازجمله فلسفه وحکمت وادبیات فارسی‌وعربی‌احاطه وتسلط‌کامل داشته‌وخود نیزدارای‌سری پرشور ودلی آکنده ازعشق‌ومحبت‌واحساسات لطیف آسمانی بوده، اما زیاد عاشق خوشبخت وکامیابی نبوده است .

بسا روزاکه من عشق آزمودم چنین یکروز ازو خرم نبودم
زمانه زانکه بوداکنون بگشتست مگر روز بهیش‌اندر گذشتست

داستان ویس ورامین منظومه‌ایست بغایت‌کمال وروانی که از لحاظ مضامین زیبا وبدیع وتشبیهات لطیف وگفت وشنودهای‌عاشقانه بینظیر بوده‌وطی‌قرنهاسرمشق شعرای بعدازفخرالدین گرگانی‌قرارگرفته ومادربین اشعاربسیاری ازشعرای بعدازقرن ششم مضامین زیبا وپر معنای آنرا میبینیم .

منظومه‌ای که بسیار شبیه داستان ویس ورامین است وگوئی کاملا از لحاظ وزن وموضوع وقوافی ازروی‌آن ساخته‌شده خسرو وشیرین نظامی‌است بااین‌تفاوت که منظومهٔ خسرووشیرین بپاکدامنی وعفت نزدیکتراست، اما منظومهٔ ویس ورامین دارای مضامین لطیفترو هیجان انگیزتراست .

بغیر از ویس ورامین اشعار دیگری هم در تذکره‌ها بفخرالدین گرگانی نسبت داده شده است ، از جمله یك رباعی در مجمع الفصحا بنام او ذکر شده و عوفی نیز درلباب‌الالباب قطعه‌ای حاکی ازشکایت ازثقه‌الملك نامی ذکر کرده‌است‌وآن قطعه بااین بیت‌آغاز میشود:

بسیارشعر گفتم‌وخواندم بروزگار یك‌یك‌بجهدبرثقة‌الملك‌شهریار

آقای مینوی دربارهٔ این ثقة‌الملك وقطعهٔ فخرالدین گرگانی در شکایت از اومینویسند :

« ... اگر این شعر از او باشد ممکن است تصور کرد که راجع بثقة‌الملك ابومسلم‌سروشیاری باشد که رئیس شهرری وداماد خواجه نظام‌الملك‌طوسی بوده‌است‌و بنابراین‌میتوان احتمال‌داد که فخرالدین گرگانی لااقل تاحدودچهارصدوشصت،و چهارصد وهفتادمیزیسته است..»

شیخ عطارهم درالهی‌نامه داستانی اززندگی فخرالدین گرگانی نقل‌میکند و

آن داستان در بارهٔ غلامیست که شاه درحال مستی وی‌را باو میبخشد وفخرالدین‌او را از ترس اینکه مبادا شاه ازاین کرم و بخشش خود پشیمان شود بسردابه‌ای میبرد و شب درآنجا پای غلام بشمع میخورد وآتش گرفته ومیسوزد وفخرالدین ازعشق اوسر ببیابان میگذارد وداستان ویس ورامین را بیاد این عشق میسازد. والبته این قصه با مراجعه بخود داستان ویس‌ورامین‌ودلایلی که شاعر در بارهٔ علل نظم آن آورده ، افسانه بودنش محرزمیگردد .

سلاطین معاصرفخرالدین گرگانی‌عبارت بوده‌اند از:

رکن‌الدین ابوطالب طغرل بیك محمد بن میکائیل بن سلجوق (۴۳۲-۴۵۵) که فخرالدین درمقدمهٔ کتاب‌ویس ورامین وی را میستاید وازعدل ودادش سخن‌میراند واینطور بنظر میرسد که اکثراً در سفرهاهمراه این پادشاه بوده‌است ودرمرو که بسیار موردعلاقه‌اش بوده بوی پیوسته است ، در بارهٔ مرو میگوید :

بخاصه شهر مرو اندرخراسان
چنان‌آمد که اندر سال نیسان

روان اندرهوای او بنازد
که‌آب و باد او هر دو بسازد

تو گوئی رود مروش کوثر آمد
همان بومش بهشتی‌دیگر آمد

وبازمیگوید :

خوشا مروا نشست شهریاران
خوشامروا زمین شاد خواران

خوشا مروا بتابستان ونیسان
خوشامروا بپائیز و زمستان

کسی کو بود در مرو دلارای
چگونه‌زیستن داند دگرجای؟

هدایت درمجمع‌الفصحافخرالدین گرگانی‌را باسلطان محمدبن‌محمود(۵۴۷ - ۵۵۵) معاصردانسته ومعلوم نیست این اشتباه ازکجاناشی‌شده است. چه محمدبن‌محمود درست صدسال بعد ازفخرالدین میزیسته واین دو نمیتوانسته‌اند باهم معاصر باشند.

دربارهٔ‌سال مرگ اوهم اختلاف زیادی هست ، صاحب شاهد صادق مرگ‌او را درتاریخ ۴۴۲ نوشته، واین‌درست نیست چون فخرالدین چهارسال‌پس‌ازاین تاریخ یعنی‌در۴۴۶ تازه بنظم داستان ویس‌ورامین دست زده ؛ بنا براین‌تاریخ‌مرگ اوپس ازاین تاریخ بوده است وشرح داستان ویس‌ورامین بدینقراراست :

نخستین بخش این کتاب درستایش یزدان است وچنین‌آغازمیشود ؛

سپاس و آفـرین آن پـادشا را
که گیتی راپدید آورد و ما را

بدو زیبـاست ملـك و پـادشایـی
که هرگز ناید از ملکش‌جدایی

خدای پاك و بی همتا و بی یـار
هم از اندیشه دور وهم ز دیدار

نه بتواند مـر اورا چشم دیـدن
نـه اندیشه در او دانـد رسیدن

نه نیز اضداد بپذیرد نـه جـوهر
نه زان گردد مر اورا حال دیگر

نشاید وصف اوگفتن که چونست
که‌ازتشبیه‌وازوصف‌او برونست...

پس از آن ستایش پیغمبر اسلام محمد مصطفی ص است :

کنـون گـویـم ثنا هـای پیمبر
که ما را سوی یزدانست رهبـر

چوگمراهی ز گیتی سر برآورد
شب بـی دانشی سایـه بگستـرد

بیامد دیو و دام کفر بنهاد
همه گیتی بدان دام اندر افتاد
زغمری هر کسی چون گاو وخر بود
همه چشمی و گوشی کور و کر بود
یکی ناقوس در دست و چلیپا
یکی آتش پرست و زند واستا
یکی بت را خدای خویش کرده
یکی خورشید ومه را سجده برده
گرفته هر یکی راه نگونسار
که آن ره را بدوزخ بوده هنجار
بفضل خویش یزدان رحمت آورد
ز رحمت نور در گیتی بگسترد
بر آمد آفتاب راستگویان
خجسته رهنمای راه جویان
چراغ دین ابوالقاسم محمد
رسول خاتم و یاسین و احمد
بپاکی سید فرزند آدم
بنیکی رهنمای خلق عالم
خدا از آفرینش آفریدش
ز پاکان و گزینان بر گزیدش
نبوت را بدو داده دو برهان
یکی فرقان و دیگر تیغ بران
سخنگویان از آن خیره بماندند
هنر جویان بدین جان برفشاندند..

وپس از آن بستایش سلطان ابوطالب طغرل بیك میپردازد:

سه طاعت واجب آمد بر خردمند
که آن هر سه بهم دارند پیوند
از ایشانست دل را شادکامی
و ز ایشانست جان را نیك نامی
دل از فرمان این هر سه مگردان
اگر خواهی که یابی هردو کیهان
بدین گیتی ستوده زندگانی
بدان گیتی بهشت جاودانی
یکی فرمان دادار جهانست
که جان را زو نجات جاودانست
دوم فرمان پیغمبر محمد
که آنرا کافر بیدین کند رد
سیم فرمان سلطان جهاندار
بملك اندر بهای دین دادار
ابوطالب شهنشاه معظم
خداوند خداوندان عالم
ملك طغرلبك آن خورشید همت
بهر کس زو رسیده عز و نعمت
ظفر ویرا دلیل وجود، گنجور
وفا ویرا امین و عقل، دستور
مر آن را کوست همنام محمد
چو او منصور شد چون او مؤید
پدید آمدز مشرق همچو خورشید
بدولت شاه شاهان شد چو جمشید
بهندی تیغ بسته هند و خاور
بترکی جنگجویان روم و بربر
میان بستست بر ملکت گشادن
جهان گیرد همی از دست دادن
چه خوانی قصهٔ ساسانیان را
همیدون دفتر سامانیان را
بخوان اخبار سلطان را یکی بار
که گردد آنهمه بر چشم تو خوار
بیابی اندرو چندانکه خواهی
شگفتیهای پیروزی و شاهی
نوادرها و دولت های دوران
عجایب ها وقدرت های یزدان
بخوان اخبار او را تا بدانی
که کس ملکت نیابد رایگانی..

وپس ازستایش خواجه ابونصر بن منصور بن محمد وشرح فتح اصفهان بدست سلطان، خواجه عمید ابوالفتح مظفر را میستاید ومیگوید:

چه خواهی نیکتر زین ای صفاهان
که گشتی دار ملك شاه شاهان

همی رشك آرد اکنون بر تو بغداد — که اورا نیست آنچ ایزد ترا داد
شهنشاهی چو سلطان معظم — بپیروزی شه شاهان عالم
خداوندی چو بوالفتح مظفر — ز سلطان یافته هم جاه وهم فر
هم از تخمه بزرگ وهم زدولت — هم از پایه بلند و هم ز همت
هم از گوهر گزیده هم ز اختر — هم از منظر ستوده هم ز مخبر
چو مشرق بود اصلش هامواره — بر آینده از او ماه و ستاره
کنون زوآمده خواجه‌چوخورشید — جهان در فر نورش بسته‌امید
ز فتحش کنیت آمد وز ظفر نام — ازیرا یافتست از هر دوان کام
جهان چون بنگری پیرجوانست — عمید نامور همچون جهانست
جوانست او بسال وبخت ورامش — چو پیرست او برای وعقل ودانش..

و آنوقت شرح رفتن سلطان از اصفهان و سبب نظم داستان ویس و رامین را میگوید :

چو کوس از درگه سلطان بغرید — تو گفتی کوه وسنگ ازهم بدرید
بخاور مهر تابان رخ بپوشید — بگردون زهره رازهره بجوشید
سپاهی رفت بیرون از صفاهان — که‌صد یك‌زان ندیدند ایچ شاهان
خداوند جهان سلطان اعظم — برون رفت از صفاهان شاد و خرم
رکابش داشت عز جاودانی — چو چترش داشت فر آسمانی
بهامون بود لشکرگاه سلطان — زبس خرگاه وخیمه چون کهستان
پلنگ‌وشیر، در وی مردم جنگ — بتان نغز ،گور و آهو و رنگ
فرود آمد شهنشه در کهستان — کهستان گشت خرم چون گلستان
روان گشت از کهستان روزدیگر — بکوهستان همدان رفت یکسر
مرا اندر صفاهان بود کاری — در آن کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر صفاهان — نرفتم در رکاب شاه شاهان
شدم‌زی تاج دولت خواجه‌بوالفتح — که بادش جاودان در کارها فتح
بپرسید از خداوندی رهی را — در آن پرسش بدیدم فرهی را
پس آنگه گفت با ما این‌زمستان — همی باش و مکن عزم کهستان
چو از نوروز گردد این جهان نو — هوا خوشتر شود آنگه همی رو
که من سازت دهم چندانکه باید — ترا زین روی تقصیری نیاید
بدو گفتم خداوندم همیشه — بر این بودست و اینش بود پیشه
که مهمانداری وچاکر نوازی — بکام دوست دشمن را گدازی
که باشم من که مهمانت نباشم — نه مهمان بل که دربانت نباشم
چو زین درگه نشیند گرد برمن — زند بختم بگردماه خرمن
تو داری به ز من بسیار کهتر — مرا چون تو نباشد هیچ مهتر
گر این‌رغبت تو با پروین نمایی — بیاید تا بپا او را بسایی
چو من برخاك ایوانت نهم پای — مرا بر گنبد هفتم بود جای

مرا نوروز دیدار تو باشد | هوای خوش ز گفتار تو باشد
مباد از بخت فرخ آفرینم | اگر گیتی نه بر روی تو بینم

و چند سطر پائین‌تر درسبب نظم کتاب گوید :

مرا یك روز گفت آن قبلهٔ دین | چه گویی در حدیث ویس‌ورامین
که‌میگویند چیزی سخت‌نیکوست | درین کشورهمه کس‌داردش دوست
بگفتم کان حدیثی سخت زیباست | زگرد آوردهٔ شش مرد داناست
ندیدم زان نکوتر داستانی | نماند جز بخرم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش | نداند هرکه بر خواند بیانش
نه‌هرکس آن زبان نیکو بخواند | وگر خواند همی معنی بداند
فراوان وصف‌هر چیزی شمارد | چو بر خوانی بسی معنی ندارد
که‌آنگه شاعری پیشه نبودست | حکیمی چابك اندیشه نبودست
کجااند آن حکیمان تا ببینند | که اکنون می سخن چون‌آفرینند
معانی را چگونه برگشادند | برو وزن و قوافی چون نهادند
در این اقلیم آن دفتر بخوانند | بدان تا پهلوی از وی بدانند
کجا مردم دراین اقلیم هموار | بوند آن لفظ شیرین راخریدار
سخن را چون بود وزن وقوافی | نکوتر زانکه پیمودن‌گزافی
بخاصه چون دراو یابی معانی | بکار آیدت روزی چون‌بخوانی
فسانه گرچه باشد نغزو شیرین | بوزن و قافیه گردد نوآیین
کنون این‌داستان ویس ورامین | بگفتند آن سخندانان پیشین
هنر در فارسی گفتن نمودند | کجا در فارسی استاد بودند
بپیوستند، از این سان داستانی | درو لفظ غریب ازهر زبانی
بمعنی و مثل رنجی نبردند | براو زین هردوان‌زیور نکردند
اگر داننده ای دروی برد رنج | شود زیبا چو پرگوهر یکی گنج
کجا این داستان نامدار است | در احوالش عجایب بیشماراست
چوبشنود این سخنهاخواجه ازمن | مرا برسر نهاد ازفخر گرزن
زمن در خواست اوکاین داستانرا | بیارا همچو نیسان بوستان را
بدان طاقت که من‌دارم بگویم | وزان الفاظ بی معنی بشویم
کجا آن لفظها منسوخ گشتست | زدولت روزگارش در گذشتست
میان بستم بدین خدمت که‌فرمود | که فرمانش زبختم زنگ‌بزدود
نیابم دولتی هر چند پویم | از آن بهتر که خوشنودیش‌جویم
مگر چون دل ز فرمانش نتابم | زچرخ همتش معراج یابم
ندیدم چون رضایش کیمیائی | نه‌چون خشمش دمنده اژدهایی
بجویم تا توانم کیمیایش | بپرهیزم زجانگز اژدهایش
مگر مهتر شوم چون کهترانش | ویا نامی‌شوم چون چاکرانش
چو باشد نام‌من در نام ایشان | برآید کام من چون کام ایشان

گیا هر چند خود روید ببستان　　دهندش آب در سایهٔ گلستان
بماند این خداوند جهاندار　　بنام نیك همواره جهان خوار
بقا بادش بکام خویش جاوید　　بزرگان چون ستاره او چو خورشید
قرین جان او پاکی و شادی　　ندیدم طبع او نیکی و رادی
هزاران بنده چون من بادگویا　　بفکرت داد خشنودیش جویا
کنون آغاز خواهم کرد ناچار　　که جز پندش نخواند مرد بیدار

ودراینجاداستان ویس ورامین راآغاز میکند و شرح این داستان چنین است که‌میگوید: شاهنشاه موبد منیکان که پایتختش شهر مرو بود، نوروز راجشن گرفته‌و بزم شاهانه‌ای گسترده بود واز تمام استانهای ایران، بزرگان و فرماندهان برای‌شرکت درین‌جشن گردآمده بودند ؛ این جشن مجلل راچنان زیبا وصف میکند وبهارراچنان‌دل‌انگیز مجسم‌مینماید که‌راستی زیباتر ودل انگیزتر از آن میسر نیست:

نوشته یافتم اندر شمرها　　ز گفت راویان اندر خبرها
که بود اندر زمانه شهریاری　　بشاهی کامکاری بختیاری
همه‌شاهان مراورا بنده‌بودند　　ز بهراو بگیتی زنده بودند
چه‌خرم جشن بود اندر بهاران　　بجشن اندر سراسر نامداران
زهر شهری سپهداری وشاهی　　زهر مرزی پریرویی و ماهی
گزیده هرچه‌درایران بزرگان　　از آذربایجان وز ری‌وگرگان
همیدون ازخراسان و کهستان　　ز شیراز و صفاهان و دهستان
چو بهرام‌و رهام اردبیلی　　گشسپ دیلمی شاپور گیلی
چو کشمیر یل‌وچون نامی آذین　　چوویروی دلیر وگرد رامین
چوزرد آن‌راز دار شاه کشور　　مراوراهم وزیر وهم برادر
نشسته در میان مهتران شاه　　چنان‌کاندر میان اختران ماه
سرشاهان گیتی شاه موبد　　که‌شاهان چون ستاره‌ماه‌موبد
بسر بر افسر کشورگشایان　　بتن بر زیور مهترخدایان
زدیدارش دمنده روشنایی　　چوخورشید جهان فرخدایی
بپیش اندر نشسته جنگجویان　　ز بالا ایستاده ماهرویان
بزرگان مثل شیران شکاری　　بتان چون‌آهوان مرغزاری
نه آهو میرمد ازدیدن شیر　　نه‌شیر تندگشت از دیدنش سیر
قدح پر باده‌گردان درمیانشان　　چنان کاندر منازل ماه رخشان
همی بارید گلبرك ازدرختان　　چو باران درم بر نیکبختان
چوابری‌بسته دودمشك سوزان　　برنگ وبوی‌زلف دل‌فروزان
زیکسومطربان نالنده‌برمل　　دگر سو بلبلان نالنده بر گل
نکو تر کرده می نوشین لبانرا　　چوخوشتر کرده بلبل‌مطربانرا
بروی دوست بردو گونه‌لاله　　بتان را از نکویی وزپیاله
اگر چه بود بزم شاه‌خرم　　دگر بزمان نبود از بزم‌او کم

کجا درباغ وراغ از نامداران
ز جام می همی بارید باران

همه کس رفته از خانه بصحرا
برون برده همه ساز تماشا

ز هر باغی وهرراغی و رودی
بگوش آمد دگرگونه سرودی

زمین از بس گل و سبزه چنان بود
که گفتی پر ستاره آسمان بود

ز لاله هر کسی را بر سرافسر
ز باده هریکی را بر کف اخگر

گروهی درنشاط و اسپ تازی
گروهی در سماع و پای بازی

گروهی می خوران در بوستانی
گروهی گل چنان در گلستانی

گروهی بر کنار رود باری
گروهی در میان لاله زاری

شهنشه نیز هم رفته بدینکار
بزینتها و زیور های شهوار

بپیلی بر نشسته کوه پیکر
گرفته کوه را در زر و زیور

بگردش زنده پیلان ستوده
بپرخاش و دلیری آزموده

ز بس سیم و زبس گوهر چودریا
اگر دریا روان گردد بصحرا

بپیش اندر دونده باد پایان
سم پولاد شان پولاد سایان

پس پشتش بسی مهد و عماری
بدو در ماهرویان حصاری

بزیر بار ها در، استرانش
غمی گشته ز بار گوهرانش

زهر کوهی گرانتر بود رختش
زهر کاهی سبکتر بود تختش

بدان مال و بتان مجلس بیاراست
نماندش ذره ای آنگه که برخاست

همه بخشیده بود و بر فشانده
بخورده داد کام خویش رانده

چنین برخور ز گیتی گر توانی
چنین بخش وچنین کن زندگانی

بدین سان بود یك هفته شهنشاه
بشادی با بزرگان گاه و بیگاه

زنان بسیاری از بزرگان وحکام ایالات نیز دراین بزم حضور داشتند که زیباتر وبهتر ازهمهٔ این زنان، شهروی پریرو، ملکهٔ کشور ماه و زن قارن پادشاه آن کشور بود دروصف این زنان میگوید :

پریرویان گیتی هامواره
شده بر بزمگاه او نظاره

چو شهرو ماه دخت از ماه آباد
چو آذر بایگانی سرو آزاد

ز گرگان آبنوش ماه پیکر
همیدون از دهستان ناز دلبر

ز ری دینار گیس وهم زرین گیس
ز بوم کوه شیرین و پری ویس

زاصفاهان دو بت چون ماه وخورشید
خجسته آب نار و آب ناهید

بگوهر هر دوان دخت دبیران
گلاب و یاسمن دخت وزیران

ز ساوه نامور دخت کنارنگ
گزو بردی بهاران خوشی ورنگ

سهی نام و سهی بالا زن شاه
تن از سیم و لب از نوش ورخ از ماه

همیدون ناز وآذرگون و گلگون
برخ چون برف وبروی ریخته خون

ازین هر ماهرویی راه زاران
بگرد اندر نگارین پرستاران

بتان چین و ترك و روم و بربر
بنفشه زلف و گلروی و سمنبر

ببالا هر یکی چون سرو آزاد
بجعد زلف همچون مورد وشمشاد

یکایك را ز زر ناب و گوهر		کمرها بر میان و تاج بر سر
ز چندان دلبران و دلنوازان		برنگ و خوی طاوسان و بازان
بدیده چون گوزن رودباری		شکاری دیده شان شیر شکاری
نکوتر بود و خوشتر شهربانو		بچشم ولب، روان را دردودارو
ببالا سرو و بارسرو، خورشید		بلب یاقوت و در یاقوت، ناهید
رخ از دیبا و جامه هم ز دیبا		دو دیبا هر دو در هم سخت زیبا
لبان از شکر و دندان ز گوهر		سخن چون گوهر، آلوده بشکر
دو زلف عنبرین از تاب واز خم		چو زنجیر و زره افتاده در هم
دو چشم نرگسین از فتنه ورنگ		تو گفتی هست جادویی بنیرنگ
ز تاب و رنگ مثل ریزش زاج		ز سیم آویخته گسترده بر عاج
کجا بنشست ماه بانوان بود		کجا بگذشت شمشاد روان بود
زمین دیبا شده از رنگ رویش		هوا مشکین شده از بوی مویش
ز رنگ روی گل بر خاك ریزان		ز تاب موی عنبر باد بیزان
هم از رویش خجل باد بهاری		هم از مویش خجل عود قماری
برو زیباتر آمد زر و دیبا		که بی آن هر دوان خود بودزیبا

شهنشاه موبد چون زیبایی خیره کنندهٔ ملکهٔ شهرورا می بینددل بمهر اومیسپارد وروزی درتنهایی وخلوت اورا برتخت خویش مینشاند وباواظهارعشق میکندومیگوید که بیا وزن من شو. اماشهرویاشهربانوروی خوش نشان نمیدهد ومیگوید من زنی پیر هستم وپس ازداشتن اینهمه فرزند نمیتوانم بچنین کاری تن در دهم. پس شاه میگوید حالا که توخود بازدواج با من رضانیستی یکی از دخترانت را بزنی بمن بده اماشهرو که تاآنزمان هیچ دختری نیاورده بود، میگویدمن دختری ندارم، ولی پس ازاین اگردختری بدنیا بیاورم تواو را زن خود بدان ومن دخترم را جز تو بکسی نخواهم داد. شاه این پیشنهاد را می پذیرد وشهرو سوگند میخورد وپیمان میبندد که اگر دختری بجهان آورد اورا جز شهنشاه موبد بکسی ندهد و عهدنامه‌ای هم حاوی این پیمان مینویسند:

چنان آمد که روزی شاه شاهان		که خوانندش همی موبد منیکان
بدید آن سیمتن سرو روان را		بت خندان و ماه بانوان را
بتنهایی مر اورا پیش خودخواند		بسان ماه نو بر گاه بنشاند
برنگ روی آن حور پریزاد		گل صد برگ یکدسته بدو داد
بناز و خنده و بازی و خوشی		بدو گفت ای همه خوبی و کشی
بگیتی کام راندن با تو نیکوست		تو بایی در برم یاجفت یا دوست
که من دارم ترا با جان برابر		کنم در دست تو شاهی سراسر
همیشه پیش تو باشم بفرمان		چو پیش من بفرمانست کیهان
ترا از هر چه دارم برگزینم		بچشم دوستی جز تو نبینم
بکام توزیم با تو همه سال		ببخشایم بتو سیم و زرو مال
تن وجان در رهت قربان کنم من		هر آن چیزی که گویی آن کنم من

اگر با روی تو باشم شب و روز | شب من روز باشد، روز نوروز
چواز شاه این سخن بشنید شهرو | بناز اورا جوابی داد نیکو
بدو گفت ای جهان کامگاری | چرا برمن همی افسوس داری
نه آنم من که یار و شوی جویم | کجا من نه سزای یار و شویم
نگویی چون کنم با شوی پیوند | از آن پس کز من آمد چندفرزند
همه گردان و سالاران و شاهان | هنرمندان و دلخواهان و ماهان
ازیشان بهترین آزاده ویرو | که بیش از پیل دارد سهم و نیرو
ندیدی تو مرا روز جوانی | میان ناز وکام و شادمانی
سهی بر رسته همچون سرو آزاد | همی برد از دو زلفم بویها باد
ز عمر خویش بودم در بهاران | چوشاخ سرخ بید از جویباران
همی گم کرد از دیدار من راه | بروز پاك خورشید و بشب ماه
بسا رویا که ازمن رفت آبش | بسا چشما که از من رفت خوابش
اگر بگذشتمی یکروز در کوی | بدی آن کوی تا سالی سمن بوی
جمالم خسروان را بنده کردی | نسیمم مردگان را زنده کردی
کنون عمرم بپائیزان رسیده است | بهار نیکویی از من رمیده است
زمانه زردگل بر روی من ریخت | همان مشکم بکافور اندر آمیخت
هر آن پیری که برنایی نماید | جهانش ننگ ورسوایی فزاید
چو کاری بینی از من ناسزاوار | بزشتی هم بچشم تو شوم خوار
چو بشنید این سخن موبد منیکان | بدو گفت‌ای سخنگو ماه تابان
همیشه شادکام وشادمان باد | هر آن مادر که همچون‌توپری زاد
دهان پر نوش بادا مادرت را | که زاد این سروبالا پیکرت را
زمینی کوترا پرورد خوش باد | دراو مردم همیشه شادوکش باد
تودر پیری بدینسان دلستانی | چگونه بوده‌ای روز جوانی
گل خوبیت پژمرده چنینست | سزاوار هزاران آفرینست؛
بگاه تازگی چون فتنه بودست | دل‌آزاد مردان چون ربودست؟
کنون گرتو نباشی جفت و یارم | نیارایی بشادی روزگارم
زتخم خویش یك دختر بمن ده | بکام دل صنوبر با سمن به
کجا چون تخم باشد بیگمان بر | بود دخت تو مثل تو سمن بر
بنیکی و بشادی در فزایم | که باشد آفتاب اندر سرایم
چو یابم آفتاب مهربانی | نخواهم آفتاب آسمانی
بپاسخ گفت شهرو شهر یارا | ز داماديت بهتر چیست ما را
مرا گر بودی اندر پرده دختر | کنون روشن شدی کارم زاختر
بجان تو که من دختر ندارم | و گر دارم چگونه پیش نارم
نزادم تاکنون دختر وزین پس | اگر زایم، تویی داماد من بس
چوشهروخورد پیش شاه سوگند | بدین پیمان دل‌شه گشت‌خرسند

سخن گفتند ازاین پیمان فراوان | بهم دادند هر دو دست پیمان
گلاب ومشگ را در هم سرشتند | وزو بر پرنیان عهدی نبشتند
که شهرو گر یکی دختر بزاید | بگیتی جز شهنشه را نشاید...

و شاعر میگوید همین کار باعث سختیها و مشقات فراوانی شد، چون دختری را بدنیا نیامده بمردی دادند و تمام بدبختیها و رنجهای زندگی اینها از همینجا آغاز گشت؛

نگر تادر چه‌سختی اوفتادند | که نازاده عروسی رابدادند

تصادفاً چند سال میگذرد و شهرو در روزگار پیری دختری میاورد که اورا ویس یا ویسه مینامندو بلافاصله اورا بدایه‌ای میسپارندتااورا بسرزمین «خوزان» برد و درآنجا بتربیتش همت گماردو درهمین اوان مادر شهنشاه موبد نیز پسری میزاید که اورا «رامین» مینامند واوراهم بخوزان میفرستند تاهمین دایهٔ ویس تربیت اورانیز بر عهده بگیرد.

باین ترتیب این دو تادهسالگی درآنجا بایکدیگر همبازی بودندو بنای انس وعشق آتشینشان درهمان ایام ریخته شد؛

جهان را رنگ‌وشکل بیشمار است | خرد را بافرینش کارزار است
زمانه بندها داند نهادن | که نتواند خرد آنرا گشادن
نگر کاین دام طرفه چون نهادست | که‌چونان‌خسروی دروی فتادست
هوارا در دلش چونان بیاراست | که‌نازاده عروسی‌را همی‌خواست
خرد این راز را بروی نبگشاد | که از مادر بلای وی همی زاد
چو این دو نامور پیمان بکردند | درستی را بهم سوگند خوردند
اگرچه این شگفت آمد ازیشان | کجا بستند بر نابوده، پیمان
زمانه دستبردخویش بنمود | شگفتی برشگفتی بر بیفزود
برین پیمان فراوان سال بگذشت | ز دلها یاد این احوال بگذشت
درخت خشك بوده ترشد ازسر | گل‌صدبرگ ونسرین آمدش بر
بپیری بارورشد شهربانو | توگفتی درصدف افتاده لؤلؤ
یکی لؤلؤ که چون نه مه برآمد | ازو تابنده ماهی دیگر آمد
نه مادر بود گفتی مشرقی بود | کزو خورشید تابان روی بنمود
یکی دختر که چون آمد زمادر | شب تاریك را بزدود چون خور
که و مه را سخنها بودیکسان | که‌یارب صورتی باشد بدینسان ؟
همه در روی او خیره بماندند | بنام اورا خجسته ویس خواندند
همان ساعت که از مادر فرو زاد | مرورا مادرش با دایگان داد
بخوزان برد او را دایگانش | که آنجا بود جای وخان ومانش
زدیبا کرد و از گوهر همه ساز | بپرورد آن نیازی را بصد ناز
بمشك و عنبر و کافور و سنبل | بآب بید ومورد ونرگس وگل
بخز و قاقم و سمور و سنجاب | بزیور های نغز ودر خوشاب

بستر های دیبا و حواصل   بپروردش بناز و کامهٔ دل
خورشها پاك‌وجان‌افزای وشیرین   چو پوششهای نغز و خوب‌ورنگین
چو قامت بر کشید آن سرو آزاد   که بودش تن‌زسیم‌و دل زپولاد
خرد در روی او خیره بماندی   ندانستی که آن بت‌را چه خواندی
گهی گفتی که این باغ بهار است   که دروی لاله‌های آبدارست
بنفشه زلف ونرگس چشمکانست   چو نسرین عارض ولاله رخانست
گهی گفتی که این باغ خزانست   که دروی میوه‌های مهرگانست
سیه زلفینش انگور ببارست   زنخ سیب ودوپستانش دونارست
گهی گفتی که این گنج شهانست   که در وی آرزوهای جهانست
رخش دیبا و اندامش حریرست   دو زلفش غالیه گیسو عبیرست
تنش‌سیم است ولب یاقوت نابست   همان دندان او درخوشابست
گهی گفتی که این باغ بهشتست   که یزدانش زنور خود سرشتست
تنش آبست‌و شیر و می،رخانش   همیدون انگبینست آن لبانش
روا بود ار خرد زو خیره گشتی   کجا چشم فلك زو تیره گشتی
دو رخسارش بهار دلبری بود   دو دیدارش هلاك صابری بود
بچهره آفتاب نیکـــوان بـــود   بغمزه اوستاد جـــادوان بـــود
چو شاه روم‌بود آن‌روی نیکوش   دو زلفش‌پیش او چون‌دوسیه‌پوش
چو شاه زنگ‌بودش جعد پیچان   دو رخ پیشش چو دوشمع‌فروزان
چو ابر تیره زلف تابدارش   بابر اندر چو زهره گوشوارش
ده انگشتش چو دو ماسورهٔ‌عاج   بسر بر هر یکی را فندقی تاج
نشانده عقد او را در بر زر   بسان آب بفسرده بر آذر
چو ماه نو بر او گسترده پروین   چو طوق افگنده اندر سروسمین
جمال حور بودش طبع جادو   سرین گور بودش چشم آهو
لب وزلفینش رادوگونه باران   شکر بار این بدی ومشکبار آن
تو گفتی فتنه را کردندصورت   بدان تا دل کند ازخلق غارت
ویا چرخ فلك هرزیب‌کش بود   بر آن بالا و آن رخسار بنمود

دراین‌هنگام که رامین‌دهساله شده‌بود اورا ازخوزان فرا خواندندو بخراسان بردند اماویس‌پنج شش‌سال دیگردر آنجاماند ودختری شانـزده هفده ساله ودر کمال زیبائی‌ودلربایی‌وهنرمندی‌شد، دایه که دیگر خودرا از نگهداری ویس‌عاجزمیدیدنامه‌یی بمادرش‌شهرو نوشت‌تادخترش‌رانزد خویش‌فراخواند، مدتی بعد ویس‌را بزیباترین‌وجهی آراستند و باجلال‌وشکوه فراوان بجانب‌اقامتگاه‌مادرش‌درشهر همدان بردند،مادرش که زیبایی‌خیره کنندهٔ‌دختر خویش‌رادید‌بوی گفت که‌امروزه هیچکس‌راجز برادرت‌ویرو لایق همسری‌تو نمیدانم،ویس‌دراین باره‌اظهاری‌نکردومادرش‌سکوت‌اورادلیل رضایتش‌دانست ودربهار همان‌سال‌جشن باشکوهی برای عروسی خواهر و برادر ترتیب دادند:

چنین پرورد او را دایگانش   بپروردن همی بسپرد جانش

بدایه بود رامین هم بخوزان / همیدون دایگان برجانش لرزان
بهم بودند آنجا ویس ورامین / چو در یکباغ آذرگون و نسرین
بهم رستند آنجا دو نیازی / بهم بودند روز و شب ببازی
چو سالی ده بماندستند نازان / پس آنگه رام بردند زی خراسان
که دانست و کرا آمد گمانی / که حکم هردو چونست آسمانی
چه خواهدکرد با ایشان زمانـه / در آن کردار چون سازد بهانه
هنوز ایشان ز مادرشان نزاده / نه تخم هر دو دربوم اوفتاده
قضا پردخته بود از کار ایشان / نبشته یك بیك کردار ایشان
قضای آسمان دیگر نگشتی / بزور و چاره زیشان برنگشتی
چو برخواند کسی این داستانرا / بداند عیب های این جهان را
نباید سرزنش کردن بدیشان / که راه حکم یزدان بست‌نتوان

دایه بشهرو نامه‌یی نوشت و از نگهداری دخترش کـه بسیار زیبا شده بود اظهارعجز کردوضمنامادر را ازین بیمهری که نسبت بدخترش کرده و سالها ازو دور مانده و خبری نگرفته سرزنش نمود وشهروفرستادگانی گسیل داشت تا دختر را نزد او ببرند :

چوقد ویس بت پیکر چنان شد / که همبالای سرو بوستان شد
شد آگنده بلورین بازوانش / چو یازنده کمند گیسوانش
سرزلفش بگل بر سایه گسترد / بناز دل نیازی را بپرورد
پراکنده شده در شهر نامش / زدایه نامه ای شد نزد مامش
بنامه سرزنش کرده فراوان / که چون‌تو نیست بدمهری بکیهان
نه بر فرزند جانت مهربانست / نه برآنکس که ویرا دایگانست
بمن دادی ورا آنگه که زادی / سزای دخترت چیزی ندادی
کنون بررست پیش من بصد ناز / بپرواز اندر آمد بچهٔ باز
همی ترسم که گر پرواز گیرد / بکام خـود یکی انبـاز گیرد
بپروردم ورا چونانکـه بایست / بهر رنگی و هر بویی که‌شایست
بدیباها و زیورهای شهوار / زرخت وطبل هربزاز و عطار
همی‌نپسندد اکنون آنچه ماراست / وگرچه گونه‌گونه خزو دیباست
چو بیند جامه های سخت نیکو / بگوید هر یکی را چند آهـو
که زردست‌این ، سزای نابکاران / کبودست‌این، سزای سوکواران
سفیدست این ، سزای گنده پیران / دو رنـگست‌این، سزاوار دبیران
چو بر خیزد ز خـواب بامدادی / زمن خواهد حریـر استاربادی
چـو باشد روز را هنگام پیشین / ز من خواهد پرند و بهمن چین
شبانگه خواهدم دو رویه دیبا / ندیـمان از پـری رویـان زیبا
کـم از هشتاد زن پیشش نبایند / که کمتر زین ندیمی را نشانید
هرآنگاهی که با ایشان‌خوردنان / همه زرینه خواهد کاسه و خوان

اگر روزست و گر شب گاه و بیگاه   کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
کمرها بسته و افسر نهاده   پرستش را بپیشش ایستاده
چو این نامه بخوانی هرچه زوتر   بکن تدبیر شهر آرای دختر
که من زین پیش او را برنتابم   همان چیزی که میخواهد نیابم
که باشم من که دارم دخت شاهان   بکام خویش و کام نیکخواهان
زصد انگشت ناید کار یکسر   نه از سیصد ستاره نور یك خور
چو آمد نامهٔ دایه بشهرو   بنامه‌در، سخنها دید نیکو
بنیکی یافت آگاهی ز دختر   که هم نامش نکو بود وهم‌اختر
بمژده پیك او را تاج زر داد   بجز تاجش بسی زر و گهر داد
چنان کردش ز بس دینار و گوهر   که بودی زاد بر زادش توانگر
پس آنگه چون بود شاهانه آیین   فرستادش فراوان مهد زرین
بپیش مهدش اندر خادمانی   ببالا هر یکی سرو روانی
شدند از راه سوی ویس شادان   ز خوزان آوریدندش بهمدان
چو مادر دید روی دخترش را   سهی بالا و نیکو پیکرش را
بسی زرو بسی گوهر بر افشاند   خجسته نام یزدان را فروخواند
چو اورا پیش خود برگاه بنشاخت   رخش از ماه تابان باز نشناخت
گل رخسارکانش را بیاراست   بنفشه زلفکانش را بپیراست
عبیرو مشکش اندر گیسوان کرد   زگوهر پاره‌ای در بازوان کرد
بدیباهای زربفتش بر افروخت   بخور عود ومشکش زیر بر سوخت
چنان کرد آن نگار دلستانرا   که باد نوبهاری بوستانرا
چنان آراست آن ماه زمینرا   که مانی صورت ارژنگ چین را
چنان بنگاشت آن زیبا صنم را   که نقاشان چین، باغ ارم را
چنان بایسته کرد آن بافرین را   که درفردوس رضوان حورعین را
اگرچه صورتی باشد بی آهو   بچشم هر که بیند سخت نیکو
چو آرایش کنند اورا فراوان   بزر وگوهر و دیبای الوان
شود بیشك ز آرایش نکوتر   چنان کز گونه گردد سرخ‌تر زر

وشهرو ویس‌را ببرادرش‌ویرو داد ولی‌هیچیك ازاین ازدواج مرادی نیافتند:

چو مادر دید ویس دلستانرا   بگونه خوار کرده گلستانرا
بدو گفت ای‌همه خوبی وفرهنگ   جهانرا از تو پیرایه‌ست واورنگ
ترا خسرو پدر، بانوت مادر   ندانم در خورت شویی بکشور
چو درگیتی ترا همسر ندانم   بنا همسرت دادن، چون توانم؟
در ایران نیست جفتی با توهمسر   مگر ویرو که هستت خود برادر
تو اورا جفت باش و دیده بفروز   وزین پیوند فرخ کن مرا روز
زن ویرو بود شایسته خواهر   عروس من بود بایسته دختر
بخوبی هست ویروهمچو خورشید   بزیبایی‌ست ویسه همچو ناهید

از آن خوشتر نباشد روزگارم / که ارزانی بارزانی سپارم
چو بشنید این سخن ویسه زمادر / شد از بس شرم‌رویش چون‌معصفر
بجنبیدش بدل بر مهربانی / نمود از خامشی همداستانی
نگفت از نیك و بد برروی مادر / که بود اندر دلش مهر برادر
دلش از مهربانی شادمان شد / فروزان همچو ماه آسمان شد
برنگی میشدی هر دم عذارش / برو افتاده زلف تابدارش
بدانست از دلش مادر همانگاه / که آمد دخترش را خامشی راه
کجا او بود پیر کار دیده / بد و نیك جهان بسیار دیده
ببرنایی همان حال آزموده / همان خاموشی او را نیز بوده
چو دید از مهر دختررا نکورای / بخواند اخترشناسان‌را زهرجای
بپرسید از شمار آسمانی / کزو، کی سود باشد، کی زیانی
از اختر ،کی بود روز گزیده / بد بهرام و کیوان زو بریده
که بیند دخترش شوی و پسرزن / که بهترآن‌ز هرشوی‌این‌ز هرزن
همه اختر شناسان زیج بردند / شمار اختران یك یك بکردند
چوگردشهای ایشان‌را بدیدند / ز آذر ماه روزی برگزیدند
کجا آنگه زگشت روزگاران / در آذر ماه بودی نوبهاران
چو آذر ماه روز دی درآمد / همان ازروز شش‌ساعت برآمد
بایوان کیانی رفت شهرو / گرفته دست ویس و دست ویرو
بسی کرد آفرین بر پاك دادار / پس آنگه دیورا نفرین بسیار
سروشان را بنام نیك بستود / نیایشهای بی اندازه بنمود
پس آنگه گفت با هردو گرامی / شما را باد ناز و شادکامی
نباید زیور و چیزی دلارای / برادررا و خواهر را بیکجای
بنامه مهر موبد هم نباید / گوا،گر کس نباشد نیز شاید
گواتان بس بود دادار داور / سروش وماه ومهر وچرخ واختر
پس آنگه دست ایشان‌را بهم داد / بسی کرد آفرین بر هردوان یاد
که سال و ماهتان از خرمی باد / همیشه کارتان از مردمی باد
بنیکی یکدگر را یار باشید / وزین پیوند برخوردار باشید
بمانید اندرین پیوند جاوید / فروزنده بهم‌چون ماه وخورشید

دراین هنگام خبر بدنیاآمدن ویس وشهرت زیبائی وجمال او بشاهنشاه موبد رسید و شاه نامه‌یی بوسیلهٔ زرد برادر خود نزد شهرو فرستاد و درآن از عهد وپیمان قدیم یادآوری کرد و نوشت ؛ همچنانکه عهد بسته‌ای اینك که صاحب دختری شده یی باید اورا بمن دهی ، شهرو چون نامه را دریافت کرد باندوه وبهت عجیبی فرو رفت و حیران ماند . ازطرفی چون ویس ازین ماجرا آگاه شد سخت برآشفت و بمادر خود

اعتراض کرد که این چه خطایی بوده که تو کرده‌ای وچرا چنین عهدی بسته‌ای و بعد پیغام بسیار سختی برای موبد فرستاد که مادر من حق نداشته چنین قراری از جانب من بگذارد من زن برادرم ویرو هستم وهیچگونه تعهدی برای انجام آنچه که مادرم قرار گذاشته است ندارم .

چون این پیغام بشاه موبد رسید سخت درغضب شد ولشکر کشید واز خراسان بسوی همدان رفت، ویرو نیز بجمع آوری نیرو پرداخت وازشهرها و حکام ولایات ری ومازندران و گیلان وخراسان کمك طلبید ولشکریان او درصحرای نهاوند گرد آمدند ودر آنجا میان دولشکر جنگ درگرفت در این جنگ قارن پدرویس کشته شد وداستان این جنگ چنین است :

چو از خاور برآمد خاوران شاه
شهی کش مه وزیرست آسمان گاه

دو کوس کین بغرید از دو درگاه
بجنگ آمد دو لشکر پیش دو شاه

نه کوس جنگ بود آن دیو کین بود
که پر کین گشت هر کان بانگ بشنود

عدیل صور شد بانگ دمنده
نبرد مرده را میکرد زنده

چنان کز بانگ رعد نوبهاران
برون آید بهار از شاخساران

ببانگ کوس کین آمد همیدون
ز لشکرگه بهار جنگ بیرون

بقلب اندر دهل فریاد خوانان
که بشتابید هین ای جان‌ستانان

هم آن سنتور بر صد راه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان

خروشان گاودم با او بیك جا
چو باهم دو سراینده بهمتا

ز پیش آنکه بیجان گشت یکتن
همی کرد از شگفتی بوق شیون

بچنگ جنگجویان تیغ رخشان
همی خندید هم بر جان ایشان

صف جوشن‌وران برروی صحرا
چو کوه اندر میان موج دریا

همان مردم کجا فرزانه بودند
بدشت جنگ چون دیوانه بودند

کجا دیوانه‌ای باشد بهر باب
که نزآتش بپرهیزد نه ازآب

نه از نیزه بترسد نی ز شمشیر
نه از پیلان بیندیشد نه از شیر

در آن‌صحرا یلان بودند چونین
فدای نام کرده جان شیرین

نترسیدند از مردن گه جنگ
ز نام بد بترسیدند و از ننگ

هوا چون بیشهٔ دد بود یکسر
ز ببر وشیروگرگ وخوك پیکر

پی پیلان و سم بادپایان
شده آتش فشانان سنگ سایان

زمین از زیر ایشان شد بر افراز
بگردون رفت وآمد بر زمین باز

نبودش جای بنشستن بکیهان
همی شد در دهان و چشم ایشان

بسا اسپ سیاه و مرد برنا
که گشت از گرد ، خنگ و پیر سیما

دلاور آمد از بددل پدیدار
که این با خرمی بد آن بتیمار

یکی راگونه شد همرنگ دینار
یکی را چهره شد مانند گلنار

چو آمد هر دو لشکر تنگ درهم
ز کین بردند گردان حمله برهم
تو گفتی ناگهان دو کوه پولاد
در آن صحرا بیکدیگر در افتاد
مصاف جنگ و بیم جان چنان شد
که رستاخیز مردم را عیان شد
برادر از برادر گشت بیزار
بجز کردار خودکس را نبد یار
بجز بازو ندیدند ایچ یاور
بجز خنجر ندیدند ایچ داور
هر آن کس را که بازو یاوری کرد
بکامش خنجر او را داوری کرد
سخن گویان همه خاموش بودند
چو هشیاران همه بیهوش بودند
کسی نشنید آوازی در آنجای
مگر آواز کوس و نالهٔ نای
گهی اندرزره شد تیغ چون آب
گهی در دیدگان شد تیر چون خواب
گهی رفتی سنان چون عشق در بر
گهی رفتی تبر چون هوش در سر
همی دانست گفتی تیغ خونخوار
که جان در تن کجا بنهاد دادار
در آن انبوه گردان و سواران
وزان شمشیر زخم و تیر باران
گرامی باب ویسه گرد قارن
بزاری کشته شد بردست دشمن
بگرد قارن از گردان ویرو
صد و سی گرد کشته گشت با او
زکشته پشته ای شد زعفرانی
زخون رودی بگردش ارغوانی
تو گفتی چرخ زرین ژاله بارید
بگرد ژاله برگ لاله بارید ...

هنگامیکه ویرو در گیرودار این جنگ خونین از مرگ قارن پدر خویش آگاه شد فرماندهان و سرداران قشون خودرا جمع کرد و بآنان گفت که پیش از فرا رسیدن شب باید جان خودرا از مهلکه بدر بریم و با این تصمیم بقلب سپاه دشمن حملهٔ بسیار سختی بردند وقبل از آنکه روز بپایان رسد وسیاهی شب جهان را فراگیرد جان خود وجمعی ازسران لشکررا ازمرگ رهانیدند واز آن جهنم قتال نجات یافتند :

چو ویرو دید گردان را چنان زار
بگرد قارن اندر کشته بسیار
همه جان برسر جانش نهاده
بزاری کشته وزار اوفتاده
بگفت آزادگانش را بتندی
که ازجنگ آوران زشتست کندی
شما را شرم باد از کردهٔ خویش
وزین کشته یلان افتاده در پیش
ببینید این همه یاران و خویشان
که دشمن شادگشت ازخون ایشان
ز قارن تان نیفزاید همی کین
که ریش پیر اوگشتست خونین
بدین زاری بکشتستند شاهی
ز لشکر نیست اورا کینه خواهی
فروشد آفتاب نیک نامی
سیه شد روزگار شادکامی
بترسم آفتاب آسمانی
کنون در باختر گردد نهانی
من از بدخواه او نا خواسته کین
نکرده دشمنانش را بنفرین
همی بینید کامد شب بنزدیک
جهان گرددهم اکنون تنگ و تاریک
شما از بامدادان تا باکنون
بسی جنگ آوری کردید ایدون
هنوز این پیکر وارون بپایست
هنوز این موبد جادو بجایست
کنون با من زمانی یار باشید
بتندی اژدها کردار باشد

که من زنگ از گهر خواهم زدودن | بکینه رستخیز او را نمودن
جهان را از بدش آزاد کردن | روان قارن از وی شاد کردن
چو ویرو با دلیران این سخن گفت | ز مردی پر دلی را هیچ ننهفت
پس آنگه با پسندیده سواران | ستوده خاصگان و نامداران
زصف خویش بیرون تاخت چون باد | چو آتش در سپاه دشمن افتاد
زتندی بود همچون سیل طوفان | کجا او را بمردی بست نتوان
سخن آنجا بشمشیر و تبر بود | همیدون بازی گردان بسر بود
نکرد ازتن پدر آزرم فرزند | نه مرد جنگ روی خویش و پیوند
برادر با برادر کینه ور بود | ز کینه دوست از دشمن بتر بود
یکی تاریکی از گیتی بر آمد | که پیش ازشب رسیدن شب درآمد
در آندم گشت مردم پاك شبکور | بگرد انباشته شد چشمهٔ هور
چو اندر گرد شد دیدار بسته | برادر را برادر کرد خسته
پدر فرزند خود را باز نشناخت | بتیغش سر همی از تن بینداخت
هوا از نیزه گشته چون نیستان | زمین از خون مردم چون میستان
ز بس گرد و زبس شمشیر خونبار | جهان پر دود و آتش بود هموار
تو گفتی همچو باد تند شد مرگ | سرجنگ آوران میریخت چو نبرگ
سر جنگ آوران چون گوی میدان | چودست و پای ایشان بود چوگان
چو خورشید فلك در باختر شد | چو روی عاشقان همرنگ زر شد
تو گفتی بخت موبد بود خورشید | جهان از فر او ببرید امید
زشب آنرا ستوهی بد بگردون | ز دشمن بود موبد را همیدون
هم آن بینندگان را شد ز دیدار | هم این کوشندگان را شد ز هنجار
چوشاهنشه ز دشت جنگ بر گشت | جهان بر خیل اوزیر و زبر گشت

در این هنگام شهنشاه موبد بالشکریانش ازراه خراسان بسوی اصفهان شتافت و ویرو بخیال آنکه شاه بکلی درهم شکسته و گریخته است و دیگرهرگز بخیال بازگشت وجنگیدن وخواستگاری ویسه نخواهد افتاد ازتعقیب وی چشم پوشید و بدنبالش نرفت امادرست درهمین موقع لشکری ازدیلم وارد منقطهٔ همدان شد و ویرومجبور شد بااین لشکرازدرجنگ درآید.

بزودی خبر دور شدن سپاهیان ویرو از همدان بگوش موبد منیکان رسید ووی باعجله وشتاب تمام خود را از اصفهان بگوراب رساند و با برادرانش «زرد» و «رامین» دربارهٔ کار ویس مشورت کرد، رامین اوراپندداد که ازاین فکردر گذرد، اما زرد اورا تشویق کرد که مادر ویس رابمال بفریبد وشهنشاه فرستاده‌ای باخدم وحشم وهدایای گرانبها وجواهرات وزروسیم بسیار نزد شهرو فرستاد وباین ترتیب بامال دنیا اورا فریب داد وشهرو وقتی آن ثروت بیحد وحصررادید چنان شیفته گشت که مهرو محبت مادر وفرزندی رانیزازیادبرد وباموبد ازدر دوستی و صمیمیت درآمد وباو پیغام داد که شبانه بقلعه بیاید وویس را باخود ببرد :

یکی بدروزجسته شد بخواری — یکی پیروز شد ازلطف باری
میانجی گر نه شب بودی در آن جنگ — برستی جان شاهنشه از آن ننگ
نمودش تیره شب راه رهایی — کـه تاریکی بداورا روشنایی
عنان برتافت ازراه خراسان — کشید ازدینور سوی سپاهان
نه ویروخود مراوراآمدازپس — نه‌ازگردان وسالاران او کس
گمان بردش که شاهنشاه بگریخت — بدام ننگ ورسوایی درآویخت
دگرلشکر بکوهستان نیارد — دگـر آزار او جستن نیارد
دگرگون بود ویرورا گمانی — دگرگون بود حکم آسمانی
چوویروچیره شدبرشاه‌شاهان — بدید از بخت‌کام نیکخواهان
درآمد لشکری از کوه دیلم — گرفتند آن‌سپه تادشت تارم
سپهداری که آنجا بود بگریخت — ابادشمن بکوشش‌در نیاویخت
کجا دشمنش پرمایه کسی بود — مراورازان زمین‌لشکر بسی بود
چوآگه‌شدازآن بدخواه ویرو — شگفت آمدش کار چرخ بد خو
که باشدکام‌ونازش جفت تیمار — چوروز روشنست جفت شب‌تار
نـه بیغم چرخ دارد شادمانی — نه بی‌مرگست اورا زندگانی
بدودر انده ازشادی فزونست — دل دانا بدست او زبونست
چو ازموبد یکی شادیش بنمود — ببدخواه دگر شادیش بربود
سپاهی شداز او پویان براهی — ز دیگر سر فراز آمد سپاهی
هنوزش بود خون‌آلود خنجر — هنوزش بودگرد آلود پیکر
دگرره‌کارجنگ‌دشمنان‌ساخت — دگر ره پیکر کینه بر افراخت
دگرره‌خنجرپرخون برآهیخت — بجنگ‌شاه دیلم‌لشکر انگیخت
چوویرو رفت بالشکر بدان‌راه — زکارش آگهی آمد بر شاه
شهنشه درزمان ازراه برگشت — براه اندر توگفتی پرور گشت
چنان‌بشتاب لشکرراهمی راند — که‌بادا ندرهوا زوبازپس ماند
بگوراب آمد وآورد لشکر — که آنجا بود ویس ماه‌پیکر...

در گوراب شاه نخست رسولی نزدویس گسیل داشت تا بلکه‌اورارام کند:

رسولی آمد از پیش شهنشاه — پیام‌آورد ازاو نزدیك آن‌ماه
سخنهـای بشیرینـی چوشکر — ز نیکویی بدان رخساردر خور
که نتوانی ز بند چرخ جستن — ز تقدیری که یزدان کرد رستن
نگرتادر دلت ناری گمانی — که کوشی با قضای آسمانی
اگرخواهد بمن دادن ترا بخت — چه‌سودآیدترا از کوشش‌سخت
قضا رفت و قلم بنوشت فرمان — تراجز صبر کردن نیست‌درمان
من از بهر توایدر آمدستم — کجا در مهر تو بیدل شدستم
اگر باشی بنیکی مر مرا یار — ترا از من برآید کام بسیار
کنم با تو بمهر امروز پیمان — کز ین پس‌مان‌دوسر باشد یکی‌جان

همه کامی ز خشنودیت جویم   بفرمان تو گویم هر چه گویم
کلید گنجها پیش تو آرم   کم و بیشم بدست تو سپارم
دل و جان مرا دارو تو باشی   شبستان مرا بانو تو باشی
زکام تو بیاراید مرا کام   زنام تو بیفزاید مرا نام
بدین پیمان کنم باتو بسی بند   درستیها بمهرو خط و سوگند
همی تاجان من باشد بتن در   ترا باجان خود دارم برابر

ویس پیغامهای شاه را شنید و پاسخ داد :

چو ویس دلبر این پیغام بشنید   تو گفتی زو بسی دشنام بشنید
حریرین جامه را برتن زدش چاك   بلورین سینه را میکوفت بی باك
چو اوزد چاك برتن پرنیانش   پدید آمد زگردن تامیانش
هوای فتنهٔ عشقی نهیبی   بلای تن گدازی دلفریبی
حریری قاقمی خزی پرندی   خرد برصبرسوزی خواب بندی
چو جامه چاك زدماه دو هفته   پدید آورد نسرین شکفته
بنوشین لب جوابی دادچون سنگ   بروی مهر برزد خنجر جنگ
بدو گفت ؛ این پیام بد شنیدم   وزو زهر گزاینده چشیدم
کنون روموبد فرتوت را گوی   بمیدان در میفکن از بلاگوی
مبر زین بیش درامید من رنج   بباد یافه کاری برمده گنج
نگر تا تو نپنداری که هرگز   مرا زنده بزیر آری از این دز
و یاهرگز تواز من شاد باشی   وگرچه جادوی استاد باشی
مرا ویرو خداوندست وشاهست   ببالا سرو واز دیدار ماهست
مرا او مهتر و فرخ برادر   من او را نیزجفت و نیك خواهر
دراین گیتی بجای او که بینم   بر او بر دیگری را کی گزینم
توهرگزکام خویش ازمن نبینی   وگرخود جاودان اینجا نشینی
کجا من بابرادر یار گشتم   زمهر دیگران بیزار گشتم
مرا تاهست سروخویش وشمشاد   چرا آرم زبید دیگران یاد
وگر ویرو مرا برسر نبودی   مرا مهر تو همدر خور نبودی
تو قارن رابدان زاری بکشتی   نبخشودی بر آن پیر بهشتی
مرا کشته بود باب دلاور   که دارم خودازاو بنیادو گوهر
کجا اندر خورد پیوند جویی   تواین پیغام یافه چندگویی ؟
من از پیوندجان سیرم بدین درد   کزو تامن زیم غم بایدم خورد
چو ویرو نیست در گیتی مرا کس   زپیوندم نباشی شاد ازاین پس
چو کار وی بدین بنیاد باشد   کسی دیگر زمن چون شاد باشد
من از دادار ترسم با جوانی   نترسی تو که پیر نا توانی
بترس از بخردی ازداد داور   کجا این ترس پیران رانکوتر
مرا پیرایه و دیبا و دینار   خداوند جهانم داد بسیار

بپیرایه مرا مفریب دیگر ‌ ‌ ‌ ‌ که‌داد ایزد مرا پیرایه بیمر
مرا تامرگ قارن یاد باشد ‌ ‌ ‌ ‌ ز پیرایه دلم کی شاد باشد
اگر بینم دگر دیباو دینار ‌ ‌ ‌ ‌ نباشد بانویی برمن سزاوار
دگرمن زین همه پیرایه شادم ‌ ‌ ‌ ‌ نه از پشت پدر باشد نژادم
نه بشکوهد دل من‌زین سپاهت ‌ ‌ ‌ ‌ نه نیز امید دارم بارگاهت
تونیز ازمن مدار امید پیوند ‌ ‌ ‌ ‌ که امیدت نخواهد بد برومند
تو بیگانه زمن چون کام‌یابی ‌ ‌ ‌ ‌ وگر خود آفتابو ماهتابی
تن سیمین برادر را ندادم ‌ ‌ ‌ ‌ کجابا او زیك مادر بزادم
ترا ای‌ساده‌دل‌چون‌داد خواهم ‌ ‌ ‌ ‌ که ویران شدبدستت‌جایگاهم
بلرزم چون بیندیشم ز نامت ‌ ‌ ‌ ‌ بدین‌دل چون توانم داد کامت
نپیوندند باهم مهر و کینه ‌ ‌ ‌ ‌ که کین‌آهن بود ، مهرآبگینه
درخت تلخ هم‌تلخ آورد بر ‌ ‌ ‌ ‌ اگرچه ما دهیمش آب شکر
بمهرآنگه بود با تومرا ساز ‌ ‌ ‌ ‌ که‌باشد جفت باکبك‌دری، باز
اگر فرزانه‌ای نیکو بیندیش ‌ ‌ ‌ ‌ که زودآید تراگفتارمن پیش
چوخوی بد ترا روزی بدآرد ‌ ‌ ‌ ‌ پشیمانی خوری سودی ندارد

رسول نزد شاه برگشت وپیغامهای ویس را یك بیك برای‌او شرح داد وشاه چون ازمحبت‌ویس ناامید شدبابرادران‌خودزرد ورامین بمشورت‌پرداخت، چنانکه گفتیم رامین که از کودکی‌عشق ویس را در دل میپرورد سعی کرد شاه را ازاین‌خیال‌منصرف کند ودلائل چندی براو فرو خواند ، شاه سخنان او را نشنید و نزد برادر دیگر خود «زرد» شتافت‌واو ویراتحریص کرد که باپول‌و زروسیم، شهرومادرویس‌را بفریبد و با این‌حیله‌اورا باخود موافق کند، شرح‌مشورت‌شاه با برادرانش بطور اختصار چنین است :

چو شاهنشاه حال ویس بشنود ‌ ‌ ‌ ‌ بجان اندر هوای ویس بفزود
برادر بود او را دوگرامی ‌ ‌ ‌ ‌ یکی رامین و دیگر زرد نامی
شهنشه پیش‌خواندآن هردوان را ‌ ‌ ‌ ‌ برایشان یادکرد این داستان را
دل رامین زگاه کودکی باز ‌ ‌ ‌ ‌ هوای ویس را میداشتی راز
همی پرورد عشق ویس درجان ‌ ‌ ‌ ‌ زمردم کرده حال خویش پنهان
چو کشتی بود عشقش پژمریده ‌ ‌ ‌ ‌ امید از آب و از باران بریده
چو آمد با برادر سوی‌گوراب ‌ ‌ ‌ ‌ دگر باره شد اندرکشت اوآب
امید ویس عشقش را روان شد ‌ ‌ ‌ ‌ هوای پیر در جانش جوان شد
چو تازه‌گشت مهر اندر روانش ‌ ‌ ‌ ‌ پدید آمد درشتی از زبانش
درآن هنگام ویرا کرد پشتی ‌ ‌ ‌ ‌ نمود اندر سخن لختی درشتی
کرا در دل فروزد مهر آتش ‌ ‌ ‌ ‌ زبان‌گرددش در گفتار سرکش
چورامین‌را هوا در دل برآشفت ‌ ‌ ‌ ‌ ز روی مهربانی شاه را گفت؛
مبر شاها چنین رنج‌اندرین‌کار ‌ ‌ ‌ ‌ مخور برویس و بر خویش‌تیمار
کزین‌کارت بروی‌آید بسی‌رنج ‌ ‌ ‌ ‌ بیهوده بر افشانی بسی گنج

چنان تخمی که در شوره فشانی   هم از تخم وهم‌ازبر ، دورمانی
نه هرگزویس باشد دوستدارت   نه هرگز راستی جوید بکارت
چگونه دوستی جویی و پشتی   ز فرزندی که بابش‌را بکشتی
بترکاری ترا با ویس آنست   که تو پیری‌و آن دلبرجوانست
اگر جفتی همی‌گیری جزاو گیر   جوان را هم جوان و پیر را پیر
چنان چون مر ترا باید جوانی   مر او را نیز باید همچنانی
تو دیماهی و آن دلبر بهارست   رسیدنتان بهم بسیار کارست
چو بشنود این سخن موبدزرامین   مراو را تلخ بود این پند شیرین
چو بیماری‌بد اندر عشق جانش   که شکر تلخ باشد در دهانش
چو مهر اندر دل شه بیشترشد   دلش را پند رامین نیشتر شد
نهانی گفت با دیگر برادر   مرا با ویس چاره چیست بنگر
چه سازم تا بیابم کام خود را   بیفزایم بنیکی نام خود را
اگر نومید از این دزبازگردم   بزشتی درجهان آواز گردم
برادر گفت شاها چیز بسیار   بشهرو بخش و بفریبش بدینار
بنیکویی امیدش ده فراوان   پس آنگاهی بیزدانش بترسان
بگو؛ با این جهان دیگرجهانست   گرفتاری روان را جاودانست
از اینگونه سخنها را بیارای   بدینار و بدیبایش بپیرای
بدین دو چیز بفریبند شاهان   روا باشد که بفریبند ماهان
بدین هردو فریبد مرد هشیار   همه کس را بدینار و بگفتار

شاه‌این‌راه‌را بسیار پسندید و نامه‌ای بشهرو نوشت :

شهنشه را خوش آمد پاسخ‌زرد   همانگه نزد شهرو نامه‌ای کرد
بنامه در ، سخنها گفت شیرین   بگوهر کرده ویراگوهر آگین
که شهرو راه مینو را مفرموش   سخنهایم بگوش داد بنیوش
بیاد آور ز شرم جاودانت   کجا از دادگر بیند روانت
تو دانی‌کاین جهان‌روزی‌سرآید   وزو رفته جهانی دیگر آید
بدین یکروزه کام اینجهانی   مخر تیمار و درد جاودانی
بدینسان پشت بریزدان مکن پاك   مگو بر کام اهریمن‌سخن پاك
مباش از جملهٔ زنهار خواران   که یزدانست با زنهار داران
تو خود دانی که‌چون کردیم‌پیوند   برآن پیوند چون خوردیم‌سوگند
بمن دادی نزاده دخترت را   بکان در دادیم این گوهرت‌را
هنوزت در صدف میبود لؤ لؤ   که آمد نامزد ، بر نام من او
چرازآن عهد و پیمان بازگشتی   چرا با اهرمن انباز گشتی ؟
چرا از من چنین بیزار گشتی   بدل با دشمنانم یار گشتی ؟
تو این دختر بفر من بزادی   چرا اکنون بدیگرجفت دادی ؟
بدان کز بخت من بوداین که‌داماد   نگشت از ویس واز پیونداوشاد

اگـر نیکو بیندیشی بـدانی   که این بودست کار آسمانـی
چو نام بند من برویس افتاد   از او شادی نبیند هیچ دامـاد
تو این پیوند نورا بـاد میدار   همیدون دل از آن پیوند بردار
بمن ده ماه پیکـر دخترت را   زکین من رها کن کشورت‌را ...

وهمراه این نامه هدایای گرانبها برای شهرو فرستاد که قیمتی نمیتوانستند بر آنها قائل‌شوند ، واینها چنان‌شهرورا بفریفت که مهر فرزندش ویس‌را از یاد برد و وسایل گرفتاری او رابدست‌شاه موبد فراهم ساخت :

چو شاهنشه از این‌نامه بپرداخت   خزینه ازگهر وزگنج پـرداخت
بشهرو خواسته چندان فرستاد   که نتوان کرد آن دردفتری‌یاد
صداشتر بود با مهد و عماری   دگر پانصد شتر بـودند باری
همیدون پانصد اشتر بود پر بار   بر ایشان بار های در شهوار
صداسپ تازی و سیصد تجاره   زگوهر همچو گردون پر ستاره
دو صد سرو روان ازچین و خلخ   بنفشه زلف و سنبل‌جعد وگلرخ
ببالا هر یکی چون سرو سیمین   بر او بارنده هفتو رنگ وپروین
کمرها بر میان از گوهـر ناب   بسر بر تاج زر و در خـوشاب
بهاری بود از آن هر دلستانی   ز رخسارش بدو در گلستانی
بگیسو هـر یکی مشکین کمندی   ببالا هـر یکـی سرو بلندی
برخ هر یك چو ماه چهارده ده   بپیش رویشان خورشید چون مه
همه با یـاره‌و با طـوق زرین   سراسر چون دهنشان گوهر آگین
دو صد زرینه افسر بود دیگـر   همان صد درج زرین پر زگوهر
بر ایشان کرده مشك‌ناب و عنبر   برنگ‌ و بوی همچون زلف دلبر
بلورین بود و زریـن هفتصد جام   بسان ماه با زهره گه بـام
دگر دیبای رومی بیست خروار   بگونه همچو نو بشکفته گلزار
جز این بسیار چیز گونه‌گون بود   کجا از وصف‌و اندازه برون‌بود
تو گفتی در جهان گوهر نماندست   که نه موبد بشهرو بر فشاندست
چو شهرودیدچندین گونه‌گون‌بار   چه از گوهر چه از دیبا و دینار
ز بس‌نعمت چومستان گشت بیهوش   پسر را کرد ودختر را فراموش
ز یزدان نیز آمد در دلش بیم   دلش زان نا شکیبی‌شد بدو نیم
چو گردون دیو شب‌را بند بگشاد   پس آنگه ماه تابان را خبر داد
بر آن دز نیز شهرو همچنان کرد   بیامخت آنچه برج آسمان کرد
کجا درگاه دز بر شاه بگشاد   پس‌آنگه ماه تابان را خبر داد

شهرو موافقت کرد که شاه بیاید وویس‌را ازقلعه برباید وباخود ببرد ، پس‌شاه بهمراهی لشکریان خود درشبی‌تیره وظلمانی بقلعه هجوم بردندوویس‌را گرفتند وکشان کشان ازقلعه بیرونش بردند وبلادرنگ بجانب‌خراسان عزم‌رحیل کردند :

چو در دز رفت شاهنشاه موبد   بایدون وقت و ایدون طالع بد

فراوان جست ویس دلستانرا
ندید آن نو شکفته بوستانرا
ولیکن نور پیشانی و رویش
همیدون بوی زلف مشکبویش
شهنشه را از آن‌دلبر خبر داد
که مشکین بود خاك و عنبرین باد
همی شد تا بپیش او شهنشاه
بلورین دست او بگرفت ناگاه
کشان از دز بلشکرگاه بردش
بنزدیکان وجانداران سپردش...

وهنگام حرکت ویس‌زیبا روی را درعماری نشاندند وخادمان بسیار. برگرد او گماشتند وشیپورحرکت زدند وبتعجیل بجانب‌خراسان تاختند :

نشاندندش همانگه در عماری
عماری‌گشت از او باغ بهاری
بگردش خادمان و نامداران
گزیده ویژگان و جانسپاران
همانگه نای رویین در دمیدند
سر پیکر بدو پیکر کشیدند
همانساعت براه افتاد خسرو
برابر گشت با باد سبکرو
شتابان روز وشب در راه تازان
بروی دلبر خود گشته نازان
چنان شیری که گیرد گور بسیار
ویا مردی که یابد گنج شهوار
اگر خرم بداز دلبر روا بود
که یارش بهتر از ماه سما بود
روا بود ارکشید از بهراو رنج
که‌ناگه یافت از خوبی یکی‌گنج
در او یاقوت خندان و سخنگوی
چو سیم ناب رخشان وسمنبوی

سرکردگی گروهی که همراه عماری ویس میرفتند با رامین بود ، میان راه تصادفا بادی‌وزیدو‌پردهٔعماری را بکناری‌زد و ناگهان‌چشم‌رامین بصورت ویس افتاد ، دیدار رخ‌زیبای ویس‌چنان رامین‌را منقلب‌وازخود بیخود کرد که ازاسب برزمین‌افتاد و ازهوش‌رفت ودرواقع ماجرای عشق‌ویس ورامین ازهمینجادر کتاب آغازمیشود :

چو روشن گشت شه‌را چشم امید
زپس بازی خراسان برد خورشید
براه اندر همی شد خرم و شاد
جفاهای جهانش رفته از یاد
عماری از رخ ویس پری زاد
نگارین خانهٔ مانی استاد
چو بادی بر عماری برگذشتی
جهان از بوی‌او خوشبوی‌گشتی
تو گفتی آن عماری گنبدی بود
ز موی‌ویس یکسر عنبر آلود
نگاریده بدو در آفتابی
فرو هشته برو زرین نقابی
گهی تابنده از وی زهره وماه
گهی بارنده مشک سوده برراه
گهی کرده دراوخوبی گل‌افشان
زنخدان گوی‌کرده زلف‌چوگان
عماری بود چون فردوس یزدان
عماری دار او فرخنده رضوان
چو تنگ آمد قضای آسمانی
که بر رامین سر آید شادمانی
ز عشق اندر دلش آتش فروزد
برآتش عقل و صبرش را بسوزد
بر آمد تند باد نو بهاری
یکا یك پرده بربود از عماری
توگفتی کز نیام آهخته‌شد تیغ
ویا خورشید بیرون آمد ازمیغ
رخ ویسه پدید آمد ز پرده
دل رامین شد از دیدنش برده
تو گفتی جادیی چهره نمودش
بیك دیدار جان از تن ربودش

اگر پیکان زهر آلود بودی — نه زخم او بدین سان زود بودی
کجا چون دید رامین روی آن ماه — تو گفتی خورد بر دل تیر ناگاه
ز پشت اسپ که پیکر بیفتاد — چو برگی کز درختش بفکند باد
گرفته ز آتش دل مغز سرجوش — هم از تن دل رمیده هم ز سرهوش
ز راه دیده شد عشقش فرو دل — از آن بستد بیک دیدار ازاو دل
درخت عاشقی رست از روانش — ولیکن گشت روشن دیدگانش
مگر زان کشت اورا دیده درجان — که اورا زود آرد بار، مرجان
زمانی همچنان بود اوفتاده — چومست مست بی‌حد خورده باده
رخ گلگونش گشته زعفران گون — لب میگونش گشته آسمان گون
ز رویش رفته رنگ زندگانی — بر او پیدا، نشان مهربانی
دلیران هم سوار و هم پیاده — ز لشکر گرد رامین ایستاده
بدردش کرده خون آلود دیده — امید از جان شیرینش بریده
ندانست ایچ کس کورا چه بودست — چه بد دیدست وچه رنج آزمودست
بدردش هر کسی خسته‌جگر بود — بزاری هر که دیدش زو بتر بود
زبان بسته رگ از دیده گشاده — نهیب عاشقی، در دل فتاده
چو لختی هوش باز آمد بجانش — ز گوهرچون صدف شد دیدگانش
دو دست خویش بر دیده بمالید — ز شرم مردمان دیگر ننالید
چنان آمد گمان هر خردمند — که اورا باد صرع از پای افگند
چو برباره نشست آزاده رامین — ز بس غم تلخ بودش جان شیرین
براه اندر همی شد همچو گمراه — چو دیوانه ز حال خود نه‌آگاه
دل اندر پنجهٔ ابلیس مانده — دو چشمش سوی مهد ویس مانده
چوآن دزدی که دارد چشم یکسر — بدانجایی که باشد درج گوهر
همی گفتی چه بودی گر دگر راه — نمودی بخت نیکم روی آن ماه
چه بودی گردگر ره باد بودی — ز روی ویس پرده در ربودی
چه بودی گریکی آهم شنودی — نهان از پرده آن عارض نمودی
چه بودی گر رخ زردم بدیدی — فغان و آه پر دردم شنیدی
شدی رحمش بدل از روی زردم — ببخشیدی بر این تیمار و دردم
چه بودی گر براه اندر ازین‌پس — عماری دار او من بودمی بس
چه بودی گرمرا در خواب دیدی — دو چشم من پر از خوناب دیدی
چه بودی گر شدی او نیز چون‌من — ز مهر دوستان برکام دشمن
مگر چون حسرت عشق آزمودی — چنین جبار و گردنکش نبودی
گهی رامین چنین اندیشه کردی — گهی با دل صبوری پیشه کردی
گهی در چاه وسواس اوفتادی — گهی دل را بدانش پند دادی؛
الا ایدل چه بودت چند گویی — وزین اندیشهٔ باطل چه جویی
تو پیچان گشته‌یی در عشق آن‌ماه — که اوخود نیست ازحال توآگاه

چرا داری بوصل ویس امید
که هرگز کس نیابد وصل خورشید
چرا چون ابلهان امیدواری
بدان کت نیست زو امیدواری
تو همچون تشنگان جویای آبی
ولیکن در بیابان با سرابی
چو رامین شد ببند مهر بسته
امید اندر دل خسته شکسته
نه کام خویش جستن میتوانست
نه جز صبر ایچ راه چاره دانست
براه اندر همی شد با دلارام
بهمراهیش دل بنهاده ناکام
زهمراهی جز این سودی ندیدی
که بوی آن سمن عارض شنیدی
چوجانش روز وشب دربند بودی
ببوی او دلش خرسند بودی
زعاشق زار تر زاری نباشد
زکار او بتر کاری نباشد
کسی راکش تبی باشد بپرسند
وزان مایه تبش بر وی بترسند
دل عاشق درآتش سال تا سال
نپرسد ایچ کس ویرا ازآن حال
بدین زاری که گفتم راه بگذاشت
سراسر راه خودرا چاه پنداشت

همین دیدار یادبود های گذشته و خاطرات ایام کودکی را در دل رامین بیدار کرد و از اینجا ببعد سراسر کتاب شرح معاشقات و راز و نیاز ها و تلاشهای این دو دلداده است برای وصال یکدیگر ، در این سفر ویس را بمرو شاهجان آوردند وهنگام ورود اوبشهر آیین بستند وجشن باشکوهی گرفتند و برای ورود او شادمانیها کردند، اما ویس خود غمزده ومغموم بود و از دوری برادر ومادر خویش رنج میبرد در مرگ پدر وجدایی عزیزان خود اشك میریخت وناله میکرد ؛

چو در مرو گزین شد شاه شاهان
عدیل شاه شاهان ماه ماهان
بمرو اندر هزار آیین ببستند
پریرویان بر آیین ها نشستند
مهانش جامه و گوهر نشاندند
کهانش فندق وشکر فشاندند
غبارش بر هوا خود عنبرین بود
چو ریگ اندرزمینش گوهرین بود
جهانرا خود همان روزی شمردند
بجای خاك سیم و زر سپردند
بهشت آنروز مرو شاهجان بود
بدو در گلستان گوهرفشان بود
زبس بربامها از روی گل فام
همی تابید صد زهره زهر بام
زبس رامشگران و رود سازان
زبس سیمین بران و دلنوازان
بدل آفت همی آمد ز دیدن
بجان خوشی وشادی از شنیدن
چودرشهراین نشاط گونه گون بود
سرای شاه خود بنگر که چون بود
زبس زیور چو گنج شایگان بود
زبس اختر چو برج آسمان بود
سرایی از فراخی چون جهانی
بلند ایوان او چون آسمانی
شه شاهان بفیروزی نشسته
دل ازغم پاك همچون سیم شسته
نشسته ویس بانو در شبستان
شبستان زو شده همچون گلستان
بزاری روزوشب چون ابر گریان
همه دلها بدردش گشته بریان
گهی بگریستی بر یاد شهرو
گهی ناله زدی بر درد ویرو
گهی خاموش خون ازدیده راندی
گهی چون بیدلان فریاد خواندی

نه‌لب را بر سخن گفتن گشادی | نه مر گوینده را پاسخ بدادی
تو گفتی در رسیدی هر زمانی | ازانده جان او را کاروانی
تنش همچون درخت خیزران گشت | برنگ و گونه همچون زعفران گشت
زنان سرکشان و نامداران | چو دیدندش برخ بر اشك باران
بسی لابه بر او کردند وخواهش | دریغ و درد او نگرفت کاهش
هر آنگاهی که موبد را بدیدی | بجای جامه تن را بر دریدی
نه گفتاری که او گفتی شنودی | نه روی خوب خود او را نمودی
نگارین روی در دیوار کردی | برخ بر دیده را خونبار کردی
چنین بود اوچه درمرووچه درراه | از او خرم نشد روزی شهنشاه
چو باغی بود روی ویس خرم | ولیکن باغ را در بسته محکم

در این هنگام دایهٔ ویس از آنچه بر سر او رفته بود آگاه گشت وازین‌خبر جهان درنظرش تاریك شد واشکها ریخت وبیدرنگ‌حرکت کرد و دریکهفته خود را بمرو شاهجان رسانید وویس را از غصه واندوهی که داشت بسی نصیحت کرد وتسلی داد وسرزنش کرد و اورا پند داد که حالا که تقدیر چنین خواسته بیا وباشاه موبدبساز ومهر اورا دردل‌گیر، اما ویس آرام نگرفت واین‌سخنان دروی هیچ‌اثر نکرد و گفت که‌من دیگر باین زندگی دلبستگی ندارم ومرگ‌را خواهانم وقصد آن دارم که رشتهٔ حیات خویش را قطع کنم وفقط درصورتی ازاین خیال منصرف خواهم شد که‌توکاری کنی که موبد با من کاری نداشته باشد و دست‌کم یکسال مرا تنها گذارد و مزاحم نشود تاسال پدرم سرآید ودراین یکسال بتوانم برای‌مرگ اوعزاداری کنم :

چو دایه شد ز کار ویس آگاه | که‌چون ازراه برد اورا شهنشاه
جهان تاریك شد بر دیدگانش | تو گفتی دور شد دردم روانش
بجز گریه نبودش هیچ کاری | بجز مویه نبودش هیچ چاری
بگریه دشتها را کرد جیحون | بمویه کوهها را کرد هامون
همی گفت ای دو هفته‌ماه تابان | بتان ماهان شده تو ماه ماهان
چه‌کین دارد بجای تو زمانه | که کردت در همه عالم فسانه
هنوز از شیر آلوده دهانت | بشد در هر دهانی داستانت
نرسته نار دو پستانت از بر | هوای تو برست از هفت کشور
توخود کوچك، چرا نامت بزرگست | توخود آهو،چرا عشق‌تو گرگست
ترا سال اندك و جوینده بسیار | تو بی‌غدر و هوا دارانت غدار
ترا از خان و مان آواره کردند | مرا بیدختر و بیچاره کردند
ترا از خویش خود بیگانه‌کردند | مرا بیدختر و بیخانه کردند
ترا کردند آواره ز شهرت | مرا کردند آواره ز بهرت
ز بهر خود ترا بیگانه کردند | مرا از بهر تو دیوانه کردند
مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد | ابی‌جان زندگانی چون توان کرد
مبادا در جهان از من نشانی | اگر بی تو زمان خواهم زمانی

بگریه دشتها جیحون کنم من		بمویه کوهها هامون کنم من
پس آنگه سی جمازه ساخت راهی		برایشان گونه گونه ساز شاهی
ببرد از بهر دختر هرچه بایست		یکایک آنچه شاهان را بشایست
بیك هفته بمرو شاهجان شد		تن بیجان تو گفتی نزد جان شد
چو ویس خسته دل را دید دایه		زشادی گشت جانش نیك مایه
میان خاك و خاکستر نشسته		شخوده لاله و سنبل گسسته
بحال زار گریان بر جوانی		بریده دل زجان وزندگانی
شده نالان و گریان بر تن خویش		فکنده سرچو بوتیمار در پیش
گهی خاك زمین بر سر همی ریخت		گهی خون مژه بر برهمی ریخت
رخانش همچو تیغ زنگ خورده		بناخن سر بسر افکار کرده
دلش تنگ آمده همچون دهانش		تنش لاغر شده همچون میانش
چو دایه دید ویرو زارو گریان		دلش بر آتش غم گشت بریان
بدو گفت ای گرانمایه نیازی		چرا جان در تباهی میگدازی
چه پردازی تن از خونی که جانست		چه ریزی آنک جانرا زو زیانست
تویی چشم وسرم را روشنایی		تویی با بخت نیکم آشنایی
ترا جز نیکی وشادی نخواهم		هم از تو بر تو بیدادی نخواهم
مکن ماها چنین با بخت مستیز		چو بستیزی بدینسان سخت مستیز
که آید زین دریغ وزاروزاری		رخت را زردی وتن را نزاری
ترا در دست موبد داد مادر		پس آنگه ازپست نامد برادر
کنون در دست شاه کامرانی		مراورا همبر و جان و جهانی
براودل خوش کن واورامیازار		که نازاردشهان را هیچ هشیار
اگرچه شاه وشهزاده است ویرو		بجاه و پادشاهی نیست چون او
پشیزی را که از دستت فتادست		یکی گوهر فدایت باز دادست
برادر گر نبودت پشت و یاور		بست پشت ایزد و اقبال یاور
وگر پیوند ویرو باتو بشکست		جهانداری چنین با تو بپیوست
فلک بسته زتو یك سیب سیمین		بجای آن ترنجی داد زرین
دری بست ودریهم زود بگشاد		چراغی برد و شمعی باز بنهاد
نکرد آن بدبجای تو زمانه		که جویی گریه را چندین بهانه
نباید نا سپاسی کرد زین سان		که زود از کار خود گردی پشیمان
ترا امروز روزشاد خواریست		نه روز ناله وفریادو زاریست
اگر فرمان بری برخیزی ازخاك		بپوشی خسروانی جامهٔ پاک
نهی برفرق مشکین تاج زرین		بیارایی مه رخ را بپروین
بقد از تخت سروی بر جهانی		بروی از کاخ باغی بشکفانی
زگلگون رخ گل خوبی بیاری		بمیگون لب می نوشین گساری
بغمزه جان ستانی دل ربایی		ببوسه جان فزایی دل گشایی

بشب روز آوری از لاله گون روی / چو شب آری بروز از عنبرین موی
دهی خورشیدرا از چهره تشویر / نهی بر جادوان از زلف زنجیر
بخنده کم کنی مقدار شکر / بگیسو بشکنی بازار عنبر
دل مردان کنی بر نیکوان سرد / رخ شیران کنی بر آهوان زرد
اگر بر تن کنی پیرایهٔ خویش / چنین باشی که من گفتم وزین بیش
تو در هر دل زخوبی گوهر آیی / تو در هر جان زخوشی خوشتر آیی
زگوهر زیوری کن گوهرت را / ز پیکر جامه‌ای کن پیکرت را
کجا خوبی بیاراید بگوهر / همان خوشی بیفزاید بزیور
جوانی داری وخوبی وشاهی / فزون‌تر زین که تو داری چه خواهی
مکن برحکم یزدان ناپسندی / مده بردرد ما را درد مندی
زفریادت نترسد حکم یزدان / نگردد باز پس گردون گردان
پس این فریاد بیمعنی چه خوانی / زچشم این اشك بیهوده چه رانی
چو دایه کرد چندین پند هایاد / چه آن گفتار دایه بود وچه باد

سخنان دایه درویس هیچ اثر نکرد وویس دایه‌را چنین جواب داد.

جوابش داد ویس ماه پیکر / که گفتار توچون تخمیست بی بر
دل من سیر گشت از بوی واز رنگ / نپوشم جامه ننشینم باورنگ
مراجامه پلاس وتخت خاکست / ندیمم درد و آه دردناکست
نه موبد بیند از من شادکامی / نه من بینم زموبد نیکنامی
چو باویرو بدم خرمای بیخار / کنون خارم که خرما ناورم بار
اگر شویم زبهر کام باید / مرا بیکام بودن بهتر آید
چو اورا بود ناکامی بفرجام / مبیناد ایچ کس دیگر زمن کام

مدتی این گفتگو بین ویس ودایه دوام یافت ولی بهیچوجه دم‌سرد دایه در آتش گرم ویس اثر نکرد وویس همچنان دایه راتهدید میکرد که خودم‌را خواهم کشت بالاخره دایه طلسمی ساخت وباآن طلسم شهنشاه موبد را برویسه بیست، بدینمعنی که تاآن طلسم وجود داشت شاه نمیتوانست ازویس کام برگیرد وآن‌طلسم رابکناررودی برد ودرآنجا بخاک سپرد، ولی‌روی‌آن نشانی گذاشت تاپس ازیکماه بیایدوطلسم را ازخاک بیرون آورد ، اما تصادفاً چندروز بعد باران‌سیل آسایی باریدن گرفت وآن‌رود طغیان کرد وسیلی عظیم جاری گشت وآب‌محل‌طلسم‌را بکلی پوشاند واز بین برد وبدین ترتیب شاه تاآخر عمر برویسه بسته ماند وویسه که‌از شوی اول مراد نیافته بود ازاین شوی نیز طرفی برنبست وهمچنان دست نخورده و دوشیزه ماند و شرح این قسمت داستان چنین است:

چودایه‌ویس را چونان بیاراست / که خورشیداز رخ‌او نورمیخواست
دوچشم ویس از گریه نیاسود / تو گفتی هر زمانش درد بفزود
نهان از هر کسی مردایه راگفت / که بخت شور من بامن برآشفت
دلم را سیر کرد از زندگانی / وز او برکند بیخ شادمانی

ندانم چاره‌ای جز کشتن خویش   بکشتن رسته گردم زین دل ریش
اگر تو مر مرا چاره نجویی   وزین اندیشه جانم را نشویی
من این چاره که گفتم زود سازم   بدو کوته کنم رنج درازم
کجا هرگه که موبد را ببینم   تو گویی بر سر آتش نشینم
چه مرگ آید بپیش من چه موبد   که روزش باد همچون روز من بد
اگرچه دل بآب صبر شستست   هوای دل هنوز از من نجستست
همی ترسم که روزی هم بجوید   نهفته راز دل روزی بگوید
ز پیش آنکه او جوید ز من کام   ترا گسترد باید در رهش دام
که من یکسال نسپارم بدو تن   نپرهیزم ز پاد افراه و کشتن
نباشد سوك قارن کم ز یکسال   مرا یکسال بینی هم بدینحال
ندارد موبدم یکسال آزرم   کجا او را ز من نه بیم و نه شرم
یکی نیرنگ ساز از هوشمندی   مگر مردیش را بر من ببندی
چو سالی بگذرد پس بر گشایی   رهی گرددت چون یابد رهایی
وگر این چاره کت گفتم نسازی   تو نیز از بخت من هرگز ننازی
شما را باد کام این جهانی   تو با موبد همی کن شادمانی
که من نیکی بناکامی نخواهم   همان شادی و بد نامی نخواهم
بهل تا کام موبد بر نیاید   وگر جانم بر آید نیز شاید
ببی کامی نگویی کام او ده   که بی جانی ز بی کامی مرا به
چو گفت این راز را با دایهٔ پیر   تو گفتی بر دلش زد ناوکی تیر
دو چشم دایه بر روی مانده خیره   جهان بر هردو چشمش گشت تیره
بدو گفت ، ایچراغ و چشم دایه   نبینم با تو داد از هیچ مایه
سیه دل گشتی از رنج آزمودن   سیاهی از سیه نتوان زدودن
سپاه دیو جادو بر تو ره یافت   ترا از راه داد و مهر بر تافت
ولیکن چون تو بی آزرم گشتی   بیکباره خرد را در نوشتی
ندانم چاره جز کام تو جستن   بافسون شاه را بر تو ببستن
کجا آن دیو کاندر تو نشستست   ترا خود بر همه کامی ببستست
پس آنکه روی و مس هردو بیاورد   طلسم هریکی را صورتی کرد
بآهن هردوان را بست بر هم   بافسون بند هردو کرد محکم
همی تا بسته ماندی بند آهن   ز بندش بسته ماندی مرد برزن
وگر بندش کسی برهم شکستی   همان گه مردم بسته برستی
چو بسته شد بافسون شاه برماه   ببرد آن بند ایشان را سحرگاه
زمینی بر لب رودی نشان کرد   مر آنرا زیر خاك اندر نهان کرد
چو باز آمد یکایك ویس را گفت   که آن افسون کدامین جای بنهفت
بدو گفت آنچه فرمودی بکردم   اگر چه من ز فرمانت بدردم
ز فرمان تو خشنودیت جستم   چنین آزاد مردی را ببستم

بپیمانی که چون یك مه بسر آید ... ترا این روز بد خویی سر آید
چو دایه‌ویس را دل کرد خرسند ... که تا یکماه نگشاید ز شه بند
قضای بد ستیز خویش بنمود ... نگر چون زهر برشکر بر آلود
بر آمد نیلگون ابری ز دریا ... بآب دیده دریا کرد صحرا
رسید آن آب در هر مرغزاری ... پدید آمد چو جیحون رود باری
برود مرو بفزود آب چندان ... که نیمی مرو شداز آب ویران
تبه کرد آن نشان‌وآن زمین را ... ببرد آن بند شاه بافرین را
قضا کرد آنزمین را رودخانه ... بماند آن بند بر شه جاودانه
بچشمش در بماند آن‌دلبرخویش ... چو دینار کسان در چشم درویش
چو شیر گرسنه بسته بزنجیر ... چران در پیش او بیباك نخجیر
هنوز او زنده بوداز بخت خودکام ... فرو مرد از تنش گفتی یك‌اندام
براه شادی اندر گشت گمراه ... ز خوشی دست‌کامش گشت کوتاه
بکام دشمنان در وصلت دوست ... چو زندان بود گفتی برتنش پوست
بشب در بر گرفته دوست‌را تنگ ... تو گفتی دور بودی شصت‌فرسنگ
همان‌دوشوی کرده ویس بت‌روی ... بمهر دختری مانده چو بی‌شوی
نه موبد کام از او دیده نه ویرو ... جهان بنگر چه بازی کرد با او
بپروردش بناز و شاد کامی ... بر آوردش بجاه و نیکنامی
چو قدش آفت سرو سهی شد ... دوهفته ماه رویش را رهی شد
شکفته شد برخ بر، لاله‌زارش ... ببار آمد ز بر، سیمین دونارش
جهان با او زراه مهر برگشت ... سراسر حالهای او دگر گشت
بگویم با تو یك یك حال آنماه ... چه با دایه چه بارامین چه باشاه
بگفتاری که چون عاشق بخواند ... بدرد دل ز دیده خون چکاند
بگویم داستان عاشقانه ... بدو در عشق را چندین فسانه

وامارامین همچنان در آتش‌عشق میسوخت وازهجران معشوق مینالید وازهمه رویگردان‌شده بود ودوری‌مینمود ودرباغ و گلزار بتنهائی قدم میزد وراز دل خویش با گل ودرخت وشکوفه میگفت و نغمه‌های عاشقانه میسرود:

چو بر رامین بیدل کار شد سخت ... بعشق اندر مراورا خوارشد بخت
همیشه جای بی انبوه جستی ... که بنشستی بتنهایی گرستی
بشب پهلو سوی بستر نبردی ... همه شب تا بروز اختر شمردی
بروز از هیچ گونه نارمیدی ... چو گور و آهو ازمردم رمیدی
ز بس کو قد دلبر یاد کردی ... کجا سروی بدیدی سجده کردی
بباغ اندر گل صد برگ جستی ... بیاد روی او بر گل گرستی
بنفشه برچدی هر بامدادی ... بیاد زلف او بر باد دادی
ز بیم نا شکیبی می نخوردی ... که یك باره قرارش می ببردی
همیشه مونسش طنبور بودی ... ندیمش عاشق مهجور بودی

چو باد حسرت از دل بر کشیدی
به نیسان باد دی ماهی دمیدی
بناله دل چنان از تن بکندی
که بلبل را زشاخ اندر فکندی
بگونه اشك خون چندان براندی
که ازخون پای او در گل بماندی
بچشمش روز روشن تار بودی
بزیرش خز و دیبا خار بودی
بدین زاری و بیماری همی‌زیست
نگفتی کس که بیماریت از چیست
چوشمعی بود سوزان و گدازان
سپرده دل به مهر دلنوازان
بچشمش خوار گشته زندگانی
دلش پدرود کرده شادمانی
زگریه جامه خون آلود گشته
ز ناله روی ، زر اندود گشته
ز رنج عشق جان برلب رسیده
امید از جان و ازجانان بریده
خیال دوست در چشمش بمانده
زچشمش خواب نوشین‌را برانده
بدریای جدایی غرقه گشته
جهان برچشم او چون حلقه گشته
زبس‌اندیشه همچون مست بیهوش
جهان از یاد او گشته فراموش
گهی قرعه زدی بر نام یارش
که با او چون بود فرجام کارش
گهی در باغ شاهنشاه رفتی
ز هرسویی گوا بر خود گرفتی
همی گفتی گوا باشید بر من
ببینیدم چنین بر کام دشمن
چوویس‌آید بوی حالم بگویید
دلش را از ستمکاری بشویید
گهی با بلبلان پیکار کردی
بدیشان سرزنش بسیار کردی
همی گفتی چرا خوانید فریاد
شما را از جهان باری چه افتاد
شما باجفت خود برشاخسارید
نه چون من مستمند و سوکوارید
شمارا ازهزاران گونه باغ‌است
مرا بر دل هزاران گونه داغ‌است
شمارا بخت، جفت و باغ دادست
مرا در عشق درد وداغ دادست
شما را ناله پیش باغ باشد
چرا باید که درد و داغ باشد
شما را ناله نزد یار خویشست
چنین از ناله دلتان ازچه ریشست
مرا زیباست ناله گاه و بیگاه
که‌یارم نیست از درد من‌آگاه
مرا میشاید این افغان و زاری
که دورم زان گل باغ بهاری
مرا در خور بود این آه دلسوز
که دورم زان گلستان دل افروز
مرا باید چنین بی‌خویش بودن
ز هجر سرو خود دلریش بودن
مرا شاید بخواری جان سپردن
ز درد دلبر خود جان نبردن
چنین گویان‌همی گشت اندر آن‌باغ
دودیده پرزخون ودل پر ازداغ

قضارا یکروز هنگام‌گردش، رامین دایه را درباغ دید وراز دل خویش با وی درمیان نهاد وناله ازدوری دلدارسر داد و ازو کمك ویاری خواست ، دایه نخست با او از در بحث درآمد ونصیحتش کرد ، اما رامین پندنپذیرفت‌وزبان بالحاج‌والتماس گشود و اشك ریخت وزاریها کرد و دامن دایه‌را گرفت وازاو خواست تاوسیلهٔوصال معشوقه‌را فراهم‌سازد ، دراین‌میان که سخن عشق وعاشقی وآه وزاری را ازحد بیرون برده بود ، ناگهان دایه را درآغوش کشید واورا بوسید ، دایه نیز ممانعتی نکرد و

خودرا تسلیم او نمود وپردهٔ شرم میانشان دریده شد ورامین ازدایه کام برگرفت چون کار بدینجا رسید دایه را سخت دل با او مهربان شد وتصمیم گرفت که او را در وصال معشوقه یاری کند ورامین‌را وعده داد که دل خوش دارد وامیدوار باشد که کارها نکو خواهد شد ، واین مباحثه که عاقبتش بمعاشقهٔ رامین با دایه می‌انجامد درکتاب ویس و رامین بسیار مفصل است ودراینجا باختصار آورده میشود :

قضارا دایه پیش آمد یکی روز	چنو گردان درآن باغ دلفروز
چو رامین دایه‌را دیداندر آن‌جای	چوجان‌اندرخوروچون‌دیده‌دروای
زشادی خون زرخسارش بجوشید	رخش گفتی ز لاله جامه پوشید
ز شرم دایه رویش گشت پرخوی	بسان در فشانده بر سر می
گل ارچه سخت نیکو بودوبربار	رخ رامین نکو تر بود صد بار
هنوزش بود سیمین دو بناگوش	نگشته سیمش از سنبل سیه پوش
هنوزش بود کافوری زنخدان	دوزلفش بودچون‌مشکین‌دوچوگان
هنوزش بود رخ چون لاله خرم	لبش‌چون آبگین و باده درهم
هنوزش بود خنده همچو شکر	وزان شکر فرو بارنده گوهر
ببالا همچو شمشاد روان بود	ولیکن بار شمشاد ارغوان بود
بپیکر همچو ماه جانور بود	ولیکن با کلاه و باکمر بود
قبا بر وی نکوتر بود صدبار	که نقش چینیان بربت فرخار
کلاه او را نکوتر بود برسر	که شاهان جهانرا بر سرافسر
بدید از آفت جان خردمند	بآفت جان هرکس آرزومند
برادر بود موبدرا وفرزند	ولیکن ماه را شاه و خداوند
چنین رویی بدین زیب‌و بدین‌نام	ز مهرویس بیدل بود و بی‌کام
چو تنها دایه‌را در بوستان دید	تو گفتی روی بخت‌جاودان دید
بپرسیدند چون دو مهربان یار	بخوشی یکدگر را مهربان وار
پس آنگه دست یکدیگر گرفتند	بمرز سوسن آزاد رفتند
زهر گونه سخن گفتند با هم	سخنشان ریش دل را بود مرهم
فرو درید رامین پردهٔ شرم	که بودش‌جان شیرین برتنش گرم
بدو گفت ای مرا ازجان فزونتر	منم پیش تو از برده زبونتر
تو شیرینی وگفتار تو شیرین	تو نوشینی و دیدار تو نوشین
ترا از بخت خواهم روشنائی	مرا با بخت نیکت آشنایی
مرا تومادری ویسه خداوند	بجان وی خورم همواره سوگند
چنو خورشید چهرو ماه پیکر	چنو بانو نژاد و شاه گوهر
نبود اندر جهان و هم نباشد	کرا او جفت باشد غم نباشد
بدان زادست پنداری ز مادر	که آتش برکشد از هفت کشور
اگرچه من همی سوزم زبیداد	دل او بر چنین آتش مسوزاد
وگرچه بخت‌بامن خورد زنهار	مر او را بخت فرخ باد بیدار

همی گویم چو از عشقش بنالم
مبادا حال او هرگز چو حالم

همی گویم چو از عشقش بسوزم
مبادا روز او هرگز چو روزم

بهر دردی که می بینم ز مهرش
کنم صدآفرین بر خوب چهرش

چنین خواهم که باشد جاودانی
مراز و رنج و اورا شادمانی

خوش‌آمد دایه را گفتار رامین
ز بیجاده پدید آورد پروین

بخنده گفت راما جاودان زی
بکام دوستان دور از بدان زی

بلندی و درستی مر تورا باد
مباد از بخت بر جان تو بیداد

بفرت من درست و شاد کامم
بکامت نیکبخت و نیکنامم

همه گفتار تو دیدم بی آهو
چو دیدار تو جان افزای و نیکو

جز آن کو مر ترا بدبخت کردست
که بر بیداد تو دل سخت کردست

ندارم از تو این گفتار باور
که او برتو نه شاهست ونه داور

دگر باره جوابش داد رامین
که‌چون عاشق نباشد هیچ‌مسکین

دل او را دشمنی باشد ز خانه
بر او جوینده هر روزی بهانه

گهی نالد بدردو حسرت دوست
گهی گرید بداغ فرقت دوست

بدست عشق گرچه زار گردد
ز بهر او زجان بیزار گردد

اگر باعشق بودی مرد را خواب
چه عشق دوست بودی چه می ناب

مرا از عشق شد پرده دریده
شکیب از دل خرد از تن بریده

برآمد ناگهان یکروز بادی
مرا بنمود روی حور زادی

چو دیدم ویس بودآن ماه پیکر
چوماهم کرد دورازخواب وازخور

دو چشمم تا بهشتی دید خرم
دلم در دوزخی افتاد محکم

نه بادی بود گفتی آفتی بود
مرا ناگاه روی فتنه بنمود

مرا درکودکی تو پروریدی
وزآن پس مرمرا بسیار دیدی

ندیدی حال من هرگز بدینسان
ز درد دل نه با جان ونه بیجان

تنم دیگر شدست و گونه دیگر
یکی مویست پنداری یکی زر

مژه بر چشم من گشتست مسمار
همیدون موی بر اندام من مار

اگر روزی کنم با دوستان بزم
توگویی میکنم با دشمنان رزم

بباریدست ازآن دو چشم دلگیر
مرا بر دل هزاران ناوکی تیر

بیفتادست ازآن دو زلف دلبند
مرا بر دل هزاران گونه‌گون بند

بگور خسته مانم در بیابان
بدل برخورده زهرآلوده پیکان

کنون از تو همی زنهار خواهم
جوانمردیت را من یار خواهم

پیام من بگو سرو روانرا
بت خندان و ماه با روان را

سیه زلفین بت یاقوت لب را
بهار خرمی باغ طرب را

بگوای از نکویی آفریده
بناز و شادکامی پروریده

دو هفته ماه پیشت سجده برده
فروغ خویش رویت را سپرده

رخانت خسروانرا بنده کرده
لبانت مردگان را زنده کرده

گدازان شد تنم از بیم و امید   چو برف کوهسار از تاب خورشید
دلم افتاد در مهرت بناکام   شتابان همچو گوری مانده دردام
نه ز آسایش خبردارم نه از رنج   نه از رامش بدل شادم نه از گنج
نه می گیرم نه با خوبان نشینم   نه جز وی درجهان کس‌را گزینم
نه یکساعت ز دردآزاد باشم   نه یکروزی بچیزی شاد باشم
تنم درمان زگفتار تو یابد   دلم دارو ز دیدار تو یابد
من‌آنگه باز یابم صبر و هوشم   که خوش‌گفتار تو آید بگوشم
نخواهـم بی هوایت زندگانی   نجویـم بیوفایـت شادمانـی
همی دانم که تا من زنده باشم   بپیش بندگانت بنده باشم
سپیدی روزم از روی تو باشد   سیاهی شب از موی تو باشد
رخ رنگینت باشد نوبهارم   لب نوشینت باشد غمگسارم
ز رخسار تو باشد آفتابم   زگیسوی تو باشد مشك نابم
ز دیدار تو باشد یاسمینم   ز گفتار تو باشد آفرینم
بهشت جاودان آن روز بینم   که‌آن رخسار جان افروز بینم
زیزدان این همی‌خواهم شب‌وروز   که‌گردد بختم از روی تو فیروز
دلت برمن نماید مهربانی   نجوید سرکشی و بد گمانی
چو باید ریختن خون جوانی   که هرگز بر تو ناید زو زیانی
ز بس کو بر تو دارد مهربانی   تو او را خوشتری از زندگانی
بگفتم حال زار خویش یکسر   اگر باشد ترا این گفته باور
اگر لطفت نگردد دستگیرم   ز پا افتاده و سرگشته میرم
چو بشنید این سخنها دایهٔ پیر   توگفتی خورد بردل ناوکی‌تیر
نهانی دلش بر رامین ببخشود   ولیکن آشکارا هیچ ننمود
مراورا گفت راما نیکناما   نگردد همچو نامت ویس راما
هزاران آفرین بر جان تو باد   هزاران نیکویی درمان تو باد
ترا من دوسترمیدارم از جان   ولی دور است درد تو ز درمان
نگر تا تو نداری هرگز امید   که تابد بر توآن‌تابنده خورشید
نگر تا تو نپنداری که دستان   بکار آیدت با آن سرو بستان
تراآن به‌که دل در وی نبندی   کزین دلبندی آید مستمندی
مکن بیهوده برخودکار دشوار   که‌آسانت نخواهدگشت اینکار
دل‌خود را دراین انده مرنجان   منه بار غم بیهوده بر جان
ازین سودا نبینی جز زیانی   برو ترکش ده ارجویای جانی
تو زین گلزار هرگز گل نچینی   زنخل کامرانـی بر نبینی
نخندد بر رخت از باغ لاله   زگریه بارد از چشم تو ژاله
نیارد بر تو این مه مهربانی   اگر صد راه جان را برفشانی
اگر جان میسپاری اندراین‌درد   نخواهد هیچ کس بهرتوغم خورد

کسی بر تو نخواهد گشت دلسوز   نخواهی شد بکام خویش پیروز
چو بشنید این سخن رامین بیدل   ز آب دیده کردش خاک را گل
ز سختی گریه اندر برش بشکست   شکنج گریه گفتارش فرو بست
هم از گریه بماند و هم ز گفتار   بران بخشای کو باشد چنین زار
بمغزش برشد از دل آتش مهر   دمیدش زعفران از لاله گون چهر
چو یك ساعت زبانش بود بسته   دل اندر برشکسته دم گسسته
دگر باره سخنها گفت زیبا   ز دردی سخت و حالی ناشکیبا
بسی زاری ولابه کرد وخواهش   نیامد در ستیز دایه کاهش
همان سنگین دل ونا مهربان بود   همان جادو نهاد وجان ستان بود
بفرجام اندرو آویخت رامین   براو ریزان زدیده اشك خونین
همی گفت ای انوشین دایه زنهار   مکن جان مرا یکباره آوار
مبر امیدم از جان و جوانی   مکن چون زهر برمن زندگانی
مرا تا جان بود ای دایه در تن   ندارم یکزمان دستت ز دامن
سر و جانم براه او فدایست   نگیرم ترك تا هر دو بجایست
نه از جان دادنم بیمست در مهر   که صد جانم فدای آن پریچهر
مجو درکار من زین پس بهانه   مکن جانم بتیر غم نشانه
بچاره آسیا سازند بر باد   برآرند از میان رود بنیاد
بزیر آرند مرغان را ز گردون   ز دریا ماهیان آرند بیرون
تو نیز افسون زهر کس بیش دانی   همیدون چاره‌ها کردن توانی
سخن دانی بسی هنگام گفتار   هنرداری بسی در وقت کردار
سخن را با هنر نیکو بپیوند   وزیشان هردو برنه ویس رابند
بگفت این و پس او را تنگ در بر   کشید و داد بوسی چند برسر
وز آن پس دادبوسش بر لب وروی   بیامد دیو و رفت اندر تن اوی
ز دایه زود کام خویش برداشت   توگویی تخم مهراندردلش کاشت
چو برزن کام دل راندی یکی بار   چنان دان کش نهادی برسر افسار
چو رامین از کنار دایه برخاست   دل دایه بتیمارش بیاراست
دریده شد همانگه پردهٔ شرم   شدآن گفتار سردش درزمان گرم
بدو گفت ای فریبنده سخنگوی   ببردی از همه کس در سخن، گوی
دلت از هر کسی جویای کامست   ترا هرزن که بینی ویس نامست
مرا تو دوست بودی چون دلفروز   ولیکن دوسترگشتم از امروز
گسسته شد میان ما بهانه   که شد تیر هوا سوی نشانه
ازین پس هرچه توخواهی بفرمای   که از فرمانت بیرون ناورم پای
کنم بخت ترا بر ویس پیروز   ستانم داد مهرت زان دلفروز
چو بشنیداین سخن دلخسته رامین   بدو گفت ای مرا روشن‌جهان‌بین
ترا زین پس نگرتاچون پرستم   بپیشت جان بخدمت چون فرستم

همی بینی که پیچان همچو مارم چگونه صعب و آشفتست کارم
بدان مانم که در دریا نشینند ز دریا باد و موج سخت بینند
بشب گویم نمانم زنده تا بام چو بام آمد ندارم طمع تا شام
نگر تا او زمانه چون گذارد که یکساعت امید جان ندارد
من از تیمار ویسه همچنانم شبان از روز و روز از شب ندانم
کنون امید در کار تو بستم مگر گیری درین آسیب دستم
چو از تو این نوازشها شنیدم تو دادی بند شادی را کلیدم
بگو تا روی فرخ کی نمایی بدیدارم دگر باره کی آیی
بدیدارت چنان باشد شتابم که یکساعت قرار تن نیابم
بخنده گفت جادو کیش دایه که هستی در سخن بسیار مایه
دلم را تو بدین گفتار خستی چو جانم را بدین زنهار بستی
زجان خویش بندی برگشادی بیاوردی و بر جانم نهادی
توخود بینی که کامت چون برآرم بنیکی روی کارت چون نگارم
زهر روزی بدین هنگام یکبار گذر کن هم بدین فرخنده گلزار
که من خود آگهی پیش تو آرم زهر کاری که آرم یا گذارم
چوهردو دل براین وعده نهادند رخان یکدگر را بوسه دادند
بپیمان دست یکدیگر گرفتند بدین گفتار و پس هردو برفتند

باین ترتیب دایه تسلیم رامین شد و باو قول داد که بزودی کارش را سامان دهد واز هجرانش برهاند واورا بوصال ویس برساند، از آن پس دایه مدتها زیر پای ویس نشست و تمام هم خودرا بکار برد تا اورا بفریبد و بعشق رامین گرفتارش سازدو عاقبت هم موفق شد ومیان آن دودلداده پیغام برشد و آنقدر در این راه تلاش کرد و کوشید تا آخر آن دورا بوصال یکدیگر رسانید واین قسمت ازداستان بطور خلاصه چنین است؛

چو دایه پیش ویس دلستان شد چو جادو بدگمان وبد نهان شد
سخنهای فریبنده بپیراست بدستان وبنیرنگش بیاراست
چو ویس دلستان را دید غمگین از آب دیدگان ترکرده بالین
بدرد مادر و فرخ برادر گسسته عقد مروارید بربر
بدو گفت ای مرا چون جان شیرین نه بیماری چه داری سر ببالین
چه دیواست این که برجانت نشستست در هر شادیی بر تو ببستست
کمان کردی برنج اندر سهی سرو تو پنداری که در چاهی نه در مرو
سبک ترکن زدل بار گرانرا کزاو آسیب سخت آید روان را
نه بس کاری بود آسیب بردن گذشته یاد کردن درد خوردن
چو بشنید این سخن ویس دل آرام تو گفتی یافت لختی در دل آرام
چو خورشیدی سراز بالین برآورد زعنبر سلسله بر گل بگسترد
زمین از رنگ رویش نقش چین گشت هوا از بوی مویش عنبرین گشت

رخانش بود گفتی نوبهاران　　هم از چشمش براو باریده باران
درآب اشك او دوچشم بی‌خواب　　نکوتر بود از نرگس که در آب
بگریه دایه‌را گفت‌این‌چه‌روزاست　　که گویی آتش آرام سوزاست
بهرروزی که نوگردد زگردون　　مرا نوگردد اندوهی دگرگون
گناه از مرو بینم یا ز اختر　　و یا زین چرخ خود کام ستمگر
نگارستان و باغ و کاخ شهوار　　مرا هستند همچون دوزخ نار
تن من دردها را راه‌گشتست　　تو گویی جانم آتشگاه گشتست
دل من زآتش حسرت چنانست　　که ماهی برسر تابه طپانست
گهی میسوزم از تیمار مادر　　گهی بیهوشم از درد برادر
شبم چون‌موی خودتار ودرازاست　　در محنت برویم روز باز است
نه روزم هست‌آرام و نه‌شب خواب　　بروز و شب ندارم جز تب و تاب
نهاده دایه دستش برسر و بر　　همی گفت ای چراغ وچشم مادر
ترا دایه ز هر دردی فدا باد　　غم تو مشنواد و بد مبیناد
شنیدم هر چه گفتی ای پریروی　　فتاد اندر دلم چون آهن و روی
اگر چه درد بر تو بیکرانست　　مرا درد تو بر دل بیش ازآنست
مبر اندوه، کت بردن نه آیین　　بتلخی مگذران این عمر شیرین
برامش داردل را تا توانی　　که دو روز است مارا زندگانی
جهان چون راه و خان مردمانست　　درنگ ما دراودر یک زمانست
بود شادیش یکسر انده آمیغ　　نپاید دیر همچون سایهٔ میغ
چرا از بهر آن اندوه داری　　که‌هست‌ایدرجهان چون‌تو گذاری
اگر کاهی ز تو بستد زمانه　　بصد کام دگر داری بهانه
جوان و کامکار و پادشایی　　بشادی بر جهان فرمانروایی
تو با تیمار ویرو مانده وبس　　نخواهی‌درجهان جستن‌جزاو کس
بمرو اندر بسی دیدم جوانان　　دلیران جهان کشور ستانان
ببالا همچو سرو جویباری　　بچهره همچو باغ نو بهاری
ز خوبی و دلیری آفریده　　بمردی از جهانی برگزیده
خردمندان که ایشان را ببینند　　یکا یك را زویرو برگزینند
وز ایشان شیرمردی کامرانیست　　کجا در هرهنرگویی جهانیست
گرایشان اختراند او آفتابست　　ورایشان عنبرند اومشك نابست
بتخمه تا بآدم شاه و مهتر　　بگو هر شاه موبد را برادر
خجسته نام و فرخ بخت رامین　　فرشته بر زمین و دیو در زین
بویرو نیک ماند خوب چهرش　　گروگان شد همه دلها بمهرش
دلیران جهان او را ستایند　　که روز جنگ با او بر نیایند
بتوران نیست همچون‌او کمان ور　　بفرمانش رونده مرغ باپر
زگردان بیش‌ریزد خون، گه رزم　　زیاران بیش گیرد می، گه بزم

بکوشش همچو شیر کینه دارست   ببخشش همچو ابر نو بهارست
ترا دیده است وعاشق گشته بر تو   امید مهربانی بسته در تو
همان چشش که چون نرگس ببارست   چو ابر نوبهاران سیل بارست
همان رویش که تابنده چوماهست   ز درد بیدلی همرنگ کاهست
دلی دارد بلا بسیار خورده   نهیب عاشقی بسیار برده
جهان نادیده در مهر او فتاده   دل و جان را بدیدار تو داده
ترا بخشایم اندر مهر واو را   که بخشودن سزد روی نکو را
شما را دیده‌ام در عشق بی یار   دو بیدل هردو بی‌روزی ازاین‌کار
چو ویس ماهروی خوب دیدار   شنید از دایه این وارونه گفتار
ندادش تا زمانی نیك پاسخ   سرشک ازچشم ریزان بر گل‌رخ
زشرم دایه سر در بر فکنده   زبان بسته ز پاسخ ، لب زخنده
پس‌آنگه سر برآورد وبدو گفت   روانرا شرم باشد بهترین جفت
چه نیکو گفت خسرو باسپاهی   چوشرمت نیست ،روآن کن که خواهی
ترا گر شرم و دانش یار بودی   زبانت را نه این گفتار بودی
هم از ویرو هم از من شرم بادت   که از ماسوی رامین گشت یادت
مرا گر موی بر ناخن برستی   دل من این گمان بر تو نبستی
اگر تو مادری من دختر تو   وگر تو مهتری من کهتر تو
مرا شوخی و بیشرمی میاموز   که بیشرمی زنان را بدکند روز
دلم را چه شتاب و چه نهیب است   که در وی مر ترا جای فریبست
ز چه بیچاره ام و زچه بدردم   که ناز وشرم خود را در نوردم
هم آلوده شوم در ننگ جاوید   هم از مینو بشویم دست امید
اگر رامین ببالا هست چون سرو   بمردی و هنر پیرایهٔ مرو
هم او را به ، خدایش یار بادا   ترا جز مهر رامین کار بادا
مرااو نیست درخور گرچه نیکوست   برادر نیست گرچه همچوویروست
نه او بفریبدم هرگز بدیدار   نه تو بفریبیم هرگز بگفتار
نبایستی تو گفتارش شنیدن   چو بشنیدی بپیشم ناوریدن
چرا پاسخ ندادی هر چه بدتر   چنان چون با پیامش بود درخور
چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ   زنان‌راآز بیش ازشرم وفرهنگ
زنان در آفرینش نا تمامند   از آنرو خویش‌کام وزشت نامند
دوکیهان گم کنند از بهریک‌کام   چو کام آمد نجویند از خرد نام
اگر تو بخردی بادل بیندیش   ببین تا کام چه ننگ‌آورد پیش
زنان‌راگرچه باشد گونه‌گون چار   ز مردان لابه بپذیرند و گفتار
هزاران دام جوید مرد بی کام   که کام خویش را گیرد بدان دام
شکار مرد باشد زن بهر سان   بگیرد مرد او را سخت و آسان
برنگ‌گونه‌گون آرد فرا ، بند   بامیدو نوید و سخت سوگند

هزاران گونه بنماید نیازش / بشیرین لابه و نیکو نوازش
چودردامش فگند و کام دل راند / ز ترس ایمن ببود وآز بنشاند
بعشق اندر نیازش ناز گردد / بناز اندر بلند آواز گردد
توگویی رام گردد عشق سرکش / که خاکستر شود سوزنده آتش
زن مسکین بچشمش خوار گردد / فسونگر مرد از او بیزار گردد
زن بد بخت در دام اوفتاده / گرفته ننگ و آب روی داده
زن مسکین فروتن مرد برتن / کمان سر کشی آهخته بر زن
نه مرد بیوفا داردش آزرم / نه درنا مردمی دارد از او شرم
نورزد مهر و نیز افسوس دارد / نگوید خوب و ننگش بر شمارد
زن امیدوار از باغ امید / گدازد همچو برف از تاب خورشید
بمهر اندر بود چون گور خسته / دل و جانش بمهر و بند بسته
گهی ترسد زشوی وگه زخویشان / گهی کاهد زبیم و شرم یزدان
بدین سرننگ و رسواییش بیمر / بدانسر آتش دوزخ برابر
مرا کی دل دهد کردن چنین کار / که شرم خلق باشد بیم دادار
اگر راز مرا مردم بدانند / همه کس تخم مهرم بر فشانند
گروهی درتن من طمع دارند / زکام خویش جستن جان سپارند
گروهی ننگ ورسواییم جویند / بجز زشتی مرا چیزی نگویند
چوکام هرکسی از من برآید / بجز دوزخ مرا جایی نشاید
پس آن درچون گشایم بر روانم / کزو آید نهیب جاودانم
چو بشنید این سخن دایه از آن ماه / زویسه دست کامش گشت کوتاه
زدیگر در مر اورا داد پاسخ / که باشد کار نیک از بخت فرخ
ز چرخ آید قضا نزکام مردم / ازیرا بنده آمد نام مردم
تو پنداری بمردی و دلیری / ز شیران برد شاید طبع شیری
و یا هرگز بزور سرفرازی / بکبکان داد شاید طبع بازی
ز چرخ آمد همه چیزی نوشته / نوشته با روان ما سرشته
نوشته جادوان دیگر نگردد / برنج و کوشش ما بر نگردد
چو بخت ما ترا بستد ز ویرو / برید از شهر واز دیدار شهرو
کنون نیز آن بود کت بخت خواهد / نه کام بخت بفزاید نه کاهد
جوابش داد ویس ماه پیکر / که نیک وبد همه بخت آورد بر
ولیکن هر که اوبد کرد بددید / بسامردم که یک بد کرد وصد دید
نخستین کار به آمد ز شهرو / که دادش جفت موبد را بویرو
بدی اوکرد وما این بد نکردیم / نگر تا درد و انده چند خوردیم
منم بد نام و ویرو نیز بدنام / منم بی کام و ویرو نیز بی کام
مرا این پند بس باشد که دیدم / زبد کاری و بد کاران بریدم
چرا من خویشتن را بد پسندم / بهانه زان بدی بر بخت بندم

دگر ره دایه گفت ای سروسیمین نه فرزند منست آزرده رامین
که من فرزند را پشتی نمایم بدان کز بند مهرش بر گشایم
شنیدستی مگر گفتار دانا که هست ایزد بهر کاری توانا
جهان را زیر فرمان آفریدست همه کاری باندازه بریدست
بسا بدکیش کو گردد نکو کیش بسا قارون که گردد خوارودرویش
بسا ویران که گردد کاخ و ایوان بسا میدان که گردد باغ و بستان
بسا مهتر که گردد خوار و کهتر بسا کهتر که گردد شاه و مهتر
ز مهر ار تلخیت باید چشیدن سر از چنبر بنتوانی کشیدن
قضا گر بر تو راند مهربانی نباشد جز قضای آسمانی
چو مهر آمد بباید ساخت ناچار ببردن کام و ناکام از کسان بار
پدید آید ترا گفتار من زود کزین آتش ندیدی تو مگر دود
چو مهری زین فزونتر آزمایی سخنهای مرا آنگه ستایی
تو بینی روشن و من نیز بینم که من با تو بمهرم یا بکینم
زبخت آید بهانه یا نه از بخت زمانه نرم باشد با تو، یا سخت

پس ازاین مباحثه دایه باردیگر نزد رامین بباغ آمد وجریان امتناع ویس را ازقبول عشق او باز گفت واین آمد ورفت وپیغام بردن وآوردن چندین بار تکرار شد تا آنکه بالاخره حیلهٔ دایه کارگر افتاد و؛

ز افسون نرم شد آن سروآزاد رمیده گور در دام وی افتاد

روزی که شاهنشاه بزمی آراسته و جشنی گرفته بود ورامین نیز درآن جشن حضور داشت دایه پنهانی ویس را بر بلندی کاخ آورد و از آنجا رامین را بدو نشان داد ، ویس از دیدار رامین سخت منقلب شد واو نیزدل در گرومهر رامین داد وعاشق گشت وآتش عشق دردلش زبانه کشید :

چو روز رام شاهنشاه کشور بمی بنشست با گردان لشکر
سرایش پرستاره گشت و هرماه زبس خوبان و سالاران درگه
همه طبعی چو خسرو بود باکام همه دستی چو نرگس بود باجام
ز جام می همی بارید شادی چو از مستی جوانمردی و رادی
سپهداران و سالاران لشکر یکایک همچو مه بودند و اختر
در ایشان آفتابی بود رامین دوچشم ازنرگس وعارض زنسرین
دوزلف انگوروزرخ چون آب انگور غلام هردو گشته مشك و کافور
ببالا همچو سروجویباری فراز سبزه باغ نوبهاری
دلش تنگ ودهان تنگ ومیان تنگ زدلتنگی شده بروی جهان تنگ
ببزم اندر نشسته با می ورود بسان غرقه ای افتاده در رود
ز عشق و جام می اورا دو مستی ز مستی وز هجرانش دوسستی
رخ از مستی بسان زر در تاب دل از سستی بسان خفته درخواب
بچشم اندر چو باده روی دلبر بمغز اندر چو ریحان بوی دلبر

نشسته ویس بر بالای گلشن — ز روی ویس گلشن گشته روشن
بیاورده مراورا دایه پنهان — ببسیاری فریب و رنگ و دستان
نشانده بر میان بام گلشن — نهاده چشم بر سوراخ برزن
همی گفتش ببین ای جان مادر — که باشد هیچکس ازوی نکوتر
ببین تا هست اندرحسن چون او — محب و همدمت ویروی شهرو
نه‌رویست اینکه یزدانی نگارست — سرای شاه از او خرم بهارست
سزدگر با چنین رخ عشق بازی — سزد گر با چنین دلبر بسازی
همی تا ویس رامین را همی دید — توگفتی جان شیرین‌را همی دید
چو نیك اندر رخ‌رامین نگه کرد — وفا و مهر ویرورا تبه کرد
پس اندیشه کنان بادل همی گفت — چه بودی‌گرشدی رامین مرا جفت
کنون کز مادر و فرخ برادر — جدا ماندم چرا سوزم برآذر
چرا چندین بتنهایی نشینم — بلا تاکی کشم نه آهنینم
چنین اندیشه‌ها با دل همی کرد — دریغ روزگار رفته میخورد
نکرد این دوستی بر دایه پیدا — اگر چه‌گشته بود از عشق شیدا
مراورا گفت رامین همچنانست — که توگفتی‌و بس روشن روانست
هنرهای بزرگ و نیك داند — بفرخ بخت ویرو نیك ماند
ولیکن آنچه میخواهد نیابد — رخم گرمه بود بروی نتابد
نه خود را همچنین بیمارخواهم — نه نیز او را در این تیمارخواهم
نه من شایم بننگ و ناپسندی — نه او شاید برنج و مستمندی
چو ویس‌آمد بزیر از بام‌گلشن — بچشمش خیره شد خورشید روشن
چو بد دل بود ویس دلشکسته — زجان‌آرام واز دل خون‌گسسته
گهی اندیشه بروی زور کردی — هوا چشم خرد را کور کردی
گهی‌گفتی چه خواهد بود برمن — جزآن کز من برآید کام دشمن
نه هرگز مهر با ننگی بیرزید — ویا کام دلی رنجی بیرزید
اگرآزاده‌ای باشد چو رامین — چرا پرهیزد از بدخواه چندین
گهی شرمش هوا را دورکردی — خرد اندیشه را دستور کردی
چو از یزدان و از دوزخ بترسید — خرد مرشرم را برمهر بگزید
پشیمان شد زمهر و مهرکاری — گزید آزادگی و ترسکاری
برآن بنهاد دل کز هیچگونه — نپیوندد بکردار نمونه
چو بر دل راستی را پادشاکرد — روان را ترسکاری پارسا کرد
نمود آگه زکار ویس دایه — که او جانرا ز نیکی داد مایه
برامین شد مراورا مژدگان‌برد — که شاخ بخت سربرآسمان برد
چنان دانم‌که با تو سر درآرد — درخت اندهت شادی برآرد
چنان دلشاد شد آزاده رامین — که مرده باز یابد جان شیرین
زمین را داد بوسه پیش دایه — بدو گفت ای بدانش نیك مایه

سپاست برسرم مهتر زدیهیم / که کردی مرمرا از مرگ بی‌بیم
تویی مادر منم پیش تو فرزند / ترا دارم همیشه چون خداوند
هر آن کامی که تو خواهی بجویم / بکردار و بگنج و آب رویم
چوزین‌سان نیکویی‌ها گفت بسیار / نهاد از پیش او سه بدره دینار
دگر شاهانه درجی از زرناب / در اوشش عقد مروارید خوشاب
بسی انگشتری از زر و گوهر / بسی مشك و بسی کافور و عنبر
نپذرفت آنچه دادش دایه را رام / بدو گفت ای شه فرخنده برکام
ترا نزبهر چیزی دوستدارم / که من خود خواسته بسیاردارم
یکی انگشتری برداشت سیمین / که دارد یادگار شاه رامین

آتش عشق رامین در دل ویس زبانه میکشید و گفته ها و آمد ورفتهای دایه نیزاین آتش را تیزترمیکرد، تا آنکه شهنشاه موبد ازخراسان ومرو بار سفر بربست وبکوهستان رفت و ویس و رامین در مرو تنها ماندند و بالاخره قرار از کف ویس بیرون شد وآندو دلداده درقصر شاه ملاقات کردند وبوصال یکدیگر رسیدند :

چو خواهد بد درختی راست بالا / چو بر روید بود زآغاز پیدا
همیدون چون بود سالی دلفروز / پدید آیدش خوشی هم زنوروز
چنان چون بود کار ویس ورامین / که هست آغازش آینده بآیین
اگرچه درد دل بسیار بردند / بدرداندر خوشی بسیار کردند
چو ویس ازمهر بررامین ببخشود / زمانه زنگ کین از دلش بزدود
در آن هفته بیکدیگر رسیدند / چنان کز هیچکس رنجی ندیدند
شهنشه بار بربست از خراسان / سراپرده بزد بر راه گرگان
وزآنجاسوی کوهستان سفرکرد / چو آمد بر ری و ساوه گذرکرد
بماند آسوده رامین در خراسان / کجا او خویشتن را ساخت نالان
برادر تخت وجای خود بدوداد / بفرمودش که مردم را دهد داد
شهنشه رفته از مرو نو آیین / بمرو اندر بمانده ویس ورامین
نخستین روز بنشست آن پریروی / پر ازناز و پرازرنگ و پراز بوی
میان گنبدی سر بر دو پیکر / نگاریده بزرین نقش بتگر
نهادش همچو مهر رام محکم / نگارش همچو روی ویس خرم
از او سه درگشاده در گلستان / سه دیگر در بایوان و شبستان
نشسته ویس‌چون خورشید برتخت / هم از خوبی بآزادی هم از بخت
میان گوهر و زیور سراپای / بتان را زشت کرده زی بت‌آرای
هزاران گل شکفته بر رخانش / نهفته سی ستاره در دهانش
دمان بوی‌بهشت ازویس بت‌روی / چنان‌چون بوی‌خوش‌از باغ‌خوشبوی
نسیم باغ و بوی ویس درهم / روان خسته را بودند مرهم
شکفته گل بخوبی چون‌رخ ویس / ببوی مشك همچون پاسخ ویس
چو ابری بسته دود مشك وعنبر / که دید ابری برآینده زمجمر

زروی دلبران او را بهاران   وز آب گل مراورا قطره باران
بهشتی بود گفتی کاخ و ایوان   مراورا حور ویس‌ودایه رضوان
گهی آراست ویس دلستان را   گهی ایوان و خرم بوستان‌را
چوگنبد را ز بیگانه تهی کرد   زراه بام رامین را درآورد
چو رامین آمد اندر گنبد شاه   نه گنبد دید، گردون دید با ماه
اگرچه دید روی ویس دلبر   نیامد دلش را دیدار باور
دل بیمارش از شادی چنان شد   که گفتی پیر بود از سرجوان‌شد
تن نالانش از شادی دگر شد   تو گفتی مرده بود او جانور شد
روانش همچو کشت پژمریده   امید ازآب و از باران بریده
زبوی ویس آب زندگانی   بخورد و ماند نامش جاودانی
چو با ماه جهان‌افروز بنشست   زجانش دود آتش سوز بنشست
بدو گفت ای بهشت جاودانی   بتو یزدان نموده نیکنامی
بگوهر بانوان را بانویی تو   بغمزه جادوان را جادویی تو
گل کافور رشک مشك بویی   بت شمشاد قد لاله رویی
تو از خوبی کنون چون آفتابی   خنك آنکس که تو بروی بتابی
ببالای تو ماند سرو و شمشاد   اگر بر هردو ماند نقش نوشاد
تو در زیبایی آن رخشنده ماهی   کجا تاریکی و تیمار کاهی
ترا دادست بخت آن روشنایی   که زنگ از جان بدبختان زدایی
چو بشنید این سخن ویس پریزاد   بشرم و ناز و کشی پاسخش داد
بدو گفت؛ ای جوانمرد جوانبخت   بسی تیمار دیدم در جهان سخت
ندیدم هیچ تیماری بدینسان   که شد برچشم من رسوایی آسان
تن پاکیزه را آلوده کردم   وفا و شرم را نابوده کردم
ز دوکس یافتم این زشت مایه   یکی از بخت خود دیگر ز دایه
مرا دایه در این رسوایی افگند   بنیرنگ و بدستان و بسوگند
بکرد او هرچه بتوانست کردن   ز خواهش کردن و تیمار خوردن
بگو تا تو چه خواهی کرد با من   ز کام دوستان وز کام دشمن
بمهر اندر چوگل یکروزه باشی   نه‌چون یاقوت وچون‌فیروزه‌باشی
بگردد سال و ماه و تو بگردی   پشیمانیت باشد زین که کردی
اگر پیمان چنین خواهدت بودن   چه باید اینهمه زاری نمودن
نیرزد کام صد ساله یکی ننگ   کزو برجان بماندجاودان زنگ
دگر باره زبان بگشاد رامین   بدو گفت، ای رونده سرو سیمین
ندانم کشوری چون کشور ماه   که در وی رست‌چون‌توسرو باماه
ندانم مادری چون پاك شهرو   که بودش دخت ویس وپورویرو
هزاران آفرین بر کشورت باد   همیدون بر خجسته گوهرت باد
هزاران آفرین بر مادر تو   کزو زاد این بهشتی گوهر تو

مرا این خرمی بس تا بجاوید ... که نامی گشتم از پیوند خورشید
بدین گوشی که آوازت شنیدم ... بدین چشمی که دیدارت بدیدم
ازین پس نشنوم جز نیکنامی ... نبینم جز مراد و شادکامی
پس آنگه‌ویس ورامین هردو باهم ... ببستند از وفا پیمان محکم
نخست آزاده‌رامین خورد سوگند ... بیزدان کوست گیتی را خداوند
بماه روشن و تابنده خورشید ... بفرخ مشتری و پاك ناهید
که تا بادی وزد بر کوهساران ... و یا آبی رود بر رود باران
نماند با شب تیره سیاهی ... نپوسد در درون جوی ماهی
روش دارد ستاره آسمان بر ... همیدون مهر دارد تن بجان بر
نگردد بر وفا رامین پشیمان ... نه هرگز بشکند با دوست پیمان
نه جز برروی ویسه مهر ورزد ... نه کس را دوست گیرد نه پسندد
چو رامین بر وفا سوگندها خورد ... بمهر و دوستی پیمانها کرد
پس آنگه ویس باوی خوردسوگند ... که هرگز نشکند بادوست پیوند
برامین داد یکدسته بنفشه ... بیادم دار گفتا این همیشه
کجا بینی بنفشه تازه بر بار ... ازین پیمان و این سوگند یادآر
چنین بادا کبود و کوژ بالا ... هر آن کو بشکند پیمانش از ما
که من چون گل ببینم درگلستان ... بیاد آرم ازاین سوگند و پیمان
چو گل یکروزه بادا جان آنکس ... که از ما بشکند پیمان ازین پس
چوزینسان هردوان سوگندخوردند ... بمهر و دوستی پیمان بکردند
گوا کردند یزدان جهان را ... همیدون اختران آسمان را
وزان پس هردوان با هم بخفتند ... گذشته حالها باهم بگفتند
بشادی ویس را بد شاه در بر ... چو رامین را دوهفته ماه در بر
در آورده بویسه دست رامین ... چو زرین طوق گرد سرو سیمین
گر ایشان‌را بدیدی چشم رضوان ... ندانستی که نیکو تر از ایشان
همه بستر پر از در بود وگوهر ... همه بالین پر از مشك و زعنبر
شکر شان درسخن همراز گشته ... گهر شان در خوشی انباز گشته
لب اندر لب نهاده روی بر روی ... در افگنده بمیدان ازخوشی گوی
زتنگی دوست را در بر گرفتن ... دوتن بودند در بستر چو یک تن
اگر باران برآن هردو سمن بر ... بباریدی نگشتی سینه‌شان تر
دل رامین سراسر خسته ازغم ... نهاده ویس دل بروی چو مرهم
ز نرگس گر زبان بودی فراوان ... زبانی را زشکر خواست تاوان
بهر تیری که ویسه بردلش زد ... هزاران بوسه رامین برگلش زد
چو در میدان شادی‌سرکشی کرد ... کلید کام در قفل خوشی کرد
بدان دلبر فزونتر شد پسندش ... کجا با مهر یزدان بود بندش
بسفت آن نغز در پربهارا ... بکرد از پارسایی پارسا را

چو تیراز زخمگاه آهیخت بیرون   نشانه بود و تیرش هر دو پرخون
بتیرش خسته شد ویس دلارام   برآمد دلش‌را زآن خستگی کام
چو کام دل بر آمد این و آن را   فزون شد مهربانی هردوان را
وزآن پس همچنان دو مه بماندند   بجز خوشی و کام دل نراندند

دودلداده دوماه بخوشی‌وشادمانی‌درآغوش‌هم گذراندند وعهد وفاداری‌بستند دراین موقع شاه ازکوهستان برامین پیغام داد ونامه نوشت که ویس را نزد من بیاور و رامین نیز چنین کرد وویس‌را برداشت وهمراه خود نزد شاهنشاه بکوهستان برد :

چو آگه گشت شاهنشه زرامین   که سر برداشت نالنده زبالین
همانگه نزد رامین کس فرستاد   که مابیتو دل آزاریم و ناشاد
چه‌می‌خوردن‌چه‌چوگان وچه‌نخچیر   همه بیروی تو بدرام و دلگیر
بیا تا چندگه نخچیر جوییم   بیاساییم و زنگ از دل بشوییم
که سبزست از بهاران کشور ماه   همی تابد زخاکش زهره و ماه
چو این نامه بخوانی زود بشتاب   بهاران را بکام خویش دریاب
همیدون ویس را باخود بیاور   که میخواهد زما دیدار مادر
چو آمد نامهٔ موبد برامین   بدرگاهش دمان شد نای رویین
براه افتاد رامین با دلارام   بروی دوست راهش خوش‌بدورام
چو آمد شادکام درکشور ماه   پذیره رفت شاه و لشکر شاه
هم از ره ویس شد تا پیش مادر   شده شرمنده از روی برادر
بدیدار یکایك شادمان شد   پس آن شادیش یکسراندهان شد
کجا از روی رامین شدگسسته   براو دیدار رامین گشت بسته
نهفته روی او گه‌گاه دیدی   بنزد شاه یا در راه دیدی
برآن دیدار خرسندی نبودش   فزونی جست اندوهان نمودش
هوا اورا چنان یکباره بفریفت   که یکساعت همی از رام نشکیفت
زجانش خوشتر آمد مهر رامین   چه خوش باشد بدل یار نخستین

پس ازیکماهی که رامین نزد شاه‌ماند ، شهنشاه بوی مأموریت داد که بموقان لشکر بکشد .

هنگامیکه دایه خبرمسافرت رامین‌را بویس‌میداد، ناگهان شاه ازخواب پرید وراز آنان را دریافت واز سر عشقبازی ویس ورامین آگاه شد و سخت برآشفت و اندوهناك شد وزبان بدشنام دایه گشود وحتی اورا تهدیدبمرگ کرد وبرویس نیزخشم بسیارگرفت وویرو برادر ویس‌را خبر کرد تابیاید واز ننگی که خواهرش ببار آورده آگاه شود ، ویرو چون این خبر شنید بسیارمنقلب وشرمنده شد؛ ولی‌ویس بااعتراض ازجای پرید ودر برابر شاه اعتراف کرد که رامین را دوست‌دارم‌ودرراه‌عشق اوحتی‌از مرگ‌هم نمیهراسم، ویرو اورا باخود بخلوت برد وزبان بسرزنش‌ونصیحتش‌گشود،اما ویس همچنان برسر حرف خویش باقی بود وتمام آنچه راکه بین او ورامین رفته بود

بر برادر فاش کرد و گفت که « قضا برمن برفت وبودنی بود » و برادرچون چنین دید ترکشان کرد :

چورامین بود با خسرو یکی ماه
بنخچیر و براهش گاه و بیگاه

پس ازیکمه بموقان خواست رفتن
در او نخچیر دریایی گرفتن

شهنشه خفته بود و ویس در بر
دل اندر داغ آن خورشید دلبر

که در برداشت چونان دلفروزی
ز پیوندش نشد دلشاد روزی

بیامد دایه پنهان ویس راگفت
بچونین روزویسا چون توان خفت

که رامین‌رفت خواهد سوی ارمن
بنخچیر شکار و جنگ دشمن

سپه را از شدنش آگاه کردند
سراپرده بدشت ماه بردند

هم‌اکنون بانگ کوس‌و نای رویین
زدرگاهش رسد برماه وپروین

اگر خواهی که رویش بازبینی
بسی نیکوتر از دیبای چینی

یکی بر بام شو بنگر زبامت
که چون ناگه بخواهد رفت‌کامت

بتیر و یوز وباز وچرخ و شاهین
شکار دلت خواهد کرد رامین

بخواهد رفتن و دوری نمودن
زتو آرام وزمن جان ربودن

قضا را شاه موبد بود بیدار
شنید از دایه آن وارونه‌گفتار

بجست از خوابگاه و تند بنشست
چو پیل خشمناك آشفته و مست

زبان بگشاد بر دشنام دایه
همی گفت ای پلید خوار مایه

بگیتی نی زتو ناپارساتر
ز سگ رسواتر وزو بی‌بهاتر

بیارید این پلید بدکنش را
بلایه‌گند پیر سگ منش را

که من کاری‌کنم باوی سزایش
دهم مر دایگانی را جزایش

سزد گر ز آسمان برشهر خوزان
نبارد جاودان جز سنگ‌باران

که چونین‌روسپی‌خیزد از آن بوم
زبی شرمی وشوخی برجهان شوم

بدآموزی کند مر کهتران را
بد اندیشی کند مر مهتران را

زخوزان خود نیاید جز بداندیش
تباهی جوی و بدکردار وبدکیش

مبادا کس که ایشان را پذیرد
وزیشان دوست جوید دایه‌گیرد

پس آنگه گفت ویسا خویش کاما
زبهر دیو گشته زشت ناما

نه‌جانت‌را خرد، نه‌دیده را شرم
نه رایت راستی، نه کارت آزرم

بخوردی ننگ وشرم و زینهارا
بننگ اندر زدی خودرا و مارا

زدین و راستی بیزار گشتی
بچشم هرکه بودی خوار گشتی

همی تا دایه باشد رهنمایت
بود دیو و تباهی همسرایت

پس‌آنگه نزد ویرو کس فرستاد
بخواند وکرد بااویك بیك یاد

بفرمودش که خواهر را بفرهنج
بشفشاهنگ فرهنجش در آهنج

اگر فرهنگشان من کرد بایم
گزند افزون ز اندازه نمایم

دوچشم ویس با آتش بسوزم
وزان پس دایه را بردار دوزم

ز شهر خویش رامین را برانم
دگر هرگز بنامش بر نخوانم

بپردازم ز رسوایی جهانرا
زننگ هرسه بزدایم روان را
نگه‌کن تا سمنبر ویس گلرخ
بتندی شاه‌را چون داد پاسخ ؛
اگر چه شرم بی اندازه بودش
قضا شرم از دو دیده در ربودش
ز تخت شاه چون شمشاد برجست
بکش کرده بلورین بازو و دست
مرورا گفت ؛ شاها کامگارا
چه ترسانی به پادافراه ما را
سخنها هرچه‌گفتی راست گفتی
نکو کردی که آهو نا نهفتی
کنون خواهی بکش‌خواهی برانم
وگر خواهی برآور دیدگانم
وگر خواهی ببند جاودان دار
وگر خواهی برهنه‌کن ببازار
که رامینم گزین‌دو جهانست
تنم را جان و جانم را روانست
چراغ چشم و آرام دلم اوست
خداوندست و یار ودلبر و دوست
چه باشدگر بمهرش جان سپارم
که من خود جان برای مهر دارم
من از رامین وفا و مهربانی
نبرم تا نبرد زندگانی
مراآن‌رخ برآن بالای چون‌سرو
بدل برخوشترست ازماه‌وز مرو
مرا رخساراو ماهست و خورشید
مرا دیدار او کامست و امید
مرا رامین گرامی‌تر زشهروست
مرا رامین گرامی‌تر ز ویروست
بگفتم راز پیشت آشکارا
تو خواهی خشم‌کن خواهی مدارا
اگرخواهی بکش‌خواهی برآویز
نه‌کردم ، نه‌کنم از رام پرهیز
مرا آنگه توانی زو بریدن
که تو مردم توانی آفریدن
مرا نز مرگ بیمست ونه ازدرد
ببین تا که چه چاره بایدت کرد
چو بشنید این سخن ویرو زخواهر
براوآن حال شد از مرگ بدتر
برفت و ویس را در خانه‌ای برد
بدو گفت این نبد پتیاره‌ای خرد
ترا از شاه و از من شرم ناید
که رامین بایدت موبد نباید
نگویی تا تو از رامین چه دیدی
چرا او را زهرکس برگزیدی
ندانم تو بدو چون اوفتادی
بمهر او را دل از بهر چه دادی
مشو یکباره کام دیو را رام
مده نام دو گیتی از پی رام
بگفتم آنچه من دانستم از پیش
تو به دان با خداوشوهرخویش
همی گفت این سخن ویرو بخواهر
همی بارید ویس از دیده گوهر
بدو گفت ای برادر راست گفتی
درخت راستی را بر تو رفتی
روانم نه چنان درآتش افتاد
که آید هیچ پند او را بفریاد
دل من‌نه چنان در مهر بشکست
که داند مردم اورا باز پیوست
قضا بر من پرفت و بودنی بود
از این‌اندرز و این‌گفتار چه سود
در خانه‌کنون بستن چه سودست؟
که دزدم هرچه درخانه ربودست
مرا رامین بمهراندر چنان بست
که نتوانم ز بندش جاودان رست
اگر گویی یکی‌زین هردو بگزین
بهشت جاودان و روی رامین،
بجان من‌که رامین را گزینم
که رویش‌را بهشت خویش بینم

چو بشنید این سخن ویروز خواهر   دگر برخاك نفشاند ایچ گوهر
برفت از پیش ایشان دل پرآزار   سپرده کار ایشان را بدادار ...

شاه پس از آگاه شدن براین راز سخت برآشفت و از کهستان بجانب خراسان حرکت کرد وازآنجاویس‌را بزادگاه خود یعنی همدان گسیل داشت ، رامین مدتی از دوری ویس در عذاب بود و شب وروز اشك میریخت ، اما عاقبت نتوانست تحمل درد هجران را بکند و ببهانهٔ شکار ازشاه اجازهٔ سفرگرفت ، شاه باو اجازهٔ مسافرت داد ودرضمن زبان بنصیحت واندرزاو گشود واو را گفت که برودرفکرزندگی خود باش و زنی بگیر ، وگرنه ادامهٔ این عشق باعث خواهد شدکه روزی آتش‌خشم من برسر شما باریدن‌گیرد وهردوی شما را بجلاد بسپارم ، اما این سخنان بهیچوجه در رامین اثر نکرد و او پس از جدایی از شاه یك سر نزد ویس بهمدان رفت و در آنجا آن دو دلداده هفت ماه درآغوش یکدیگر بسر بردند و از بادهٔ وصل سرمست شدند:

... بساچشما که بروی گشت گریان   بسا دل کز فراقش گشت بریان
همه کس دل در آن تیمار بسپرد   تو گفتی سیل هجران دل همی برد
زهجرش هر کسی خسته جگر بود   وزیشان شاه رامین خسته تر بود
نیارامید روز و شب ز تیمار   ز درد دل دگر ره گشت بیمار
زگریه گرچه جانش را نبد سود   همی یکساعت از گریه نیاسود
گهی بردل گرست و گاه برجفت   خروشان روزوشب بادل همی گفت :
چه خواهی ایدل ازجانم چه خواهی   که جان‌را ازتو ناید جز تباهی
نبد در هجریکروزه قرارت   چگونه باشد اکنون روزگارت
بسا تلخا که تو خواهی چشیدن   بسا رنجا که تو خواهی کشیدن
بریز ای چشم خون دل ز دیده   که از پیش تو شد یار گزیده
سرشکت راکنون باشد روایی   که بفروشی ببازار جدایی
گر از دیدار او بردارم امید   نبینم نیز هرگز ماه و خورشید
دو چشم خویش را ازبن برآرم   که با هجرانش کوری دوست‌دارم
چو دیـدار نگارینم نباشد   سزد گر خود جهان‌بینم نباشد
الا ای تیره گشته بخت شورم   تو شیر خشمناکی منت گورم
بپیشم بود خرم مرغزاری   دراو با من بهم شایسته یاری
کمین کردی و یارم را ببردی   مرا بی مونس و بی یار کردی
همی گفتی چنین دلخسته رامین   دل از آرام دور و تن زبالین
بسی اندیشه کرد اندر جدایی   که چون یابد ز اندوهش رهایی
بدست چاره دامی کرد و بنهاد   بشاهنشاه پیغامی فرستاد
که شش ماهست تا من دردمندم   منم بسته که بیماریست بندم
کنونم زور لختی در تن آمد   نشاط تندرستی در من آمد
دلم بگرفت ازاین آسوده کاری   چو آسایش بود بنیاد خواری

اگر شاهم دهد همداستانی | کنم یکچندگه نخچیرگانی
روم زینجا سوی گرگان وساری | بپرانم درو باز شکاری
تذروان را ببازان آزمایم | سگان را نیز برخوگان گشایم
گهی بیشه کنم برخوگ، زندان | گهی روی‌هوا، بر مرغ پران
وز آنجا سوی کوهستان گرایم | گهی با گور و آهو آزمایم
چو شش مه بگذرد روزی بیایم | ز کوهستان بسوی شه گرایم
چو شاهنشه شنید این یافه پیغام | بزشتی داد یکسر پاسخ رام
بدانست او که گفتارش دروغست | زدستان کرده چاری بیفروغست
مراورا عشق بد، نه خانه دلگیر | دلش را ویس بایستی نه نخچیر
زبان بگشاد بر دشنام و نفرین | همی گفت از جهان گم باد رامین
تو پیش ویس جان خود سپرده | همیدون ویس در چشم تو مرده
ترا گفتار من امروز پندست | چومی تلخست لیکن سودمندست
اگر پند مرا در گوش گیری | از او بسیار گونه هوش گیری
بکوهستان زنی نامی بجویی | مراورا هم بزرگی هم نکویی
کنی با او بفال نیك پیوند | بدان پیوند باشی شاد و خرسند
نگردی بیش ازاین پیرامن ویس | که پس کشته شوی دردامن ویس
بر افروزم ز روی خنجر آذر | بر او هم زن بسوزم هم برادر
برادر چون مرا زو ننگ باشد | همان بهتر که زیر سنگ باشد
نگر تا این سخن بازی نداری | که بازی نیست با شیر شکاری
چو ابر آید تو باباراناش مستیز | بزودی از گذار سیل بر خیز
چو بشنید این سخن آزاده رامین | بسی بر زشت کیشان کرد نفرین
بماه ومهر تابان خورد سوگند | بجان شاه و جان خویش وپیوند
که هرگز نگذرد بر کشورماه | نه بیرون آید از پند شهنشاه
نه روی ویس را هرگز ببیند | نه باکسها و خویشانش نشیند
پس آنگه گفت شاها تو ندانی | که من با تو دگر دارم نهانی
تو از یکروی بر ما پادشایی | ز دیگر روی ما را چون خدایی
گراز فرمانت لختی سر بتابم | سراندر پیش خود افگنده یابم
چنان ترسم زتو کز پاك یزدان | یکی دارم شما را گاه فرمان
همی داد این پیام شکر آلود | ولیکن در دلش چیز دگر بود
شتابش بود تاکی راه گیرد | براه اندر شکار ماه گیرد

وآنوقت ازخراسان بیرون‌شد وبیدرنگ بجانب همدان رفت:

چو بیرون آمد از دروازه خرم | شد ازتیمار هجرش نیمه‌ای کم
چو بادی ازکهستان بر دمیدی | بهشتی بوی خوش زی‌اورسیدی
خوشا راها که باشد راه ایشان | که دارند در سفر هنجار جانان
اگر چه صعب راهی پیش دارند | مرآنرا گلشن و طارم شمارند

چنان چون راه مهر افزای رامین	چو کاری تلخ کش انجام شیرین
وزو ناکام ویس ماه پیکر	بپژمرده چو برگ از ماه آذر
زمین ماه بروی چاه گشته	گل رویش برنگ کاه گشته
زخورد وخواب واز شادی بریده	هوای دل بر او پرده دریده
همه کام جهان در دل شکسته	دل ازکام ولبان از خنده بسته
بروزش مهر بودی مونس روز	چو روی رام تابان و دل افروز
شب تاریک بودی غم گسارش	ز مشکین موی رامین یادگارش
نشسته روز و شب بالای ایوان	بمانده چشم در راه خراسان
همی گفتی چه بودی گر یکی روز	از این راه آمدی باد دلفروز
سحرگاهان نسیمی خوش دمیدی	پگاه بام، رامین در رسیدی
زپشت رخش رسته چون سهی سرو	مر اورا روی برمن پشت برمرو
درین اندیشه مانده ویس هموار	سپرده تن برنج و دل بتیمار
یکی روزی نشسته برلب بام	پگه آنگه که خور بیرون نهدگام
دو خورشید ازخراسان روی بنمود	که ازگیتی دوگونه زنگ بزدود
یکی بزدود زنگ شب زکیهان	یکی بربود زنگ غم ز جانان
چنان آمد بنزد ویس بانو	که آید دردمندی پیش دارو
بپیچیدند بر هم مورد و شمشاد	زشادی هر دوان را گریه افتاد
ببوسیدند هر دو ارغوان را	پس آنگه بسدین نوشین لبان را
زشادی هردو چون گل بر شکفتند	گرفته دست هم در خانه رفتند
برامین گفت ویس ماه پیکر	رسیدت دل بکام وکان بگوهر
ترا باد این سرای خسروانی	در او بنشین بناز و شادمانی
گهی درخانه زلف وجام می گیر	گهی در دشت مرغان گیر و نخچیر
بنخچیر آمدستی از خراسان	بپیش آمد تو را نخچیر آسان
ترا من هم گوزنم هم تذورم	چو هم شمشادم و هم زاد سروم
گهی بنشین بپای سرو شمشاد	بنخچیری چو من میکن دلت شاد
من و تو روز درشادی گذاریم	زفردا هیچ گونه یاد ناریم
چو روز خوش بود خرم نشینیم	که خود جزخرمی کاری نبینیم
بروز پاك جام نوش گیریم	بشب معشوق در آغوش گیریم
زمانی دل ز شادی بر نتابیم	همه کامی بجوییم و بیابیم
هوای دل بپیروزی برانیم	که هم پیروز بخت و هم جوانیم
پس آنگه هر دو کام دل براندند	بشادی هفت مه با هم بماندند
زمستان بود و سرمای کهستان	دو عاشق مست و خرم در شبستان
میان نعمت و فرمانروایی	نشاط و عاشقی و پادشایی
نگرتاکام دلچون خوش براندند	ز شادی ذره‌ای باقی نماندند

دراین گیرو دار خبر رفتن رامین نزد ویس بشاهنشاه رسید و اوطی نامه‌ای که برای شهروو همچنین ویرو نوشت از این ماجرا شکایت کرد، مادر ویس برای شاه نوشت که این ویس دختر بدی از آب در آمدودیگر شایستگی همسری تورا ندارد بهتر است که اورا رها کنی وهمسر دیگری برگزینی، اما ویرواز نامهٔ شاه موبد بینهایت در خشم شد و نامه ای سراپا دشنام برای او نوشت ، موبداز نامهٔ خشونت آمیزی که برای ویرو نوشته بود پشیمان شد و برای رفع این کدورت عازم همدان گردید ودر آنجا مدت یکماه مهمان ویرو بود وپس از آن زن خودویسه‌را برداشت و باخود بمرو برد:

سحر گاهان بر آمد نالهٔ نای — روان شد همچو دریا لشکر ازجای
تو گفتی رود جیحون از خراسان — همی آمد دمان سوی کهستان
هر آن جایی که لشکر گه زدی شاه — نیارستی گذشتن بر سرش ماه
زمین از بار لشکر بود بستوه — که میرفتند همچون آهنین کوه
تو گفتی سد یأجوجست لشکر — هم ایشان باز چون یأجوج بیمر
همی شد پیك در پیش شهنشاه — شهنشه از قفای پیك در راه
چو پیك آمد بنزد شاه ویرو — بشد ویرا زدست و پای نیرو
جهان بر چشم ویرو تیره گون شد — زخشم شاه چشمش همچو خون شد
همیگفت ای عجب چندین سخن چیست — مر او را اینهمه پرخاش با کیست
نشانده خواهرم را در شبستان — برون کرده بدیماه زمستان
هم اوزد پس همو برداشت فریاد — بدان تا باشد از دو گونه بیداد
گزیده خواهرم اکنون زن اوست — تو گویی بدسگال و دشمن اوست
بصد خواری زپیش خود براندش — بیک نامه دگر باره نخواندش
گناه او کرد برما کینه ورگشت — چنین باشد کسی کز داد برگشت
نه سنگینست شاهنشه نه رویین — چه بایستش بگفتن لابه چندین
سپاه آورد یکبار و مرادید — چنان کم دید دانم کم پسندید
زپیش من ببد روزی چنان شد — که از خواری بگیتی داستان شد
نه پنهان بود جنگ ما دوسالار — که دیگر گون توان کردن بگفتار
از آن پس کوزدست ما بیفتاد — چرا پیمود بر ما اینهمه باد
عجبتر زین ندیدم داستانی — دو تن ترسد ز بشکسته کمانی
چه ترساند مرا، کو بود ترسان — ندارد هیچ بخرد جنگم آسان

☆ ☆ ☆

پس آنگه پاسخی کردش بآیین — بپایان تلخ و از آغاز شیرین
مراو را گفت شاها نیک ناما — بزرگا، کینه جویا، خویش کاما
چه پیش آمدترا از خویش کامی — بجز اندهگنی و زشت نامی
تو شاه و شهریار و پادشایی — بکام خویشتن فرمان روایی
چنان باید که تو آهسته باشی — همه کاری نکو دانسته باشی
تو از ما مهتری باید که گفتار — نگوئی جز بآیین و سزاوار

خردمندان سخن بر داد گویند   همیشه نام نیک از داد جویند
خرد از هر کسی تو بیش داری   چرا دل را ز کینه ریش داری
اگر تو یافه گویی ما نگوییم   وگر تو کینه جویی ما نجوییم
تو بفرستاده‌ای زن را زخانه   چه بندی بر کسی دیگر بهانه
نه نامه باید ایدر نه پیمبر   زن اینک هر کجا خواهی همی بر
اگر فرمان دهی فرمان برستم   مر او را در زمان زی توفرستم
بدین نامه که کردی سوی کهتر   تو خود تنها شدستی سوی داور
زدستی لافهای گونه گونه   بسی گفته سخنهای نمونه
بجنگ دینور تو فخر کردی   مرا بوده در او آیین مردی
مرا گفتی همان تیغم بجایست   که از روی زمین دشمن زدایست
اگر تیغ تو از پولاد کردند   نه شمشیر من از شمشاد کردند
دگر طعنه زدی بر گوهر من   که بهتر بد ز بابم مادر من
گهر مردان زنام خویش گیرند   چو مردی و خرد را پیش گیرند
اگر پیش آییم بردشت پیکار   توخود بینی که باتو چون کنم کار
بآب تیغ گوهر را بشویم   کنم مردی بمیدان و نگویم
بیکسو نه سخن مردی بیاور   که ما را مردی است امروز یاور
چو نامه آمد از گفتن بپایان   نهاد از زر سرخ مهری بعنوان
بپیکش گفت این گیر و برو زود   بشاهنشه رسان این‌نامه چون دود
چو پیک از نزد ویرو شد برشاه   مر او را یافت بالشکرش درراه
چوشاه آن پاسخ دلگیر بر خواند   ازآن پاسخ بکار خویش درماند
کجا اورا گمان آید که ویرو   کند باوی ز بهر ویس نیرو
چو در نامه سخنها دید چونان   شد ازآزار واز تندی پشیمان
همانگه نزد ویرو کس فرستاد   که ماراکردی از اندیشه آزاد
ترا زی من بزشتی یاد کردند   بدانستم که بر بیداد کردند
کنون از پشت رخش کین بجستم   بخنگ مهربانی بر نشستم
منم مهمان تو یکماه در ماه   چنان چون دوستداران نکوخواه
بکن اکنون تو ساز میهمانی   در آن ایوان و باغ خسروانی
که من یکماه زی تو میهمانم   ترا یکسال از آن پس میزبانم
نگر تا در دل آزارم نداری   هم‌اکنون ویسه‌را پیش من آری
چو آمد پاسخ موبد بویرو   درود و هدیهٔ بیمر بشهرو
دگر ره دیو کینه روی بنهفت   گل شادی بباغ مهر بشکفت
دو چشم رامش ازخواب اندرآمد   بجوی آشتی آب اندر آمد
دگر ره ویس بانو را ببردند   چو خورشیدی بشاهنشه سپردند
دل هرکس بدیشان شادمان بود   تو گفتی‌خود عروسی آنزمان بود
یکی مه شادی و نخچیر کردند   گهی‌چوگان‌زدند، گه باده‌خوردند

پس از یکمه ره خانه گرفتند زبوم ماه سوی مرو رفتند

هنگامیکه در مرو شاهنشاه زبان بسر زنش ویس گشود، ویس نیز بدفاع ازخود پرداخت و گفت که برعکس آنچه که تو میپنداری میان من و رامین رابطهٔ نامشروعی وجود نداشته است، شاه این سخن را دنبال کرد و بویس گفت درصورتیکه ادعای تو درست است باید سوگند یادکنی و برای انجام مراسم سوگند طبق رسم معمول آن عهد آتشی برافروختند تاویس از میان آن بگذرد، اگر ویس گناهکار بود میسوخت واگر گناهکار نمیبود آتش در وی اثری نمیکرد.

شاه با سران و بزرگان کشور خود برای انجام این مراسم بجانب آتشگاه رفتند و در آنجا آتشی عظیم برافروختند تاویسه از میان آن بگذرد، البته ویسه که خود میدانست دامنش آلوده است و گناهکار است، بمحض دیدن آن آتش برامین گفت بیا تا باهم فرار کنیم، وآنگاه بهمراهی دایه هر سه تن لباس مبدل پوشیدند وخود را بشکل زنان آراستند ومقداری زر و گوهر برداشتند و از راه گلخن گرمابه بباغ قصر رفتند واز دیوار باغ خود را بخارج رسانیدند و درآنجا سوار سه اسب شدند و راه بیابان پیش گرفتند وپس از ده روز بری رسیدند ویك راست بخانهٔ دوست قدیمی رامین که بهروز نام داشت رفتند وآندوست باشادی تمام، آنها را پذیرفت وخانهٔ خویش را دراختیارشان گذاشت وویس وورامین درآنجا بشادمانی نشستند ومی خوردن وسرودخواندن آغاز کردند ومدتی باسرور وخوشی گذراندند:

چو در مرو گزین شد شاه شاهان دلش خرم بروی ماه ماهان
زروی ویس بودی آفتابش زموی ویس بودی مشك نابش
نشسته بود روزی با دلارام سخن گفت از هوای ویس با رام
که بنشستی ببوم ماه چندین زبهر آنکه جفتت بود رامین
اگر رامین نبودی غمگسارت نبودی نیمروز آنجا قرارت
جوابش داد خورشید سمنبر مبر چندین گمان بد بمن بر
گهی گویی که با تو بود ویرو کنی دیدار ویرو برمن آهو
گهی گویی که باتو بود رامین چرا بر من زنی بیغاره چندین
مدان دوزخ بدان گرمی که گویند نه اهریمن بدان زشتی که جویند
توخوددانی که ویروچون جوانست بدشت و کوه بر نخچیرگانست
ندارد کار جز نخچیر کردن نشستن با بزرگان باده خوردن
بعادت نیز رامین همچنین است مراورا دوستدار راستین است
بهم بودند هر دو چون برادر نشسته روز و شب با رود وساغر
جوان را هم جوان باشد دلارام کجا باشد جوانی خوشترین کام
جوانی ایزد از ایزد سرشتست مراورا بوی چون بوی بهشتست
چو رامین آمد اندر کشور ماه برامش جفت ویرو بود شش ماه
بایوان و بمیدان و بنخچیر باندوه و بشادی و بتدبیر
اگر ویروست، اورا بد برادر وگرشهروست، او را بود مادر

نه هرکو دوستی ورزید جایی   بزیر دوستی بودش خطایی
نه هرکو جایگاهی مهربانی   کند دارد بدل در بدگمانی
شهنشه گفت نیکست ارچنینست   دل رامین سزای آفرینست
بدین پیمان توانی خورد سوگند   که رامین را نبودش باتوپیوند
اگر سوگند بتوانی بدین خورد   نباشد در جهان چون توجوانمرد
جوابش داد ویس ماه پیکر   بت آزاد سرو یاسمن بر
چرا ترسم زناکرده تباهی   بسوگندان نمایم بیگناهی
بپیمان و بسوگندم مترسان   که دارد بیگنه سوگند آسان
شهنشه گفت ازین بهتر چه باشد   بپاکی‌خود جزاین‌درخورچه باشد
بخور سوگند وزتهمت برستی   روانرا از ملامتها بشستی
کنون من آتشی روشن فروزم   بر اوبسیار مشك و عود سوزم
توآنجا پیش دینداران عالم   بدان آتش بخورسوگند محکم
هرآنگاهی که توسوگند خوردی   روانرا ازگنه پاکیزه کردی
مرا با تو نباشد نیز گفتار   نه پرخاش ونه پیکار ونه‌آزار
ازین پس تومرا جان و جهانی   برابر دارمت با زندگانی
چو پیدا گردد از تو پارسایی   ترا بخشم سراسر پادشایی
چه باشد خوبتر از پادشایی   که بپسندد مراورا پارسایی
مراورا گفت ویسه همچنین کن   مراوخویشتن را پاکدین کن
همی تا تو بمن بر بد گمانی   از آن در مرترا باشد زیانی
گناه بوده بر مردم نهفتن   بسی آسان‌تر از نابوده گفتن
شهنشه خواند یکسر موبدان را   زلشکر سروران و کهبدان را



بآتشگاه چیزی بیکران داد   که نتوان کرد آنرا سربسر یاد
زدینار و زگوهر های شهوار   زمین و آسیا و باغ بسیار
گزیده مادیانان تکاور   همیدون گوسفند و گاو بیمر
ز آتشگاه لختی آتش آورد   بمیدان آتشی چون کوه برکرد
بسی از صندل‌و عودش خورش‌داد   بکافور و بمشکش پرورش داد
زمیدان آتشی چون که برآمد   که باگردون سر وی‌همبر آمد
چون زرین گنبدی برچرخ یازان   شده لرزان‌و زرش پاك ریزان
چو روز وصلت او را روشنایی   همو سوزنده چون روز جدایی
نبود آگاه درگیتی زن ومرد   که شاهنشاه آن آتش چراکرد
چو از میدان بر آمد آتش شاه   همی بسود از بلندی سرش باماه
زبام کوشك موبد ، ویس ورامین   بدیدند آتشی یازان بپروین
بزرگان خراسان ایستاده   سراسر روی زی آتش نهاده
ز چندان مهتران یکتن نه آگاه   بدان آتش‌چه خواهد سوختن شاه

همانگه ویس در رامین نگه کرد　　مر اورا گفت بنگر حال این مرد
که آتش چون بلند افروخت مارا　　بدین آتش بخواهد سوخت ما را
بیا تا هر دو بگریزیم از ایدر　　بسوزانیم او را هم بآذر
مرا بفریفت موبد دی بسوگند　　بشیرینی سخنها گفت چون قند
مر او را نیز دام خود نهادم　　نه آن بودم که در دام اوفتادم
بدو گفتم خورم صدباره سوگند　　که رامین را نبد باویس پیوند
جزین با وی سخن گفتم فراوان　　دلش بفریفتم ناگه بدستان
کنون در پیش شهری و سپاهی　　ز من خواهد نمودن بیگناهی
بدان تا کهتر و مهتر بدانند　　کجا در ویس ورامین بدگمانند
بیا تا پیش ازین کومان بخواند　　ورا این راستی در دل بماند
پس آنگه دایه را گفتا چه گویی　　وزین آتش مرا چاره چه جویی
تو دانی کین نه هنگام ستیز است　　که این هنگام ، هنگام گریزست
تو چاره دانی و نیرنگ بازی　　نگر در کار ما چاره چه سازی
جوابش داد رنگ آمیز دایه　　بگفتا نیست کاری خوار مایه
من اینرا چاره چون دانم نهادن　　سر این بند چون دانم گشادن
مگر ما را دهد دادار یاری　　بر افروزد چراغ بختیاری
کنون کافتاد کار ، ایدر مپایید　　کجا من میروم با من بیایید
پس آنگه رفت بر بام شبستان　　نگر زانجا چگونه ساخت دستان
فراوان زر و گوهر برگرفتند　　پس آنگه هرسه در گرمابه رفتند
رهی از گلخن اندر بوستان بود　　چنان راهی که ازهر کس نهان بود
بدان ره هر سه اندر باغ رفتند　　زموبد با دلی پر داغ رفتند
سبک بر رفت رامین روی دیوار　　فرو هشت از سر دیوار دستار
بچاره برکشید آن هر دوانرا　　بدیگرسو فرو هشت این وآنرا
فرو بست از سر دیوار دستار　　پس آنگه خود فرود آمدزدیوار
چو دیوان چهره از مردم نهفتند　　بآیین زنان هرسه برفتند
همی دانست رامین بوستانی　　بدودر ، کار دیده باغبانی
همانگه پیش مرد باغبان شد　　بیارامید چون در بوستان شد
فرستادش بخانه باغبان را　　بخواند از خانه پنهان قهرمانرا
بفرمودش برو اسپان بیاور　　گزیده هرچه آن باشد تکاور
همیدون خوردنی چیزی که داری　　سلاحم با همه ساز شکاری
بیاوردند آنچیزی که او خواست　　نماز شام رفتن را بیاراست
زمرو اندر بیابان رفت چون باد　　ندیده روی او را آدمیزاد
بیابانی که آرام بلا بود　　ز ناخوشی چوکام اژدها بود
کویر و شوره و ریگ رونده　　سموم جانکش و شیردمنده
دو عاشق را شده چون باغ خرم　　از آن شادی کجا بودند با هم

زگرما و کویر آگه نبودند / تو گفتی هیچ شب در ره نبودند
بچین اندر بسنگی بر نبشتست / که دوزخ عاشقانرا چون بهشتست
چو باشد مرد عاشق در بر دوست / همه زشتی بچشمش خوب و نیکوست
کویر و کوه اورا بوستانست / فراز برف همچون گلستانست
کجا عاشق بمرد مست ماند / که در مستی غم و سختی نداند
بده روز آن بیابان را بریدند / زمرو شاهجان زی ری رسیدند
بری در، بود رامین را یکی دوست / بگاه دوستی شایستهٔ اوست
جوانمرد هنرمند و بی آهو / مراورا دستگاهی سخت نیکو
ببهروزی بداده بخت کامش / که خود بهروز شیرو بودنامش
زخوشی چون بهشتی خان ومانش / همیشه شاد از وی دوستانش
شبی تاریك بود و ماه با مهر / زبیننده نهفته اختران چهر
جهان چون چاه سیصد بازگشته / هوا با تیرگی انباز گشته
همی شد رام تا درگاه بهروز / بکام خویش فرخ بخت و پیروز
چو رامین را بدید آن مهرپرور / نبودش دیده را دیدار باور
همی گفت ایعجب هنگام چونین / که یابد نیك مهمانی چو رامین
مر اورا گفت رامین ای برادر / بپوش این راز ما در زیر چادر
مگو کس راکه رامین آمد ازراه / مکن کس را ز مهمانانت آگاه
جوابش داد بهروز جوانمرد / ترا بختم بمهمان من آورد
خداوندی و من پیش تو چاکر / نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر
ترا فرمان برم تا زنده باشم / بپیش بندگانت بنده باشم
سرای و جزسرایم مر ترا باد / یکی خشنودی جانت مرا باد
پس آنگه ویس با رامین و بهروز / بکام خویش بنشستند صد روز
گشاده دل بکام و در ببسته / بمی گرد از رخان کام شسته
بروز اندر نشاط و شادمانی / بشب در خرمی و کامرانی
گهی می بر کف و گه دوست در بر / شده می نوش بر رخسار دلبر
چراغ نیکوان ویس گل اندام / بشادی و برامش با دلارام
بشب چون زهره شبگیران برآمد / ببانگ مطرب از خواب اندرآمد
هنوز از باده بودی مست ودرخواب / نهادندیش بر کف بادهٔ ناب
نشسته پیش او رامین دلبر / گهی طنبور و گاهی چنگ در بر
همی گفتی سرود مهربازان / بدستان و نوای دلنوازان
همی گفتی که ما دو نیك یاریم / بیاری یکدگر را جان سپاریم
بهنگام وفا گنج وفاییم / بچشم دشمنان تیر جفاییم
چوما را خرمی وشاد خواریست / بد اندیشان ما را رنج و زاریست
برنج از دوستی سیری نیابیم / ز راه مهربانی رخ نتابیم
بمهر اندر چودو روشن چراغیم / بناز اندر چو دو بشکفته باغیم

خوشا ویسا نشسته پیش رامین	چنان کبک دری در پیش شاهین
خوشا ویسا نشسته جام بردست	هم از باده هم از خوبی شده مست
خوشا ویسا بکام دل نشسته	امید اندر دل موبد شکسته
خوشا ویسا بخنده لب گشاده	لب آنگه بر لب رامین نهاده
خوشا ویسا بمستی پیش رامین	ز عشقش کیش همچون کیش رامین
زهی رامین نکو تدبیر کردی	که چون ویسه یکی نخچیر کردی
زهی رامین بکام دل همی ناز	که داری کام دلرا نیك انباز
زهی رامین که در باغ بهشتی	همیشه با گل اردیبهشتی
زهی رامین که جفت آفتابی	بفرش هرچه تو خواهی بیابی
هزاران آفرین بر جان شهرو	که دختش ویسه بود وپور ویرو
هزاران آفرین بر کشور ماه	که چون ویس آمدست ازوی یکی ماه
هزاران آفرین برجان قارن	که از پشت آمدش این ماه روشن
هزاران آفرین بر خندهٔ ویس	که کردست این جهانرا بندهٔ ویس
بیار ای ویس جام خسروانی	در او می چون رخانت ارغوانی
گر از دست توگیرم جام مستی	مرا مستی نیارد هیچ سستی
ندانم مست چون گشتم بکامت	زرویت یا ز مهرت یا زجامت
گر از دست تو جام نوش گیرم	چنان دانم که جام نوش گیرم
نشاط من ز تو آرام یابد	غمان من ز تو انجام یابد
دلم درجست و در وی گوهری تو	کنارم برج و در وی اختری تو
ابی گوهر مبادا هرگز این درج	ابی اختر مبادا هرگز این برج
همیشه باد باغ رویت آباد	دو دست من بباغت باغبان باد
بسا روزا که نام من بخوانند	خردمندان شگفت از ما بمانند
چنان خوبی و چونین مهربانی	سزد گر نام دارد جاودانی
دلا بسیار دردو ، ریش دیدی	کنون ازدوست کام خویش دیدی
دلی چون خویشتن دیدی پرازمهر	و یا ازگلرخی تابانتر از مهر
بروز وشب بدین چهره همی ناز	نبرد بدسگالان را همی ساز
که خرما در جهان باخار باشد	نشاط عشق با تیمار باشد
کنون ارجان کنی درکار مهرش	نباشد در خور دیدار مهرش
روان از بهر چونین کار باید	جهان از بهر چونین یار باید
هرآنگاهی که رامین باده خوردی	چنین گفتارها را یاد کردی
از این سو ویس راکام بلا بود	وزانسو شاه را کام عنا بود
گر ایشانرا بناز اندرخوشی بود	شهنشه را شتاب و ناخوشی بود
که اوسوگند ویسه خواست دادن	دل از بند گمانی بر گشادن
چو ویس ماه پیکر را طلب کرد	زمانه روز او را تیره شب کرد

همی جستش ز هرسو یکشبانروز　　بدل درآتشی مانده جهانسوز

دراین‌هنگام بشهنشاه موبد خبر رسید که‌ویس ورامین فرار کرده‌اند،واو بار دیگر غرق در غم و اندوه‌شد ودرپی آنها سر ببیابان گذاشت و کوه‌وصحرارا درنوردید اما هیچ کجا اثری‌ازیشان‌نیافت و پس‌ازچند ماه، نومیدومأیوس بمرو بازگشت‌ودرآنجا مادر شاه که بوسیلهٔ نامه ازرامین ومحل اختفای او خبر داشت‌شهنشاه موبدرا ازبودن ویس ورامین درری آگاه ساخت وشاه نامه‌یی برای آندو نوشت وقول‌عفوداد وویس‌و رامین و دایه بار دیگر بخراسان بازگشتند، وشاه ازدیدار ویس غرق در سرور و شادمانی شد و شبی باآنها ببزم نشست و شرح آن بزم‌چنین است :

چو شاه‌وویس ورامین هرسه‌باهم　　دگرباره شدند از مهر بی‌غم
گناه رفته را پوزش نمودند　　بپوزش کینه را از دل زدودند
شه شاهان بپیروزی یکی روز　　نشسته شاد با ویس دل افروز
بلورین جام را بـر کف نهاده　　چو روی ویس دروی لعل باده
بخواند آزاده رامین‌را و بنشاند　　بروی هر دو کام دل همی راند
نصیب گوش بودش چنگ رامین　　نصیب چشم رخسار نگاریـن
چورامین گه‌گهی بنواختی چنگ　　زشادی برسر آب آمدی سنگ
بحال خود سرود خوش بگفتی　　که روی ویس مثل گل شکفتی
مدار ای خسته‌دل اندیشه چندین　　که نه یکباره سنگینی نه‌رویین
مکن با دوست چندین ناپسندی　　ز دل منمای چندین مستمندی
زمانی دل برود و باده خوش‌دار　　بجام باده بنشان گـرد تیمـار
اگر ماندست لختی زندگانی　　سرآید رنجهای ایـن جهانی
بسا روزا که تو دلشاد باشی　　وزین اندیشه‌ها آزاد باشی
اگر حال تو دیگر کرد کیهان　　مراو را هم نماند حال یکسان
چو شاهنشاه‌را می درسر آویخت　　خرد با مغزاو با می برآمیخت
زرامین‌خوش‌سرودی‌خواست‌دیگر　　بحال عشق ازآن‌پیشین نکـوتر
دگر باره سرودی گفت رامین　　که از دل برگرفت اندوه‌دیرین
شکفته باغ دیدم نوبهاری　　سزای آنکه دروی مهرکاری
رونده سرو دیدم بوستانی　　سخنور ماه دیدم آسمانی
گلی دیدم در او اردیبهشتی　　نسیم ورنگ او هـردو بهشتی
بگاه غم سـزای غمگساری　　گه شادی سزای شادخواری
سپردم دل بمهرش جـاودانی　　زهر کاری گـزیدم باغبـانی
همی گردم میـان لاله‌زارش　　همی بینم شکفته نوبهارش
من اندر باغ روز و شب مجاور　　بداندیشم چو حلقه مانده بردر
حسودان را حسد بردن چه باید　　بهرکس آن دهد یزدان که شاید
سزاوارست بـا مه چرخ گردان　　ازیرا مه بدو دادست یزدان
دریغ‌هجر ویس از دلش برخاست　　زویس ماه پیکر جام میخواست

بدان کز می کند یکباره مستی   فرو شوید زدل زنگار هستی
سمن‌بر ویس گفت ای شاه‌شاهان   بشادی زی بکام نیکخواهان
همه روزت بپیروزی چنین باد   همه کارت سزای آفرین باد
خوشست امروزمارا باده‌خوردن   بنیکی آفرین بر شاه کردن
سزدگر دایه روز ما ببیند   بشادی ساعتی با ما نشیند
اگر فرمان دهد پیروزگر شاه   کنیم اورا زحال خویش آگاه
ببزم شاه خوانیمش زمانی   که چون او نیست شه‌را مهربانی
پس آنگه دایه‌را زی‌شاه خواندند   بپیش ویس بر کرسی نشاندند
شهنشه گفت رامین را تو می ده   که می خوردن زدست دوستان به
جهان افروز رامین همچنان کرد   بشادی می همی‌داد و همی‌خورد
چو ویس لاله‌رخ را می همی‌داد   نهان از شاه گفتش ای پریزاد
بشادی و برامش خور می ناب   که کشت‌عشق را ازمی دهیم‌آب
دل ویس این‌سخن نیکو پسندید   نهان از شاه با رامین بخندید
مراورا گفت بختت راهبر باد   ببوم مهر کشتت نیکبر باد
همی تا جان ما بر جای باشد   دل ما هردو مهر افزای باشد
بدل مگزین تو بر من دیگرانرا   کجا من برتو نگزینم روانرا
تو از من شادباشی من زتو شاد   مرا تو یاد باشی من ترا یاد
شهنشه را بگوش آمد ازیشان   سخنهایی که میگفتند پنهان
شنیده کرد برخود ناشنیده   بمردی داشت دلرا آرمیده
بدایه گفت دایه می تو بگسار   برامین گفت رامین چنگ بردار
سرود عاشقان برچنگ بسرای   سخن کم‌گوی و شادیمان بیفزای
وزآن پس داد دایه می بدیشان   شده رامین زمهر دل خروشان
سرودی گفت بس شیرین ودلگیر   تو نیز ارمی‌همی گیری چنین گیر
مرا ازداغ هجران زرد شد روی   بمی، زردی ز روی من فروشوی
می گلگون کند گلگون رخانم   زداید زنگ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی   نداند دشمنم درد نهانی
بهر چاره که بتوانم بکوشم   مگر درد دل از دشمن بپوشم
ازآنرو روز وشب،مست وخرابم   که جز مستی دگر چاره نیابم
چه خوشی باشدآن میخوارگی‌را   کزو درمان کنی بیچارگی را
همیشه مست باشم میگسارم   بدان تا از غم آگاهی ندارم
خبر دارد تو گویی ماه رویم   که من چونین بداغ مهر اویم
اگرچه من زشیران جان ستانم   همی بستانند از من عشق جانم
خدایا چارهٔ بیچارگانی   مراد جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن   ازین محنت برآری شادی من
چورامین چندگه نالید برچنگ   همی ازنالهٔ اونرم شد سنگ

اگرچه داشت مهر دل نهانی   پدید آمد نهانی را نشانی
دلی در تف آتش مانده ناکام   چگونه یافتی در آتش آرام
چو مستی جفت شد با مهربانی   دو آتش را فروزنده جوانی
دل رامین صبوری چون نمودی   بچونان جای چون برجای بودی
جوان ومست وعاشق چنگ در بر   نشسته یار پیش یار دیگر
نباشد بس عجب گر زو نشانی   پدید آید ز حال مهربانی
چو ازمی مست شد پیروزگر شاه   بشادی در شبستان رفت با ماه
بجای خویش شد آزاده رامین   مراو را خار بستر سنگ بالین
دل موبد ز ویسه بود پر درد   در آن‌مستی مر اورا سرزنش کرد
بدو گفت ایدریغ این خوبرویی   که با او نیست لختی مهرجویی
تو چون زیبا درختی آبداری   شکفته نغز در باغ بهاری
گل وبرگت نکو باشد ز دیدن   ولیکن تلخ باشد درچشیدن
بشکر ماندت گفتار و دیدار   بحنظل ماندت آیین و کردار
بسی شوخان و بیشرمان بدیدم   یکی چون تو نه دیدم نه‌شنیدم
ندیدم چون تورسوا مهربانی   نه همچون دوستگانت دوستگانی
نشسته راست پیش من چنانید   که پندارید تنها هردوانید
همیشه بخت عاشق شور باشد   زبخت شور چشمش کور باشد
بود پیدا و پندارد نه پیداست   ابا صد یار پندارد که تنهاست
شما هر دو بعشق اندر چنینید   خوشی بینید ورسوایی نه بینید
مباش ای بت چنان گستاخ برمن   که گستاخی کنداز دوست دشمن
من از مهرت بسی سختی کشیدم   ز هجرانت بسی تلخی چشیدم
مرا تا کی بدینسان بسته داری   بتیغ کین دلم را خسته داری
مکن با من چنین نا مهربانی   کجا زین هم ترا دارد زیانی
چو بشنید این‌سخنها ویس دلکش   فتاد اندر دلش سوزنده آتش
دلش آنشاه بیدل را ببخشود   جوابش را بشیرینی بیالود
بدو گفت ای گرانمایه خداوند   مبراد از توام یکروز پیوند
مرا پیوند تو خوشتر زکامست   دگر پیوندها بر من حرامست
مرا در پیش چون تو آفتابی   چرا جویم فروغ ماهتابی
تویی دریا و شاهان جویبارند   تو خورشیدی وشاهان گل ببارند
اگر من پرستاری را سزایم   ازاین پس تومرایی من ترایم
مرا مهر تو با جان هست یکسان   توخود دانی که بیجان‌زیست‌نتوان
یکی تا موی اندام تو بر من   گرامی تر زهر دوچشم روشن
گذشته رفت شاها، بودنی بود   ازاین‌پس‌دارمت خودکام‌وخوشنود
شهنشه را شگفت آمد ز دلبر   زگفتار چنان زیباو در خور
امیدش تازه شدچون شاخ نسرین   زمستی در ربودش خواب شیرین

آنشب شاه بدین ترتیب در حال مستی بعشق ویس ومهربانی او امیدوار شد وبخواب‌خوشی فرورفت، اما ویس در کنارش همچنان بیدار بود، زمستان بود و برف میبارید وبااینهمه رامین برفراز بام‌رفته بود وبیادمعشوق سرود میخواند وناله میکرد ناگهان صدای‌آواز رامین بگوش ویس رسید ودایه رانزد خود خواند، او را درکنار شاه خوابانید وچراغ را هم بیرون برد تااگر شاه ازخواب برخیزد ازغیبت اوآگاه نشود، آنگاه بر فراز بام رفت و تمام آنشب را درزیر برف‌و درآن سرمای سخت درآغوش رامین گذراند، نزدیك صبح شاه چشم ازخواب‌گشود، بدایه دست مالید و حس کرد که جای ویس کسی دیگر درنزدش خوابیده، هرچه پرسید از دایـه جوابـی نشنید، عاقبت‌فریاد زد وچراغ خواست، ویس که برفراز بام در رؤیای عشق بودصدای شاه را شنیدو بعجله بپایین آمدوخودرا بخوابگاه‌شاه‌رسانید،درآنجامشاهده کردکه شاه دست‌دایه‌راگرفته‌وفریادمیکشد. نزدیک‌شدوفریادزدکه‌این‌دستمرارهاکن‌ودست‌دیگرم رابگیر، شاه‌چون دست دایه‌را رهاکرد، دایه بلافاصله بیرون‌دوید و چراغ‌آورد، وقتی شاه چشمش بویسه افتاد خیال کردکه جزاو کسی دراطاق نبوده خجل شد وویسه‌از این خشونت او گله کرد وشاه ازاو بسیار معذرت خواست وبار دیگر باهم‌مهربان شدندواز در صلح درآمدند:

شهنشه خفته بود و ویس بیدار
زرامین و زموبد دلش پر بار

گهی زان کرد اندیشه گهی زین
نبودش هیچکس همتای رامین

درآن اندیشه جنبش‌آمد از بام
مگر بر بامش‌آمد خسته دل رام

هوااورا ز بستر بـر جهانده
زدل صبرو زدیده خواب رانده

شبی تاریك همچون‌جان مهجور
ز مشکین ابر او، بارنده کافور

سرا پرده کشیده ابـر دیماه
چو روی ویس گشته پردگی‌ماه

هوا چون چشم‌رامین‌گشته گریان
بدرد آنکه زو شد ماه پنهان

نهفته مـاه در ابـر زمستان
چو روی ویس بانو در شبستان

نشسته بـر کنار بـام رامین
امید اندر دلش مانده چو ژوپین

زمهر ویس برف اوراگل افشان
شب تاریک او را روز رخشان

اگرچه دور بود از روی دلبر
همی آمد بمغزش بوی دلبـر

چو با دلبر نبودش روی پیوند
ببوی جانفزایش بود خرسند

چه دانی خوشتر ازعشقی بدینسان
که باشد عشق ازبدخواه ترسان

چو رامین چندگه‌بر بام بنشست
شب تاریك بـا سرما بپیوست

نبود او را زیان از برف وباران
که‌اندر جانش‌آتش بود سوزان

جهان را بود آنشب بیم طوفان
که اشک چشم او شد جفت‌باران

دل اندر تاب وجان در بویهٔ جفت
غریوان بادل نالان همی گفت

نگارینا روا داری بدینسان
تودر خانه من اندر برف‌وباران

تودیگر دوست را در برگـرفته
میـان قـاقـم و سنجاب خفته

من اینجا بی‌کس وبی‌یار مانده
دو پای اندرگل تیـمار مانده

تو در خوابی و آگاهی نداری
که عاشق چون همی گرید بزاری
بیار ای برف بر جان پر آتش
که بیدل راهمه رنجی بود خوش
گر آهی برکشم برفت بسوزم
جهان همواره آتش بر فروزم
الا ای باد تندی کن زمانی
در آن تندی بهم برزن جهانی
بگوشش در فکن آواز زارم
بگو باوی که من چون دلفکارم
بتنهایی نشسته بر چه حالم
ببرف اندر بکام بد سگالم
مگر لختی داش بر من بسوزد
که بر من خود دل دشمن بسوزد
اگر زین ابر بیرون آید اختر
بدرد من زمن گرید فزونتر
چو ویس آگاه شد از جنبش بام
بگوش آمد مراورا زاری رام
شتاب دوستی در جانش افتاد
همان دم دایه را پیشش فرستاد
همی تادایه باز آید چنان بود
که گفتی بی شکیب و بیروان بود
فرود آمد بزودی دایه از بام
ز رامین داشت نزد ویس پیغام؛
نگارا ماهرویا زودسیرا
بخون عاشقان خوردن دلیرا
چرا یکباره بر من چیر گشتی
چه کردم تا زمهرم سیر گشتی
من آنم در وفا و مهربانی
که تو دیدی چرا پس تو نه آنی
من اندر برف وتو در خزو دیبا
من از تو نا شکیبا تو شکیبا
تو در شادی ومن در رنج وتیمار
تو باخوشی ومن با درد وآزار
مگر دادارمان قسمت چنین کرد
ترا آسودگی دادو مرا درد
اگر یزدان همه کامی تو را داد
مرا شاید همیشه همچنین باد
از او خواهم که هر کامی بیابی
که تو نازک دلی غم بر نتابی
مرا باید همیشه بندگی کرد
مرا باید همیشه اندهان خورد
تو شادی کن که شادی را سزایی
بران کامت که بر من پادشابی
همی دانی که من چون مستمندم
بدل در بند آن مشکین کمندم
شب تاریک ومن بیصبر وبیکام
زدیده خواب رفته و ز دل آرام
چو دیوانه دوان بر بام و دیوار
شده جمله جهان برچشم من تار
بدیدارت همی امید دارم
مسوزان این دل امیدوارم
مرا بنمای روی جانفزایت
بمن برسای زلف مشک سایت
بر سیمینت بر زرین برم نه
کجا خود سیم وزر هردو بهم به
دلم در مهر تو گمراه گشتست
براهم بر فراقت چاه گشتست
بدرد من مشو یکباره خرسند
مرا در چاه رنج افتاده مپسند
مزن بر جان من تیغ جفایت
مبر امیدم از مهر و وفایت
که من تا در زمانه زنده باشم
بپیش بندگانت بنده باشم
چو ویس دلبر این پیغام بشنید
دلش چون شیر درآتش بجنبید
بدایه گفت چار من چه دانی
مرا از دست موبد چون رهانی
که او خفتست اگر بیدار گردد
سراسر کار ما دشخوار گردد

اگر تنها در این خانه بماند   شود بیدار و حال من بداند
ترا با وی بباید خفت نا چار   بر آیینی که خسبد یار با یار
بدو کن پشت ورو ازوی بگردان   که او مستست و باشد مست نادان
تن تو بر تن من نیک ماند   اگر بپسایدت کی باز داند
بدان‌مستی و بیهوشی همی کوست   چگونه باز داند پوست از پوست
بگفت این‌وچراغ ازخانه برداشت   بچاره دایه را با شوی بگذاشت
بپیش دوست شد سرمست و خرم   ببوسه ریش او را ساخت مرهم
برآهخت از برسیمینش سنجاب   بگستردش میان آن گل و آب
گل ونرگس بهم دیدی بنوروز   چنان بودند آن هردو دل‌افـروز
بسان مشتری پیوسته با ماه   و یا خود آتشی پیوسته با کاه
زمین پرلاله بود از روی‌ایشان   هواپر مشک بود از بوی ایشان
برفت ابر و پدید آمد ستاره   همانـا شد بیازیشان نظاره
دوعاشق در خوشی همراز گشته   بخوشی هر دوان همراز گشته
گهی بودی زدست ویسه بالین   گهی از دست مهر افزای رامین
بپیچیده بهم چون مار بر مار   چه خوش باشد که پیچد یار بریار
لب اندر لب نهاده روی برروی   نگنجیدی میان هـردوان موی
همه شب هردوان در راز بودند   گهی در راز وگه در نـاز بودند
هم از بوسه شکر بسیار خوردند   هم از بـازی خوشی بسیار کردند
چو از مستی درآمد شاه شاهان   نبود اندر کنارش ماه مـاهـان
بدست ، اندام هم بسترش ببسود   بجای سرو سیمین خشک نی بود
چه مانستی بویسه دایهٔ پیر   کجا بـاشدکمان مانندهٔ تیر
بدستش دایه بود ازویس دیدار   بلی دیدار باشد ملحم از خـار
بجست از خواب‌شاهنشاه چون‌ببر   زخشم دل خروشان‌گشته چون ابر
گرفته دست آن جادو همی‌گفت   چه دیوی تو که هستی دربرم جفت
ترا اندر کنار من که افگند   مرا با دیو چون افتاد پیوند
بسی از پیشکاران سرایـی   چراغ و شمع جست و روشنایی
بسی پرسید وی را تو کدامی   بگو تاتو چه چیزی وچه نـامی
نه دایه هیچگونه پاسخش داد   نه کس بشنید چندان داد وفریاد
مگر رامین‌که بود اندر بر یار   بخفته یار او ، او مانده بیدار
همی بوسید بیجاده بشکر   همی بارید بر گلنار گوهر
زبیم روز اندیشه همی کرد   که چون‌روزآیدانده بایدش‌خورد
سرودی‌سخت خوش‌بادل همیگفت   بدرد آنکه تنها ماند از جفت
شبابش خرمی بس دلفروزی   همه‌کس را شبی مارا چوروزی
چو هرکس را برآید روزروشن   زتـاریکی پدید آید شب من
بدا روزاکه بودآن روز پیشین   که عشق اندردل من‌گشت شیرین

من آنگه کشتی اندر موج بردم | که دل بر هر بدی خرسند کردم
قضای بد مرا در مهر افکند | فزون از مهر مال و، مهر فرزند
چه دردست این، که نتوان گفت با کس | کرا گویم که تو فریاد من رس
چو نزدیکم همی ترسم زدوری | چو دورم نیست بردردم صبوری
خدایا هم تو فریاد دلم رس | که جز تو نیست در گیتی مرا کس
همی نالید رامین بردل ریش | باندیشه فزایان انده خویش
ربوده دلبرش را خواب نوشین | پراز گلنار و سنبل کرده بالین
خروش شاه بشنید از شبستان | شده آگه از آن نیرنگ ودستان
تو گفتی ناگه آتش دردلش ریخت | زنوشین‌خواب دلبررا برانگیخت
بدو گفت ای نگارین روی برخیز | ببود آن بد کزو کردیم پرهیز
تو ازمستی شدی در خواب نوشین | زهی بیداری و اندوه رامین
درآن غم مانده کز تو دورمانم | دلم امید بگسسته زجانم
من از یك بد چنین ترسان ولرزان | بدی دیگر چنین آمد بتر زآن
خروش و بانگ شه آمد بگوشم | جدا کرد از دلم یکباره هوشم
همی گوید درین ساعت مرا دل | که برکش پای خود یکباره از گل
فروروسرش را از تن بینداز | جهانرا زین فرومایه بپرداز
بجان من که خون این برادر | ز خون پشه‌ای برمن سبکتر
جوابش داد ویس و گفت مشتاب | برآتش ریز لختی از خرد آب
چو رنجت را برآید روز هنگام | ابی خون، خود برآید مراترا کام
پس آنگه همچو گوری جسته ازشیر | زبام کوشك تازان آمد اوزیر
نگه کن تاچه نیکو ساخت دستان | زناگه رفت پنهان در شبستان
شهنشه بد هنوز از باده سرمست | سخن بر رفت وبربالینش بنشست
مراورا گفت دستم ریش کردی | زبس کورا کشیدی و فشردی
یکی ساعت بگیر این دست‌دیگر | پس آنگه هرکجا خواهی همی بر
شهنشه چون شنید آواز بت روی | نبود آگه ز محکم چارهٔ اوی
رها کرد ازدو دستش دست‌دایه | بجست از دام رسوایی بلایه
سمنبر ویس را گفت ای نگارین | چرا بودی همی خاموش چندین
چرا چون خواندمت پاسخ ندادی | دلم بیهوده بر آتش نهادی
چو دایه رسته گشت از دام تیمار | دلیری یافت ویس ماه رخسار
فغان دربست و گفت ای‌وای برمن | که هستم سال ومه در دست دشمن
چو مار کج روم گرچه روم راست | نشان رفتنم ناراست پیداست
مبادا هیچ زن‌را رشکبر شوی | که شوی رشکبر باشد بلا جوی
ببستر خفته‌ام با شوی خودکام | برسوایی همی از من برد نام
بپوزش گفت وی را شاه موبد | مکن بامن‌گمان دوستی بد
که تو جانی مرا از جان فزونی | که جانم را بشادی رهنمونی

زمستی کردم این کاری که کردم چرا می خوردم و ژوپین نخوردم
مرا در بزمگه می بیش دادی از آن بیشی بلای خویش دادی
بنیکی در مبادم زندگانی اگر من بر تو بد دارم گمانی
بخواهم عذر اگر کردم گناهی نکو کن عذرچون من عذرخواهی
چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار ازو خشنود شد ویس گنهکار
بعشق اندر چنین بسیار باشد همیشه مرد عاشق خوار باشد
اگر عاشق شود شیر دژآگاه بعشق اندر شود هم طبع روباه
زمهر دل شود تیزیش کندی نیارد کرد با معشوق تندی
هرآنکو عشق را نیکو نداند اسیر عشق را دیوانه خواند

دراین هنگام شهنشاه ویسه‌را درقلعه‌ای محبوس ساخت وخود بجنگ قیصر رفت ویس ازجدایی رامین گریه وزاری بسیار کرد ، رامین چون ازماجرا آگاهی یافت نزد اوشتافت ودرپای دیوار قلعه نام‌خودرا بر تیر بکندو آنرا بداخل قلعه رها کرد ؛

نبود اندرجهان چون او کمان ور نه نیز از جنگیان چون او دلاور
خدنگ چارپر بر زه بپیوست چو برق تیز بگشادش ازو دست
بدو گفت ای خجسته مرغ پران رسول من تویی نزدیك جانان
چنان کوخواست تیرش همچنان‌شد ببام آفتاب نیکوان شد

والبته اصل این داستان بسیار مفصل است و بارها این تلاشها و کوشش های عاشقانهٔ دو دلداده بصور مختلف تکرار میشود ونقل تمام اشعار آن در اینجا مقدور نیست ومنظور تشریح کامل داستان ونقل قسمتی از بهترین اشعار این‌منظومه است . در هرحال ویسه چون‌دانست که رامین درپای دیوارقلعه‌ایستاده، چهل دیبای چینی‌را سر هم بست وازبالا بزیر انداخت ورامین بوسیلهٔ آن‌برفراز قلعه‌شد و باردیگر دو دلداده از دیدار یکدیگر شادوخرسند شدند ؛

... چو بردز رفت‌بام دز چنان بود که ماه و زهره را باهم قران بود
بیك جام اندر آمد شیر بامل بیك باغ اندر آمد سوسن وگل
بهم آمیخته شد زر و گوهر چو اندر هم سرشته مشك وعنبر
جهان نوش وگلابی درهم آمیخت تو گفتی عشق وخوبی برهم آویخت
شب تیره درخشان گشت و روشن مه دی گشت چون هنگام گلشن
دو عاشق را دل از ناله بیاسود دو بیجاده لب از بوسه بفرسود
بشادی هر دو در کاشانه رفتند بسیمین دست جام زر گرفتند
بیفکندند بار فرقت از دوش زمی دادند کشت عشق را نوش
گهی مرجان ببوسه راد کردند گهی حال گذشته یاد کردند
گهی رامین بگفتی زاری خویش ز درد عشق و هم بیماری خویش
گهی ویسه بگفتی آن همه بد که با او کرد شاهنشاه موبد
سه یار پاکدل با هم نشسته در کاشانه ها چون سنگ بسته
نه بیم آنکه دشمن گردد آگاه نشاط و عیش را بسته شود راه

نه بیم آنکه فردا دور گـردند / زروی یکدگر مهجور گردند...

چون شاه فاتح و پیروز از نبرد باقیصر بازگشت و بویس خبر دادند دادند که شاه درراه است، دنیادر نظراو تیره شد ، پس باعجله رامین را از دیوار پائین کردند و رامین وقتی در بیابان‌ها و کوهها بتنهایی میرفت با خود سرود میخواند و از هجر و درد مینالید ؛

... خروشان بیدل و بیصبرو بیجفت / دوان در کوهها بادل همی گفت ؛
چه‌خواهی ای‌قضا ازمن چه‌خواهی / که کارم را نیاری جـز تباهی
همی خواهی که با بختم ستیزی / بتـیغ هجـر خـون مـن بریزی
گهی جـان مرا سختـی نمایی / گهی عیش مـرا تلخـی فزایی
چـو تیرانـداز شد گشت زمـانه / فراقش تیـر و جان من نشانـه
بنالد کبك با مـن گاه شبگیر / تو گویی کبك بم گشتست ومن زیر
نبـاشد بـا خروشم رعد همبر / که آن از دود خیزد این زآذر
نباشد بـا دو چشمم ابر همتـا / که آن قطره‌است واین آشفته‌دریا
بهاران بود آن خوش روزگاران / نپـاید دیـر در گیتی بهـاران
چو رامین رفت لختی بر سر کوه / دوچشم‌ازگریه‌چون‌میغ ازبر کوه
غم هجـران و یاد دلربـایش / فـرو بستند گویی هر دو پایش
نبودش هیچ چاره جز نشستن / زمانی بر دل و دلبر گرستن
بتنهائی سخنهایی سرایان / که گویند آن‌سخن مهرآزمایان
همانا دلبرا حالم ندانی / که چون تلخست بی‌تو زندگانی
چنانم در فراقت ای دلارام / که برمن می بگرید کبك در دام
فدای روی خوبت باد جانم / فدای من سراسر دشمنانم
اگـر خوبیت یك‌یك بر شمارم / سرآید زان شمردن روزگارم
اگرگریم مرا گریه سزاشد / که‌چونان خوبرو ازمن جداشد
بصد لابه همی‌خواهم ز دادار / بمانم تا ترا بینم دگر بار
ولیکن چون ز تو تنها بمانم / نپندارم که تا فردا بمانم

ویس‌هم چون از رامین‌جدا ماند حالش ازاو نیکوتر نبود ، اوهم با بیتابی زبان بشکوه وزاری گشود وچون دیوانگان سرود خواندن آغاز کرد ؛

چو ویس‌دلبر از رامین جدا ماند / تو گویی در دهان اژدها ماند
چو دیوانه دوید اندر شبستان / زنان دو دست سیمین برگلستان
گه از روی نگارین گل همی کند / گه از زلف سیه سنبل همی کند
جهان پرمشك وعنبر شد زمویش / هوا پردود و آذر شد زهویش
همی زد مشت برسینه بـی‌آزرم / همی راند از شره خونـابهٔ گرم
هم از دیده رونده سیل گوهر / هم از گردن گسسته عقد گوهر
ز تن بر کند زربفت بهاری / سیه پوشید جامهٔ سوکـواری
دلش پردرد گشته روی پرگرد / نه از موبدش یاد آمد نه از زرد

چون شاهنشاه وارد شبستان شد وویس را درچنین حالتی دید وچهل جامهٔ دیبارانیزسرهم بسته‌یافت باردیگر برراز او آگاه شد واین بار سخت‌ترازهمیشه برآشفت وزبان بدشنام دایه وویس گشود وتازیانه دردست گرفت وآنقدر ویس راکتك زد تا خون از اندام زیبا وچون برگ گل او جاری‌شد وآنگاه بسراغ دایه رفت واورا نیز چندان بزد تا بیهوش شد :

... پس آنگه رفت پیش‌ویس بانو — گرفتش‌هردو مشك آلودگیسوی
ز تخت شیر پا اندر کشیدش — میان خاك و خاکستر کشیدش
بپیچیدش بلورین بازو و دست — چودزدان هردودستش‌باز پس بست
پس آنگه تازیانه زدش چندان — ابر پشت و سرین و سینه و ران
که اندامش چو ناری شد کفیده — وزآن چون ناردانه خون چکیده
همی شد خونش از اندام سیمین — چو ریزان باده‌از جام بلورین
زکافوری تنش شنگرف میزاد — چنان کز کوه سنگین لعل وبیجاد
تنش بسیار جای از زخم چون‌نیل — روان از نیل خون سرچشمهٔ نیل
کبودی وندراوسرخی چنان بود — که گفتی لاله زار و زعفران‌بود
پس آنگه دایه را زان بیشترزد — کجا زخمش همه بر دوش‌وسرزد
بی آزرمش همی زد تا بمیرد — و یا از زخم چونان پند گیرد
بیفتادند ویس و دایه بیهوش — زخون‌اندام ایشان ارغوان پوش..

آنوقت شاه هردو را درخانه‌ای افکند ودر برویشان قفل‌کرد ، اما ازکاری که‌کرده بود سخت منفعل وپشیمان شده‌بود وباخودمیگفت :

چه‌بود این‌خشم واین‌آزار چندین — بجانانی که چون‌جان بودشیرین
چرا بـا دلبری تندی نمودم — که در عشقش چنین دیوانه بودم
چرا ای دل شدستی دشمن خویش — بدست خویش سوزی‌خرمن‌خویش
مبادا هیچ عاشق تند و سرکش — که تندی افکند او را در آتش

چون ویس مدتی درآنخانه محبوس ماند رامین بار دیگر بباغی که مجاور آن خانه بودآمدو ویسه نزدیکی معشوق را دریافت وچون دایه اینبار ازکمك کردن بوی خود داری کردویسه تصمیم گرفت خودنزد معشوق بشتابد واین تصمیم را هم اجرا کرد و از پردهٔ ایوان بالا رفت و بر فراز بام شد و ازدیوار خودرا برامین‌رسانید ؛

بباغ شاه شد رامین هم از راه — درش چون سنگ بسته بود برماه
غمیده دل همی گشت اندرآن باغ — ز یاد ویس او را دل پر از داغ
خروشان و نوان بابـویهٔ جفت — ز بیصبری ودلتنگی همی گفت :
نگارا تا ترا از من بـریدند — حسودانـم بـکام دل رسیدنـد
یکی بر طرف بام آی و مرابین — ز غم دستی بدل دستی ببالین
شب تاریك پنداری که دریاست — بگیتی درکنار او نه پیداست
منم غرقه در این دریای منکر — بدو در اشك من مرجان وگوهر
اگرچـه در میان بـوستانـم — ز اشك خویش در موج دمانم

ز دیده آب دادم بوستان را
ز خون گلنار کردم گلستان را

چه سود ارمن همی گریم بزاری
که از حالم تو پروایی نداری

ز دو چشمت همیشه دو کمان ور
نشستستند جانم را برابر

اگر بختم ز پیش تو براندهست
خیالت‌سال ومه با من بماندهست

گهی خوابم همی از دیده رانده
گهی خونم همی بر رخ نشانده

چو رامین یك زمان نالید بر دل
ز دیده سیل خون بارید بر گل

میان سوسن و شمشاد و نسرین
ز ناگه بر ربودش خواب‌نوشین

وچون ویس از بودن معشوق درباغ آگاه‌شدبتکاپوافتاد وخودرا باو رسانید :

بزاری دایه را خواهش همیکرد
که برگیراز دلم ای دایه‌این درد

هم از جانم هم از در، بند بگشای
شب تیره مرا خورشید بنمای

دریغا کاش بودی راه دشوار
نبودی در میان این بند بسیار

بیا ای دایه بر جانم ببخشای
کلید در بیاور بند بگشای

جوابش داد دایه گفت زین پس
نبیند ناجوانمردی ز من کس

خداوندی چو شه زین در برفته
بمن چندین نصیحت ها بگفته

هم امشب بند او چون برگشایم
چو خشم آورد با او چون برآیم

برامین ارتو صد چندین شتابی
ز من این نا جوانمردی نیابی

چو دایه این سخنها گفت با ماه
بخشم دل از او برگشت ناگاه

بشد دایه نشد آن ماه پیکر
همی گشت وهمی زد سنگ بر بر

نه روزن دید و رخنه جایگاهی
نه بر بام سرایش دید راهی

چوتاب مهر جانش راهمی تافت
زدانش خویشتن را چاره‌ای یافت

سراپرده که بود از پیش ایوان
یکی سر برزمین دیگر بکیوان

بر او بسته طناب سخت بسیار
یکایك ویس را درمان وتیمار

فکند از پای کفش آن کوه سیمین
بدو بررفت چون پرنده شاهین

چو پران شدزپرده جست بربام
ربودش باد از سر لعل واشام

برهنه سر ، برهنه پای مانده
گسسته عقد و درش برفشانده

شکسته گوشواره پاك در گوش
ابی زیور بمانده روی نیکوش

پس‌آنگه شد شتابان تالب باغ
روانش پرشتاب ودل پراز داغ

قصب چادرش رادر گوشه‌ای بست
دراو زد دست واز باره فروجست

گرفتش دامن اندر خشت پاره
قبا شد بر تنش بر پاره پاره

اگرچه نرم وآسان بود جایش
بدرد آمد زجستن هردوپایش

نه جامه برتنش مانده نه زیور
دریده سر زتا پا ، پای تاسر

برهنه پای گردباغ گردان
بهر مرزی دوان و دوست جویان

هم‌از چشمش‌روان خون‌وهم‌از پای
همی گفتی‌ازاین بخت نگون،وای

بحق دوستی ای باد شبگیر
برای من زمانی رنج برگیر

اگر با بیدلان هستی نکورای
منم بیدل یکی بر من ببخشای

که پایت گر جهانی بر نوردد
چو نازك پای من خونین نگردد

گذر کن بر دو نسرین شکفته
یکی پیدا یکی از من نهفته

نگه کن تا کجا یابی کسی را
که رسوا کرد همچون من بسی را

هزاران پردگی را پرده بر داشت
ببرد و در میان راه بگذاشت

پیام من بدان روی نکو بر
که خوبی انجمن دارد بدو بر

از اومشك آرو بر گلنارم آرای
زمن عنبر بر و بر سنبلش سای

بگو ای نو بهار بوستانی
سزای خرمی و شادمانی

بگو ای آفتاب دلربایی
بخوبی یافته فرمانروایی

مرا آتش بجان اندر فکنده
بتاری شب ببام و در فکنده

مرا بخت بد از گیتی برانده
جهان درخواب و من بی‌خواب مانده

کنم از بیدلی و بخت فریاد
مگر مادر مرا بی‌بخت و دل‌زاد

مرا گفتی چرا اندر نیایی
من اینك آمدستم تو کجایی

چرا پیشم نیایی از که ترسی
چرا بیمار هجران را نپرسی ؟

گر از دیدار او نومید گردم
بجان اندر بماند تیز دردم

بجای روی تو گر ماه بینم
چنان دانم که تاری چاه بینم

بجای زلف تو گر مشك بویم
نماید مشك سارا ، خاك کویم

بجای دو لبت گر نوش یابم
بجان تو که باشد زهر نابم

مرا جانان تویی نه مشك و عنبر
مرا درمان تویی نه نوش و شکر

دلم‌را مار زلفینت گزیدست
خلیده جان من برلب رسیدست

بود تریاك جان من لبانت
همان خورشید بخت من رخانت

بدا بخت منا امشب کجایی
چرا ببریدی از من آشنایی

کجایی ای مه تابان کجایی
چرا بر آسمانم بر نیایی ؟

چوسیمین‌آینه سر برزن از کوه
ببین بر جان من صد گونه اندوه

دل من رفته ودلبر زمن دور
دو عاشق هردو بیدل‌مانده‌مهجور

بفر خویش مارا یاوری کن
بنور خویش مارا رهبری کن

تو ماهی و نگارم نیز ماهست
جهان بی رویتان برمن تباهست

خدایا بر من مسکین ببخشای
مرا دیدار آن دو ماه بنمای

یکی مه را فروغ و روشنایی
یکی شه را شکوه و پادشایی

یکی راجای برج چرخ گردان
یکی‌را جای تخت و زین ومیدان

چو یک نیمه سیاه‌شب درآمد
مه تابنده از خاور برآمد

هوارا دوده از چهره فروشست
چنان چون‌ویس‌را ازجان‌ورو شست

پدید آمد مر اورا یار خفته
میان گل بسان گل شکفته

بنفشه زلف و نسرین‌روی رامین
ز نسرین و بنفشه کرده بالین

مه‌از کوه‌آمد وویس ازشبستان
بهاری باد مشکین از گلستان

بهم آمیخته شد مشك و عنبر
دو هفته ماه شد پیوسته باخور

زبوی ویس رامین گشت بیدار ببالین دیـد سرو یاسمین بار
بجست ازجای واندر برگرفتش پس آن دو زلف‌چون عنبر گرفتش
گهی‌از زلف اوعنبر فشان‌کرد گهی ازلعل اوشکر فشان کرد
لب هر دو بسان میم بر میم بر هر دو بسان سیم بر سیم
بپیچیدند بر هم دو سمن بوی چو دو دیبا نهاده روی‌برروی
تو گفتی‌شیر وباده در هم‌آمیخت ویا گلنار وسوسن برهم آویخت
زروی هردوان شب روزگشته زشادی روزشان نوروز گشته
هزار آوا زشاخ گل سرایان همیشه عشق ایشان را ستایـان
ز شادیشان همی خندید لاله بدست اندرش یاقوتین پیاله
گرفته‌گل ازیشان زیب‌و خوشی چنان‌چون تازه نرگس‌نازو کشی
چو راز دوستی با هم گشادند بخوشی کام یکدیگر بدادند
زمانه زشت روی خویش بنمود بتیغ رنج ، کشت ناز بدرود
سحرگه کار ایشانرا چنان کرد که باغش داغگاه هردوان کرد
جهانرا گوهر آمد زشتکاری چرا زو مهربانی گوشداری
بنزدش هیچکس را نیست آزرم که‌بیمهرست وبیقدرست وبیشرم

پس از آنکه شاه بار دیگر ازین ماجرا آگاه شد ، باز روزگارش تیره و تارگشت‌و با ویس خشم گرفت‌واورا دشنامها داد، امادو باره‌میانشان‌صلح افتاد و آشتی کردند و بزمی ساختند و رامشگران را در بزم فرا خواندند . در اینحال نصیحتگوی فرزانه‌ای که درداستان بهگویش میخواند زبان باندرز دادن برامین‌گشود واو راگفت که برادر پیرت را اینهمه اذیت مکن و اورا میازار ، رامین هم پند اورا پذیرفت واز خراسان بگوراب رفت ودرآنجا بازنی بنام «گل» روبرو شد وسخت دل بدو باخت و شیفتهٔ اوگشت ونامهٔ بسیار تندی هم برای ویس‌نوشت وداستان ازآنجاکه رامین بجانب گوراب میشتابد چنین است :

چو خواهد بود روز برف‌وباران پدید آید نشان از بامـدادان
هوا از ابر بستن تیره گردد ز باد تند گیتی خیره گردد
چو فرقت خواهد افکندن زمانه پدید آرد ز پیش اورا بهـانه
چو رامین سیرگشت از رنج‌دیدن شب و روز از پی جانان دویدن
بدامی اوفتادن هر زمانی شنیدن سرزنش از هر زبانی
بشاهنشاه پیغامی فرستاد که خواهم شد ببوم ماه آباد
تنم را دردمندی میگدازد بودمان آن هوا بهتر بسازد
همی خواهم ز شاهنشاه موبد که من باشم درآن کشور سپهبد
هرآن‌گاهی که فرماید شهنشاه بچشم وسر دوان آیم بدرگاه
خوش آمد شاه‌را پیغام رامین بداد از پادشاهی کام رامین
ری وگرگان وکوهستان‌بدوداد بفرمودش که مردم را دهدداد
چورامین خیمه بیرون زد بشاهی زناگه مرد بزمی گشت راهی

بپیش ویس شد کو را ببیند ــ چو او را دیده باشد بر نشیند
چو پیش ویس شد بر تخت بنشست ــ برافشاند آن بت خندان بر او دست
بگفت از جای شاهنشاه برخیز ــ چو که باشی زجای مه بپرهیز
ترا بر جای شاهنشه نشستن ــ چنان باشد که گاه او بجستن
ترا این گاه جستن سخت زودست ــ مگر این راه بد، دیو ت نمودست
ز پیش وی دژم برخاست رامین ــ کننده زیر لب بر بخت نفرین
همی گفت ای دل نادان و ناراست ــ نگه کن تا نهیبت از کجا خاست
زمهر ویس چندان رنج دیدی ــ کنون بنگر که از وی چه شنیدی
مبادا کس که از زن مهر جوید ــ که از شوره بیابان گل نروید
چرا بیهوده گم کردم جوانی ــ چرا بر باد دادم زندگانی!
دریغا آن گذشته روزگارم ــ دریغا این دل امیدوارم
بدست خود گلوی خود بریدن ــ به از بیغارهٔ ناکس شنیدن
جدایی را پدید آمد بهانه ــ غمانم را پدید آمد کرانه
بهنگام آمد این بیغارهٔ سرد ــ که باری زو دلم را سیر تر کرد
چو من زو دل همی‌خواهم بریدن ــ چرا نالم ز بیغاره شنیدن
کنون کم داد دولت رایگانی ــ گریز ایدل ز سختی ناتوانی
گریز ایدل ز آسیب زمانه ــ گریز ایدل ز ننگ جاودانه
درین اندیشه مانده رام را دل ــ چو ریشی بود آکنده بپلپل
سمنبر ویس چون اورا دژم دید ــ دل خودرا پر از پیکان غم دید
پشیمان شد بر آن بیهوده گفتار ــ کزان گفتار شد رامین دل آزار
ز گنج شاهوار آورد بیرون ــ بزر کرده صدوسی تخت مدهون
دریشان جامه‌های خوب و رنگین ــ همه منسوخ روم و ششترو چین
بپیکر هر یکی همچون نگاری ــ براو کرده دگرگونه نگاری
بخوبی هریکی چون بخت رامین ــ فرستاد آنهمه زی تخت رامین
پس او را جامه‌ها پوشید شهوار ــ قبای لاله‌گون و لعل و دستار
بنقش لعل در وی بافته زر ــ چو روی بیدل و رخسار دلبر
پس آنگه دست یکدیگر گرفتند ــ بتنها هردوان در باغ رفتند
زمانی خرمی کردند و بازی ــ بپیچیده بهم هر دو نیازی
ز رنگ روی ایشان باغ رنگین ــ زبوی زلف ایشان باد مشکین
که از پیوند و بازی هردو خندان ــ که از درد جدایی هردو گریان
سمنبر ویس کرده دیده خونبار ــ رخان همرنگ خون آلوده دینار
عقیق دو لبش پیروز گشته ــ جهان بر حال او دلسوز گشته
یکی چشم و هزار ابر گهربار ــ یکی جان و هزاران گونه تیمار
همی گفت؛ ای گرامی بیوفا یار ــ چرا روزم کنی همچون شب تار
هنوز از مهر ما خود چند رفتست ــ که دلت ازمهر ما سیری گرفتست

همان ویسم همان خورشید پیکر ... همان سرو سهی و یاسمن بر
بجز مهر ووفا از من چه دیدی ... که یکباره دل از مهرم بریدی
اگر مهر نوت گشتست پیدا ... کهن مهر مرا مفکن بدریا
مکن رامین جفای هجر با من ... مکن رامین مرا با کام دشمن
مکن رامین که بازآیی پشیمان ... گسسته دوستی بشکسته پیمان
چو روی خویش از پیشم بتابی ... بجان دیدار من جویی نیابی
بدل با درد هجرانم نتابی ... چو باز آیی مرا دشوار یابی
کنون گرگی و آنکه میش باشی ... وزین عجب ومنی درویش باشی
چو زیر چنگ پیش من بنالی ... دررخ بر خاك پای من بمالی
زمن بینی همین غم کز تو دیدم ... چشی ازمن همین کز تو چشیدم
همین کشی کنم با تو همین ناز ... بنیك و بد مکافاتت کنم باز
جوابش داد رامین سخن دان ... که از راز من آگاهست یزدان
همی داند که از تو ناشکیبم ... ولیك از بیم دشمن با نهیبم
جهان از بهر تو شد دشمن من ... ز من بیزار شد پیراهن من
نتابد مهر بر من جز بخواری ... نبارد ابر بر من جز بزاری
بخواب اندر همه شمشیر بینم ... پلنگ و اژدها و شیر بینم
همی ترسم که شاهنشاه پنهان ... بیك نیرنگ بستاند ز من جان
هر آنگاهم که خود جانم نباشد ... بگیتی چون تو جانانم نباشد
چه خوشتر زانکه باشد درتنم جان ... وباجان در برمن چون تو جانان
پس آن بهتر که جان برجای دارم ... بجان مهتر ترا بر پای دارم
بگیتی نیز شب آبستن آید ... چه داند کس که فردا زاو چه زاید
چه باشد گر بود سالی جدایی ... وزآن پس جاودانه آشنایی
خدای ما که با عدلست و دادست ... همه کس را چنین امید دادست
که روز رنج و سختی درگذاریم ... پس اورا ناز وشادی درپس آریم
مرا تا جان بود امید باشد ... که روزی جفت من خورشید باشد
تویی خورشید و تا رویت نباشد ... جهانم جز چنان مویت نباشد
بسی سختی بدیدم از زمانه ... مرآن را پاك مهر تو بهانه
چنان دانم که این سختی پسینست ... دلم زین پس بشادی بریقینست
گشاید باد چشم نوبهاران ... چو بندد برف راه کوهساران
سمنبر ویس گفت آری چنینست ... ولیکن بخت من با من بکینست
نپندارم که چون یارم رباید ... دگر ره روی او با من نماید
ازآن ترسم که توروزی بگوراب ... ببینی دختری چون در خوشاب
ببالا سرو و سروش یاسمنبر ... بچهره ماه وماهش مشك پرور
پس آزرم وفای من نداری ... دل بیمهر خویش او را سپاری
نگر تا نگذری هرگز بگوراب ... که آنجادل همی گردد چو دولاب

زبس خوبان و مهرویان که بینی | ندانی زان کدامین برگزینی
چو روی خویش مردم را نمایند | بروی و موی زیبا دل ربایند
چنان چون باد هنگام بهاران | ربایند برگ گل از شاخساران
وگر تو پیشه داری دیو بستن | ندانی خود ازیشان باز رستن
جهان افروز رامین گفت اگر ماه | بیاید گرد من گردد یکی ماه
سهیلش یاره باشد تاج خورشید | سماکش عقد باشد طوق ناهید
همه گفتار او باشد بفرهنگ | همه کردار او باشد بنیرنگ
لبانش نوش باشد بوسه دارو | رخانش فتنه باشد چشم جادو
دهد دیدنش پیرانرا جوانی | لبانش مردگانرا زندگانی
بجان تو که مهر تو نکاهم | بجای مهر تو مهری نخواهم
پس آنگه یکدگر را بوسه دادند | هزاران بار رخ بر رخ نهادند
دوچشم خویش خونین رود کردند | چو یکدیگر همی بدرود کردند
هوا دوزخ شد از بس آه ایشان | زمین از اشکشان دریای عمان
دو بیدل هردو چون شیدا بماندند | میان دوزخ و دریا بماندند
چورامین بر نشست ورخت برداشت | ز روی صبر دلبر پرده برداشت
قضا از قامت ویسه کمان ساخت | که‌رامین‌را چوتیر ازوی بینداخت
همی نالید ویسه در جدایی | شکیب از من جدا شد تا تو آیی
نگارا تا تو باشی مانده در راه | هوا جوی تو باشد مانده در چاه
چه بختست این که گم باداچنین بخت | گهم برخاك دارد گاه برتخت
چو دریا کرد چشمم را زبس نم | چو دوزخ کرد جانم را زبس غم
سزدگر خواب در چشمم نیاید | سزدگر صبر در جانم نپاید
چو از درگه براه افتاد رامین | بپروین شد خروش نای رویین
چو ابر تیره شدگرد سواران | که اورا اشك رامین بود باران
اگر چه بود آزرده ز دلبر | کجا داغ جفا بودش بدل بر
همی پیچید بر درد جدایی | نشسته بر رخان گرد جدایی
نباشد هیچ عاشق را صبوری | بخاصه روز هجر وگاه دوری

پس از آنکه رامین درگوراب مدتی در هجرویس نالید، عشق تازه‌ای پیدا کرد و بدختری «گل» نام دلباخت و روزی که برای شکار بصحرا رفته بود این‌دختر را دررهگذری دیدوزیبائی اوقرارو آرام ازدل رامین‌ربود؛و شاعر این آشنایی‌وزیبایی گل را چنین وصف میکند:

... بدینسان‌بود حالش تایکی‌روز | بره بردید خورشیدی دل افروز
نگاری نو بهاری غمگساری | ستمکاری بدل بردن سواری
بخوبی پادشایی دلربایی | ببوسه جانفزایی دلگشایی
بدورخ بوستانی گلستانی | میان گلستان شکرستانی
دو زلفش خوانده نقش‌هرفسونی | گرفته تاب هر جیمی و نونی

لبش گشته شفای هر گزنـدی
ببرده آب هر شهدی وقنـدی

دهان تنگ چون میمی عقیقین
دو دندان رسته چون رخشنده پروین

رخانش تخت دیباهای ششتر
لبانش تنگ شکرهای عسکر

یکی چون گل که بر روی مشك بیزد
یکی چون در که در وی باده ریزد

رخش را نام شد گلنار بربر
دو زلفش را لقب زنجیر دلبر

یکی را چشمهٔ نوش آب داده
یـکی را دست فتنه تاب داده

بسر برافسری از مشك و عنبر
فرازش افسری از زر و گوهر

فرو هشته زسر تاپای گیسوی
ببوی مشك ورنگ جان جادوی

چنانك آویخته شب از شباهنگ
ویا ازمشك برمه بسته اورنگ

بناگوشش چودیبای پر از گل
طرازی کرده بر دیبا ز سنبل

برین سان تن گذاری دلنوازی
خوش آوازی سرافرازی بنازی

چو باغی از مه و پروین بهارش
بهاری از گل وسوسن نگارش

زبس زیور چو گنجی پر ز زیور
زبس گوهر چوکانی پر زگوهر

بیك فرسنگ او را روشنایـی
همی شد با نسیم آشنایـی

مهش ازتاج ومهر ازروی تابان
سهیل از گردن وپروین زدندان

زخوشی همچو شاهی وجوانی
ز شیرینی چوکام و زندگانی

ز خوبـی همچو باغ نوبهاری
زکشی چون گوزن مرغزاری

ز خوبان گرد او هشتاد دلبـر
بتان چین و روم وهند و بربر

همه گردش چو گرد سرو نسرین
همه پیشش چو پیش ماه پروین

چو رامین دید آنسرو روانرا
بت بـا جان و ماه باروانرا

تو گفتی دید خورشید جهانتاب
که از دیدار او چشمش گرفت آب

نبودش دیده را دیدار باور
که بت بیند همی یاماه یاخور

بهشتست اینکه دیدم یا بهارست
بهشتی حور یاچینی نگارست

بباغ دلبری آزاده سرو است
بدشت خرمی نازان تذرواست

بتان چون لشکرند، او شاه ایشان
ویا چون اخترند، او ماه ایشان

درین اندیشه بود آزاده رامین
که آمد نزد او آن سرو سیمین

تو گفتی بود دیرین دوستدارش
فراز آمد گرفت اندر کنارش

بدو گفت ای جهانرا نامور شاه
ز توچون ماه روشن کشور ماه

یکی امشب بنزد ما فرود آی
غمین گشتی یکی ساعت بیاسای

ز ما بپذیر یکشب میهمانـی
که داریمت بناز و شادمانی

می گلگونت آرم روشن وخوش
که دارد بوی مشك ورنگ آتش

زبیشه شنبلید آرمت خود روی
بنفشه آرمت همچون توخوشبوی

ز بیشه مرغ و دراج بهـاری
زکوه آرمت کبك کوهساری

زباغ آرم گل و آزاده سوسن
کنم مجلس چـو دیبای ملون

گرامی دارمت چون جان شیرین
که ماخود میهمان داریم چونین

جهان افروز رامین گفت ایماه		مرا از نام‌واز گوهر کن آگاه
بگوراب‌از کدامین تخم زادی		تن سیمین بـدادی یا ندادی
چه نامی وز کدامین جایگاهی		مرا خواهی بجفتی یانخواهی ؟
اگـر بـا تو کسی پیوند جوید		ازومادرت‌کاوین چند جوید ؟
لب شیرین تو پرشهد وقندست		نگویی تا از آن‌قندی بچندست
اگـر قند ترا باشد بها جان		بجان تو که باشد سخت ارزان
جوابش داد خورشیدسخنگوی		سروش دلکش آن‌حور پریروی
نه‌آنم من که پوشیدست نامم		کسی را گفت باید من کدامـم
که مهراز هیچکس پنهان نماند		همه کس مهر تابانرا بـداند
مرا مامك گهر بابـا رفیدا		درین کشور بنام نیك پیـدا
مرا فرخ برادر مـرزبانست		که آذربایگانـرا پهلوانست
مرا مادر بزیر گل بزادست		گل خوشبوی نام من نهادست
منم گل برگ گل بوی گل اندام		گلم چهره گلم گونه گلم نام
بچهره ماهـرویم همچو مادر		ببالا سرو قدم چون بـرادر
مرا گردن بلورین سینه سیمین		بنرمی قاقم و بربوی نسرین
تو رامینی شهنشه را بـرادر		که مهر ویس باجانت برابر(؟)
تو بشکیبی زدیدارش بگوراب		اگر هرگز شکیبد ماهی از آب
چو بشنیداین‌سخن آزاده رامین		بدل مر بیدلی را کرد نفرین
کجا از بیدلی گشت‌او علامت		شنید از هر که در گیتی ملامت
دگر باره بنرمی گفت با ماه		سخنهایی که بـرداورادل ازراه
بدو گفت ای نگار سرو بالا		بت خورشید چهر ماه سیما
مرا برسرمزن کم کار زشتست		قضا برمن مگو چونین نبشتست
مکن یاد گذشته کار کیـهان		که‌کار رفته را دریافت نتوان
اگر فرمانبری، مـاه‌دو هفته		نباشی یادگیـر از کار رفته
ز دی‌نندیشی و امروز بینی		مرا از هر که بینی برگزینی
تو باش اکنون بکام‌دل مراماه		که من باشم بکام دل ترا شـاه
ترا بخشم ز گیتی هرچه دارم		وگر جانم بخواهی پیشت آرم
سرایم را نباشد جـز توبـانو		روانم را نباشد جز تو دارو
تو بامن باشی‌و من‌باتو جاوید		بمهر یکدگر داریم امیـد
نگیرم جز تو یـاریرا درآغوش		کنم آنرا که دیدستم فراموش
نبود ازویس نیکو تر مرایار		بدو گیتی شدم زو نیز بیزار

واین گفتگو مدتی میان آنان دوام‌یافت وگل‌باو گفت تاسوگند نخوری وعهد نبندی که ازیار گذشته هرگز یادنخواهی کرد من‌دردام‌تو نخواهم‌افتاد وسخنان‌تراقبول نخواهم کرد ورامین سوگندخورد ودست‌دردست گل گذاشت وباهم بقصردختر رفتند؛

...بکن پیمان که نه‌مهرش پرستی		نه پیغامش دهی نه کس‌فرستی

اگر با من کنی زینگونه پیمان — تن مارا دو سر باشد یکی جان
چو بشنید این سخن رامین از آنماه — زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه
پذیره کرد از گل این بهانه — گرفتش دست و بردش سوی خانه
چو رامین شد در ایوان رفیدا — گرفته دست ماه سرو بالا
گهر صد جام در پایش فشاندند — بگاه زرنگارش بر فشاندند
درو دیوار در دیبا گرفتند — زمین در عنبر سارا گرفتند

آنوقت عروسی آنها سر گرفت وجشن پرشکوه وجلالی برپاشد وتمام شهررا آیین بستند و همهٔ بزرگان وسران لشکرها وشاهان کشورهای دیگر را بدین جشن دعوت کردند وباین ترتیب آندو بوصال یکدیگر رسیدند :

پس آنگه نامداران را بخواندند — دگر ره دروگوهر بر فشاندند
سراسر دل برامش بر گشادند — بنای عشرت و شادی نهادند
پس آنگه گل بخویشان کس فرستاد — همه کس را از این کار آگهی داد
زگرگان وری وقم و صفاهان — ز خوزستان و کوهستان وهمدان
زهر شهری بیامد شهریاری — ز هر مرزی بیامد مرز داری
چهل فرسنگ آذینها ببستند — همه جایی بمی خوردن نشستند
زبس بر دستها پر می پیاله — تو گفتی بود یکسر دشت لاله
چوروز آمد بهر دشتی ورودی — بگوش آمد زهر گونه سرودی
چو شب بودی بهردشتی وراغی — بهر دستی زجام می چراغی
عقیقین بود سنگ کوهساران — چو نوشین بود آب جویباران
زبس در باغ دستان نوایی — همه مرغان شده چنگی و نایی
زبس می ریختن در کوهساران — زمی سیل آمد اندر جویباران
بخار بوی خوش چون ابر بسته — بمی گرد از همه گیتی بشسته
که و مه پاک مردوزن یکی ماه — بنخچیر و برامش گاه وبیگاه
گهی ساغرزدند وگاه چوگان — گهی دستان زدند وگاه پیکان
گهی آهو رمانیدند از کوه — گهی از دل رمانیدند اندوه
جهان بیغم نباشد گاه و بیگاه — در آن کشور نبود اندوه یکماه
جهانی عاشق و معشوق با هم — نشسته روز وشب بیرنج وبیغم
گشاده دل ببخشش مهترانرا — روایی خاسته رامشگرانرا
سرایان هر یکی برنام رامین — سرودی نغز و دستانی بآیین
همی گفتند رامـا شاد و خرم — بزی تو جاودان دوراز همه غم
بهر کامی که داری کامکاری — بهر نامی که جویی نامداری
بنیکی آفتاب آمد شکارت — گل خوبی شکفت اندر کنارت
کنون همواره گل در پیش داری — همیشه گل پرستی کیش داری
بهشتی گل نباشد چون گل تو — که گلزار آمد این گلرا دل تو
گلی کش بوستان ماه دوهفتست — کدامین گل چواو برمه شکفتست

بدی ماهان تو گل بربار داری ... نکوتر آنکه گل بیخار داری
گلت با گلستان سرو روانست ... کجا دانی که چونین گلستانست
گلستانی که باتو گاه و بیگاه ... گهی درباغ باشد گاه برگاه
بشادی باش باوی کاین گلستان ... نه تابستان بریزد نه زمستان
گلی کش خار زلف مشک سایست ... عجبتر آنکه مشکش دلربایست
گلی کورادو کژدم باغبان است ... گلی کورا دو نرگس پاسبان است
گلی کزرنگ او آید جوانی ... چنان کز بویش آید زندگانی
گلی کورا بدل باید که جویی ... گلی کورا بجان باید که بویی
گلی بابوی مشك ورنگ باده ... فرشته کشته، رضوان آب داده
گلی عنبر فروشان بر کنارش ... گلی شکر فروشان بر گذارش
بماناد این گل اندر دست رامین ... و بااو جام می در دست رامین
چنین بادا بپیروزی چنین باد ... جهان یکسر بکام آن واین باد

پس از آن رامین نامهٔ بسیار تندی برای ویس نوشت، این نامه باعث رنجش ویس شدواو نامه‌ای درده قسمت برای رامین فرستاد که به «ده نامه» معروفست واز زیباترین قسمتهای داستان ویس ورامین است واز نظر لطافت وزیبایی خاصی که این ده نامه دارد، تمام آن در اینجا نقل میشود؛

نامهٔ اول

در صفت آرزومندی ودرد جدائی

اگر چرخ فلک باشد حریرم ... ستاره سربسر باشد دبیرم
هوا باشد دوات وشب سیاهی ... حروف نامه برگ وریگ وماهی
نویسند این دبیران تا بمحشر ... امید و آرزوی من بدلبر
بجان من که ننویسند نیمی ... مرا در هجر ننمایند بیمی
مرا خود بافراقت خواب ناید ... وگر آید خیالت به رباید
چنان گشتم در این هجران که دشمن ... ببخشاید همی چون دوست برمن
بگریه که گهی دلرا کنم خوش ... همی آتش کشم گویی باآتش
نشانم گرد هر چیزی بگردی ... کنم درمان هر دردی بدردی
من از هجران تو باغم نشسته ... تو با بدخواه من خرم نشسته
بگرید چون ببیند دیدهٔ من ... مهار دوست اندر دست دشمن
تو گویی آتش است این درد دوری ... که خود چیزی نسوزد جز صبوری
نیابد خواب درگرما کسی بس ... درآتش چون شود راحت بگو کس
من آن سروم که هجران تو بر کند ... بکام دشمنان از کام بفکند
تنم را آرزومندی چنان کرد ... که از دیدار بیننده نهان کرد
بناله می بدانستند حالم ... کنون نتوانم از سستی که نالم
اگر مرگ آیدو سالی نشیند ... بجان تو که شخص من نبیند
بهجر اندر همین یکسو دویدم ... که از مرگ ایمنم تامن چنینم

مرا اندوه چون کهسار گشتست ره صبرم براو دشوار گشتست
مبادا هرگز از دردم رهایی اگر من صبر دارم در جدایی
شکیبایی در آندل چون بماند که جز سوزنده دوزخ رانماند
نگارا تا تو بودی در بر من تنم چون شاخ بود و گل برمن
سزد گر بیتو میسوزم بر آذر که خود سوزد همیشه شاخ بی بر
تو تا رفتی برفت ازمن همه کام نه دیدارت همی یابم نه آرام
جدا شد کام من تا تو جدایی نیاید باز تا تو باز نایی
بیاشفتست با من روزگارم تو گویی با فلک در کارزارم
چنان در هجر برمن بگذرد روز که در صحرا برآهو بگذرد یوز
اگر گریم بدین تیمار نیکوست گرستن برچنین حالی نه آهوست
منم بی یار وز دردم بی یار منم بیکار وز دردم بی کار
نیابم بی تو کام اینجهانی همانا کم تو بودی زندگانی
بکشتی در دلم تخم هوایت کنون آبش ده از جوی وفایت
ببین روی مرا یکبار دیگر نگر تا در جهان دیدی چنین زر
اگر چه دشمنی با من بکینی ببخشایی چو روی من ببینی
اگر چه بیوفا و بد سگالی بدرد من تو از من بیش نالی
مرا گویند بیماری و نالان طبیبی جوی تا سازدت درمان
اگر درمان بیمار از طبیبست مرا خود درد وآزار ازطبیبست
طبیب من خیانت کرد با من بماند ازغدر او این درد با من
مرا تا باشد این درد نهانی ترا جویم که درمانم تودانی
بدیدار تو باشم آرزومند ندارم دل بنادیدنت خرسند
مرا از بخت و دادارست امید که باز آید مرا تابنده خورشید
اگر خورشید روی تو بر آید شب تیمار و رنج من سر آید
ببخشاید مرا دیرینه دشمن چه باشد گر ببخشایی تو برمن
چه باشد گر بمن رحم آوری تو که نه از دشمنم دشمنتری تو
گر این نامه بخوانی بازنایی ببیرحمی دهم بر تو گوایی

نامهٔ دوم

یاد دوست ورؤیای او

نگارا تا زپیش من برفتی دلم را با نوا از من گرفتی
چه بایستت زپیش من برفتن گه رفتن نوا از من گرفتن
نوا دادم ترا دل تا توانی که من بیتو نخواهم زندگانی
دلم با تست هر جایی که هستی چو بیماران همی جوید درستی
دلی کو با تو همراهست وهمبر چگونه مهر بندد جای دیگر
دلی کوراتو هم جانی وهم هوش ازآن دل چون شود یادت فراموش
زهجرت گرچه تلخی دید چندین در او شیرین تری ازجان شیرین

چه باشد گر تو کردی بیوفایی | بنادانی زمن جستی جدایی
وفای تو من اکنون بیش‌دارم | جفا هایی که کردی یاد نارم
کنم چندان وفـا و مهربانی | که جور خویش ومهر من بدانی
ترا چون بیوفایی بـود پیشه | چرایم سنگـدل خواندی همیشه
منم سنگینه دل در مهربانـی | وفا در وی چو نقش جاودانی
دلم درعاشقی می‌زان لبان خورد | مرا زینگونه مست جاودان‌کرد
چو مستان لاجرم گر ماه بینم | چنان دانم‌کـه تاری چاه بینم
وگر خورشید بینم چون‌برآید | مرا خورشید روی تـو نماید
اگر بینم بباغ اندر صنوبر | همی گویم زهی بالای دلبر
ببوسم لاله را در ماه نیسان | همیگویم تویی رخسار جانان
چو باد آردنسیم گل سحرگاه | کند بویش مرا از مویت آگاه
بدل‌گویم‌هم‌اکنون‌دررسد دوست | کجاآن‌بوی خوش بوی‌تن‌اوست
بخواب اندر خیالت پیشم آید | مرا در خواب روی تـو نماید
گهـی باروی تـو انـدر عتیبم | گهی از تیر چشمت در نهیبم
چو بیخوابم همی دردم فزایی | چودر خوابم همی مهرم نمایی
اگر درخواب مهر من گزینی | ببیداری چـرا با مـن بـکینی
بخواب اندرکریم و مهربانی | ببیداری بخیل و جانستانی
ببیداری نیابی چون بخوانم | بدان تا بیشتر باشد فغانم
بگاه خواب نا خوانده بیایی | بدان تا حسرتم افزون نمایی
چه اندر هجر دیدار خیالت | چه از من رفته آن‌روز وصالت
چه روزی‌کم وصالت یادم آید | چه آنشب‌کم خیال تو نماید
چو ازمن رفت‌چه‌شب‌رفت‌وچه‌روز | مژه ازهردو یکسان دارم امروز
ز دیدارت مرا تیمار ماندست | ز تیمارت دل بیمار مـاندست
زبس‌کم دل بتو هست آرزومند | بدیدار خیالت گشت خرسند
نه خرسندی بود چونین بناکام | چو مرغی‌کو بود خرسند در دام
مرا مادر دعا کردست گویی | که بـادا دور ازتو هرچه جویی
کجا در عشق همواره چنینم | بدان شادم‌که در خوابت ببینم
چه بودی گر بخفتی دیدگانم | ترا دیدی بخواب اندر نهانم
نخفتم تا ترا دیدم شب و روز | زشب تا روز بیکام ای دلفروز
نخفتم تا ز تو ببریدم اکنون | زبس‌کز دیدگان بارم همی‌خون
مگر تاچند کردست این زمانه | میان این دو نـا خفتن بهانه
یکی ناخفتن از بس نازکردن | یکی ناخفتن ازبس درد خوردن
چه باشدگر بوم صدسال بیدار | چو در گیتی بود نامم وفادار
وفاکشتم‌بدان تـا چشم بیخواب | دهدکشت مرا از دیدگان آب
اگر گیرم ترا یکروز دامن | بساشرما‌که خواهی بردن ازمن

مرا دلخوش کند زنهار داری / ترا دل بشکند زنهار خواری
اگر یزدان بود در حشر داور / نماند در وفایم رنج بی بر
مرا از ناگهان بار آورد یار / زداید از دلم اندوه و تیمار

نامهٔ سوم

در بدل جستن بدوست

کجایی ای دوهفته ماه تابان / چرا گشتی بخون من شتابان
ترا باشد بجای من همه کس / مرا اندر دو گیتی خود تویی بس
مرا گویند بیهوده چه نالی / چراچندین زبد مهری سگالی
نبرد عشق را جز عشق دیگر / چرا یاری نگیری زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید / که تشنه تا تواند آب جوید
اگرچه آب گل پاکست وخوشبوی / نباشد تشنه را چون آب در جوی
شکر هرچند خوش دارد دهان را / نه چون تریاك سازد خستگان‌را
مرا اکنون کزآن دلبر بریدند / بد اندیشان بکام دل رسیدند
ز دیگرکس مرا سودی نیاید / کسی دیگر بجای او نشاید
چو دست من بریده شد بخنجر / چه سود ار من کنم دستی زگوهر
تو خورشیدی مرا ای روشنایی / نیاید روز من تا تو نیایی
بگاه وصلت ای خورشید کشور / کنارمن صدف بود و توگوهر
صدف‌چون‌شدتهی ازگوهرخویش / نبیند نیز گوهر در بر خویش
چو او گوهر نگیرد بار دیگر / سزد گر من نگیرم یار دیگر
بدل باشد همه چیز جهان را / بدل نبود مگر پاکیزه جان‌را
تراچون‌جان هزاران‌گونه‌معنیست / مرا تو جانی وجان‌را بدل‌نیست
اگر بر تو بدل جویم نیابم / نباشد هیچ مه چون آفتابم
نشستم در فراقت روی ومویم / بدان تا بوی تو از تن نشویم
مرا تا مهرت ایدون یادباشد / کسی دیگر زمن چون شادباشد
دل سنگین من‌گویی که خانست / بخان اندر ز مهرت کاروانست
اگر ایشان نپردازند خان را / نباشد جای دیگر کاروان را
تنم چون‌موی‌گشت از رنج بردن / دلم چون سنگ‌گشت‌ازصبر کردن
بسنگ اندر نکارم مهر دیگر / که گردد تخم‌ورنجم هردو بی بر
نگارا گرچه رنجورم ز دوری / سرم را چشم و چشمم راتونوری
بنادانی مجوی از من جدایی / که درگیتی توخود بامن‌سزایی
تویی کبك جفا من کوه اندوه / بود همواره جای کبك درکوه
منم آذار و تو نوروز خرم / هرآیینه بود این هر دو باهم
کنارم هست چون دریای‌پرآب / دهانم چون صدف پردر خوشاب
ندانم چون شدی از من شکیبا / که نشکیبد صدف هرگز زدریا
تو سرو جویباری چشم من جوی / چمنگه برکنار جوی من جوی

گل سرخی نگارا من گل زرد
تو از شادی شکفته چون من از درد
بیار آر سرخ گل بر زرد گل نه
که در باغ ایندو گل با یکدگر به
نگارا بی‌تو قدری نیست جان را
چو جان را نیست چون باشد جهان را
تنم بیخواب مانده گاه و بیگاه
دلم چون خفته از گیتی نه آگاه
مرا گویند رو یار دگر گیر
گر او گیرد ستاره تو قمر گیر
مرا کز مهربانان نیست روزی
چرا جویم ازیشان دلفروزی
همین مهری که ورزیدم مرا بس
نورزم نیز هرگز مهر با کس
چنان نیکو نیامد رنگم ازدست
که پایم نیز باید اندر آن بست
وفا کشتم چه سود آورد بارم
کزین پس رنج بینم نیز کارم
نهال مهر بس باد اینکه کشتم
چك بیزاری از خوبان نوشتم
فرو کشتم بدل در آتش آز
نهادم سر ببخت خویشتن باز
من آن مرغم که زیرك بود نامم
بهر دو پای افتاده بدامم
چو بازرگان بدریا در نشستم
ز دریا گوهر شهوار جستم
درازست ار بگویم سرگذشتم
که چون بود وچگونه غرقه گشتم
بموج اندر کنونم بیم جانست
ندیده سود و سرمایه زیانست
همی‌خوانم خدایم را بزاری
همی جویم ز دریا رستگاری
اگر رسته شوم زین موج منکر
ازین پس نسپرم دریای دیگر
من اندر هجر تو سوگند خوردم
که هرگز گرد بد مهران نگردم
بیاری دل نبندم بر دگر کس
خدای هردو گیتی یار من بس

نامهٔ چهارم

خشنودی از هجران و امید وصال

چه خوش روزی بود روز جدایی
اگر با وی نباشد بیوفایی
اگرچه تلخ باشد فرقت یار
در او شیرین بود امید دیدار
خوشست اندوه تنهایی کشیدن
اگر باشد امید باز دیدن
وصال دوست را آهوست بسیار
عتاب‌وخشم و ناز و جنگ و آزار
بتر آهو بعشق اندر ملال است
یکی میوه که شاخ او وصالست
فراق دوست سر تا سر امیدست
زروز خرمی دلرا نویدست
دلم هرگه که بیصبری سگالد
ز تنهایی و بی یاری بنالد
همی گویم دلا گر رنج یابی
روا باشد که روزی گنج یابی
چو دیماه فراق ما سر آید
بهار وصلت و شادی درآید
چه باشد گرخوری اندوه و تیمار
چو بینی دوست‌را یك لحظه‌دیدار
اگر یکروز با دلبر خوری نوش
کنی اندوه صدساله فراموش
نیی ایدل تو کم از باغبانی
نه مهر تو کمست از گلستانی
نبینی باغبان چون گل بکارد
چه‌مایه غم خورد تاگل برآرد
گهی از بهر او خوابش رمیده
گهی خارش بدست‌اندر خلیده

بروز وشب بود بی‌صبرو بیخواب / گهی پیراید اوراگه دهد آب
بامید آنهمه تیمار بیند / که تاروزی بـراو گل بار بیند
نبینی آنکه دارد بلبلی را / که‌از بانگش طرب خیزددلی‌را
دهد او را شب وروز آب و دانه / کند از عود و عاجش ساز خانه
نه بینی آنکه در دریا نشیند / چه مایه زو نهیب و رنج بیند
همیشه بی‌خور و بیخواب باشد / میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی بیند نه باآن / گهی از خواسته ترسدگه ازجان
بامید آن همه دریا گذارد / که تا سودی بیابد زآنچه دارد
نبینی آنکه جوهر جوید ازکان / بکان‌در آزماید رنج چندان
نه شب خسبد نه روز آرام‌گیرد / نه روزی رنج او انجام گیرد
همیشه سنگ و آهن بار دارد / همیشه‌کوه کندن کار دارد
بامید آنهمه آزار یابد / که شایدگوهری شهوار یابد
اگر کار جهان امید و آزست / همه‌کس را بدین هردو نیازست
همیشه تا برآید ماه و خورشید / مرا باشد بمهرت آز و امید
مرا در دل درخت مهربانی / بچه ماند بسرو بوستانی
نه شاخش خشك‌گردد گاه گرما / نه برگش زردگردد گاه سرما
همیشه سبز و نغز و آبدارست / تو پنداری که هرروزش بهارست
ترا در دل درخت مهربانی / بچه ماند بر اشجار خزانی
برهنه گشته و بیبار مانده / گل و برگش برفته خار مانده
همی دارم امید روزگاری / که باز آید زمهرش نوبهاری
وفا باشد خجسته برگ وبارش / گل‌صد برگ باشد خشك خارش
سه چندان‌کز منت امیدواری / زتو بینم همی نومیدواری
منم چون شاخ تشنه در بهاران / تویی همچون هوا با ابر باران
همی‌گریم بدرد وزین بتر نیست / که جز گریه مرا کار دگر نیست
چه بیچاره بود آن سوکواری / که جز گریه نداند هیچ‌کاری
چو بیمارم که در زاری و سستی / نبرد جانش امید از درستی
مراگوینده زو امید بردار / که نومیدی امیدت ناورد بار
همی‌گویم بپاسخ تا بجاوید / بامیدم بامیدم بامید
نبرم از تو امید ای نگارین / که تا از من نبرد جان شیرین
مرا تا عشق صبر از دل براندست / بدین امید جان من بماندست
نسوزد جان من یکباره در تاب / که امیدت زندگه‌گه براو آب
گر امیدم نماند وای جانم / که بی امید یکساعت نمانم

نامهٔ پنجم

در جفا بردن از دوست

ترا دیدم که چونین کش نبودی / چنین تند و چنین سرکش نبودی

ترا دیدم که چون می برزدی آه   ز آهت گم شدی برآسمان ماه
ز خواری همچو خاك راه بودی   بکام دشمن و بدخواه بودی
چو دوزخ بود جان توز بس تاب   چو دریا بود چشم تو ز بس آب
مگر آنروزها کردی فراموش   که تو بودی زمن بی صبرو بی هوش
مگر آگاه گشتی از نهانم   که من برتو چگونه مهربانم
همه کس را همی خوشی نمایی   مرا باری چرا کشی فزایی
چه باشد گر تو نازی از تن خویش   که ناز من بتو از ناز من بیش
بتو نازم که تو زیبای نازی   بسازم با توگر با من نسازی
ولیکن گرچه روی، تو بهارست   همیشه بررخانت گل ببارست
بهار نیکویی برکس نماند   جهان روزی دهد روزی ستاند
مکش چندین کمان بردوستانت   که ناگه بگسلد زه از کمانت
وگر پر تیر داری جعبهٔ ناز   همه تیرت بیك عاشق مینداز
مرا دل چون کبابست ای پریچهر   فکنده روز وشب برآتش مهر
مکن کاری که من با تو نکردم   مبر آبم که من آبت نبردم
بدم من نیز همچون تو نیازی   نکردم با تو چندین سرفرازی
نباشد دوستی را هیچ خوشی   چو باشد دوستی باعجب و کشی
نه بس جان مرا درد جدایی   که نیزش درد بیزاری نمایی
ز کشی برفلك بردی تن خویش   زعجب آتش زدی درخرمن خویش
اگر هستی تو چون خورشید والا   شبانگه هم فرود آیی ز بالا
دلی مثل دلت خواهم ز یزدان   سیاه وسرکش و بدمهر و نادان
رخی بینم ترا چون باغ رنگین   دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مراکت دل چنینست   بگاه بیوفایی آهنینست
اگر تو هجر جویی من نجویم   وگر تو سرد گویی من نگویم
وفاکارم اگر تو جورکاری   من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد   جفا را زاد مادر چون ترا زاد
مرا گویند مگری کز گرستن   چو مویی شد بباریکی ترا تن
کسی گرید چنین کزمهروخویش   شود نومید از دیدار رویش
حسودا تو مگر آگه نداری   که در باران بود امیدواری
بهار آمد کنم بروی گل افشان   چو یار آید کنم بروی دل افشان
بهجرش برفشانم درو مرجان   بوصلش برفشانم دیده و جان
اگر روزی کند یکروز دادار   خوشا روزا که باشد روز دیدار
اگر جانی فروشندم بصد جان   برافشانم دوصد جان پیش جانان

نامهٔ ششم

در نواختن وخواندن دوست

نگارینا ز پیش من برفتی   چه گفتی یا چه فرمایی نگفتی

دلم بردی وخود باره براندی / مرا در شهر بیگانه بماندی
نکردی هیچ رحمت برغریبان / چو بیماران بمانده با طبیبان
کنون دانم که‌خود یادم نیاری / که هم بدمهروهم بدزینهاری
نبخشایی و از یزدان نترسی / زحال خستگان هرگز نپرسی
نگویی‌حال آن‌بیچاره چونست / که بی‌من درمیان موج‌خونست
چنین باشد وفا و مهربانی / که من بیتو بمیرم‌تو ندانی ؟
بتو نالم بگو یا از تو نالم / که من بیتو بزاری برچه حالم
پدیدآمد مرا دردی ز هجران / که نبود غیرمردن هیچ درمان
بگیتی عاشق بیجان نباشد / جزاز وصل هجررادرمان نباشد
همی سخت آیدت کزتو بنالم / بنالم تا شوی آگه ز حالم
ترا چون دل‌دهد یارا نگویی / که‌چون‌دشمن‌جفای‌دوست‌جویی
نه‌بس‌بود آنکه ازپیشم برفتی / که رفتی نیز یار نوگرفتی
مرا این آگهی بشنید بایست / زتو این بیوفایی دید بایست
منم‌این‌کز تودیدستم چنین‌کار / تویی بی من‌نشسته با دگریار
منم پیش‌تو چونین خوار گشته / تویی از من چنین بیزار گشته
نه‌تو آنی که بر من فتنه بودی / چو برگ‌دی‌مهی پژمرده بودی
نه‌من آنم که جانت باز دادم / ترا با بخت فرخ ساز دادم
نه توآنی که جز یادم نکردی / همی‌از خاك پایم سرمه کردی
نه‌من آنم که بودم جفت جانت / کجا بی‌من نبدخوش‌این‌جهانت
چرا اکنون من‌آنم، تونه‌آنی / زتوکینست وازمن مهربانی
چرا با من بدل بد ساز گشتی / چه بدکردم که ازمن‌بازگشتی
مگرآسان بریدی راه دشوار / کجا از مهرمن بودی سبکبار
تو دردریای‌هجرم‌غرقه بودی / ز موج غم بسی رنج آزمودی
دلت با یاردیگر زان‌بپیوست / کجا غرقه بهرچیزی زند دست
چه باشدگر تو یار نو گرفتی / نباید از تو مارا این شگفتی
وصال تو مراخوش‌بودچون‌می / فراقت چون خماری بود درپی
تو مخموری و از من سربتابی / هرآنگاهی که بوی من بیابی
اگر توگشته‌ای‌ازمی بدینسان / ترا جز می نباشد هیچ درمان
چوجان باشد گزیده‌یار پیشین / تو بر یارگزیده هیچ مگزین
وگرنوکرده‌ای نورا نگه‌دار / کهن را نیز بیهوده میازار
بود مهر دل مردم چو گوهر / ازو پرمایه تر باشد کهن تر
بگرداند گهرچون نوبودرنگ / چه‌آن‌گوهر که بدرنگست وچه سنگ
بگردد مهر تو با دلبر نو / چنان چون‌رنگ نودرجوهرنو
هزاراختر نباشد چون‌یکی‌خور / نه‌هفت اندام‌باشدچون‌یکی سر
هزار آرام چون آرام پیشین / هزاران یار چون یار نخستین

نه من یابم چوتو یاردل آزار
نه تو یابی چومن یار وفادار

نه‌من بتوانم از تو دل بریدن
نه تو بتوانی از من سر کشیدن

بمهر اندر توماهی،منت خورشید
تو با من باشی‌ومن باتوجاوید

بسی گردی و بس‌هم بامن آیی
ترا باشد هم از من روشنایی

بدان منگر که ازمن‌دور گشتی
چنین تابنده و پرنـور گشتی

کنون ای‌سنگدل برخیزو بازآی
مرا و خویشتن را رنج مفزای

که من باتو چنان باشم‌ازین پی
چو دانش با روان و شیر با می

فراقت قفل سخت آمد روانرا
بجز وصل تو نگشاید مرآنرا

مخورزین روزگاررفته‌تشویر
وفا و مهربانی را ز سر گیر

چه باشدگر شدی درمهر بدرای
نهـال دوستی ببریدی از جای

چو ببریدی دگر باره فروکار
که‌این بارت نکوتر آورد بار

نامهٔ هفتم

گریستن بجدایی و نالیدن از تنهایی

الا ای ابر گرینده بنوروز
بیا گریه زچشم من بیاموز

اگرچون‌اشک‌من باشدت باران
جهان گردد بیک‌بارانت ویران

همی بارم چنین و شرم دارم
همی خواهم که‌صدچندین ببارم

گهی خوناب گاهی خون بگریم
چوزین‌هردو بمانم چون بگریم

هرآنروزیکه زین هردو بمانم
بجای خون ببارم‌دیدگانم

مرا چشم ازپی روی تو باید
و گردیده نباشد بیتو شاید

بگریم تاکنم هامون چودریا
بنالم تاشود چون سرمه‌خارا

بچونین روزجوید هرکسی‌یار
مرا یاران زمن گشتند بیزار

اگرصبرست بامن نیست هم‌پشت
وگر بختست‌خود بختم مرا کشت

مرادل در بلا ماندست ناکام
کنون صبرم بدل کردست پیغام

که من صبرم یکی‌شاخ بهشتی
مرا بردی ودر دوزخ بکشتی

دلا تو دوزخی پرآتش ودود
ازیرا من زتو بگریختم زود

دلا تا جان تو برتو وبالست
مرا از صبر نالیدن محالست

بهردردی که باشدصبر نیکوست
بچونین‌حال‌صبرازعاشق آهوست

نخواهم روی صبرم راکه بینم
بهل هم تا بیصبری نشینم

تو از من‌رفته،ای یار دلارام،
مرا در خور نباشد صبروآرام

اگر خرسند گردم در جدایی
ز من باشد نشان بیوفایی

من‌اندر کارتو کردم دل‌وجان
تودانی هرچه خواهی کن‌بدیشان

هرآن‌عاشق که کار مهرورزد
دوصد جان‌پیش وی نانی نیرزد

چنین باید که‌باشد مهرکاری
چنین باید که‌باشد دوستداری

اگر درد من ازجور تو آید
همی تا این فزاید آن فزاید

بنیکی باد بادآن روزگاری
که‌بود اندر کنارم‌چون تو یاری

قضادر خواب بود و بخت بیدار
بد اندیش اندك وامید بسیار
جهان این کار دارد جاودانه
خوشی برد بشمشیر زمانه
ترا از چشم من ناگه ببرید
دوچشم زین بریدن خون ببارید
ازیرا خون همی بارم زدیده
که خون آید زاندام بریده
مرا بی‌روی تو ناله ندیمست
دریغ هجر در جانم مقیمست
ز درد من همه همسایگانم
فغان برداشتند از بس فغانم
همی گویند ازین ناله بیاسای
دل ما سوختی برما ببخشای
بگیتی عاشقان بسیار دیدم
نه‌چون تو مستمندی زار دیدم
مرا بگذاشت آن بت‌روی جانان
چوآتش‌را بدشت اندر شبانان
مراتنها بماند اینجا بخواری
چو خان راه مرد رهگذاری
نه‌بس بود آنکه‌از پیشم سفر کرد
که‌رفت‌اندر سفر یار دگر کرد
اگر نالم همی برداد نالم
که‌اینست ازجفای دوست‌حالم
دلم گوید مرا از بسکه نالی
بناله زیر نالان‌را همالی
اگرزین آمد،ای‌عاشق ترادرد
که‌یارت درسفر یار دگر کرد
ندانی تو که یارت‌هست‌خورشید
همه کس را بخورشیدست امید
گهی نزدیك باشدگه زتودور
ترا و دیگران رازو رسد نور
نگارا من ز دلتنگی چنانم
که‌خود باتوچه میگویم ندانم
بسان مادرم گم کرده فرزند
زغم بردل دوصد کوه دماوند
چو دیوانه بکوه‌ودشت پویان
زهرسودرجهان فرزند جویان
ندارم آگهی از درد و آزار
اگرناگه مرا بردل خلد خار
عجب‌دارم که‌برمن چون‌پسندی
چنین زاری وچونین مستمندی
بچندین کزتودیدم رنج وآزار
دلم ندهدکه نالم پیش‌دادار
بترسم از قضای آسمانی
نیارم کرد برتو دل‌گرانی
زبس‌خواری که‌هجر آرد برویم
ز دلتنگی همین مایه بگویم
ترا بی من مبادا شادمانی
مرا بی تو مبادا زندگانی

نامهٔ هشتم

درخبر دوست‌پرسیدن

دلی دارم بداغ دوست بریان
گوا بر حال من دو چشم گریان
تنی دارم بسان موی باریك
جهان بر چشم‌من چون‌موی تاریك
چوروزم‌پاك‌چون‌شب،تیره‌گونست،
شبم ازتیرگی بنگر که چونست!
بگیتی چشمم آنگه روز بیند
که آن رخسار جان افروز بیند
همی تا تو شدستی کاروانی
زهر کاری گزیدم دیدبانی
براهت بر همیشه دیدبانم
تو گویی باژ خواه کاروانم
بمن بر نگذرد یك کاروانی
که نه پرسم همی از تو نشانی
همی گویم که دید آن بیوفا را
که نشناسد بگیتی جز جفا را

که دید آنماهروی لشکری را
که یزدان آفریدش دلبری را

که دید آن دلربای دلستانرا
که جز فتنه نیامد زو جهانرا

خبر داریـد کان دلبند چونست
کمست امروز مهرش یا فزونست

خبر داریـد کو در دل چه دارد
بمن بر رحمت آرد یـا نیارد

دگر بامن خورد زنهار یانه
مرا بـا او بود دیدار یا نه

ز نیك و بد چه خواهد کردبامن
چه گوید مرمرا با دوست‌ودشمن

زمن خشنود باشد یا دلازار
جفا جویست بـا من یا وفادار

زمن یـاد آورد گوید که‌چون باد
کسی کوسال ومه دارد مرا یـاد

زکس پرسد که بی‌او چیست‌حالم
بدل در دارد امیـد وصالم

گر از حالم نپرسد آن دلفروز
من ازحالش همی پرسم شب‌وروز

همانست او که من دیدم همانست
همان سنگین دل و نا مهربانست

همان گلبوی و گلچهره نگارست
همان‌خونریزوخونخواره‌سوارست

اگر چند او مرا ناشاد خواهد ،
بجان مـن همه بیداد خواهد ،

من او را شاد خواهم جاودانـه
شده ایمن ز بیـداد زمـانـه

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد
چه آن کم مژدگان شاهی آرد

من آنکس راچوچشم خویش دارم
که چشمش دیده باشد روی یارم

چو گـوید شادمان دیـدم فلانرا
من از شادی بدو بخشم روانـرا

غم هجران بـروی او گسارم
ز بهر دوست او را دوست دارم

هر آن بادی کزان کشور برآید
مرا از جان شیرین خوشتر آید

بدانم من چو باشد باد خوشبوی
که شاد و تندرستست آن‌پریروی

مرا از زلفش آرد بوی سنبل
چو زان رخسار ولب بوی‌می‌و گل

الا ای خـوش نسیم نـو بهاری
تو بوی زلف آن بت روی داری

بگو چون دیدی آن سروسهی‌را
که دارد در بلای جان‌رهی‌را

ببوی زلف اویم شاد کردی
ولیکن بر دلم بیداد کردی

همی گوید دل مسکین من وای
که بوی زلف او بردی دگر جای

خبر دارد کـه چونم در جدایی
جدا از خورد و خواب وآشنایی

تنم زین آه‌سرد و چشم‌گریان
بمانده در میان باد و باران

چو من هست آن نگاه مهر پرور
و یا دل بر گرفت ازمهر یکسر

چو نامم بشنود شادی فزایـد
و یا از بیوفایی خشمش آید

ببر بـادا پیام مـن بدانماه
که ببریدش قضا از من بناگاه

بگو ای رفته مهر من زیادت
میان مهربانان شرم بادت

چنین بـاشد وفا و مهربانی ؟
که من بی‌تو بمیرم تو بمانی ؟

جوانمردی همی ورزی بکیهان
جوانمردان چنین دارند پیمان

هزاران دل بدیدم از جفا ریش
ندیدم هیچ دل همچون دل خویش

جفا باشد بعشق اندر بترزین
که پاداشن دهی مهر مرا کین

نپرسی از کسی نـام و نشانم — نبخشایی بر این خسته روانم
نه برگیری ز من درد جدایـی — نه حال خویش در نامه نمایـی
ندانـم تا ترا دل برچه سانست — مرا باری بـکام دشمنانست
چنان گوشم بدر چشمم براهست — که گـویی خانه‌ام زندان‌وچاهست
اگر مرغی بپرد ای‌دلارای — دل مسکین من بر پرد ازجای
دل من زان رخ طاوس پیکر — کبوتـر وار شد همچون کبوتر

نامهٔ نهم
درشرح زاری نمودن

نگارا سرو قدا ماهـرویا — بهشتی پیکرا زنجیر مویا
زبی رحمی مرا تاکی نمایی — دریغ دوری و درد جدایی
بجان تو که‌این نامه بخوانی — یـکایك حالهای من بدانی
مداد وخون دل درهم‌سرشتم — پس آنگه این جفا نامه‌نوشتم
جفا نامه نهادم نام نامـه — که بروی‌خون‌همی بارید خامه
چو یاد آمد مرا آن بیوفایی — که‌از تو دیده‌ام روز جدایی
زهفت‌اندام‌من آتش برافروخت — قلمهارا در انگشتم‌همی‌سوخت
چو بی‌تدبیر و بیخامه بماندم — زدیده بر قلم باران فشاندم
بدین چاره رهانیدم قلمرا — نبشـتم قصـهٔ جـان دژم را
ببین این حرفهای پژمریده — همه نقطه پریشان خون‌دیده
خط نامه چو بخت‌من سیاهست — همان‌نونش‌چو پشت‌من‌دوتاهست
جهان‌حلقه‌شده برمن‌چو میمش — امید من شکسته‌همچو جیمش
همی گویم که‌از پیشت گذر نیست — ترازین کوی بن بسته خبر نیست
سر نامه بنام کـردگارست — خداوندی که برما کامکارست
در مهر تو برمن او گشادست — وفا درجان من هم‌او نهادست
بکار خویش یاور کردم اورا — وبا نامه شفیع آوردم او را
اگر دانی شفیع و یاورم را — ببخشای این دل بیداورم را
نه‌دارم من شفیع ازایزدم بیش — نه‌خواهشگرفزون‌ازنامهٔ‌خویش
توازمن‌پیش ازاین‌زنهارجستی — زباغ عارضم گلنار جستی
اگر من سردرآوردم بدامت — پذیرفتم همـه گونـه پیامت
تو نیزاکنون‌مکن‌محکم کمانی — بـدل یاد آر مهـر سالیانی
چواین نامه‌بخوانی‌زان‌بیندیش — که‌نازم‌گرگ‌بودوجان‌تومیش
کنون‌ازچنگ‌گرگ‌من‌برستی — چوگرگ‌اندر کنار من‌نشستی
چواین‌نامه بخوانی‌زان‌بیادآر — که‌بختت‌خفته بودوعشق من‌مار
کنون‌ازخواب‌خوش‌بیدار گشتی — منت خفته شدم تو مارگشتی
بخوان این‌نامه‌بازنهار چندین — نگر تا دیده‌ای‌آزار چندین
من‌آن یارم چنان برتو گرامی — که کردم باتوچندان شاد کامی

من آن یارم چنان بر تو نیازی
که کردم با تو چندان عشق بازی
کنون نامه همی باید نوشتن
بدین بیچارگی خرسند گشتن
در آنجایی که بودم شاه و مهتر
ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
مرا بینید وزمن پند گیرید
دگر در مهر خواهش نه پذیرید
مرا بینید هر گه هوشیارید
دگر مهر کسان در دل مکارید
نگارا خود ترا این سرزنش بس
که باشد در جهان نام تو ناکس
چگونه هر که این نامه بخواند
وزین نامه نهان ما بداند
رسید این نامهٔ دلبر بپایان
مرا با تو سخن مانده فراوان
بنالیدم بسی از روزگاران
هنوز این نیست یکی از هزاران
عقابم با تو هرگز سر نیاید
وزین گفتار کامم بر نیاید
همی تا با تو گویم یافه گفتار
روم لابه کنم در پیش دادار
شوم فریاد خوانم بر در آن
که نه حاجت بود اورا نه دربان
ازو خواهم نه از تو، روشنایی
وزو جویم نه از تو، آشنایی
دری کاو بست برمن او گشاید
گشاینده جز اویم کس نباید
ببرم دل ز هر چیزی وزو نه
که او از هرچه در گیتی مرا به

نامهٔ دهم
دردعا کردن و دیدار دوست خواستن

دلی پر آتش و جانی پراز دود
تنی چون موی و رخساری زراندود
برم هرشب سحرگه پیش دادار
بمالم پیش او بر خاك رخسار
خروش من بدرد پشت ایوان
فغان من ببندد راه کیوان
چنان گریم که گرید ابر آذار
چنان نالم که نالد کبك کهسار
چنان جوشم که جوشد بحر از باد
چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
باشك از دل فرو شویم سیاهی
بیاغارم زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل بر کشم آه
کجا ره گم کند بر آسمان ماه
ز بس کز دل کشم آه جهانسوز
ز خاور بر نیارد آمدن روز
ز بس کز جان برآرم دود اندوه
ببیند ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری بدین زاری بدین درد
مژه پرآب دارم روی پرگرد
همی گویم خدایا کردگارا
بزرگا پادشاها بردبارا
تو بار بیدلان و بیکسانی
همیشه چارهٔ بیچارگانی
نیارم گفت راز خویش با کس
مگر با تو که یار من تویی بس
همی بینی که چون خسته روانم
همی دانی که چون بسته زبانم
زبانم با تو گوید هر چه گوید
روانم از تو جوید هرچه جوید
تو ده جان مرا زین غم رهایی
تو بردار از دلم بار جدایی
دل آن سنگدل رانرم گردان
بتاب مهربانی گرم گردان
بیاد آور دلش را مهر دیرین
پس آنگه در دلش کن مهر شیرین

یکی زین غم که من دارم بر او نه — که باشد بار اواز هر کهی مه
بفضل خویش وی را زی من آور — و یا زیدر مرا نزدیک او بر
گشاده کن بما بر راه دیدار — کجا خود بسته گردد راه تیمار
همی تا باز بینم روی آن ماه — نگه دارش زچشم ودست بدخواه
بجز مهر منش تیمار منمای — بجز دیدار من دیدار منمای
وگر رویش نخواهم دیدازاین بس — مرا بیروی او جان و جهان بس
هم اکنون جان من بستان بدوده — که من بیجان وآن بت بادوجان به
نگارا چند نالم چند گویم — بزاری چند گریم چند مویم
نگویم بیش ازاین در نامه گفتار — وگرچه هست صدچندین سزاوار
نباشد گفته بر گوینده تاوان — چوباشد اندك و سودش فراوان
بگفتم هر چه دیدم از جفایت — ازاین پس خودتومی‌دان باخدایت
اگر کردار تو با کوه گویم — بموید سنگ او چون من بمویم
ببخشاید مرا سنگ و دلت نه — بگاه مردمی سنگ از دلت به
مراچون سنگ بودی این دل مست — دلت پولادگشت وسنگ بشکست

صفت درود
وپایان ده‌نامه

درود از من بدان شمشاد آزاد — که دارد در میان پوشیده پولاد
درود از من بدان عیار نرگس — که دارد مرمرا از خواب مفلس
درود از من بدان ماه دو هفته — که دارد ماه بخت من گرفته
درود از من بدان یاقوت سفته — که دارد سی گهر دروی نهفته
درود از من بدان شاخ صنوبر — که دارد شاخ کامم خشک و بی بر
درود از من بدان گلبرگ خندان — که دارد مرمرا همواره گریان
درود از من بدان خود روی لاله — که دارد چشمم آکنده بژاله
درود از من بدان دو دسته گوهر — درود ازمن بدان دوخوشه عنبر
درود از من بدان عیار سرکش — که دارد مرمرا درخواب ناخوش
درود از من بدان باغ شکفته — که دارد خانهٔ صبرم کشفته
درود از من بدان دیبای رنگین — درود از من بدان مهتاب وپروین
درود از من بدان سرو گل اندام — که دارد مرمرا دلخسته مادام
درود ازمن بدان زلفین عطار — که زو مرمشك را بشکست بازار
درود از من بدان چشم فسونگر — که دارد مرمرا بی‌خواب و بی‌خور
درود از من بدان رخسار مهوش — که دارد جانم از محنت بر آتش
درود از من بدان ماه دو هفته — که دارد مرمرا بیهوش و تفته
درود از من بدان مشهور آفاق — که دارد مرمرا از کام دل طاق
درود از من بدان گلروی خشبوی — که دارد سال وماهم درتك وپوی
درود از من بدان زلف رسن باز — که دارد مرمرا مشهور شیراز

درود ازمن بدان آیین و آن فـر — که دارد رویم از تیمار چون زر
درود از من بدان گنج نکویی — که دارد پیشه بامن کینه جویی
درود از من بدان خورشید تابان — که دارد حسن برخورشید کیهان
درود ازمن بدان روی چو گلبرگ — که از شرم رخش ریزد زگل برگ
درود از من بدان سرو سمن روی — که ندهد همچو بوی او سمن بوی
درود از من بدان پیروزگر شاه — درود از من بدان بیدادگر ماه
درود از من بدان تاج سواران — درود از من بدان رشك بهاران
درود از من بدان جان جهانم — درود از من بدان جفت جوانم
درود از من بدان ماه سمنبوی — درود ازمن بدان یار جفا جوی
درود از من بدان کورا درودست — مرا بی او دو دیده چون دو رودست
درود ازمن فزون از هـر شماری — درود از من فزون از هـر بهاری
فزون از ریگ کهسار و بیابان — فزون از قطرهٔ دریـا و بـاران
فزون از رستنی بر کوه و صحرا — فزون از جانور برخشك و دریا
فزون از روزگار هر دو دوران — فزون از اختران چـرخ گـردان
فزون از فکرت و اندیشهٔ ما — فزون از وهم و کیش و پیشهٔ ما
ترا از من درود جاودانـی — مـرا از تو وفا و مهربانـی
تـرا از من درود و آشنایـی — مـرا از ماه رویت روشنایـی
هزاران بار چونین باد چونین — دعا از من ز بخت نیـك ،آمین

ویس پس از بپایان رسانیدن نامه،آنرا بامشك وعطر آلوده ساخت و بپیشخدمت خود آذین را فرا خواند و نامه را بوسیلهٔ او برای رامین فرستاد و باو تأکید کرد که هرچه زودتر برود و باز گردد. پس از رفتن آذین بازعنان شکیبش از دست برفت و بزاری و مویه کردن مشغول شد و این قسمت نیز از زیباترین قسمتهای داستان است :

چو ویس دلبر آذین راگسی کرد — بدرد و داغ دل مویه بسی کرد
هر آنمردی که این نامه بخواند — اگر با دل بود بیدل بماند
کجا شد آن خجسته روزگارم — که بودی آفتاب اندر کنارم
مرا کز آفتاب آمـد جدایی — چگونه پیشم آیـد روشنایی
برانم زین دوچشم تیره دو رود — که ماه و آفتابم کـرد پدرود
اگر نه آفتاب از من جدا شد — جهان بر چشم من تیره چرا شد
منم بیمار و نـالان در شب تار — که در شب بیش باشد درد بیمار
نکردم بد بکس تـا بـد نبینم — چرا اکنون ز بـد روزی چنینم
همیشه در دل مـن ابر دارد — از یـرا زین دو چشم سیل بارد
ببندد ابر و آنگه بر گشاید — چـرا ابر دلم چنـدین بپـاید
از یرا شد دلم همرنگ دینار — که گردد کشت زرد از ابر بسیار
مراعشق آتشی در دل برافروخت — دلم باهرچه دردل بد همه سوخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید — ز بس کز عشق ویرا محنت آید

کجایی ای نگار تیر بالا　　مرا بین چون کمانی گشته دوتا
بپیچم چون بیاد آرم جفایت　　چو آن شمشاد گون زلف دوتایت
بلرزم چون بیندیشم ز هجران　　چو گنجشگی که تر گردد ز باران
دلی دارم بدستت زینهاری　　ندید از تو مگر زنهار خواری
دلت چون خواست آزارش نمودن　　قرارش بردن و دردش نمودن
نه بر تو همچو مادر مهربان بود　　نه مهرت را همیشه دایگان بود
نه دیدار تو بودش کام و امید　　نه رخسار تو بودش ماه و خورشید
نه بالای تو بودش سرو و شمشاد　　نه زین شمشاد بودی جان او شاد
بنفشه بر دو زلفت کی گزیدی　　طبرزد با لبانت کی مزیدی
چرا با جان من چندین ستیزی　　چرا بیهوده خون من بریزی
نه من آنم که بودم دلفروزت　　رخم ماه شب و خورشید روزت
نه مهرت بود همواره ندیمم　　نه بویت بود همواره نسیمم
نه روی من ز عشقت بود زرین　　نه اشک من ز جورت بود خونین
نه رود از هجر تو بر رخ گشادم　　نه سنگ از مهر تو بر دل نهادم
نه آنم که تو دیدستی نه آنم　　در آنگه تیر و اکنون چون کمانم
زدم بر رخ دو دست خویش چندان　　که نیلوفر شد آن گلنار خندان
دهم آبش همی زین چشم بیخواب　　که نیلوفر نباشد تازه بی آب
بنالم تا بنالد زار بلبل　　ببارم تا ببارد ابر بر گل
دو چشم من ز سرخی مثل لاله‌ست　　بر او بر، اشک من مانند ژاله‌ست
درخت رنج من گشتست بی بر　　تن امید من ماندست بی سر
مرا دل دشمنست ایوای بر من　　چرا چاره همی جویم ز دشمن
چه نادانم که از دل چاره جویم　　که خود یکباره دل برد آبرویم
جهان دریا کنم از دیدگانم　　پس آنگه کشتی اندروی برانم
ز خونین جامه سازم باد بانم　　بباد سرد خود کشتی برانم
فرستادم بنزد دوست، نامه　　بر او پیچیده خون آلوده جامه
بخواند نامهٔ من یا نخواند　　بداند زاری من یا نداند؛
ببخشاید مرا از مهر گویی　　کند با من بپاسخ مهرجویی
نباشد عاشقان را زین بتر روز　　که چشم نامه‌ای دارند هر روز
بشد روز وصال و روز خوشی　　که من با دوست کردم نازو کشی
کنون با او بنامه گشت گفتار　　وگر خسبم بود در خواب دیدار
بماندم تا چنین روزی بدیدم　　وز آن پایه بدین پایه رسیدم
اگر مرگ من آنگه در رسیدی　　مگر چشمم چنین روزی ندیدی
روان را مرگ روز کامرانی　　بسی خوشتر ز چونین زندگانی
جهانا خود ترا اینست پیشه　　که با بیدل کنی خواری همیشه
همان بادی که آرد بوی گلزار　　همی آرد بمن بر بوی گلنار

بهـار خـاك را بینم شکفتـه — زمین‌را در گل ودیبا گرفتـه
بهار من زمن مهجور مانـده — چوجان پاك از تن دور مانده
همانا خـاك در گیتی ز من به — که او را نوبهارست و مرانه

رامین پس‌از آنکه مدتی با گل بسر آورد ازعشق اوسیرشد واحساس پشیمانی شدید کردوداستان آن،چنین بود که روزی وی بهنگام بهار بصحرا رفته بود ، دیدن‌مناظر زیبای بهار ایام گذشته‌را در نظرش مجسم ساخت و بیادعهد وپیمان خود باویس افتاد و اشك ازدیده فروریخت و برخوشیها وعشقهای ازدست‌رفته افسوس خورد ؛

چو رامین چندگه با گل بپیوست — شد ازپیوند او هم سیر هم مست
بهـار خـرمی شد پژمریـده — چو باد دوستی شد آرمیـده
کمان مهـربانی شد گسسته — چو تیر دوستداری شد شکسته
طراز جامهٔ شادی بفـرسود — چو آب چشمهٔ خوشی بیـالود
چنان بد رام را پیوند گوراب — که‌خوش‌دارد سبو تانو بود آب
چومی بدمهر گل، رامین‌چومیخوار — بشادی خورد ازاو تا بود هشیار
دل میخواره را باشد بمی آز — بسی‌رطل وبسی ساغر خورد باز
بفرجامش ز خوردن دل بگیرد — ز مستی آزش اندر تن بمیرد
نخواهد می وگرچه نوش باشد — کجا در نوش وی را هوش باشد
دل رامینـه لختی سیر گشتـه — همان دیدار ویسه دیر گشته
بصحرا رفت روزی با سواران — جهان چون‌نقش چین و نوبهاران
میان کشت لالـه دیـد بالان — میان شاخ بلبل دید نالان
زمین همـرنگ دیبـای ستبرق — بنفش وسبز وزرد وسرخ و ازرق
ز یارانش یکی حور پری زاد — بنفشه داشت یك دسته بدو داد
دل رامین بیاد آورد آن روز — که‌پیمان بست باویس دل افروز
نشسته ویس بر تخت شهنشاه — ز رویش مهر تابان وزبرش ماه
برامین داد یـکدسته بـنفشه — بیادم دار گفت ایـن را همیشه
پس آنگه کرد نفرین فراوان — بر آن کو بشکند سوگند وپیمان
چنـان دلخسته شد آزاده رامین — که تیره‌شد جهانش برجهان‌بین
زچشم تیره خون چندان بباريد — که آنسال ازهوا باران نبارید
سرشك ازچشم آنکس بیش بارد — که انده جسم او را ریش دارد
نبینی ابـر تیـره در بهـاران — که اورا بیش باشد سیل باران
چونوشد یاد ویسه بر دل رام — فزون شد تاب مهر اندر دل‌رام
تـو گفتی آفتاب مهربـانی — برون آمـد زمیغ بـدگمانی
چو آید آفتاب از میغ بیرون — درآنساعت بود گرماش افزون
چو بنمود ازدلش مهر ووفاچهر — زیاران دور شد رامین بد مهر
فـرود آمد ز باره دلشکسته — قرار ازجان ورنگ‌ازرخ گسسته
بدل‌هر دم همی کردی خطابی — بسوز جان همی کردی عتابی؛

بدو گفتی که ای حیران بی‌خویش | چومجنون فارغ‌ازبیگانه وخویش
مرا گفتی که شو یار دگر گیر | دل از مهر ووفای ویس برگیر
بامید تو از جانان بریدم | بجای او یکی دیگر گزیدم
چرا من پند تو بنیوش کردم | چرا گفتار تو در گوش کردم
سزدگر من چنین‌باشم گرفتار | که خود نادان‌چنین باشدسزاوار
سزدگر خوارو اندهخوار گشتم | که شمع دل بدست خود بکشتم
سزد گر انده و تیمار دیدم | که شاخ شادمانی خود بریدم
بدا روزا که دروی مهر کشتم | بتیغ هجر شادیرا بکشتم
همی تا عشق بر من گشت فیروز | ندیدم خویشتن‌را شاد یکروز ...

آنروز رامین تمام لحظات را با یاد ایام گذشته وعشق ویس گذرانید؛ هنگامیکه رفیدا پدرگل، نزد اورفت واز پشیمانیش آگاه گشت سخت برآشفت وپس از بازگشت بقصر ؛ رازپشیمانی رامین را با دختر خودگل در میان نهاد :

...چو از نخجیرباز آمد رفیدا | یکایك راز بر گل کرد پیدا
که رامین کینه کشت ومهر بدرود | همان گوهر که دردل داشت‌بنمود
اگر رامین بکس شایسته بودی | وفا با ویسهٔ بانو نمودی
چو رامین‌ویس وموبد را نشایست | ترا هم جفت او بودن نبایست
دل رامین همیشه زود سیرست | زبد سازی و بدخویی چوشیرست
چه مهر و راستی جستن زرامین | چه اندر شوره کشتن تازه‌نسرین

گل از پشیمانی رامین‌اندوهگین شد، اما رامین دیگر نتوانست درد هجران ویس را تحمل کند واز همانجا بر اسب خود نشست وبجانب خراسان و مرو راند :

. . . فرود آمد ز تخت‌شاهوارش | بیاوردند رخش راهوارش
بپشت رخش که پیکر در آمد | توگفتی رخش اورا پر برآمد
زدروازه بشد چون ره شناسان | گرفته راه و هنجار خراسان

رامین با زحمات زیاد بمرو بازگشت و در یك شب طوفانی در برف و سرما بپای قصر ویس رسید، ولی ویس در بروی اونگشود ومدتی در همان حال یکی بر فراز قصر ودیگری در پایین دیوار با یکدیگر مباحثه کردند وعاقبت رامین باعتراض آنجا را ترك کرد، در اینحال ویسه پشیمان شد و در پی او دوید و عاقبت میان صحرا و آن برف،درآن‌هوای‌سرد برامین رسید وبایکدیگر بقصر بازگشتند، دراینجا قسمتی از مکالمهٔ دودلداده هنگامیکه رامین بپای دیوار قصر رسیده بود نقل میشود :

خوشا مروا نشست شهریاران | خوشا مروا زمین شادخواران
خوشا مروا بتابستان و نیسان | خوشا مروا بپاییز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلارای | چگونه زیستن داند دگر جای
چو رامین آمد اندر کشور مرو | بچشمش هرگیاهی بود چون سرو
زمینش‌چون بهشت‌وشاخ‌چون‌حور | گلش چون غالیه‌برگش‌چو کافور
چو نزدیك دز مروآمد از راه | ببام کوشك‌بر دیده شد آگاه

یکایك دایه را زو آگهی داد
دل دایه شد از اندیشه آزاد
دوان شد تا بپیش ویس بانو
بگفت آمد بدردت نوش دارو
نسیم دولت آمد مژده خواهان
که آمد نوبهار پادشاهان
درخت شادکامی بارور شد
همان بخت ستمگر دادگر شد
ببار آورد شاخ مهر نوبر
پدید آورد کان وصل، گوهر
دمیده گشت صبح از خاور بام
شکفته شد بهار کشور کام
امید فرخی آمد ز دولت
نوید خرمی آمد ز وصلت
نبینی شب‌شده چون روز روشن
جهان خرم شده چون وقت گلشن
نبینی شاخ شادی بشکفیده
نبینی شاخ انده پژمریده
نبینی خاک دیباروی گشته
نبینی باد عنبر بوی گشته
الا ماها بر آور سر ز بالین
جهانبین برگشاو این جهان بین
شبت تاریک بدهمرنگ مویت
کنون رخشنده شد همرنگ رویت
زدوده شد جهان از زنگ اندوه
همی خندد زمین از کوه تا کوه
پس آنگه‌ویس همچون ماه‌روشن
نشست آزرده بر سوراخ روزن
زروزن روی رامین دید چون‌مهر
شکفته شد بجانش در گل‌مهر
ولیکن صبر کرد ودل فرو داشت
نبنمود آن تباهی کاندر او داشت
سخن بارخش رامین گفت یکسر
بدو گفت ای بهار کوه پیکر
ترا من داشتم همتای فرزند
چرا ببریدی ازمن مهرو پیوند

جواب دادن رامین ویس را

چو رامین دید بانو را دلازار
زلب بارنده زهرآلود گفتار
هزاران گونه لابه‌کرد و پوزش
زجان پر نهیب از درد سوزش
بدو گفت ای بهار مهربانان
بچهره آفتاب دلستانان
بهشت دلبران اورنگ شاهان
طراز نیکوان سالار ماهان
ستارهٔ بامداد و ماه روشن
چراغ کشور و خورشید برزن
گل صد گنبد و آزاده سوسن
خداوند منو کام دل من
چرا چندین بخون من شتابی
چرا رویت همی از من بتابی
منم رامین ترا با جان برابر
تویی ویسه مرا بایسته دلبر
همانم من‌که بودم تو نه‌آنی
چرا بر من نمایی دل گرانی
مگر کردی بگفت دشمنان گوش
که‌زی تو تلخ شدآن‌مهرچون‌نوش
مگر یکدل شدی بادشمن من
مگر آتش زدی در خرمن من
دریغ آن مهر وآن امیدواری
که جانم را بد اندر مهرکاری
بکشتم عشق درباغ جوانی
بجان خویش کردم باغبانی
چو آمد نوبهار وصل روشن
بر آمد لاله و خیری وسوسن
زگل بود اندر او صدجای توده
دمان بویش چوبوی مشک سوده
چنار و بید او شد سایه گستر
چنان‌چون‌موردوسروش شاخ‌پرور

شکفته شد دگر گونه درختان ز خوبی همچو کام نیکبختان
ببانگ آمد دراو قمری و بلبل دگر مرغان بر آوردند غلغل
وفا پیرامنش آهیخت دیوار نه دیواری که کوهی نامبردار
بپای کوه نوشین رود باری بگرد رود زرین مرغزاری
ز رامش بود کبک کوهساری چنان کز رنگ شیر مرغزاری
کنون آمد زمستان جدایی بدو در ابر و باد بیوفایی
زبی آبی در آمد روزگاری که‌در وی خشک شد هررودباری
زتنگی اندر آمد سال وماهی که ویران شددراو هرجایگاهی
نه‌آن دیوار ماندست ونه‌آن باغ نه‌آن کوه ونه‌آن رودو نه‌آن راغ
بد اندیشان درختانش بکندند در و دیوار او بر هم فکندند
رمیدند آنهمه مرغانش اکنون چه کبک از کوه وچه بلبل زهامون
دریغا آنهمه سرو وگل وبید دریغا روزگار رنج وامید
نه از زر بود مهر ما زگل بود که‌چون بشکست بی بر گشت‌و بی‌سود
دل‌ازدل دورگشت ویار از یار غم اندر غم فزود وکار درکار
بکام دل رسید ازما بد آموز که چون ما باد بدفرجام‌و بدروز
بجز من درمیان کس راگنه‌نیست که‌بخت کس چوبخت من‌سیه‌نیست
نگارا نه همه پنداشتی کن زمانی دوستی و آشتی کن
اگر کردم جفا و زشتکاری تو بامن کن وفاو مهر ویاری
گناه از بن ترا بود ای دلارام گرفتاری مرا آمد بفرجام
گناهی راکه تو کردی یکی روز هزارن عذر خواهم از تو امروز
کنم پیش تو چندان لابهٔ زار که بزدایم زجانت زنگ آزار
گناه از خویشتن بینم همیشه کنم تا مرگ باتو عذر پیشه
گهی گویم چوخواهم ازتو زنهار گنهکارم ، گنهکارم ، گنهکار
خداوندی و بر من پادشایی توانی کم عقوبت ها نمایی
ولیکن پس کجا باشد کریمی خداوندی و رادی و رحیمی
اگر بخشایش از من بازگیری ز من زاری وپوزش نه‌پذیری
همینجا بند درگاه تو گیرم همی گریم بزاری تا بمیرم
بدیگر جای رفتن چون توانم که بخشاینده‌ای جز تو ندانم
مکن ماها و بر جانم ببخشای بلا زین بیش برجانم میفزای
چه بودار من گنه کردم یکی بار نه‌جزمن نیست درگیتی گنهکار
گناه آید ز کیهان دیده پیران خطا آید ز داننده دبیران
گرآمد ناگهان از من خطایی مرا منمای داغ هر جفایی
منم بنده تویی زیبا خداوند زبیزاری منه برپای من بند
همه جوری توانم بردن از یار جزآن کزمن شود یکباره بیزار
مراکوری به از هجر تو دیدن مرا کری به از طعنت شنیدن

مرا هرگز مبادا از تو دوری — ترا هرگز مباد از من صبوری
نگارا تا تو بر من دلگرانی — بچشم من سبك شد زندگانی
جهان پر دود گشت از دود جانم — چو بختم شد بتاریکی جهانم
جهان بر من همی گرید بدینسان — ازیرا امشب این برفست و باران
بآتشگاه میماند درونم — بکوه برف میماند برونم
نشد برف من از آتش گدازان — که شد آتش چنین با برف سازان
گمان بردم که از آتش رهانی — ندانستم که در برفم نشانی
منم مهمانت ای ماه دو هفته — بدو هفته دو ماهه راه رفته
بمهمانان همی خوبی پسندند — نه زینسان در میان برف بندند
اگر شد کشتنم بر چشمت آسان — ببرف اندرمکش باری بدینسان

وویس درجواب رامین چنین گفت:

جوابش داد ویس ماه پیکر — جوابی همچو زهر آلوده خنجر
برو راما امید از مرو بردار — مرا و مرورا نابوده پندار
مکن خواهش چو دیگر بار کردی — ببر این دود چون آتش ببردی
چو بشکستی وفا و عهد و سوگند — چه باید این فسون و رشته و بند
مرا بفریفتی یکره بگفتار — کنون بفریفتن نتوان دگر بار
برو نیرنگ هم با گل همی ساز — وفا و مهر هم با او همی باز
اگر چه هوشیاری و سخندان — نیم من نیز ناهشیار و نادان
تو زین افسونها بسیار دانی — بپیش هرکسی بسیار خوانی
ترا دیدم بسی و آزمودم — فسونت نیز بسیاری شنودم
مرا بس زین فسوس و زین فسونت — وزین بازارهای گونه گونت
نخواهم جستن از موبد رهایی — نه با او کرد خواهم بیوفایی
دراین گیتی بمن شایسته خود اوست — که با آهوی من دارد مرا دوست
نه روزی دوستی را خوار گیرد — نه روزی بر سر من یار گیرد
مرا یکدل همیشه دوستدارست — نه چون تو، ده دل زنهار خوارست
کنون دارد بلورین جام در دست — بکام دل همیشه شاد و سرمست
نشست خوش ز بهر شاه باید — ترا هرجا که باشد جای شاید
همی ترسم که آید در شبستان — گلش را رفته بیند از گلستان
مرا جوید نبیند خفته برجای — بکار من دگر ره بد کند رای
شود آگه ازین کار نمونه — وزین بفسرده مهر باژگونه
نخواهم کو بیازارد دگر بار — که پس با او بجان باشد مرا کار
چه دیدم زانهمه سختی کشیدن — چه دیدم زانهمه تلخی چشیدن
چه دارم زآنهمه زنهار داری — مگر بد نامی و نومیدواری
هم آزرده شد از من شهریارم — هم آزرده شد از من کردگارم
جوانی بر سر مهرت نهادم — دو گیتی را بنام بد بدادم

ز حسرت می‌بسایم دست بردست   که چیزی نیستم جز باد دردست
سخن چندان که گویم سر نیاید   ترا زین شاخ، برگ و بر نیاید
ازین در کامدی نومید برگرد   بیهوده مکوب این آهن‌سرد
شب از نیمه گذشت و ابر پیوست   دمه بفزود و دود و برف بنشست
کنون بر خویشتن کن مهربانی   برو تا بر تنت ناید زیانی
شبت فرخنده باد و روز فرخ   همیشه نام تو گل‌نام گلرخ
بمانادش بگیتی با تو پیوند   چنان کت زو بود پنجاه فرزند
چوویس اورا زمانی سرزنش کرد   بنادیدنش دلرا خوش منش کرد
زروزن باز گشت و روی بنهفت   نه بارش داد نه دیگر سخن گفت
نه دایه ماند بر روزن نه بانو   گسسته شد ز درد رام دارو
بکوی اندر ، بماند آزاده رامین   بکام دشمنان بیکام و غمگین
همه چیزی گرفته جای و آرام   ابی آرام مانده خسته‌دل رام
همی نالید پیش کردگارش   گه از بخت سیاه وگه زیارش
همی گفت ای خدای پاك و دانا   تویی بر هرچه خود خواهی توانا
همی بینی مرا بیچاره مانده   زخویش و آشنا آواره مانده
همی گفت این سخن رامین پر دل   بمانده تا بزانو رخش در گل
همه شب رخش در باران شده‌تر   ببرف اندر سوار ازرخش بدتر
همه شب چشم رامین اشکریزان   هوا برجان او کافـور بیزان
همه شب ابر گریان بر سر رام   همه شب باد پیچان در بر رام
همه شب ویس گریان درشبستان   بناخن پاك بشخوده گلستان
همی گفت این چه برف واین چه سرماست   کزیشان رستخیز ویس برخاست
الا ای ابر گریان بر سر رام   ترا خودشرم ناید زان گل اندام
مبار، ای‌ابر و یکساعت بیاسای   مرا تیمار بر تیمار مفزای
برنگ زعفران کردی رخانش   بسان نیل کردی ناخنانش
الا ای باد تا کی تند باشی   چه باشد گر زمانی کند باشی
چه بیشرمم چه بانیرنگ ودستان   که آسوده نشینم در شبستان
تنی پرورده اندر خز و دیبا   بمانده در میان برف و سرما
رخ آزاده رامین هست گلزار   بود سرما ببرگ گل زیانکار
بگفت این ودگر ره شد بروزن   زروزن تیغ زد خورشید روشن
دگر ره گفت بارخش ره انجام   نهی رخشا همی بر چشم من گام
مرا هستی چو فرزند دل امروز   بتو نپسندم این سختی بدین روز
چرا همراه بد جستی وبدخواه   تو نشنیدی که همراهست وپس‌راه
اگر با تو نه این همراه بودی   ترا بر چشم من بر راه‌بودی
کنون بر بادشده امید و رنجت   نه بارت هست زی‌مانه سپنجت
برو راما تو نیز از مرو برگرد   پزشکی جوی وبا او یادکن درد

بسا روزا که از تو بار جستم   چو زنهاری ز تو زنهار جستم
نه بردرگاه خویشم بار داری   نه با زنهاریان زنهار دادی
بسا شبها که تو خوش خفته بودی   نه چون من بیدل و آشفته بودی
تو خفته در میان خز و سنجاب   من افتاده براه اندر گل و آب
کنون آن بد که کردی بازدیدی   بلا را هم بلا انباز دیدی
اگر چه نازکی ای شاخ سوسن   هر آیینه نیی نازکتر از من
وگر بودم ترا یکروز در خور   نگفتم جاودان تیمار من خور
ببر امید دل چون من بریدم   ز نومیدی بآسانی رسیدم
کنون کت نیست روزی از کهن‌یار   برو یاری که نو کردی نگه‌دار
مجو از من دگر ره مهربانی   که ناید باز پیران را جوانی
همانم من که تو نامه نوشتی   بنامه نام من بردی بزشتی
مرا از مهرت آمد زشت نامی   که جز باتو نکردم خویش‌کامی
نکردم درجهان جز تو یکی یار   تو نیز ازبخت من‌بودی بدین‌زار
دلم گرچون کمان درمهر دوتاست   چو تیرست در جفا گفتار من راست
دل تو چون نشانه شد برآزار   نشانه‌ت را ز پیش تیر بردار

رامین بار دیگر در جواب ویس چنین گفت :

دل رامین ز گفتارش بپیچید   هم‌اندر دل جوابش را بسیجید
ندانم گفت من طرار چون‌مهر   که صبر ازدل رباید گونه ازچهر
چنان آسان رباید دل ز هشیار   که از مستان رباید کیسه طرار
تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر   نوای نوتوان زد بر کهن زیر
مرامهر تو در تن جان پاکست   ز پیری جان مردم‌را چه باکست
مکن بر من فسوس مهر بسیار   که بیماری نخواهد مرد بیمار
چرا راز دلم با تو نمودم   چرا تیمار جان خود فزودم
دلیرم من براز دل نمودن   دلیری تو بجان و دل ربودن
مبادا کس که بنماید دل خویش   که‌پس‌چون‌روزمن‌روزآیدش‌پیش
نگارا گر توگشتی بر بتان مه   تو خود دانی که مهتر دادگر به
کنون کز مهتری گشتی توانگر   بحال مردم درویش بنگر
اگر من‌گشتم از مهرت گنهکار   نیم چندین ملامت را سزاوار
همی تا آز باشد برجهان چیر   نگردد جان مردم از گنه سیر
گنه کرد آدم اندر پاک مینو   هرآیینه منم از گوهر او
سیه سر راگنه بر سر نبشتست   گنهکاریش در گوهر سرشتست
نه دانش روی بر تابد قضا را   نه مردی دست برپیچد بلارا
چه‌آن‌کو بیخرد باشد چه بخرد   نخواهد خویشتن را هیچکس بد
گناه دی بشد با دی ز دستم   تو فردا بین که مهرت چون‌پرستم

بمهر اندر کنم تدبیر فردا	که دی را در نیابد هیچ فردا
اگر بشکستم اندر مهر پیمان	بجز پوزش نمودن نیست درمان
درآن شهری چرا آرام گیرند	که عذری در گناهی نه پذیرند
بیامرز این گناهیرا که کردم	که دیگر گرداو هرگز نگردم
اگر ذلت نبودی کهتران را	نبودی عفو کردن مهتران را
ز تو دیدم فراوان خوب کاری	مگر بخشایش و آموزگاری
گنه کردم ز بهر آزمایش	که چون‌داری درآمرزش نمایش!
گناهم را بیامرز و چنین دان	که نیکی کم‌نگردد دردو کیهان
جزای من بسست این شرمساری	بلای من بسست این بردباری
من اندر برف وباران ایستاده	تو چشم مردمی برهم نهاده
ز بیرحمت دل و بی‌آب دیده	زبان همچو شمشیری کشیده
همی گویی ترا هرگز ندیدم	وگر دیدم امید ازتو بریدم
نگارینا مجو از من جدایی	همه چیزی همی جو جز رهایی
بجان این زهر نتوانم چشیدن	بدل این بار نتوانم کشیدن
اگر باشد دلم از سنگ خارا	نداندکرد با هجرت مدارا
ز هجرانت بترسد وز بلا نه	ترا خواهد زیزدان و مرا نه

وبار دیگر ویس درجوابش گفت :

سمنبر ویس گفت ای بیخرد رام	نداری از خردمندی بجز نام
جفا بر دل زند خشت گرانت	بماند جاودان بر دل نشانت
جفای تو مرا بر دل بماندست	چنان‌کز دل وفای‌تو براندست
نباشد در تنی هم‌کفر وهم‌دین	نگنجد دردلی هم‌مهرو هم کین
چو یاد آرم ز صدگونه جفایت	نماند در دلم بوی وفایت
تو خود دانی که من باتوچه کردم	بامید وفا چه رنج بردم
پس‌آنکه تو بجای من‌چه کردی	بکشتی وانچه کشتی خود بخوردی
برفتی بر سرم یاری گزیدی	نکوکردی تو خود اورا سزیدی
جزین از تو چکار آید که کردی	که‌همچون کرکسان‌مردارخوردی
ترا چون‌جای‌شور وریگ‌شایست	سرا و باغ فرمودن چه بایست
گمان بردم که تو شیر شکاری	نگیری جز گوزن مرغزاری
ندانستم که تو روباه پیری	بصد حیله یکی خرگوش گیری
چرا چون شسته‌بودی خویشتن‌پاک	فشاندی بر تنت خاکستر وخاک
نه بس بود آنکه از شهرم برفتی	بشهر دشمنان مأوی گرفتی
نه‌بس بود آنکه دیگریار کردی	مرا زی دوست‌ودشمن‌خوار کردی
نه‌بس بود آنکه چون نامه‌نبشتی	سخن با خون من درهم سرشتی
ابا چندین جفا و خشم و آزار	نهادی بار زشتی برسربار

چو دایه پیش تو آمد براندی / سگ وجادو و پردستانش خواندی
تو طراری و پردستان نه دایه / تویی جادو تویی بسیار مایه
هم او را هم مرا دستان نهادی / هزاران داغمان بر جان نهادی
تو کردی بیوفایی ما نکردیم / توخوردی زینهار وما نخوردیم
ببودی چندگه خرم بگوراب / کنون بازآمدی با چشم پرآب
همی گویی سخنهای نگارین / درونش آهنین بیرونش زرین
منم آن نو شکفته باغ صدرنگ / که تو بر من بگفتی آنهمه ننگ
منم آن گلشن شهوار نیکو / که درچشم تو بودم یکسر آهو
منم آن چشمه کز من آب خوردی / بخواری چشمه را پرخاک کردی
ویا اکنون که کردی چشمه‌را خوار / نیاری آب او خوردن دگربار

رامین در جوابش چنین گفت :

دگر باره جوابش داد رامین / بدو گفت ای بهار بربروچین
جهان چون آسیای گردگردست / که دادارش چنین گردنده کردست
نماند حال او هرگز بیکسان / گهی آذار باشد گه زمستان
من و تو هردو فرزند جهانیم / ابر یك حال بودن چون توانیم
تن ما نیز گردان چون جهانست / که‌گاهی کودك وگاهی جوانست
گهی بیمار وگاهی تندرستست / چوگاهی زورمند و گاه سستست
گهی با رخت باشدگاه بی رخت / گهی با تخت باشد گاه بی تخت
تن مردم ضعیف و ناتوانست / که‌لختی گوشت، مشتی‌استخوانست
نه برتابد زگرما رنج گرما / نه برتابد زسرما رنج سرما
چوگرما باشدش سرما بخواهد / چو سرما باشدش گرما بخواهد
نجوید خورد کز خوردن بنالد / پس آنگه هم زناخوردن بنالد
اگرچه‌آز بر وی سخت چیرست / زمستی چون ببینی زود سیرست
وگرچه او خوشی از کام یابد / چو بیند کام خود را بر نتابد
ز سستی کامها بر وی وبالست / ازیرا در پی کامش ملالست
دلش چون برمرادی چیرگردد / همان گه زان مرادش سیرگردد
دگر باره چو کامی در نیابد / از آز دل بکام دل شتابد
گهی در آز تیز و تند باشد / گهی در کام سیر وکند باشد
چو کام آید نماند هیچ تندی / چو آز آید نماند هیچ کندی
نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر / که ورزی بارخی تابنده‌چون‌مهر
چنان در هر دلی خود کام گردد / که دل بی صبر و بی آرام گردد
بدست آز؛ دل دیوانه گردد / زخواب و خرمی بیگانه گردد
نه برتابد بوصلت ناز جانان / نه برتابد بدوری درد هجران
گهی جوید ز هجرانش جدایی / گهی از خشم وآزارش رهایی

چومردم هست زینسان سخت عاجز   ندارد صبر بر یك حال هرگز
نگارا من یکی از مردمانم   زدست آز رستن چون توانم
همیشه گرد تو پرواز دارم   کجا بر سر لگام آز دارم
ترا جستم چو برمن چیره بود آز   همی زشتی مرا نیکو نمود آز
وزان پس چون توخشم و ناز کردی   ز بد مهری دری نو، باز کردی
برفتم تا نبینم خشم و نازت   ببردم کبك مهر از پیش بازت
دلی کو با تو راندی کامگاری   هم ازتو چون کشیدی درد وخواری
درآن شهری که بودم شاه ومهتر   هم اندر وی ببودم خار و کهتر
گه رفتن چنان آمد گمانم   که بی تو زیستن آسان توانم
زبت رویان یکی دیگر بجویم   بدو بندم دلی کز تو بشویم
نسوزد عشق را جزعشق خرمن   چنان چون بشکنند آهن بآهن
چو عشق نو کند دیدار در دل   کهن راکم شود بازار در دل
درم هرگه که نو آید ببازار   کهن را کم شود در شهر مقدار
مرا چون دوستان گفتند یکسر   نبرد عشق را جز عشق دیگر
نداند عشق را جز عشق درمان   نشاید کرد سندان جز بسندان
بگفت دوستان رفتم بگوراب   بسان تشنه جویان درجهان آب
گهی جستم زرویت یادگاری   گهی جستم ز هجرت غمگساری
گل گلبوی را در راه دیدم   گمان بردم که تابان ماه دیدم
نه بت دیدم بدان شکل وبدان روی   نه گل دیدم بدان رنگ وبدان بوی
دل اندر مهر آن بت روی بستم   همی گفتم ز مهر ویس رستم
همی خواندم فسونی بر فسونی   همی شستم ز دل خونی بخونی
بسی کردم نهان و آشکارا   بنرمی با دل مسکین مدارا
ندیدم در مدارا هیچ سودی   که دل هرساعتی زاری نمودی
چنان آتش زمهر افتاد برمن   که تن در سوز بود ودل بشیون
نه دل را بود در تن هیچ آرام   نه غم را بود نیز اندر دل انجام
ز بیرون گر برامش می نشستم   نهانی بر فراقت میگرستم
ز بیچاره تنم مانده روانی   نه خوش خوردم نه خوش خفتم زمانی
چو بی تو رستخیز تن بدیدم   بجز باز آمدن چاره ندیدم
تویی نیك و بدو درمان و دردم   تویی شیرین وتلخ وگرم و سردم
تویی کام بلا و ناز و رنجم   غم و شادی و درویشی و گنجم
تویی چشم ودل و جان و جهانم   تویی خورشید و ماه و آسمانم
بکن بامن نگارا هرچه خواهی   که تو بر من خداوندی و شاهی
بتو نالم که در دل آذری تو   بتو نالم که بر دل داوری تو
تویی دشمن مرا وهم تویی دوست   که هرچیزی که گویی ازتو نیکوست

ویس در پاسخ او بار دیگر زبان بسخن گشود و گفت :

سمن بر ویس گریان بر لب بام — لب بام از رخش گشته وشی فام
نشد مسکین دلش بر رام خشنود — که نقش از سنگ خارا نسترد زود
اگرچه دلش بر رامین همی سوخت — ز رشك رفته لیکن دل همی توخت
چو برزد آتش مهر از دلش تاب — بیامد رشك و بر آتش فشاند آب
بدو گفت ای فریبنده سخنگوی — در افگندی بمیدان سخن ، گوی
بخواهش باد را نتوان گرفتن — فروغ خور بگل نتوان نهفتن
اگر رفتی زخشم من بگوراب — بسان تشنه جویان در جهان آب
برفتی تا نبینی خشم و نازم — ببردی کبك را از پیش بازم
گهی جستی زرویم یادگاری — گهی جستی ز هجرم غمگساری
نبودت چاره‌ای جز یار دیگر — گرفتی تا شدت اندوه کمتر
گرفتم کاین سراسر راست گفتی — نه خوش خوردی نه بی تیمار خفتی
چرا آن بیهده نامه نبشتی — چرا گفتی مرا در نامه زشتی
چرا بر دایه خشم آلود بودی — مر اورا آنهمه خواری نمودی
که فرمودت که پیش دشمنانش — ز پیش خویش همچون سگ برانش
ترا پندی دهم گر گوش داری — بدانش بشنوی گر هوش داری
چو بنمایی ز دل پنداشتی را — بمانی جای لختی آشتی را
ترا دیو آنچنان کین در دل افکند — که جای دوستی از سینه بر کند
تو نشنیدی که دو دیو ژیانند — همیشه در تن مردم نهانند
یکی گوید بکن این کار و مندیش — کزو سودی بزرگ آید ترا پیش
چو کرده شد بیاید آن دگر یار — بدو گوید چرا کردی چنین کار
ترا آن دیو اول کرد نادان — کنون دیو دگر کردت پشیمان
نبایست از بنه آزار جستن — کنون این پوزش بسیار جستن
گنه ناکردن و بی باك بودن — بسی آسان تر از پوزش نمودن
ز خورد ناسزا پرهیز کردن — بهست از داروی بسیار خوردن
ترا گر این خرد آنگاه بودی — زبانت لختکی کوتاه بودی
چنان چون تو پشیمان گشتی اکنون — پشیمان گشت جان من همیدون
همی گویم چرا روی تو دیدم — وگر دیدم چرا مهرت گزیدم
کنون تو همچو آبی من چو آتش — تو بس رامی و من بس تند و سرکش
نباشم زین سپس با تو هم آواز — نباشد آب و آتش را بهم ساز

و بار دیگر رامین پاسخش داد :

بپاسخ گفت رامین دل افروز — شب خشم تو مارا شب کند روز
دوشب بینم همی امشب بکیهان — از این تیره هوا و خشم جانان
بسا رنجا که برمن زین شب آمد — مرا و رخش را جان بر لب آمد

چرا شد رخش من با من گرفتار ‌ ‌ ‌ که رخشم نیست همچون من گنه‌کار
اگر بخشایی از من بستر و گاه ‌ ‌ ‌ چه بخشایی از او مشتی جو و کاه
اگر نه آشنا نه دوستگانم ‌ ‌ ‌ چنان پندار کامشب میهمانم
بمهمانان همه خوبی پسندند ‌ ‌ ‌ نه زینسان در میان برف بندند
بهانه برگرفتم از میانه ‌ ‌ ‌ نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
ترا خواند همه‌کس نا جوانمرد ‌ ‌ ‌ چو توگویی مرا نومید برگرد
میان ما نه خونی اوفتادست ‌ ‌ ‌ و یا دیرینه کینی ایستادست
عتابست این نه جنگ راستینست ‌ ‌ ‌ چرا با جان من چندینت کینست
توخود دانی که باجان نیست بازی ‌ ‌ ‌ چرا چندین بخون بنده تازی
نه آنم من که از سرما گریزم ‌ ‌ ‌ همی تا جان بود با او ستیزم
نه آنم من که برگردم زکویت ‌ ‌ ‌ وگر جانم برآید پیش رویت
چه باشدگر ببرف اندر بمیرم ‌ ‌ ‌ ز مردم جاودانه نام گیرم
بماند در وفا زنده مرا نام ‌ ‌ ‌ چو مرگم پیش تو باشد بفرجام
مرا بی تو نباشد زندگانی ‌ ‌ ‌ ازیرا کم نباشد کامرانی
جهان را بی تو بسیار آزمودم ‌ ‌ ‌ بدو درزنده همچون مرده بودم
چو بی تو نز شمار زندگانم ‌ ‌ ‌ چرا خواهم که بی‌تو زنده مانم
مرا بی‌تو جهان جستن محالست ‌ ‌ ‌ که بی‌تو جان من برمن وبالست
الا ای سهمگین باد زمستان ‌ ‌ ‌ بیاور برف و جانم زود بستان
مرا مردن میان برف خوشتر ‌ ‌ ‌ که جور روزگار و خشم دلبر
دلی سنگین و جانی سخت رویین ‌ ‌ ‌ نماند در میان برف چندین

ویس درجوابش گفت:

سمن‌بر ویس گفت ای بیوفا رام ‌ ‌ ‌ گرفتار بلاگشتی سرانجام
چنین باشد سرانجام گنهکار ‌ ‌ ‌ شود روزی بدام اندر گرفتار
بمرو اندر کنون بی‌خانه‌ای تو ‌ ‌ ‌ زچندین دوستان بیگانه‌ای تو
نه هرگز یابی ازمن خوشی وکام ‌ ‌ ‌ نه اندر مرو یابی جای آرام
پس‌آن بهتر که بیهوده نگویی ‌ ‌ ‌ بشوره در، گل ونسرین نجویی
چواز دست توشد معشوق پیشین ‌ ‌ ‌ بشادی با پسین معشوق بنشین
ترا چون گل دلارامی نشسته ‌ ‌ ‌ چرا باشی بدینسان دلشکسته
سرای موبد و ایوان موبد ‌ ‌ ‌ همایون باد بر مهمان موبد
چنان مهمان که بافرهنگ باشد ‌ ‌ ‌ نه‌چون تو جاودانی ننگ باشد
مبادا درسرایش چون تو مهمان ‌ ‌ ‌ که نزوی شرم داری نه‌زیزدان
مبادا درسرایش چون تود یگر ‌ ‌ ‌ نه بیگانه ، نه‌خویش ونه برادر
مرا از تو دریغ آید همه راه ‌ ‌ ‌ ترا چون آورم در خانهٔ شاه
ترا هر چند از خانه برانم ‌ ‌ ‌ همی گویی من اینجا میهمانم

چو از خانه برفتی در زمستان
ندانستی که باشد برف و باران

چرا این راه را بازی شمردی
چرا سازی که بایستت نکردی

نه‌مروت خانه بد، نه‌ویسه دمساز
چرا کردی زمستان راه بی ساز

ترا ، نادان دل تو دشمن آمد
چرا از تو ملامت بر من آمد

چو نه سالار بودی نه سپهدار
دلم را روز وشب بودی نگهدار

کنون تا مهتر و سالار گشتی
بیکباره زمن بیزار گشتی

علم بردر زدی از بی نیازی
همی کردی بمن افسوس وبازی

چو کام و ناز باشد، نه مرایی
چو باد وبرف باشد، زی من‌آیی

امید از من ببر،ای شیر مردان
مرا آزاد کن از بهر یزدان

آنگاه‌رامین در پاسخش گفت :

بپاسخ گفت رامین دل آزار
مکن ماها، مرا چندین میازار

نه بس بودآنکه ازپیشم براندی
نه بس‌آن تیر،کم دردل نشاندی

نه بس چندین که‌آب من ببردی
نه بس‌چندین که ننگم برشمردی

مزن تیر جفا برمن از این بیش
که کردی سر بسر جان ودلم ریش

چه رنج آید ازین بدتر برویم
که تو گویی دریغ‌است‌ازتو کویم

چرا بخشایی از من رهگذاری
که این ایوان موبد نیست باری

سزدگر سنگدل خوانمت ودشمن
که راه شایگان بخشایی از من

گذار شهر وراه دشمن ودوست
زیارخویش بخشیدن نه نیکوست

نه تو گفتی خداوندان فرهنگ
بمانند آشتی را جای در جنگ

چرا تو آشتی در دل نداری
مگر چون ماسرشت ازگل نداری

کنون‌گرتو نخواهی گشت خشنود
وفا رفت از میان و بودنی بود؛

مرا زیدر بباید رفت ناچار
بمانده بی دل وبی صبر و بی‌یار؛

ز دو زلفت مرا ده یادگاری
زدو شامت مرا ده غمگساری

یکی‌حلقه بمن ده زان دو زنجیر
که‌گیرد جان برنا و دل پیر

مگر جانم شود رسته بهویت
چنان چون‌گشته تن خسته بکویت

مگر چون جان من یابد رهایی
ترا هم دل بگیرد در جدایی

شنیدستی که شب آبستن آید
نداندکس که فردا زو چه زاید

ویس پاسخش را چنین داد؛

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر
که از حنظل نشایدکرد شکر

حریر مهربانی ناید از سنگ
نبید ارغوانی ناید از بنگ

نگردد موم هرگز هیچ آهن
نگردد دوست هرگزهیچ دشمن

نگرداند مرا ، باد تو از پای
نجنباند مرا زور تو از جای

بگفتار تو من خرم نگردم
بدیدار تو من بیغم نگردم

مرا دردل نماند ازتو یکی درد
که درمانش بافسونی توان‌کرد

مرا درجان فکندی زنگ آزار / زدودن کی توان آنرا بگفتار
جفاهای تو در گوشم نشستست / ره دیگر سخن بر وی ببستست
تو آکندی بدست خویش گوشم / سخنهای تو اکنون چون نیوشم
بسی بودم بروز وصل خندان / بسی بودم بدرد هجر گریان
کنون نه‌گریه‌ام آید نه خنده / که جانم مهر دلرا نیست بنده
دلم روبه بد، اکنون شیر گشتست / که از چو تو رفیقی سیر گشتست
فرو مردآن چراغ مهر و امید / که روشنتر بد اندردل زخورشید
برفت آندل که بودی دشمن من / همه چیزی دگر شد درتن من
همان چشمم که دیدی رنگ رویت / و یا گوشم شنیدی گفت و گویت
یکی پنداشتی خورشید دیدی / یکی پنداشتی مژده شنیدی
کنون آن خور بچشمم قیر گشتست / همان مژده بگوشم تیر گشتست
بدانستم که عاشق کور باشد / کجا بختش همیشه شور باشد
همی گویم کنون ای بخت پیروز / کجا بودی نگویی تا بامروز
تنم را روز فرخنده کنونست / دلم را چشم بیننده کنونست
مزه اکنون همی یابم جهان را / خوشی اکنون همی دانم روانرا
نخواهم نیز در دام اوفتادن / همه‌کس را بیك ناکس بدادن

وبازرامین درجوابش گفت:

دگر ره گفت رامین ای سمنبر / دلمرا هم تو دادی هم تو میبر
چه باشد گر تو از من سیر گشتی / همان کین مرا دردل بکشتی
مرا در دل نیاید از تو سیری / ندارم برجفا جستن دلیری
زتو تندی و از من خوشزبانی / زتو دشنام و از من مهربانی
بآزار تو روی از تو نتابم / که من چون تو یکی دیگر نیابم
اگر تو برکنی یك چشمم ازسر / بپیش دستت آرم چشم دیگر
مرا نفرین تو چون آفرینست / که گفتارت بگوشم شکرینست
مرا چندین بزشتی نام بردی / چنان دانم که خوبی یاد کردی
اگر چه در سخن آزار جویی / زتندی سر بسر دشنام گویی
خوش آید هرچه تو گویی بگوشم / تو گویی بانگ مطرب می نیوشم
چو توخامش شوی گویم چه بودی / که دیگر باره آزاری نمودی
بگفتاری زبانرا برگشادی / وگرچه مر مرا دشنام دادی
بدان گفتار کم درمان نمایی / دلم را هم بدان دردی فزایی
اگرچه بینم از تو درد و خواری / همی دارم امید رستگاری
همی گویم مگر خشنود گردی / زیان دوستی را سود گردی
منم امشب نگارا چون یکی کس / که شیرش پیش باشد پیلش ازپس
دلش باشد زبیم هر دو خسته / بلا بر وی زهر سو راه بسته

گر اینجایم توخود با من چنینی
که همچون دشمنان بامن بکینی
وگر برگردم از پیشت ندانم
که جان از برف و باران چون رهانم
اگر چه مرگ باشد آفت تن
بچونین جای باشد راحت من
کنون گر مرگ جانم در ربودی
مرا زو درد دل یکباره بودی
اگرچه مرگ جانم را بخستی
تنم باری ازین سختی برستی
تنم در آب دیده غرقه گشتست
جهان بر من چو زلفت حلقه گشتست
دلم داری در آن زلف معنبر
ندانم چون روم بیدل از ایدر

و بازویس درجوابش گفت:

دگر باره سمنبر ویس مه روی
گشاد آواز مشك(؟) ازعنبرین موی
بدان مهجور سرگردان همی گفت
بغمزه اشکش اندردیده می سفت
برو راما و دل خوش کن بدوری
براین آتش، فشان آب صبوری
سخن هرچند کم گویی ترا به
ترا هرچند کم بینم مرا به
روان را رنج بیهوده نمایی
هر آنگه کازموده آزمایی
نه من آشفته موی وسست رایم
که چندین آزموده آزمایم
بس است این داغ کم بردل نهادی
بس است این چشمه کز چشمم گشادی
اگر صد سال گبر آتش فروزد
هم او روزی بدان آتش بسوزد
چه ناکس پروروچه گرگ پرور
بکوشش به نگردد هیچ گوهر
ترا زین پیش بسیار آزمودم
تو گویی کژدم و مار آزمودم
اگر تو رام بودی از نمایش
نمودی گوهر اندر آزمایش
یکی نیمه زمن شد زندگانی
میان درد و ننگ جاودانی
بدیگر نیمه خواهد بود دلشاد
نخواهم داد اورا نیز بر باد
ازآن پیشین وفا کشتن چه دارم
که تا زین پس وفایت نیز کارم
نورزم مهر بی مهران ازین بیش
که نه دشمن شدستم با تن خویش
که نه مادر مرا ازبهر تو زاد
و یا ایزد مرا یکسر بتو داد
نه بس تیمار ده ساله که بردم
و یا اندوه بیهوده که خوردم
وفا زان بیش چون باشد که جستم
چه دارم زان وفا جستن بدستم
همه کس از جفا گردد پشیمان
من آنم کز وفا گشتم بدینسان
وفا آورد چندین رنج بر من
که نوشم زهر گشت ودوست دشمن
دلی خود چند باشد تاش چندین
رسد آسیب و رنج ازمهر واز کین
اگر کوهی بدی از سنگ وآهن
نماندستی کنون یکذره در تن
اگر خود رای دارم مهر جویی
بدین دل مهر چون ورزم نگویی
دلی رسته زبیم و جسته از دام
دگر ره کی نهد در راه تو گام

و باز رامین درجوابش گفت:

دگر باره جوابش داد رامین
سراز چنبر مکش ایماه چندین

تو این گفتار را حاصل نداری ‌ ‌ ‌ بپیل صبر ترسم گل نداری
زبان با دلت همراهی ندارد ‌ ‌ ‌ دلت زین گفته آگاهی ندارد
دلت را در شکیبایی هنر نیست ‌ ‌ ‌ مرا و راز این که میگویی خبر نیست
تو چون طبلی که با نگت سهمناکست ‌ ‌ ‌ ولیکن درمیانت باد پاکست
زبانت مینماید زود سیری ‌ ‌ ‌ ولیکن نیست این دلرا دلیری
زبانت دیگرست ودلت دیگر ‌ ‌ ‌ که این از حنظل است و آن ز شکر
خدای من بتا بر آسمان نیست ‌ ‌ ‌ اگر بر من دل تو مهربان نیست
نیارم بیش ازاین برجای بودن ‌ ‌ ‌ نهیب برف و سرما آزمودن
تو نادانی و نشنودی مگر آن ‌ ‌ ‌ که از بدخواه بدتر دوست نادان
اگر نادان بود بایسته فرزند ‌ ‌ ‌ ازو ببرید باید مهر و پیوند
من ایدر در میان برف و سرما ‌ ‌ ‌ تو در خانه میان خز و دیبا
همی بینی مرا در حال چونین ‌ ‌ ‌ همی گویی سخنهای نگارین
چه جای این سخن های دراز است ‌ ‌ ‌ چه وقت اینهمه کشی و نازست ؟
تو از کشی سخن ناکرده کوتاه ‌ ‌ ‌ گلوی من بگیرد برف ناگاه
مرا مردن بود در رزمگاهی ‌ ‌ ‌ که گرد من بود کشته سپاهی
چرا بفسوس در سرما بمیرم ‌ ‌ ‌ چرا راه سلامت بر نگیرم
نخواهی مرمرا بر تو ستم نیست ‌ ‌ ‌ چو من باشم مرا دلدار کم نیست
ترا موبد همیدون باد در بر ‌ ‌ ‌ مرا چون تو یکی دلدار دیگر
چو من برگردم از پیشت بدانی ‌ ‌ ‌ کزین تندی کرا دارد زیانی
کنون رفتم تو از من باش پدرود ‌ ‌ ‌ همی زن این نوا، گر نگسلد رود
من آن خواهم که تو باشی شکیبا ‌ ‌ ‌ چه خواهد کور جزدو چشم بینا
تو موبد را وموبد مر ترا یار ‌ ‌ ‌ بکام نیکخواهان مر تو راکار

وبار دیگر ویس درجوابش گفت :

سمنبر ویس گفتا همچنین باد ‌ ‌ ‌ زما بر تو هزاران آفرین باد
شبت خوش باد وروزت همچو شب خوش ‌ ‌ ‌ دلت کش باد و بختت همچو دل کش
من آن شایسته یارم، کم تو دیدی ‌ ‌ ‌ که همچون من ندیدی نه شنیدی
نه روشن ماه من بی نور گشتست ‌ ‌ ‌ نه مشکین زلف من کافور گشتست
نه خم زلفکانم گشته بی تاب ‌ ‌ ‌ نه در اندر دهانم گشته بی آب
نه سروین قد من گشتست چنبر ‌ ‌ ‌ نه سیمین کوه من گشتست لاغر
گر آنگه بود ماه نو، رخانم ‌ ‌ ‌ کنون خورشید خوبان جهانم
رخانم را بود حورا پرستار ‌ ‌ ‌ لبانم را بود رضوان خریدار
بچهره آفتاب نیکوانم ‌ ‌ ‌ بغمزه پادشاه جادوانم
بپیش عارض من گل بود خار ‌ ‌ ‌ چنان چون خوار باشد پیش گل خار

صنوبر پیش بالایم بود چنگ ‌ ‌ ‌ چو گوهر نزد دندانم بود سنگ
منم از خوب‌رویی شاه شاهان ‌ ‌ ‌ چنان کز دلربایی ماه ماهان
ندزدد کیسه را از خفته طرار ‌ ‌ ‌ چنان چون من بدزدم دل ز بیدار
نگیرد شیر گورو یوز آهو ‌ ‌ ‌ چنان چون من بغمزه جان جادو
ز رویم مایه خیزد دلبری را ‌ ‌ ‌ ز مویم مایه باشد کافری را
نبودم نزد کس من خوار مایه ‌ ‌ ‌ چرا گشتم بنزد تو کدایه
اگرچه نزد تو خوار و زبونم ‌ ‌ ‌ ازین باری که تو گفتی فزونم
کنون هم گل همی بایدت هم من ‌ ‌ ‌ بدان تا گلت باشد جفت سوسن
کجا دیدی تو تیغ اندر نیامی ‌ ‌ ‌ و یا هم روز وشب در یك مقامی
مرا نادان همی گویی شگفتست ‌ ‌ ‌ ترا خود پای، نادانی گرفتست
دلت گر بیهش و نادان نبودی ‌ ‌ ‌ بچونین جای بر پیچان نبودی
وگر نادان منم از تو جدایم ‌ ‌ ‌ خداوند ترایم نه ترایم
بجای آور سپاس و شکر یزدان ‌ ‌ ‌ که چون موبد نیی باجفت نادان

واین گفتگو میان آندو ادامه یافت تا آنکه رامین بالاخره ناامیدشد و باخشم وغضب واعتراض کناردیوار قصررا ترك کردو پس‌ازآن ویس دایه را بدنبال‌او فرستاد وخودنیز درعقبش شتافت :

چو ویسه داد یکسر پاسخ رام ‌ ‌ ‌ بمهر اندر نشد سنگین دلش رام
ز روزن بازگشت و روی بنهفت ‌ ‌ ‌ نگهبانان و در بانانش را گفت
مخسپید امشب و بیدار باشید ‌ ‌ ‌ بپاس اندر همه هشیار باشید
کجا امشب شبی بس سهمناکست ‌ ‌ ‌ جهان را از دمه بیم هلاکست
ز باد تندو از هرای باران ‌ ‌ ‌ همی تازند پنداری سواران
جهان آشفته چون آشفته دریا ‌ ‌ ‌ که گویی هست طوفانی مهیا
ز موج تند و باد سخت جستن ‌ ‌ ‌ بخواهد هر زمان کشتی شکستن
چو رامین را بگوش آمد زجانان ‌ ‌ ‌ سخن گفتار او با پاسبانان
که امشب سر بسر هشیار باشید ‌ ‌ ‌ ببیداری همه عیار باشید
امید از دیدن جانان ببرید ‌ ‌ ‌ کجا بادش همه پهلو بدرید
نیارست ایستادن نیز بر جای ‌ ‌ ‌ که نه دستش همی جنبید و نه پای
عنان رخش را بر تافت ناچار ‌ ‌ ‌ هم‌از جان گشته نومید وهم از یار
همی شد در میان برف چون کوه ‌ ‌ ‌ فزون از کوه او را بر دل انده
همی گفت ایدل اندیشه چه داری ‌ ‌ ‌ اگر دیدی ز یار خویش خواری
بعشق اندر چنین بسیار باشد ‌ ‌ ‌ تن عاشق همیشه خوار باشد
اگر زین روزت آید رستگاری ‌ ‌ ‌ مکن زین پس بتان را خواستاری
ازین‌پس هیچ یارودوست مگزین ‌ ‌ ‌ بداغ این پسین معشوق بنشین

بر آن عمری که گم کردی همی موی / چو زین معشوق یاد آری همی گوی:
دریغا رفته رنج و روزگارا / کزیشان خود دریغی ماند مارا
دریغا آنهمه رنج و تکاپوی / که در میدان بسر برده نشد گوی
دریغا آنهمه امیدواری / که شد تا چیز چون باد گذاری
همی گفتم دلا برگرد ازین راه / که پیش آید درین ره مرترا چاه
همی گفتم زبانا راز مگشای / نهان دل همه با دوست منمای
که بس خواری نماید دوست مارا / همی دیدم من این روز آشکارا
که چون توراز، بر دلبر گشایی / نهانت هرچه هست او را نمایی
نماید دوست چندان ناز و کشی / که در مهرش نماند هیچ خوشی
ترا به بود خاموشی ز گفتار / بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار
چه نیکو داستانی زد یکی دوست / که خاموشی بمرغان نیز نیکوست

و ویس از کردهٔ خویش پشیمان شد :

شگفتا پرفریبا روزگارا / که چون دارد زبون خویش ما را
گهی دلشاد دارد، گاه غمگین / گهی با مهر دارد گاه با کین
تن ما گر نبودی بستهٔ آز / نگفتی از کشی با هیچکس راز
نه کس را درجهان گردن نهادی / نه باری زین جهان برتن نهادی
چو بودی در گهرمان بی نیازی / بکه کردی جهان افسوس و بازی
چنان کاندر میان ویس و رامین / بگسترد از پس مهر آنهمه کین
پشیمان گشت ویس از کردهٔ خویش / دل نالانش گشت آزردهٔ خویش
همی بارید چون ابر بهاری / بآب اندر روان همچون سماری
گل رویش بگونه گشت چون گل / ز درد دل همی زد سنگ بر دل
همی گفت آه ازین وارونه بختم / تو گویی شاخ محنت را درختم
چرا تیمار جان خود خریدم / بدست خود گلوی خود بریدم
چه بد بود این که کردم با تن خویش / چرا گشتم بدینسان دشمن خویش
بدایه گفت دایه خیز و منشین / نمونه کار خسته جان من بین
نگر تا هیچکس را این فتادست / ببخت من ز مادر دخت زادست
مرا آمد بدر بخت وفاگر / بزورش بازگردانیدم از در
مرا بردست جام نوش و من مست / بمستی جام را بفکندم از دست
الا ای دایه همچون باد بشتاب / نگارین دلبرم را زود دریاب
عنان بارهاش گیر و فرود آر / بگو ای رفته از پیشم بآزار
نباشد هیچ کامی بی نهیبی / نباشد هیچ عشقی بی عتیبی
بجان اندر، امید و آز باشد / بعشق اندر، عتاب و ناز باشد
جفای تو حقیقت بد بکردار / جفای من مجازی بد بگفتار
نبینی هیچ مهر و مهرجویی / که خود در وی نباشد گفتگویی
بدان دلبر چرا باشد نیازی / که خود با او نشاید کرد نازی

تو آزرده شدی از من بگفتار   من آزرده شدم از تو بکردار
بدار ای دایه او را تا من آیم   که پوزش آنچه باید من نمایم

وچون دایه درپی رامین بصحرا رفت، ویس نیز بدنبال اوشتافت:

بشد دایه سبک چون مرغ پران   نه از بادش زیان و نه ز باران
دلی کز مهر باشد نا شکیبا   نه از سرما بترسد نه ز گرما
برهبر، برف را گلبرگ پنداشت   برامین در رسید اورا فرو داشت
سمنبر ویس چون سروی گرازان   تن چون برفش اندر برف تازان
فروغ آفتاب آمد ز رویش   نسیم نو بهار آمد ز بویش
بتاری شب جهان شد روز روشن   میان برف کرد از روی گلشن
خجل شد برف از آن اندام سیمین   همیدون باد ازآن زلفین مشکین
ز چشمش بر زمین گوهرفشان بود   ز مویش بر هوا عنبرفشان بود
تو گفتی حور بیفرمان رضوان   زناگه از بهشت آمد بکیهان
بدان تا جان رامین را رهاند   ز بخت او را بکام دل رساند
چو آمد پیش او شدکش و نازان   بدو گفت ایچراغ سر فرازان
سرشت هر گلی همچون گل تست   نهاد هر دلی همچون دل تست
همه کس را بپیچد دل ز آزار   همه کس را جفا سخت آید ازیار
همه کس کام و عیش خویش خواهد   اگر چه بیش دارد بیش خواهد
چنان کاکنون جفای من ترا بود   ز پیش این، جفای تو مرا بود
دلت را گر جفای من حزین کرد   جفای تو دلم را همچنین کرد
جهان که دوست باشد گاه دشمن   نه بر تو ماند و نه نیز بر من
اگر دشمن بکامت باشد امروز   بکام دشمنان باشی تو یکروز
نگر تا تو بجای من چه کردی   بزشتی نام خوبم چند بردی
نه بس بود آنکه از پیمان بگشتی   برفتی با دگر کس مهر کشتی
اگر چاره نبود از مهر کشتن   چه باید آنچنان نامه نبشتن
نه بامن خورده‌ای صدبارسوگند   که هرگز نشکنی در مهر پیوند
اگر شاید ترا سوگند خوردن   پس آن سوگند را بدروغ کردن
چرا از من نشاید باز گفتن   ترا بد گوهر و بد ساز گفتن
چرا کردی چنین وارونه کردار   که ننگست ار بگویندش بگفتار
تو نشنیدی که شد کردار مردم   نکوهیده پی گفتار مردم
چو نتوانی ملامت ها کشیدن   نبایستی بجز نیکی گزیدن
نگه کن در همه روزی بفرداش   مکن بد تا نرنجی از مکافاش
مشو دلتنگ بر من کت سزا نیست   بهر حالی گناه تو مرا نیست
همان دردی که تو ما را نمودی   روا باشد که تو نیز آزمودی
گنه تو کرده ای تو خشم گیری   نگویی تا که دادت این دلیری
هنوزم قد چون سروست گلبار   هنوزم روی چون ماهست و گلنار

هنوزم هست سنبل عنبرآگین　　هنوزم هست شکر گوهرآگین
هنوزم بر رخان لاله‌ست و نسرین　　هنوزم در دهان زهره‌ست و پروین
فروغ آفتاب آید ز رویم　　نسیم نو بهار آید ز بویم
مرا زیبد بگیتی نام خوبی　　که دارد تاب زلفم دام خوبی
مرا در زیر هر مویی بر اندام　　هزاران دل فتادستند در دام
گل رویم بود همواره بربر　　سر زلفم همه ساله معنبر
اگر روی مرا بینند بهاران　　فرو ریزد ز شرم از شاخساران
نبینی چون رخانم هیچ گلنار　　همیشه تازه و خوشبوی بر بار
نبینی چون لبانم هیچ شکر　　بدلها بر زجان و مال خوشتر
گر از مهر و خیالم سیر گشتی　　بساط دوستی را در نوشتی
جوانمردی کن و پنهان همیدار　　مرا منمای چندین خشم و آزار
بخشم اندر بکن لختی مدارا　　مکن بد مهری خویش آشکارا
جهان هرگز بحالی بر نپاید　　پس هر روز روز دیگر آید
اگر کین آمدت زان مهر بسیار　　مگر مهر آید از کینه دگر بار
چنان کاندر پس گرماست سرما　　دگرره از پس سرماست گرما

رامین در پاسخ ویس از رنج هجران و بیوفاییهای اوشکوه نمود وبار دیگر ویس درجوابش سخنانی گفت وعذرخواهی کرد ؛

سمنبر ویس جوشان و خروشان　　دو چشمه خونش از دو چشم جوشان
همی گفت ای مرا چون جان گرامی　　دلم را کام و کامم را تمامی
تویی بخت مرا همتای رادی　　تویی جان مرا همتای شادی
مدر بر بخت من یکباره پرده　　مکن جان مرا در مهر برده
درخت خرمی را شاخ مشکن　　مه امید را در چاه مفکن
اگر من با تو لختی ناز کردم　　ویا بر تو زمانی رشك بردم
مخوان از رشك من چندین فسانه　　مکن با من جدایی را بهانه
چو شش ماه از جدایی درد خوردم　　روا بود ار زمانی ناز کردم
نباشد هیچ هجری بی نهیبی　　چنان چون هیچ عشقی بی عتیبی
کرا از عشق باشد در دل آتش　　عتاب دوست باشد در دلش خوش
عتاب دوستان در وصل وهجران　　بماند تا بماند مهر ایشان
بکردم پاسخی با تو مجازی　　گمان بردم که کردم باتو بازی
پشیمانم چرا کردم عتیبی　　کزو بفزود جانم را نهیبی
گمان بردم که کردم بر تو نازی　　شد آن ناز مرا بر تو نیازی
اگر بودم بناز اندر گنهکار　　شدم با تو ببرف اندر گرفتار
چو بودم روز شادی با تو انباز　　شدم در روز سختی باتو دمساز
چو از هجرت بسی تیمار خوردم　　ببازی بازی از تو بر نگردم
کنون دست از عنانت برنگیرم　　همی نالم بزاری تا بمیرم

اگر بپذیری از من پوزش من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیفزایی ببندی سوزش من ؛
شوم تا مرگ پیش تو پرستار ‌ برم فرمانت چون فرمان دادار
وگر چونین نورزم مهربانی ‌ بریدن هرگهی از من توانی
همه وقتی توان جستن جدایی ‌ ولیکن جست نتوان آشنایی
درخت آسان بود از بن بریدن ‌ بریده باز نتوان روینیدن
تو خود دانی که باتو بدنکردم ‌ کنون بی حجت از تو برنگردم

واین گفتگو درمیانشان ادامه یافت تاآنکه این بار ویس درخشم شد واز نزد رامین باعتراض رفت ورامین برای دلجویی او بدنبالش شتافت :

بشد ویس و بشد ماه جهانتاب ‌ دلش پرآتش و دیده پراز آب
هم ازسرما تنش لرزنده‌چون بید ‌ هم‌از رامین دلش برگشته نومید
همی گفت؛وای‌من زین‌بخت وارون ‌ که گویی هست باجان‌منش خون
که بامن بخت من چندان ستیزد ‌ که روزی خون من ناگه بریزد
کنون کزجان واز جانان بریدم ‌ چه خواهددید ازین بدتر که‌دیدم
بعشق اندر بلایی زین‌بتر نیست ‌ سیاهی را زپس رنگی‌دگر نیست
چو ویس دلبر از رامین جدا شد ‌ هوا همچون دمنده اژدها شد
سیه ابری بر آمد صف بپیوست ‌ دم و دیدار بیننده فرو بست
همی زد برف را برچشم‌وبرروی ‌ چنان‌کاسیمه‌گشتی پیل با اوی
ببسته راه رامین بی محابا ‌ چو بندد راه کشتی موج دریا
تنش در برف بود ودل درآتش ‌ که با دلبر چراشدتند وسرکش
پشیمان گشت از گفتار بی بر ‌ ز دیده سیل مرجان‌ریخت بربر
خروشی ناگهان از وی رها شد ‌ که‌گویی جان‌وی از تن جداشد
عنان رخش‌را چون باد برتافت ‌ سمنبر ویس را در راه دریافت
چو مستی بیهش‌ازرخش‌اندرافتاد ‌ بسان بیدلان در بست فریاد
همی‌گفت ای‌صنم بر من ببخشای ‌ مرا تیمار بر تیمار مفزای
من آن زشتی که دانستم بکردم ‌ دوباره آب خود پیشت ببردم
کنونم نیست با تو چشم دیدار ‌ زبانرا نیست با تو رای گفتار
دلم از شرم تو مستست گویی ‌ زبانم را گره بستست گویی
زبان از شرم تو خاموش گشته ‌ روان از مهر تو بیهوش گشته
کنون گردیدم از کرده پشیمان ‌ ز من‌طاعت‌ازین‌پس ، وزتوفرمان
اگر کین آوری مهر مرا پیش ‌ بخنجر بر شکافم سینهٔ خویش
بگیرم من ترا در برف دامن ‌ بدارم تا نه تومانی و نه من
اگر شاید که من پیشت بمیرم ‌ چرا در مرگ دامانت نگیرم
بگاه مرگ جویم چون تویاری ‌ در آن گیتی بهم خیزیم باری
منم باتو، تو با من تا بجاوید ‌ نبرم هرگز از مهر تو امید
همی گفت این سخن بیچاره رامین ‌ روان از دیده بر بر رودخونین

سخنهایی که صد باره بگفتند
دگر باره همان از سر گرفتند
دراز آهنگ شد گفتار ایشان
جهان مانده شگفت از کار ایشان
دل ویسه چو کوهی بود سنگین
رخش همچون بهاری بود رنگین
نه از گفتار رامین نرم شد سنگ
نه از سرما بهارش گشت بیرنگ
چو تنگ آمد بخاور رایت بام
گسسته شد حدیث ویس بارام
دل رامین ز شیدایی بترسید
دل ویسه ز رسوایی بتفسید
کجا رامین شدی ازهجر شیدا
همان ویسه شدی از روز رسوا
چو بام آمد سخنها گشت کوتاه
دل گمراهشان آمد سوی راه
همانگه دست یکدیگر گرفتند
ز بیم دشمنان در کوشک رفتند
دل از درد و روان از غم بشستند
سرای و کوشك را درها ببستند
ز شادی هردو چون گل برشکفتند
میان قاقم و دیبا بخفتند
تو گفتی آسمانی گشت بستر
در او آن دوسنمبرچون دوپیکر
یکی تن بود در بستر بدوجان
چو رخشنده دو گوهر در یکی کان
همه بالین پراز مه بود و پروین
همه بستر پراز گلنار و نسرین
ز روی و موی ایشان در شبستان
نگارستان بدو خرم گلستان
نهاده چون دو دیبا روی برروی
چو دوزنجیر مشکین موی برموی
چنان بودند یك مه دو نیازی
نیاسودند روز و شب زبازی
همیشه راست کرده بر نشان تیر
بهم آمیخته مثل می و شیر
گهی پرباده جام زر گرفتند
گهی سرو سهی در بر گرفتند
گهی کافور و گل بر هم نهادند
گهی بر ریش هم مرهم نهادند
اگر چه بود دلهاشان پر آزار
ببوسه خواستندش عذر بسیار
نشسته شاه بر اورنگ زرین
نبود آگه ز کار ویس ورامین
ندانست او که رامین در سرایش
نشسته روز و شب با دلربایش
همی با او خورد آب ازیکی جام
بتیغ ننگ ببریده سر نام
بپالوده دل از اندوه دوران
بیاکنده بعشق روی جانان
یکی ماهه نشاط و نیکبختی
ببرده یادشان ششماهه سختی
مبادا عشق وگر بادا چنین باد
که یابد عاشق از بخت جوان داد
چه خوش باشد چنین عشق و چنین حال
گر آید مرد عاشق را چنین فال
بعشق اندر چنین بختی بباید
که تاپس کار عشق آسان برآید
بسا روزا که من عشق آزمودم
چنین یکدم از او خرم نبودم
زمانه زانکه بود از وی بگشتست
مگر روز بهیش اندر گذشتست

عاقبت شاه از باز گشتن رامین مطلع شد و هنگامیکه بشکار میرفت اورا نیز همراه خود برد ، اینمرتبه نیز ویس ازجدایی او درتب وتاب و سوز و گداز بود و از دایه چاره‌جویی میکرد و ضمناً نامه‌ای نیز برای او نوشت که مثل نامه‌های قبلی سراپا ناله از بخت بد و درد جدایی بود ، رامین چون نامه را گرفت خوشحال شد وبا

مکر وحیله بیکی ازقلعه هـای شاه حمله برد و مقـداری از اموال و باصطلاح شاعر گنج‌های اورا برداشت و بهمراه ویس بدیلم گریخت ، دراین ماجرا برادر دیگر شاه که‌زرد نام داشت کشته شد وچون شاه ازاین دستبرد آگاهی‌یافت بدنبال آنان شتافت تا رامین را بجزای عمل خویش برساند ، اما در میـان راه شبی در لشکرگاه گرازی باوحمله کرد واورا بخاك هلاکت انداخت؛

... درید ازناف او تازیرسینه | درید گشت جای مهر وکینه
چراغ مهر شد در دلش مرده | همیـدون آتش کیـنه فسرده
سر آمد روزگار شاه شاهان | سیـه شد روزگار نیکخواهان
چنان شاهی بچندان کامرانی | نگر تا چون تبه شد رایگانی

وآنوقت شاعر در اینجا ببیوفایی و بی‌مهری دنیا اشاره کرده و میگوید ؛

جهانا من زتو ببرید خـواهم | فریب تو دگر نشنید خواهم
چو مهرت بادگرکس آزمودم | زدل زنگار مهـر تو زدودم
ترا باجان ماگویی چه جنگست | ترا ازبخت ماگویی‌چه‌ننگست
نه ما گفتیم ما را میهمان کن | پس آنکه‌دل‌چنان‌برماگران کن
کنی‌مارا همی دوروزه مهمان | پس آنگه‌جان‌ما خواهی بتاوان
چه‌خواهی بیگناه ازماچه‌خواهی | که ریزی خون‌ما بر بیگناهی
ترا گر هست گوهر روشنایی | چـرا در کار تاریکی نمایی
ترا گر جـاودان بیـنم همینی | همین چرخی همین آب وزمینی
همین کوهی همین دریا وبیشه | همین زشتیست کار وخو همیشه
هرآن مردم که خوی توبداند | ترا جزسفله و ناکس نخواند
خـداوندا ترا دانم ورا نـه | بهر حاجت تورا خوانم مرابه
کجادهرآن نیرزدکش ندانند | ویاخود بر زبان نامش برانند

وبالاخره داستان بدین‌طریق بپایان میرسد که رامین برتخت سلطنت‌مینشیند وتـاپایان عمر بخوشی و شادکامی با ویسه زندگی میکند ، چون پس از سالها ویسه میمیرد رامین نیز سلطنت‌کشور خودرا بیکی از فرزندان خویش واگذار کرده و در آتشگاهی معتکف میشود تاآنکه سه‌سال بعد اونیز بجانان میپیوندد و در کنار ویسه بخاکش میسپارند ، شرح مرگ‌ویس وپس ازآن معتکف‌شدن رامین و نیزمرگ او و پایان‌کتاب چنین است :

چو بارامین بد او هشتاد ویکسال | زبیدردی‌نماند ازمشك او خال(؟)
سر سرو سهی شد بـا شگونـه | دوتـا شد پشت او همچون درونه
کرا دشمن نباشد در جهان کس | چو بینی دشمن او خود جهان‌بس
چـه نیکو گفت نوشروان عـادل | چو پیری زد مراورا تیر بـر دل
زپیری این جهان آن‌کرد با من | که نتوانست کردن هیچ دشمن
بگیتی باز کردم ای عجـب پشت | شکست اوپشت‌من‌آنگه مراکشت
اگرچه ویسه از گیتی وفا دید | هم او از گردش گیتی جفا دید

چنان با گردش گیتی زبون شد / که هفت اندامش ازفرمان برون شد
پس آنگه مرگ ناگاه از کمینگاه / بیامد در ربود آن کاسته ماه
دل رامین بدردش، کان غم شد / همیدون چشم رامین زان دژم شد
همی گفت ای گزیده جفت نامی / تنم را جان و جانم را گرامی
مرا با داغ تنهایی بماندی / توخود خنگ جدایی را براندی
ندیدم در جهان چون‌تو وفادار / چرا گشتی ز من یکباره بیزار
نه بامن چند باره عهد کردی / که‌هرگز روزی ازمن برنگردی
چرا از عهد خود کرده بگشتی / وفا را با جفا درهم سرشتی
وفا ازچون تو یاری وافی آید / جفا زین روزگار جافی آید
شگفتی نیست‌گر باتو جفا کرد / زمانه در جهان باکه وفا کرد؟
مرا بس بود بر دل درد پیری / نهادی بر تنم بند اسیری
چرا درد دگر بر من نهادی / بلا را راه در جانم بدادی
بپایت دیدهٔ من خاک رفته / تو بیچاره بزیر خاك رفته
همی گفتی زبان خوش سرایت / تن من باد راما، خاک پایت
کنون این روز را می‌دید بایم / تن سیمینت گشته خاك پایم
مرا این پادشایی باتو خوش بود / دلم بااینهمه‌گنج از تو کش بود
کنون خوداین‌جهان برمن‌وبالست / مرا بی‌تو جهان جستن محالست
بدرد تو بدرم جامه بر بر / بمرگ تو بریزم خاک برسر
کجا من پیرم و دانی نشاید / که از پیران چنین رسوایی آید
مرا هست از غمانت دل‌گرانبار / چنان‌کز فرقتت دیده گهربار
بدرد وگریه دارم این وآن را / ندارم رنجه من دست و زبان‌را
مرا شاید که دل تیمار دارد / و یا چشمم مژه خونبار دارد
نشاید کم بدرد، دست جامه / و یا خواند زبان فریاد نامه
شکیبایی زپیران سخت نیکوست / بخاصه درفراق جفت یا دوست
زبانم گر شکیبایی نماید / دلم در ناشکیبایی فزاید
چودل‌را دارم از تیمار پرجوش / زبان را دارم ازگفتار خاموش
پس آنگه دخمه‌ای فرمود شهوار / چنان شایسته جفتی را سزاوار
بر آورده از آتشگاه برزین / رسانیده سر کاخش بپروین
زپیکر همچو کوهی کرده محکم / زصورت چون بهشتی‌گشته خرم
هم آتشگاه وهم‌دخمه چنان بود / که‌رضوان‌را حسد برهر دوان بود
چو زاتشگاه و ازدخمه بپرداخت / بسیچ آنجهان بنگر که‌چون‌ساخت

وپسر خودرا بپادشاهی نشاند و خود تاروز مرگ درآتشگاه معتکف‌شد:

سر سال و خجسته روز نوروز / جهان پیروز گشت ازبخت پیروز
پسررا خواند، خورشید مهان‌را / همیدون خسرو فرماندهان را
پسررا پیش خود برگاه بنشاند / پس اوراخسرو وشاه‌جهان خواند

بپیروزی نهادش تاج بر سر ‌‌ ‌ بدو گفت ای خجسته شاه کشور
همایون بادت این تاج کیانی ‌ ‌ همان این تخت و گاه خسروانی
جهانداری مرا دادست یزدان ‌ ‌ من این داده ترا دادم تو به دان
ترا من در هنرها آزمودم ‌ ‌ همیشه ز آزموده شاد بودم
ترا دادم کلاه شهریاری ‌ ‌ که رای شهریاری نیکداری
مرا سال ای پسر برصد بیفزود ‌ ‌ جهان برمن گذشت و بودنی بود
کنون هشتاد و سه سالست تا من ‌ ‌ نشاط دوستم نه تیمار دشمن
کنون شاهی ترا زیبد که رانی ‌ ‌ که هم نو دولتی و هم جوانی
مرا دیدی در این شاهی فراوان ‌ ‌ بر آن آیین که من راندم تو میران
هر آنچ ایزد ز من پرسد بمحشر ‌ ‌ من از تو نیز پرسم پیش داور
بهست از کام نیکو، نام نیکو ‌ ‌ تو آن کن کت بود فرجام، نیکو
چو داد اورنگ زرین را بخورشید ‌ ‌ برید از تخت و تاج و شاهی امید
فرود آمد ز تخت خسروانی ‌ ‌ بدخمه شد بتخت آنجهانی
در آتشگه مجاور گشت و بنشست ‌ ‌ دل پاکیزه با یزدان بپیوست
خدای آنروز دادش پادشایی ‌ ‌ که خرسندی گزید و پارسایی
اگر چه پیش از آن او مهتری بود ‌ ‌ همیشه آز را چون چاکری بود
جهان فرمان او بردی و او باز ‌ ‌ ز بهر کام دل فرمانبر آز
چو ز آز این جهان دل را بپرداخت ‌ ‌ تن از آز و دل از اندهبری ساخت
دلی کز شغل و آز این جهان بست ‌ ‌ چنان دان کز بلای جاودان رست
چو شاهنشه سه سال از غم بر آسود ‌ ‌ بگیتی هیچ کس را روی ننمود
گهی در دخمهٔ دلبر نشستی ‌ ‌ شبانروزی بدرد دل گرستی
گهی در پیش یزدان لابه کردی ‌ ‌ گناه کرده را تیمار خوردی
بدان پیری و فرتوتی که او بود ‌ ‌ سه سال از گریه وزاری نیاسود
بپیش دادگر پوزش همی کرد ‌ ‌ و بر کرده پشیمانی همی خورد
چو از دادار آمرزش همی خواست ‌ ‌ تو گفتی دود حسرت زو همی خاست
بسه سال آن تن نازك چنان شد ‌ ‌ کجا همرنگ ریشهٔ زعفران شد
شبی از دادگر پوزش همی جست ‌ ‌ همه شب رخ بخون دل همی شست
چو اندر تن توانایی نماندش ‌ ‌ گه شبگیر یزدان پیش خواندش
بیزدان داد جان پاک شسته ‌ ‌ ز دست دشمن بسیار رسته
بیامد بور او خورشید شاهان ‌ ‌ ابا او مهتران و نیکخواهان
تنش را هم بپیش ویس بردند ‌ ‌ دو خاک نامور را جفت کردند
روان هردوان در هم رسیدند ‌ ‌ بمینو جان یکدیگر بدیدند

✲ ✲ ✲

جهان برما کمین دارد شب وروز ‌ ‌ تو پنداری که ما آهو و او یوز
همی گردیم تازان در چراگاه ‌ ‌ ز حال آنکه از ماشد نه آگاه

ندانیم از کجا بود آمدنمان
و یا زیدر کجا باشد شدنمان

دو آرامست ما را دو جهانی
یکی فانی و دیگر جاودانی

بدین آرام فانی بسته امید
نیندیشیم از آن آرام جاوید

همی بینیم کایدر بر گذاریم
ولیکن دیده را باور نداریم

چه نادانیم و چه آشفته راییم
که از فانی بباقی نه‌گراییم

سرایی‌راکه در وی یک زمانیم
در او جویای ساز جاودانیم

چرا خوانیم گیتی را نمونه
چو ما داریم طبع واشگونه

جهان بندست ما در بند خرسند
نجوییم آشنائی با خداوند

خداوندی که مارا دوجهان داد
یکی فانی ودیگر جاودان داد

خنک آنکس که اورا یار گیرد
ز فرمان بردنش مقدار گیرد

خنک آن کش بود فرجام نیکو
خنک آن کش بود هم نام نیکو

چو ما از رفتگان گیریم اخبار
زما فردا خبر گیرند ناچار

خبر گردیم و ما بوده خبر جوی
سمر گردیم و خودبوده سمر گوی

بگیتی حال ما گویند چونین
که ما گفتیم حال ویس و رامین

بگفتم داستانی چون بهاری
دراو هر بیت زیبا چون نگاری

الا ای خوش حریف خوب منظر
بحسن پاک و طبع پاک گوهر

فرو خوان این نگارین داستانرا
کزو شادی فزاید دوستانرا

ادیبانرا چنین خوش داستانی
بسی خوشتر زخرم بوستانی

چنان خواهم که شعر من‌توخواهی
که خود مقدار شعر من تودانی

چو این نامه بخوانی ای سخندان
گناه من بخواه ازپاک یزدان

بگو یارب بیامرز این جوان را
که گفتست‌این نگارین داستانرا

تویی کز بندگان پوزش پذیری
روانش را بگفتارش نگیری

درود کردگار ما و غفرانش
ابر پیغمبر ویاران و خویشانش

پایان

تهران - شهریور ماه ۱۳۳۴

خواهشمند است این اغلاط را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	درست
۵	۱۱	هست	مست
۹	۱۹	راندر	اندر
۱۰	۱۸	تمامی	بتمامی
۱۰	۱۸	وضعی	وصفی
۱٦	۱۵	هنہ	هنر
۱۷	۱۳	قصیدهٔ	قصیدهٔ رودکی
۲۱	۲۳	عیرت	عبرت
۲۷	۱	رغبتبست	رغبتست
۳۰	۳۳	شد تسلط	تسلط
۳۳	۸	دینی	دنیی
۳٦	۲۷	بدآن	بدان
۳٦	۳٤	بدآن	بدان
٤۱	۱	سبحان۲	سبحان۱
٤۱	٦	۳	۲
٤۱	۱۲	٤	۳
٤۳	٦	امیدی	امیری
۵۱	۲٤	نصور	منصور
۵٦	۱۰	کمال	کمان
۷۲	۳۲	خرید	خریده
۷۳	٤	نگنم	نکنم
۹۳	۳۵	درست	دردست
۱۰۷	۷	تذکرها	تذکرهها
۱۰۹	٦	هدهد	هدیه
۱۱۳	۱۷	وزبر	وزیر
۱۱۸	۱۲	سحتی	سختی

صفحه	سطر	غلط	درست
۱۱۸	۱۳	بمطلع	مطلع
۱۲۶	۷	کینه	کنیه
«	۲۷	۲	۱
۱۳۶	۳	نخواهم	نخواند
۱۳۸	۳٤	ست	هست
۱٤۸	۱۷	بآو	بآوا
۱٥٤	۱۳	مستمد	مستمند
۱٥۹	۲۳	خوس	خوش
۱۷۱	۲۷	ردیار	دردیار
۲۱۱	۹	مقیم	مقیمم
۲۱۲	۲۷	پلاستین	پلاسین
۲۳۲	۳٤	نمیست	نیست
۲۳۸	۱۳	عشق	عقل
۲٤۹	۲۹	خلقت	خلعت
۳۱۱	۲۱	پس بازی	پستا،زی
۳۱۹	۳۲	الحاج	الحاح
۳٥٥	٦	گیسوی	گیسو
۳٥۹	۲۲	منسوخ	منسوج

فهرست کلی مآخذ

۱- لباب الالباب، تالیف محمد عوفی دردو جلد. قرن هفتم هجری «چاپ لیدن ۱۳۲۱ - ۱۳۲۴ قمری»

۲ - تذکرة الشعراء - تالیف دولتشاه سمرقندی «۸۲۸ هجری» چاپ فرانسه

۳ - هفت اقلیم - تالیف امین احمدرازی «۱۰۰۴ هجری»

۴- ریاض الشعراء - تالیف علیقلی خان واله داغستانی در قرن دوازدهم

۵ - آتشکده - تالیف لطفعلی بیك آذر بیکدلی اصفهانی «قرن دوازدهم» چاپ هندوستان

۶- مجمع الفصحاء - تالیف رضاقلیخان هدایت، دردو جلد «قرن سیزدهم چاپ تهران»

۷ - مرآةالصفا - تألیف محمدعلی بن محمد صادق «قرن ۱۲»

۸ - جواهر العجایب «تذکره شاعره های زبان فارسی» تالیف فخری بن امیری هروی

۹ - تاریخ بیهقی - تالیف ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب پیشاوری

۱۰ - دیوان رودکی، درسه مجلد، شرح احوال و تحقیق مفصل و کامل در آثار و زندگی وی، بقلم استاد محترم آقای سعید نفیسی

۱۱ - تاریخ ادبیات ایران تالیف استاد محترم آقای دکتر رضازادهٔ شفق «طهران ۱۳۲۱»

۱۲ - دیوان اشعار حکیم ناصرخسرو با شرح احوال کامل وی بقلم جناب آقای حسن تقی‌زاده و تصحیح آقای مجتبی مینوی «چاپ تهران در ۱۳۰۴ - ۱۳۰۷ هجری شمسی»

۱۳ - تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد محترم آقای دکتر ذبیح‌الله صفا جلداول «چاپ ۱۳۳۲»

۱۴ - سخن و سخنوران - تالیف استاد محترم آقای بدیع الزمان فروزانفر

۱۵ - چهارمقالهٔ نظامی عروضی - تصحیح وحواشی بقلم علامه
فقید مرحوم محمد قزوینی «چاپ لیدن - ۱۳۲۷ هجری ، ۱۹۰۹ میلادی»
۱۶ - دیوان فرخی سیستانی وشرح احوال او بقلم وتصحیح مرحوم
علی عبدالرسولی «چاپ تهران - ۱۳۱۱ شمسی»
۱۷ دیوان مسعودسعد سلمان وشرح احوال او بقلم وتصحیح مرحوم
رشید یاسمی «چاپ تهران»
۱۸ - سفرنامهٔ ناصرخسرو منضم بترجمهٔ فرانسه «شارل شفر» چاپ
پاریس ۱۸۸۱ میلادی
۱۹ - بیست مقالهٔ علامه فقید مرحوم قزوینی
۲۰ - رسالهٔ آقای سهیلی خوانساری بنام «حصار نای»
۲۱ - دیوان منوچهری دامغانی با مقدمه وحواشی بقلم آقای دبیر
سیاقی « چاپ تهران ۱۳۲۶ هجری شمسی»
۲۲- ویس ورامین فخرالدین گرگانی ، تصحیح دانشمند محترم آقای
مجتبی مینوی «چاپ تهران»
۲۳ - دیوان عنصری بتصحیح ومقدمه و حواشی آقای یحیی قریب
۱۳۲۳ شمسی
۲۴ - حماسه سرایی در ایران- تألیف استاد محترم آقای دکتر ذبیح الله
صفا «۱۳۲۴ شمسی»
۲۵ - چهارمقالهٔ نظامی عروضی- تصحیح استاد محترم آقای دکتر
محمد معین «۱۳۳۱ شمسی»
۲۶ - منتخب شاهنامهٔ فردوسی با دیباچه بقلم مرحوم محمد علی
فروغی «چاپ تهران ۱۳۲۲ هجری شمسی»
۲۷ - مجلهٔ کاوه شماره ۱۰ سال دوم ازدورهٔ جدید :
۲۸ - مجلهٔ روزگار نو چاپ لندن شمارهٔ ۳- فروردین ۱۳۲۴
۲۹ - مجلهٔ سخن شمارهٔ اول دورهٔ ششم
۳۰ - فرهنگ شاهنامه محتوی شرح حال وعقاید فردوسی تالیف آقای
دکتر رضا زاده شفق چاپ طهران ۱۳۲۰